



"پیشم بخند"

طرف ما شب ن یس ت صدا با سکوت

آش تی نمی کند کلمات انتظار می کشند

من با تو تنها نیستم، هیچکس با هیچکس تنها نیست ت شب از ستاره

تنهاتر اس ت طرف ما شب ن یس ت

چخماق ها کنار فیت یله بی طاقت ان د خشم

کوچه در مشت توس ت

در لبان تو شعر ص یقل می خورد

من تورا دوست می دارم، و شب از ظلمت خود وحشت می کند.

"شاملو"

(پگاه)

.... اگه با اون شب حساب می کردیم، تق ریا سه شبی می شد که ما (خانواده ی کیان یا ن) اومده بودیم کرمان.

سال 1382، من شیش سالم بود. اما همه چیز یادمه. حت ی یادمه که اون روز نحس پنجم دی ماه بود. تلخ ترین

روز زندگی مون مخصوصا برای مامان و بابا.

برادر و یاور هم یش گیم) ما زیار (هشت سالش بود. همیشه هروقت دعوا مون می شد، پز سنش رو می داد و منو حرصی می کرد. یادمه یه داداش دیگه هم داشتم) مهرداد (اون دوسالش بود. وقت ی مامان شیوا سر مهرداد حامله بود، خواهر بزرگترم) ماهورا (که اون موقع هیجده سالش بود، با دامادمون) آراد (ازدواج کرد و حالا هم بیست سالش بود و هشت ماهه حامله بود.

همه ذوق بچه ی ماهورا رو داشتن. مخصوصا مادر شوهرش که به جز آراد بچه ی دیگه ای نداشت. اون هم به خاطر بیماری قل بیش بود که از چهارده سالگی باهاش دست و پنجه نرم می کرد. دکترها بهش گفته بودن علاوه بر بارداری، زایمان هم براش خطر داره.

همونطور که گفته بودم ما سه روزه که با ماهورا اینا، برای مسافرت، از تهران اومده بودیم کرمان که بریم خونه ی پدر و مادر آراد.

خونه شون توی یه روستای کوچیک توی بم بود. خونه ی قدیمی و گلی داشتن و به قول ماهورا با صفا بود.

شب پنجم موندنمون توی کرمان بود و قرار بود فردا صبح زود به سمت تهران حرکت کنیم. برای همین شام رو که خور دیم، مامان و مادر شوهر ماهورا و آراد مشغول جمع کردن سفره شدن.

من و ما زیار هم که طبق معمول شیطونی و ورجه و ورجه می کردیم. چون مهرداد کوچولو بود، زیاد باهاش بازی نمی کردیم. هروقت می رفتیم سمتش، صدای گریش می رفت

هوا..... با اون بچگیم، هنوز رنگ چشماشو یادمه..... رنگ قهوه ای نافذ که یه جورایی تو صورتش خاص بود.

وقت خواب بود و همه خوابیده بودند.

(راوی)

سکوت روستا و تاریکی شب باهم ترک یب خوبی بودند برای آرامش چند ساعته ی شبانه.

صدای سکوت به حدی رسا بود که تکی تاک ساعت، آرامشش رو می شکافت.

تو اون آرامش شبانه فقط دو نفر بیدار بودند. یکی ماهورا که سنگینی بارش و کمر دردش اجازه خواب رو ازش گرفته بود و یکی دیگه هم مادر شوهرش که تو اتاق کنار ی تنهایی تو تا ریکی می گذروند و طپش تند تندو از نظر خودش، بی مورد قلبش رو تحمل م یکرد.

خونه بزرگ بود و ته سالن اتاق ماهورا و آراد و کنار این اتاق، اتاق مادر شوهرش و اون سر سالن که نزد یک به در ورودی بود، یک اتاق دیگه که برای شاهرخ و ش یوا و بچه ها بود. پدر آراد هم که رو تخت ت وی پذیرایی خوابیده بود تا هرقت خواست دزد بیاد، چوب کنار تختش رو بگیره و بیفته به جونش.

ماهورا که از درد بی قرار شده بود بلند شد و به سمت آشپز خونه رفت تا یک لیوان آب بخوره. وقتی داشت لیوان ت وی آب رو سر می کشید نگاهش به اتاق پدر و مادرش افتاد که درش تا نیمه باز بود.

وقتی دید مادرش داره به مهرداد شیر میداد، یه لبخند ملیح روی لب هاش نقش بست.

به این فکر می کرد که فقط تا چند هفته ی دیگه، این احساس شی رین نصیب من هم میشه.

یهو افتاد به سرفه که تازه یادش اومد داشت آب میخورد. با دستاش محکم جلوی دهنش رو گرفت و وقتی سرفش تموم شد تو دلش به خودش خندید و دوباره به اتاق پدر و مادرش نگاه کرد که دید مادرش با نگرانی داشت بهش نگاه میکرد.

هرچند تاریک بود اما حس نگرانی رو میشد از چشم های این مادر برای بچه ی پا به ماهش فهمید. وقتی شیوا متوجه ی خنده ی ماهورا و اون شیطنتش شد یه لبخند کجی زد و خیالش راحت شد. بعد از تبادل س ریع نگاه های مادر و دختری، ماهورا به سمت اتاق خودشون رفت.

وقتی از جل وی اتاق مادر آراد رد می شد، فهمید که اون روی تختش نشسته و خوابیده. پس آروم رفت داخل اتاق.

ماهورا: ماما جان چرا نشستین ؟

مادر: قلبم باز درد گرفته مادر. احساس بی تابی میکنم.

ماهورا: میخواین آرادو بیدار کنم ؟

مادر: نه دخترم قرصم رو خوردم الان آروم میشم. تو چرا نخوابی دی مادر ؟

ماهورا: مگه این....پد....چیز...این بچه می زاره من بخوابم؟) به شکمش اشاره کرد(مادر شوهرش یه لبخند زدو گفت: دیگه آخراشه ع زیزم ایشالا سالم به دنیا بیادو هر دوتاتون حالتون خوب باشه. حالا برو مادر برو منم دراز بکشم قلبم داره آروم م یشه.

ماهورا: چشم شب بخیر

وقتی ماهورا داشت از اتاق خارج می شد، به سوتی که داشت جل وی مادر شوهرش می داد فکر میکرد و تو دلش گفت: خب آره دیگه اگه ای ن بچه پدرسگ نیست چیه پس؟ نگا باباش چه راحت خوابیده... (تو دل خودش به خودش خندید)

ماهورا اون گوشه تخت نشست و دوتا دستاش رو به تخت تکیه داد و تو همون حالت چشمش به تق ویم روی میز افتاد. به تاریخی که دکترش برا ی زایمانش تعیین کرده بود نگاه کرد و یه وی قند تو دلش آب شد. دقیقا دو هفته ی دیگه بود.

یه دستی رو شکمش کشید و گفت: من که می دونم تو دختری. اسمتو می زارم تابان چون با اومدنت به زندگی برای من عشق و امید تو خونه می تابونه. برات گ یر ه سر صورتی میخرم. لباس ه ای تور توری تنت می کنم. میشینیم باهم ک لی پاست یل و لواشک میخوریم. برات عروسک میخرم. همه ی وسایلتو رنگ صورتی و نارنجی می خرم. ای جوووووونم که چقدر ذوق دارم برات عشق مامان . یعنی م یشه منم مثل مامان شیوا یه روز عروسی تورو ببینم ؟ با همین حرف ها بود که کم کم چشم ای اون هم خواب رفت.

تو همون روستا، ش اید چند متر یا چندکوچه اون ور تر، زنی با یکی از دوست هاش و دختر تقریبا هشت نه سالش یک خونه اجاره کرده بودند فقط برای چند شب...

م ریم: بفرما مهناز خانم. چایی با هل و دارچی ن مهناز: نمی

خورم.....ملیکا کو ؟

م ریم: خوابوندمش بچه رو. تو اصلا انگار نه انگار مادر اون بچه ای ها. چرا بهش اینقدر بی اعتن ایی مهناز ؟

مهناز: اووووووف باز شروع کرد..... مریم یه جوری حرف می زنی انگار نمی دونی داستان زندگیمو.

م ریم: چرا اتفاقا خوب هم می دونم. هزار بار گفتم این بچه بچه ی عشقم نیست و از این حرفا. ولی حالا بابای این بچه کجاست؟ زیر خاک. این بچه همینجوری داره یتیمی بزرگ میشه تو هم که تنهات میزاری. چی باید ازش در بیا د خدا می دونه.

مهنا ز: برام مهم نیست م

ریم: مرس ی

مهنا ز پس چرا این حامد بی عرضه نم یاد؟ م ریم: والا

من نمی دونم. آدم شماس ت

مهنا ز: آره خب. دارندگی و برازندگی. ح تی میتونی آدما رو بخری. منم این بی عرضه رو گرفتم تا مثلاً کارمو انجام بده.

م ریم: راستی تو آخر به من نگفتی با این خانواده چی کار داری که اینقدر دنبالشونی.

مهنا ز:انتقام، شاید به همین امید زنده ام.

م ریم: خب اینو که میدونم ولی انتقام از چی؟

مهنا ز: هنوز به هیچکی نگفتم ولی به موقش همه چیز رو برای همه روشن می کنم .

م ریم: فقط هرکاری میکنی ازت خواهش میکنم منو شریک جرم نکنیا. من فقط دوازده ماهه اومدم مسافرت.

مهنا ز خندید و گفت: راستی کار مسافرت چی شد؟ بالاخره می ری ترکیه یانه؟ م ریم: آره میرم. بای د

خونه ی تهرانو بفروشم دیگه.....

ساعت 24:5 صبح بود که صدای واق واق سگ ها تموم روستا رو پر کرد. صدای مرغ و خروس ه ای بی محل که نمی تونستند دلیلی برای سرو صدا داشته باشن. همه ی این صدا ها تو هم پیچیده بود که یهو پدر و مادر آراد و شیوا و شاهرخ از خواب پریدن. همه با تعجب به هم نگاه کردن و پدر آراد گفت نکنه دزد اومده باشه.

شاهرخ هم پیشنهاد داد که با پدر آراد برن بیرون تا ببینن چه خبره. اما لرزه ه ای که از کم به زیاد تبدیل میشد به هیچ کدوم شون اجازه ی فکر کردن نداد.

زمین به شدت می لرزید و صدای لرزشش با صدای جیغ و داد همه ی روستا یا و همه اونه ای که توی بم زندگی می کردند و حتی شاید چندین کیلومتر اون ورتر از بم، قاطی شده بود.

هیچکی نفهمید چی شد و تو یه لحظه چه کسانی رو از دست دادن یا چه کسانی رو نجات دادن.

تو ح یاط، روبه روی یه خونه ی گلی که دیگه آوار شده بود و هیچ شباهتی به خونه نداشت، شیوا زانو زده بود و

[illegible]

پگاه و ما زیار تو بغل شیوا و شاهرخ بودند اما مهرداد زیر آوار مونده بود. پدر و مادر آراد هم سالم توح یاط بودند اما ماهورا و آراد زیر آوار بودند.

مادر آراد بی حال اسم پسرش رو صدا میزد و سراغ عروسیش رو می گرفت و شیوا هم دیوانه وار سعی می کرد آوار رو برداره تا شاید بچه هاشو پیدا کنه. چند نفر از همسایه ها که از زیر آوار موندن شانس آورده بودن، به کمک این خونواده رفتند تا آوار برداری کنن و بقیه رو پیدا کنن.

اشک های شیوا اجازه نمیداد راحت کارکنه بغض شدی دی داشت ولی همچنان با دست های ظریف و زنونش تند تند خرده چوب ها و آجرها رو اینور و اون ور می انداخت. از اونور یکی داد زد: آقا!!!! بیا یکی رو پیدا کردم.

شیوا و شاهرخ سریع دست از کار کشیدند و به اون سمت رفتند. مرد ها در حال تلاش بودن که جسم بی جون آزاد رو بیرون بکشن. آزاد دیگه نفس نمی کشید. اون داشت آرزوی پدر شدنش رو به گور می برد. جسم آزاد غرق در خون بود.

بعد از آزاد نوبت جسم نیمه جون ماهورا بود که خیلی نامنظم نفس میکشید چون زمان زلزله آزاد خودش رو روی ماهورا انداخت تا اون چ یزیش نشه. وقتی ش یوا دخترش رو دید جیغ کشید و به یکی التماس کرد بره تا یکی از آمبولانس ه اپی رو که به روستا رفت و آمد داشتن رو به اینجا بیا ره. ماهورا رو از زیر آوار نجات دادن و روی زمی ن خوابودنش. دست و صورتش خونی بود و چشماش بسته بود داشت میلرزید. دستاش به شدت یخ کرده بود. و ش دیدا هم از لای یاهاش خونریزی داشت.

شیوا کنارش بود و گریه میکرد و هی دخترش رو صدا می کرد. شاهرخ هم با لای سر دخترش بود. یکی از زنان هاش رو روی زمین گذاشته بود و دستش رو جل وی صورتش گرفته بود. آمبولانس که اومد شاهرخ سر دخترش رو بو سید و به شیوا گفت: تو همراهش برو.

شیوا همونطور که گ ریه می کرد میگفت: شاهرخ..... مهردادم کوچ یکه... زیر اون همه آوار تحمل نم یکنه.....تورو خدا پیداش کن....شاهرخ تورو خدا پیداش کن.

شیوا با یکی از خانم ه ای همس ایه سوار آمبولانس شدن. تموم راه فقط کارش یو اگریه و اشک ریختن و دعا کردن بود.

بالاخره راه روستا تا بیمارستان تموم شد و ماهورا به اتاق عمل رسید و پشت اون در ها شیوا بود که گ ریه کنان ذکر می گفت و از خدا سلامتی دخترش رو می خواست.

با اون وضعیتی که شیوا از ماهورا دید ه بود بعید می دونست جنین بتونه زنده بمونه ولی باز هم به سلامتی دخترش راضی بود.

بیمارستان به شدت شلوغ بود. مجروح ها ی زلزله بیش از حد ظرفیت بیمارستان بودن.

شیوا سه ساعت تمام پشت اون در ها به انتظار نشست تا اینکه یک پرستار با لباس خونی بین اون همه م ری ض

داد زد: همراه این خانمه که حامله بود کیه ؟ شیوا مثل برق از سرجاش پ رید و گفت: منم... حالش خوبه ؟

پرستار: شما چه نسبتی باهاش دارین ؟ شیوا: مادرش م

پرستار: بچش رو که مرده زایمان کرد. حال خودش هم اصلا خوب نیست دکتر امید ی ندارن. خیلی خونری زی کرد

تا اینجا ؟ شیوا: آ.....آ.....آره

همه ی حرف ای پرستاره بر ای ش یوا مثل کوبیدن پتک تو سرش بود. همون خانم همسایه که با شیوا اومده بود، اونو دلداری می داد .

شیوا اونقدر ناله کرده بود که از حال رفت و به چند دق یقه نکشید که به هوش اومد و چند تا خانم که با آب قند با لای سرش ایستاده بودند رو دید. دل به دریا زدو داخل اتاق ها رفت تا دخرش رو پیدا کنه.

بالاخره پیداش کرد و رفت بالا سرش و تا می تونست گریه میکرد که یکی از پرستارها محکم بازویش رو گرفت تا ب

یرونش کنه. شیوا مقاومت میکرد و التماس: تورو خدا بزار پیشش بمونم. سرو صدا نمیکنم.... قول می دم.....تورو

خدا

_خانم همیشه بفرماید بیرون

*خانم سلطانی چه خبره ؟

_خانم دکتر این خانم از بالاسر مریض نمیره

*خیلی خب بیا اینجا بزار اون خانم پیش مریضش بمونه

_چشم

دکتر پرستار رو کنار کشید و گفت: فکر نمیکنم مریضش بمونه. بزار بالا سرش باشه

_چشم

شیوا دست ای سرد دخترش رو گرفت و باهاش حرف میزد. وقتی زخم های رو صورت ماهورا رو میدید قلبش درد گرفت. باگریه می گفت: دخترم... قوی باش تو می تونی... تو... تو... تو باید برای ما... برای ما بمونی

ماهورا که چشماش کمی باز شده بود آرام دستش رو روی شکمش کشید و گفت: ...از دستش دادم ماما؟
.....دخترم رو..... دخترم رو..... بچمو..... از دست دادم؟ آراد..... آراد بفهمه داغون داغون..... همیشه
مامان.... بچم کجاست؟ ...

شیوا: دخترم آرام باش

ماهورا: آراد..... خودشو..... انداخت رو من..... تا..... تا آسیب..... نبینم..... الان..... الان..... سالمه
ما..... ما..... ما؟

شیوا: ماهورا بسه عزیزم تو رو خدا حرف نزن بزار به زخمات فشار نیا د ماهورا:

ما..... ما..... ن شیوا: جانم ماما ن ؟

ماهورا: نمیتونم.....) اشک ریخت (

شیوا: کی گفته نمی تونی؟ تو می تونی..... بمون برای من و بابات) با گریه (ازت خواهش می کنم بی رحم نباش دخترم.....) هق هق می کرد)

_ما.....ما.....ن.....عا.....شق.....تونم.....

این، آخرین جمله ای که ماهورا به سختی زمزمه کرد. در عرض یک دهم ثانیه دیگه نه هیچ صدایی و نه هیچ نفسی از جگر گوشه ی شیوا بلند نشد.

شیوا خیلی آرام دستش رو از دست ماهورا کشید و روی پیشونیش گذاشت و بدون هق هق فقط داشت باهاش برای آخرین بار حرف میزد: خدا حافظ جگر گوشم، چشماتو آرام ببند تا خواب های خوب ببینی، می دونم تحمل نداشتی بچه ی تازه به دنیا اومدت رو خاک کنی، می دونم بدون آراد نمی تونستی زندگی کنی، گفتم آرزو داری مثل من عروسی بچه هاتو ببینی..... دنیای نامرد باهات اینکار و کرد، تو و اون بچت چه گناهی کرده بودین که باید قربانی دست روزگار میشدین؟ ولی منم برام سخته ها..... سخته بخوام تو خاکسپاری تو باشم درحالی که تمام دوران بارداریم رو تو و به یاد دارم. یادمه که چطوری هیجده سال کنار خودم بزرگت کردم.... چطوری از من توقع داری که وقتی اولین بار تکون خوردنت رو تو شکمم حس کردم و با خودم گفتم من به یه انسان جون بخشیدم، حالا شاهد مرگت باشم؟ ولی حالا تو میری و داغ خودتو اون بچتو رو دل همه ما میزاری.... ولی راضیم که اون دنیا با عشقت و با بچت شاد باشی.... امان از این روزگار که تو رو از ما جدا کرد.....

شیوا بعد از حرف هاش اشکاش رو پاک کرد و برای آخرین بار موه ای مشکی و فرفری دخترش رو ناز کرد و یه بوسه عاشقانه روی پیشونی سرد دخترش به خاطره نشوند و پارچه سفید رو روی صورتش کشید و رفت.

پرستارها اومدند و دستگاه ها رو از بدن ماهورا جدا کردند. یکی از پرستارها به شیوا یه برگه داد و گفت جنازه می ره سردخونه هر وقت خواستین تحویلش بگید این برگه همراهتون باشه. شیوا بی رمق بود. اون برگه رو گرفت و به راهش ادامه داد که پرستار بهش گفت: راستی بچش دختر بود.....

شیوا برگشت و به پرستار که در حال رفتن بود نگاه کرد. حالش اصلا خوب نبود. لباس هاش همه خاک ی و خونی و پاره بود. از اون بخش بیمارستان خارج شد و زن همسایه رو دید که اومد جلوش و بهش گفت: آقام جلو در منتظره برگردیم خونه....

شیوا با خانم همس ایه سوار نیسان مرد همسایه شدن و به سمت روستا حرکت کردند. شیوا کاملاً شوک بود و نمی تونست مرگ دخترش رو باور کنه انگار که جگر گوشش توی ب بیمارستان فقط خوابیده بود.

هوا تا ریک میشد و شیوا یک روز کامل تو بیمارستان سر کرده بود. ولی همچنان نیروها ی امداد و آمبولانس ها اینطرف و اونطرف می رفتند و لی شیوا ه یچی نم یشنید....

وقتی رسیدند شیوا پیاده شد و سرگردون دنبال شاهرخ م ی گشت که بالاخره پ یداش کرد. بالباس ه ای پاره روی یک تنه درخت نشسته بود و سرش رو با دو تا دستاش گرفته بود. شیوا همونطور که راه می رفت تا به شاهرخ برسه، متوجه پدر آراد شد که بالای سر دو تا جنازه که روشن ملافه سفید کش یده شده بود داشت گریه میکرد. یکی که آراد بود اما اون یکی هم مادر آراد بود که قلبش تحمل دیدن و حس کردن داغ فرزند رو نداشت.

پس اونم پا به پا پسرش حرکت کرد؟....

شیوا به اندازه ی کافی اون روز عذاب کشیده بود و دیگه تحمل داغ عزیز ای دیگه شو نداشت. روبه روی شاهرخ و ایساده بود. پگاه و ما زیار رو دید که چند قدم اون ور تر رو چمن ها خوابیده بودن.

شاهرخ سرش رو بالا آورد و بعد چند لحظه مکث آروم و با صدای بغض آلود گفت:

بچم.... چی شد؟ حالش بهتره... ؟

شیوا:.....شاهرخ.....بچم.....شاهرخ بچم تلف شد(باگریه).....شاهرخ بچش دختر بود.....

شیوا با گفتن این حرف دوباره هق هق کرد.

شاهرخ تو همون حالت اشک توی چشمش رو از شیوا پوشوند و دوباره سرش رو تو دوتا دستاش پناه داد. شاید نمیخواست اون لحظه شیوا دلش از گ ریه ی اون خالی بشه.

شیوا یهو عین برق گرفته ها پ رید و داد زد:.....شاهرخ.....مهر دادم کو؟ شاهرخ بچم کجاست ؟

شیوا وقتی جوابی از شاهرخ نگرفت به سمت آوار دوید که پشت سرش شاهرخ د وید و بازو ه ای ش یوا رو گرفت و با صد ای نسبتاً بلندی گفت: از صبح تا حالا این همه آدم اومدن واسه آوار برداری نتونستن کاری کنن اونوقت تو تنه ای می خو ای بچه رو پیدا کنی؟

شیوا با عصبانی ت به سمت شاهرخ برگشت و بازو هاشو از دستش کشید و با صورتی آکنده از غم و گ ریه و عصبانیت دادک شید: از ای ن هم بگذرم؟ شاهرخ، بچم زی ر آواره....اون یکی بچم مردهیه وقت برات مهم نباشه ها.....یه وقت فکر نکنی یه مادر می تونه براش سخت باشه ها

.....

شاهرخ شیوا رو محکم بغل کرد و یکی از دستاش رو جلوی دهن شیوا گذاشت و آروم زیر گوشش زمزمه کرد: شیوا یواش همه دارن نگامون می کنن. بیا بریم بشینیم بیا.....

وقتی رفتن نشستن شاهرخ یک پتو دور شیوا پیچید و یه لیوان آب گرم دستش داد و با صدای خیلی آروم گفت: ما همه جای اون قسمت خونه رو که خوابیده بودی م رو گشتیم ولی مهرداد رو پیدا نکردیم. انگار آب شده رفته تو زمین.....

شیوا: شاهرخ.....خدا می دونه قلبم داره تیکه تیکه میشه.....یعنی من تو یه شب دوتا از بچه هامو یهو از دست بدم؟) همه ی حرفاش باگ ریه بود)

شاهرخ: درکت میکنم عزیزم.....ولی ما الان می تونیم برای ماهورا کاری بکنیم؟ ما به اندازه ی خودمون برای اونها تلاش کردیم....می دونم سخته ولی.... ولی تق دیر ما همین بود.....تو که میدونی من جونم بسته به جون بچه هام بود مخصوصا ماهورا که اولین بچه مون بود.....ولی حالا که خدا هم ی ن دوتا بچه رو بهمون بخشید بیا قدرشونو بدونیم خانومم. می دونی از صبح تا حالا چقدر گریه کردن این طفل معصوما؟ هم ترسیده بودن هم ناراحت بودن. با این سنشون از صبح تا حالا کم جنازه ندیدن.....

شیوا با این حرف به خودش اومد. لیوان تو دستشو گذاشت رو زمین و سمت بچه ها رفت و باگ ریه پگاه رو از روی زمین که خوابیده بودن بغل کرد و به شاهرخ گفت: ما زیار رو بغل کن، زمین سرده.

ساعت نه شب بود و بیشتر روستا یا دست از کار کشیده بودن و خیلی هاشون با کمک هم یه آتیش بزرگ درست کرده بودن و بقیه هم دور آتیش نشسته بودند. همه ی جنازه ها رو به سرد خونه منتقل کرده بودند.

اون شب پدر بیچاره ی آراد خیلی تنها بود. اون فکر میکرد همین که اولین نوه ش به دنیا بیاد پشت سر اون چند تا نوه ی دیگه میان و خونش شلوغ و پر برکت میشه اما یه شبه اون همه نعمت ازش گرفته شد.

پدر آراد پیش شاهرخ رفت و راجع به تشییع جنازه حرف میزد و در آخر به توافق رسیدن که مادر آراد تو قبرستون محل دفن بشه و آراد و ماهورا هم شمال دفن بشن.

چون اصلیت شاهرخ و ش یوا شمالی بود .

اما هیچ اثری از مهرداد کوچیکی نبود که بخواد همراه خواهرش دفن بشه. شاید شاهرخ راست می گفت، اون واقعا آب شده بود و رفته بود تو زمین!

اون شب عزا خونه بود. به بعضی ها کانکس رسیده بود و به بعضی ها نه. نیروهای امداد همچنان در حال تلاش و کمک و امداد رسانی بودن. هر کسی تا اونجای که می تونست به بقیه پتو یا ژاکت می داد. غذای اون شب همسایه های سیب زمینی هایی بود که زیر آتیش می پخت.

شیوا همچنان در سکوت ولی با چشم های خیس به آتیش خیره شده بود. شاهرخ برای پگاه و مازیار سیب زمینی پوست کند و بهشون داد تا سرگرم بشن. بدون هم برای خودشو شیوا.

کنار شیوا نشست و یکی از دست هاشو دور شونه ی ش یوا حلقه کرد و با اون یکی دستش سیب زمینی رو جلوی دهنش گذاشت. شیوا با بغض لبش رو ترکرد و آروم گفت: شاهرخ، مامانم می گفت هروقت یه مادر شیرده دردش بگیره یعنی بچش گرسنه هست. نکنه مهردادم گشش باشه.

همینو که گفت زد زیر گریه. شاهرخ یه نفسی بیرون داد و حلقه ی دستاش رو تنگ تر کرد. طوری که ش یوا می تونست سرش رو روی شونه های شاهرخ بزاره. شاهرخ بعد کمی سکوت زمزمه وار گفت: با این حرفات داری منو اذیت می کنی یا خودتو آزار می دی؟ شیوا: شاهرخ منم بیست سالم بود که ماهورا به دنیا اومد. چقدر بهش گفتم تو هم تا چند هفته دیگه اون احساس شی رین منو تجربه میکنی میگفت مامان باورم نمیشه دارم مادر میشم.... تعجب کرده بود بچم..... یادمه همه ی خاطراتشو که باهاش داشتم و براش گفتم اون هم گفت منم سعی میکنم بهترین خاطره هارو برای بچم بسازم..... چرا باید این آرزو رو دل بچم، جگر گوشم، پاره ی تنم بمونه آخه؟ شاهرخ: خانومی بسه..... حالت بد می شه ها.

شیوا: شاهرخ مهردادم.....

شاهرخ: هیسسسسسسسسس..... آروم باش به خدا برای منم سخت ه

اون شب به شاهرخ خبر رسیده بود که برادرش از تهران چندتا ماشین می فرسته تا شاهرخ اینا بتونن راحت تر دوتا جنازه هارو برگردونن.

صبح د یگری از عزا و ماتم طلوع کرد. پدر آراد جنازه خانمش رو از سرد خونه تحویل گرفته بود و به قبرستون محل شون برد و به کمک شاهرخ ی ک قبر مناسب کندن.

شیوا هم با بچه ها بیرون قبرستون ایستاده بود. اون روز همه ی اونه ای که ع زیز از دست رفته داشتند، تو قبرستون

قبر می کندن و بعد اتمام کارشون سر بقیه مزارها می رفتند و فاتحه می خوندند.

بعد تموم شدن خاکسپاری ها شیوا داخل قبرستون رفت و برای مادر دامادش فاتحه خوند و باز هم به یاد عزیزان خودش گ ریش گرفت. پدر آراد هم که دیگه حال و احوالش گفتن نداشت. قبرستون محل خوبی نبود چون همه ی مادرا و پدرها و بچه ه ای داغ دیده اونجا بودند.

نزد یک ها ی ظهر بود که شهاب(برادرکوچیک و ناتنی شاهرخ)و یک سری از مرده ای فام یل با چند تا ماشین و دوتا ماشی ن مخصوص بر ای جنازه ها اومدند. همه بر ای تحویل جنازه ها به سرد خونه ی پشت بیمارستان رفتند و بعد تح ویل شون به سمت شمال حرکت کردند.

راه خیلی طولانی بود به ح دی که نصفه ها ی شب رسیدن د و یلا ی کنار ساحل. اون موقع وی لا بزرگ ولی ساده بود. همه خسته بودند و هیچکس ن ای تمرکز و فکر کردن بر ای مراسم فردا رو نداشت. اما فام یل های درجه یک از قبل تدارک همه چ یز رو بر ای مهمون ها دیده بودند.

ساعت هشت صبح بود که کت ایون(خواهرکوچ یک شیوا)و شوهرش اولین نف ری بودن که به خونه ی شاهرخ اینا رفتن. البته شاهرخ این و یلا رو به اسم شیوا سند زده بود.

وی لات وی یک کوچه که تهش به دریا می رسید، بود. کت ایون بیشتر چیز ه ای که بر ای مراسم اون روز نیا ز بود تهیه کرده بود. چون هوا سرد بود ترجیح دادن یه مهمون ها چای بدن. پس چند بسته چ ای و قند و خرما ولیوان ه ای یکبار مصرف گرفته بود .

صبح شده بود و مردم بر ای تسلیت می اومدن. کم کم حیاط ویلا داشت پر می شد از آشنایانی که بر ای همدردی با این خانواده ی داغ دیده اومده بودند. چند تا از خانم ه ای فام یل طبق برنامه ریزی هاشون گوشه ی ح یاط مشغول پختن حلوا و آش بودن و حسابی تدارک می دیدن و کتایون هم چون خواهرش صاحب مجلس بود و حال خوبی نداشت، براش سنگ تموم گذاشت و حواسش به همه چیز بود.

مرد ها پارچه های ی که بر ای عرض تسل یت بود رو به دیوار ها نصب می کردند و تاج گل هایی که از طرف فامیل ها اومده بود رو پشت ن یسان ها میذاشتن تا بر ای خاکسپاری بپرن سر مزار.

تو ی خونه خانم ها نشسته بودند و پا به پای شیوا گریه می کردن. دست خودشون نبود. برای دلداری اومده بودند اما نتونستن خودشون در برابر این غم مقاومت کنن. بر ای یه مادر از دست دادن بچه ی جوون خ یلی سخت بود. هرچند که قلبش بر ای مهرداد کوچولوش هم می تپید که دیگه حتی اثری از اون هم نبود.

تق ریباً تا ساعت ده همه چیز آماده بود تا همه بر ای خاکسپاری به مزار برن. کت ایون پگاه و ما زیار رو تو خونه پیش خودش نگه داشت تا اونها به مزار نرن و روحیه شون خراب نشه. بهشون صبحونه داد و تا سعی می کرد اونهارو می خندوند و هرچند که اون هم دلش گرفته بود.

تو قبرستون غوغای ی شده بود. حدود د ویست نفر آدم جمع شده بودند. یکی از زن داداش ای شیوا و دوتا از خواهر زاده ها و برادر زاده ه ای شاهرخ از مهمون ها با سینی های حلوا و خرما پذیرایی می کردند. تو مجلس کسی نبود که پا به پای شاهرخ و ش یوا گریه نکرده باشه. هرکسی خودشو ج ای شرایط ش یوا می داشت، حالش بد می شد اما چه می شد کرد که تقدیر اونها هم اینطور نوشته شده بود.

بعد مراسم همه بر ای ناهار دوباره به سمت وی لا برگشتن. سر کوچه، یک بنر بزرگ که عکس دوتایی ماهورا و آراد بود و یک بنر دیگه از عکس ت کی مهرداد دو ساله زده بودند و با لای عکسشون نوار مشکی کشیده بودند. جلوی دروازه صد ای صوت قرآن می اومد.

شیوا دیگه نتونست با دیدن این صحنه ها تاب بیاره، از ماشین پیاده شدنش همانا و غش کردنش همانا.

(شیوا)

دستگ یره ی ماشین رو گرفتم. تو این چند روز به اندازه ی کافی اشک ریخته

بودم. احساس میکردم جز ناله کردن کاری از دستم بر نمی اومد. چرا یهو اینجوری شدم؟ احساس خلاء می کردم احساس سنگی نی که یهو برخورد شدید خودم رو با زمین حس کردم و بعد تصویری گنگ و سیاه شاهرخ و خانم ه ای فامیل و بعد سکوت....سکوت و سکوت.

آه که چقدر به این سکوت نیاز داشتم. بی قرار بودم ولی آرامش می خواستم. دوست داشتم وقتی که می خواستم چشمامو باز کنم، همه ی این ها یک کابوسی ب یش نباشه .

دوست داشتم وقتی چشمامو باز می کنم، با شاهرخ و بچه ها و ماهورا و آراد سوار ماشین هامون بش یم و از کرمان به تهران حرکت کنیم. درست مثل همون شب

سرم گیج میرفت. احساس کوفتگی می کردم. آرام آرام داشتم چشمامو باز میکردم هی از عمق وجودم از خدا خواهش می کردم این اتفاقات یا این کابوس ها تموم شده باشن .

چشمام کاملا باز شد. چقدر فض ای اینجا با خونه ی پدر آراد فرق داشت! از کنار صدای هق هق می اومد.

به زحمت برگشتم و کت ایون رو که تو لباس مشکی دیدم تازه دو هزار یم افتاد که کجام. از روی صندل یش بلند شد و بیشتر نز دیک م شد و خودشو خم کرد. و با چشم ای قرمز و اشک آلود گفت: خدارو شکر.... شیوا چیکار داری می کنی با خودت؟ خواهر جان مارو سخته دا دی به قرآن.... نمیگی کار دست خودتو قلبت می دی ؟

به سرم ت وی دستم و ماسک اکس یژن روی صورتم دقت کردم و رو به کتا یون با صدای گرفته ای که انگار از ته چاه در می اومد گفتم: س...سخته...سخته کردم.....آره؟

سرشو به علامت ت اید نشون داد و گفت: دکتر گفتن در اثر فشار عصبی بود.... گفتن اگه زود نمیرسوند یمت بیمارستان معلوم نبود چی میشد.... تو رو خدا به اون دوتا طفل معصومت رحم کن شیوا

دوباره اشکام سرازیر شد: تو نمی فهمی.... نمی فهمی. به خدا درد منو نمی فهمی. دلم می سوزه واسه بچه هام کتا یون.....

وقتی حرفم تموم شد رو به سقف خیره شدم. شاهرخ با یه بسته دارو وارد اتاق شد و من رو که به هوش دید خوشحال شد. داروها رو روی میز گذاشت و به سمتم اومد و یکی از دستامو گرفت و با مهربونی گفت: بهتری دورت بگردم ؟

سرمو تکون دادم ولی دروغ بودنش کاملا معلوم بود. اون یکی دستشو روی سرم کشید و گفت الان یه شبه که اینجا بستری ش دی. اول که تو آیی یو بودی. ساعت چهار صبح منتقلت کردن بخش. تا چند ساعت دیگه دکتر هم م یاد برای معاینه احتمالا مرخصی....

چند روز از چهلّم گذشته بود و شاهرخ و شیوا هیچ میل برگشت به تهران رو نداشتند. از اونجایی که پدر آراد یکبار دیگه بر ای چهلّم به شمال اومده بود و بعد چهلّم می خواست برگرده کرمان، بر ای خداحافظی با شاهرخ و شیوا رفته بود سرمزار. چون پنجشنبه بود و همه می رفتن.

یک فاتحه خوند و رو به شاهرخ گفت: آقای ک یانیان، با اجازه تون من دیگه رفع زحمت میکنم.

شاهرخ: دست شما درد نکنه آقا ناصر. این چند وقت خیلی وقت گذاشتین بر ای مراسم بچه ها.

ناصر: وظیفم بود جناب این چه حرفی ه شیوا:

خونتون چی میشه ؟

ناصر: فعلا خونه ی مادریم هست. اونجا میشینم تا خونه ی خودم تعم بیر بشه. بعد زلزله هیچی ازش نموند ه

شیوا: من دعا می کنم کارهاتون خوب پیش بره... فقط شما هم اگر خبری از مهرداد من شد حتما اطلاع بد ید. هنوز عذاب وجدان دارم که چرا بدون بچم برگشتم.

ناصر: چشم خانم. خیالتون راحت باشه.

شاهرخ: در کل خدا رو شکر می کنیم که با خانواده ای مثل شما وصلت کرده بودیم اما این صله رحم هنوز سرجاشه ها.... شما هروقت تش ریف آوردین منزل تهران یا اینجا ما در خدمتتون هستیم.

ناصر: دست شما درد نکنه ما نمک پرورده ایم. ماهم از خدا به خاطر وصلت با خانواده ای مثل شما شک ریم.

بعد از خداحافظی طولانی پدر آراد را هی شد. دیگه اثری از مهمون هایی که وجودشون م ایه ی آرامش م یشد نبود. دیگه دورو بر شیوا شلوغ نبود. این به این معنی بود که روزگار علاوه بر داغ نشوندن تودل این مادر جوون، اون رو تنها هم گذاشته.

بعد از اون سخته ای که شیوا روز خاکسپاری زده بود، قلبش ضعیف شده بود و حالا دارو مصرف می کرد. شاهرخ خیلی سعی می کرد هوای اون رو داشته باشه. مثلا بیشتر می بردشون تفریح و خ رید. ولی زخمی که شیوا خورده بود به این آسونی ها خوب نمی شد.

ولی چون می دید شاهرخ داشت زحمت می کشید و هرکاری می کرد تا لبخند روی لب هاش بیاد، سعی می کرد ظاهر شا دی داشته باشه. اما به قول شاهرخ هیچ وقت امکان نداره زن و شوهرانتونن حس مقابل هم دیگه رو درک نکنن. همینطور می گذشت که شاهرخ تصمیم گرفت یک تصمیم اساسی بگیره. دل به دریا زد و تصمیم گرفت برای زندگی، خانوادش رو به کانادا ببره. شیوا مخالف بود چون از یک کشور قریب و مردمی با فرهنگ متفاوت و از دوریش از ماهورا می ترسید. آره می ترسید از دوری ماهورا چون هر روز می رفت سر خاکش. اما شاهرخ سرای ن موضوعی ه دندگی می کرد و اصرار داشت که هرچی ب بیشتر اینجا باشه بد تره. شاهرخ منتظر نموند و یکی از زمین های شهسوار و ماشین زیرپاش و خونه ی تهران رو فروخت. البته تو چالوس یک زمین که ارث پدرش بود داشت که اون و همین وی لای کنار دریا رو نفروخت. بالاخره بعد گذشت روزها، امروز آخرین روزی بود که اونها تو ایران بودن.

شیوا همچنان در حال جمع کردن وسایل و بستن چمدون ها بود. تویکی از کمد های کنار پنجره ی اتاق یک آلبوم با روکش آشنا به چشم های شیوا خورد. شیوا قلبش با دیدنش درد گرفت. آخرین باری که این آلبوم رو ورق زد، کنار ماهورا بود که شب قبل عروسیش بود. چقدر اون شب گفتن و خندیدن. انگار هم ی ن دوشب پیش بود. کی فکرش رو می کرد بعد دو سال اینطوری بشه؟ شیوا نمی تونست در اون آلبوم رو باز کنه. نمی تونست خاطرات ماهورا رو دوباره اون هم زمانی که دیگه نیست ورق بزنه. گذشته از آلبوم مونده بود چطوری با وسایل سیمونی مهرداد باید کنار بیاد. اون گهواره که تشکچه ی کوچکی ک آبی رنگ داخلش بوی تن بهشتی مهرداد کوچولوی معصوم رو می داد. اون جغجغه که با صدای گریه های اون، در هم آمیخته شده بود. شیوا نتونست تحمل کنه باز قلبش درد گرفت و قطره اشکی از چشمش سرازیر شد. همین بین پگاه وارد اتاق شد و با صدای لطیف و ناز دخترنش گفت: مامان، منو ما زیار گشنه ایم. ما زیار دستش به دستگیره ی یخچال نمی رسه.

شیوا لحظه ای تو چشم ای قشنگ دخترش زل زد. در کسری از ثانیه با خودش گفت: ببین دیگه چقدر به این بچه ها کم لطفی کردم که می یان خواهش میکنن یه چیزی بدم دستشون که بخورن. شیوا بلند شد و صورت دخترش رو بو سید. دستشو گرفت و با هم به آشپزخونه رفتن. ما زیار همچنان برای گرفتن دستگیره ی یخچال در تلاش بود که شیوا از پشت بغلش کرد تا بتونه راحت درو باز کنه. بچه ها به انتخاب خودشون از تو یخچال شیر و یک شکلاتی برداشتن.

شیواشی ر روت وی شیرجوش ریخت تا براشون گرم کنه که بچه ها دل درد نگیرن. وقتی شیر داشت گرم می شد، پگاه و ما زیار دست تو دست هم، با مظلومیت به ش یوا نگاه می کردن. ش یوا می تونست عمق نگاه بچه هاشو بخونه. انگار از مهر و محبت مادرشون قطع امید کرده بودن. اونها فکر میکردن این همه مدت مادرشو فقط اون یکی خواهر و برادرشون رو دوست داشت. شیوا بعد از چند لحظه نگاه به چشم ه ای بچه ها خم شد و روی یکی از زانو هاش نشست و بچه هاشو با عمق وجودش تو بغل گرم مادرانش جا داد و آروم زیر گوششون نجوا کرد: بچه ها منو ببخشین اگه این مدت بهتون بی محلی کردم.... تقصیر خودم بود که شما دوتا فرشته رو فراموش کردم ولی قول می دم از این به بعد همون مامان قبلی حتی بهتر از اون هم براتون باشم. باشه؟ ما زیار: قول می دی دیگه تنهامون نزاری؟

شیوا: قول میدم پسر مهربونم. قول میدم، قول مردونه ...

پگاه: آخ جون ما زیار دیگه شبا با ترس نمی خوابیم. دوباره مامان میاد برامون قصه میگه و کلی بازی می کنیم.

دل شیوا با این حرف ها شکست... عمق این حرفا از بی توجهی شیوا سرچشمه می گرفت.

شیوا بچه هاشو غرق در بوسه کرد و از اون به بعد عهد بست قدر بچه هاشو بیشتر بدونه و بابت سالم بودنشون از خدا سپاسگزاری بکنه.

شیوا برای بچه ها شیر هاشونوت وی ل یوان ریخت و کی که هاشون رو دستشون داد و تا می خواست بره تو اتاق که بقیه وسیله هارو جمع کنه یهو شاهرخ با تندی و هیجان وارد خونه شد. شیوا با چشم ه ای از کاسه در اومده به سمت در برگشت.

شاهرخ: سلام بر زن و بچه های عزیزم. بچه ها برای فردا بل یط گرفتیم.

شیوا: شاهرخ جان یواش بچه ها شیرشون پرید تو گلویشون از ترس

شاهرخ یک خنده ی شیطننت آمیز زد و به سمت بچه ها رفت و با یه ماچ آبدار به هر کدومشون سلام گفت. کتش رو در آورد و روی صندلی گذاشت و دق یقا بدون هیچ فاصله ای جلوی ش یوا ایستاد و بعد یک نگاه طولانی که کل صورتش رو بررسی کرد یه بوسه روی پیشونی شیوا زد و گفت: می خوام بب رمت یه جایی که قول میدم حالتو بهتر می کنه.

شیوا هم پ یش دس تی کردو با دست ای کشیدش دور کمر شاهرخ رویه حلقه زد و سرش رو روی شونه ه ای ستر
مرد زندگیش گذاشت و با لبخند گفت: فکر نکنی زحمات به چشمم نیادا..... مرسی که همه چ یزت رو به پای ما
گذاش تی عشق زندگیم

شاهرخ هم با یه لبخند ملایم دستاشو دور کمرش یوا حلقه زد و فقط سرش رو می بوسید.

هوا خیلی خوب بود.....یه حیاط قشنگ بود با یه عالمه رز سفید و صورتی که وسطش ی ه خونه ی نقلی بود . یه زن
خوش قدو بالا با یک دختر بچه که موه ای بلند فرف ری مشکی داشت که کپی موه ای مامانش بود با لباس ه ای سفید
و صورتی م ایل به کرمی، دست ای هم رو گرفته بودند و دور هم می چرخ یدند.وقتی با زیشون تموم شد، با یک دسته گل
و یک سینی شربت نزد یک شیوا می اومدند.

ماهورا:بفرما مامان جان از راه دور اوم دی به دیدنم.شریت بخور تا جونت تازه بشه.

شیوا:مرسی دخترم. این خانم کوچولوی ما چی کار میکنه ؟

ماهورا:ای ن دختر کوچولو هم خوبه(بالبخند) نگاه کن مامان کل صورتش شب یه منه.چشماش رنگ
چشم ای باباشه.

شیوا:خیلی بانمک شده دختر کوچول و ی ما.....تو خودت چ یکار می کنی عزیز مادر؟

ماهورا:منم خوبم.یعنی عالیم....ولی مامان جان شنیدم از دوری من بی تابی کردی. چرا با خودت اینکارو کردی؟به خدا
قلب منم درد گرفت

شیوا:چیکار کردم من بچه جون ؟یه مادر از دوری بچش سخته میکنه....هزار بار میم یره و زنده میشه.تو خودت یادت
رفته اون شب تو بیمارستان به شکمت دست ک شیدی گریه کردی واسه اینکه فکر کردی تابان تو مرده.

ماهورا: مامان جان حالا که تابان من کنارمه...

شیوا:آراد کجاست مادر ؟

ماهورا:رفته به مادرش سر بزنه. چون مادرش هم خیلی بی تاب میگرد و دیر تر از ما رسید ولی هم ین که
رسید،آراد بر ای رفع نگرانی رفت پیشش.

شیوا:.....هنوزم صورتت مثل مهتاب م ی درخشه مثل همون روز لعنتی. اما اینبار به زیبای می درختی.

ماهورا:.....آره مامان.....مامان.....مامان.....مامان.....مامان.....مامان.....مامان

صداهای نازک ترم ی شد و از صدای ی ک بزرگ سال به صدای نازک و بچه گونه تبدیل میشد. صدای پگاه بود.

شیوا چشمش باز کرد و با صدای خواب آلود گفت: چیه مامان جان ؟

پگاه: بابا گفت برو به مامان تنبلیت بگو پاشه بیاد صبحونه بخوره دوساعت دیگه راه می افتیم.

حرف شاهرخ ش یوا رو عصبانی کرد، اما با شیوه ی بچه گونه ی پگاه بیشتر خندش گرفت.

دست ای دخترش رو نوازش کرد و گفت: شما هم برو به بابای زورگوت بگو چشم الان م یام حسابتو می رسم.

پگاه با خنده ی دلبرانه ای که سر می داد همچنان دور میشد.

شیوا از نیمرخ به پشت روی تخت دراز کشید و چشمش به سقف دوخت. دوباره یاد ماهورا و ایندفعه اما،

خوابش

صداش همون صدای همیشگی بود. چه دختر نازی داشت. اسمشو تابان هم گذاشته بود. آره، تابان.

شیوا با دیدن خواب ماهورا هم یه جورایی آرام گرفت هم یه جورایی بی قرار شد ولی اینبار چون به شاهرخ و بچه ها

قول داده بود حالش دیگه بد نباشه و مهم تر از همه وقتی فکر کرد روح ماهورا اذیت میشه، سعی کرد از نیمه ی

پرل یوان به قضیه نگاه کنه. یعنی با حال خوب از خواب ماهورا یاد کنه.

بعد خوردن صبحونه همه بلند شدن تا حاضر بشن و به سمت فرودگاه حرکت کنن. سوار آژانس شدن و به سمت

فرودگاه تهران حرکت کردن.

بالاخره بعد از چند ساعت نشستنت و ی هواپیمای، تق ریا آخرای شب، شاهرخ و خانوادش به اوتاوی کانادا

رسیدند.

در لابی من یک هتل ساده، شیوا و بچه ها روی مبل های راحتی نشسته بودند و منتظر بودن که شاهرخ یک اتاق

رزرو کنه. بعد اتمام کار، شاهرخ به سمت شیوا اینا رفت و پگاه رو که خواب بود بغل کرد و یک چمدون رو با خودش به

سمت آسانسور می برد. شیوا هم با کمک مازیار با دوتا چمدون به سمت آسانسور رفتن. طبقه ی سوم اتاق 253.

شاهرخ کلید رو به شیوا داد و اون هم بدون معطلی در رو باز کرد. بچه ها اونقدر خسته بودن تو تخت هاشون خوابیدن اما شیوا و شاهرخ تصمیمی نگرفتند تو تراس اتاقشون بشینن و راجع به تصمیمات شون برای زندگی در این کشور تصمیم بگیرن.

صبح شده بود. شیوا از خواب بیدار شد و به ساعت نگاه کرد. ساعت هشت صبح بود.

هنوز شاه‌رخ و بچه‌ها خواب بودند. پس بلند شد و با یک حوله و یک دست لباس به حمام رفت. اتاق شون تش ریفات آنچنانی نداشت و ساده بود. شیر آب گرم رو باز کرد و توی وان نشست. بعد از چند دقیقه هم بلند شد و یک دوش گرفت.

مسواکش رو هم زد و بیرون رفت. هنوز همه خواب بودن. لباس هاش رو پوشید و برای خشک کردن موهاش جل وی آینه ای رفت که تخت خودش و شاهرخ کنارش بود.

همون طور که با حوله موهاشو خشک میکرد، نگاهی به چشم ه ای نیمه باز شاهرخ افتاد و دستاش متوقف شد. یه لبخند زد و صبح بخیر گفت. شاهرخ هم جوابش رو با یک لبخند داد و ش یوا دوباره شروع به خشک کردن موهاش کرد.

شیوا: شاهرخ جان بلند شو تا بچه ها بیدار بشن تو هم برو یه دوش بگ پر.

شاهرخ :.....ولش کن.....خوابم میاد....

شیوا بالشت دم دستش رو برداشت و به سمت شاهرخ پرت کرد و گفت: مگه نمی گم پاشو حالا دیگه.....

ادامه ی جملشو نتونست بگه چون شاهرخ هم پیش دس تی کرد و محکم شیوا روت وی تخت کشوند و بغلش کرد. اینقدر حلقه ی دستاش سفت بود که شیوا نفسش بند اومده بود و با خنده های ریز و ص دای آرومی که سعی داشت بجه هارو بیدار نکنه گفت:

شاہرخ تورو خداااا ولم کن..... دارم.....خفه می شم وایی.....

شاهرخ: نمی خوام....همینجا بمون شیوا: ع زیم

زشته بچه ها بيدار می شن

شاهرخ: خب بشن....اون ها هم بدشون نمياد از اين بازي ا بکنن شيوا: آقاي گلم...می

شه ولم کن ی؟) با ناز وادا ه)

شاهرخ حلقه ی دستاش رو باز کرد و شيوا هم بلافاصله از موقع يت استفاده کرد و با پتو به سمت شاهرخ هجوم برد.....

صدای گريه ی پگاه بلند شده بود. شيوا دست از اذيت کردن شاهرخ برداشت و به سمت پگاه رفت. پگاه تو تختش بود و با گريه ی ملوسانه و تو عمق خواب ناله می زد: توروووو خودا منووو نخووو ر

شيوا از طرز صحبت کردن پگاه خندش گرفته بود و فهميد ه بود اون داره خواب مي بينه. واسه هم ين بيدارش کرد و بعد خيالش رو راحت کرد که داشته خواب می دیده. تو همون فاصله هم شاهرخ يك دوش يك ربعه گرفت و بعد همگی حاضر شدن تا برای صبحانه به رستوران هتل برن. بعد خوردن صبحانه دوباره همگی به اتاقشون برگشتند و شاهرخ برای معامله ی يك خونه حاضر ميشد. وقتی داشت كفشش رو جل وی در می پوشيد، شيوا كيفش رو براش آورد و با مهربونی گفت: اميدوارم دست پر برگردی مرد زندگيم....

شاهرخ يه بوسه به لپش يوا زد و با يك خدا حافظ اونها رو ترك كرد.

بچه ها تو اتاق بازي می كردند و شيوا توی تراس نشسته بود و با كتاب زبان انگيسي که خريده بود سرگرم بود. به قول خودش زبان رو فقط در حد كنكور خونده بود اما می تونست اون رو تقويت بکنه. ساعت چهار عصر شاهرخ به خونه برگشت و اما دست پر هم برگشت.

شاهرخ: سلامااااااااااا بچه ها.

پگاه و ما زيار با شنيدن صدای باباشون دست از بازي كشيده و تند به طرفش رفتند.

شاهرخ با خوشحالی بچه ها رو بغل کرد و بعد سمت شيوا رفت و گفت: يه واحد از يك آپارتمان رو خريدم.

شيوا هم با خوشحالی يه جیغی كشيده و با پرش ه ای کوتاه شاهرخ رو بغل کرد: آخه شاهرخ جان تون می دونی من

قلبم ضعيفه در برابر همچين خبر ای خوبی پس می افتم؟

شاهرخ خندش گرفت و سر شیوا رو بوسید و گفت: بچه ها زو باشید وسایلتون رو جمع کنید فردا صبح زود می خوایم بریم خونمون.

شیوا هم معطل نکرد و شروع کرد به بستن چمدون ها. تق روبا تا ساعت هشت شب کل کارها تموم شد و همه برای صرف شام به رستوران هتل رفتند.

ساعت ده شب بود، شیوا بچه هارو تو تخت هاشون خواب ونده بود. شاهرخ رو مبل نشسته بود و تلو یز یون نگاه می کرد.

شیوا به سرش زد که دوباره بره حموم. پس حولش رو برداشت و به سمت حموم رفت. دوباره وان رو پر آب گرم کرد و رفت توش. از راحتی زیاد یه لبخند رضایت بخشی روی لباش نشست. یک شامپو با عطر گل رز برداشت و توی وان ریخت. حدود نیم ساعت توی وان بود و بعدش بلند شد و موهایش رو شست و با حوله خودش رو خشک کرد. برای اون شب یک لباس بلند انتخاب کرده بود. یک تاب و دامن سرهمی بلند و راحت با رنگ کرمی.

برای خشک کردن موهایش جلوی آینه رفت و با حوصله با حوله موهایش رو خشک می کرد و نا محسوس از آینه به شاهرخ نگاه می کرد و زیر چشمی می پایدش. شیوا می دونست با ور رفتن با موهایش به راحتی می تونست شاهرخ رو دیوونه کنه. فقط زمانی که یه لحظه ش یوا حواسش رفت ج ای دیگه که با برخورد کردن دست ای به کمرش غافلگیر شد. یهو پ رید و با خنده گفت: شاهرخ ترسیدم.....

شاهرخ: منظورت از این ناز ها چیه ؟ شیوا:

منظوری ندارم!....

شاهرخ: داری.....

شیوا: شاهرخ اینج ا اتاق هتله بچه ها هم بیخ گوش ما هستن. فکرای بد به سرت نزنه ها.

شاهرخ: بچه ها که اون طرف اتاقن بعدشم اینقدر خستن که با بمب بیدار نم یشن

تا شیوا اومد چیزی بگه حرفش رو تو هوا خورد و به خودش اومد و دید روی تخته و شاهرخ زل زده و موهایش نوازش میکنه

شاهرخ : خدای چند وقت از من دور بودی ؟ (با لبخند شیطننت آمی ز)

شیوا خندش گرفته بود ولی سعی داشت با دستاش که روی قفسه ی شاهرخ بود، اونو از خودش دور کنه و همچنان با صدای آروم می گفت: شاهرخ تورو خدا مراعات بچه هارو کن. ببینم تا فردا شب که مستقر بشیم تو خونه خودمون می تونی تحمل کنی ؟ شاهرخ : نع..... دیگه از این خبرا نیست...

شاهرخ بوسه های ریز و درشت به صورت شیوا می زد. تیشترتش رو از تنش درآورد و دوباره به شیوا نزدیک شد که متوجه شد شیوا نفس نفس میزنه. شاهرخ ترسید و بلند شد و شیوا رو بلند کرد. سر جاش نشوند و براش یه لیوان آب ریخت اونو جلوی دهنش گذاشت. شیوا دستاش رو روی قلبش بود و همچنان نفس نفس می زد. بعد چند دقیقه که آروم شد با بغض به شاهرخ گفت: مردم و زنده شدم.... ه یجان برام خوب نیست شاهرخ. این قلب لعنتیم اذیت می کنه.

شاهرخ شیوا رو بغل کرد و چونش رو روی سرش گذاشت و با صدای آروم ازش معذرت خواهی می کرد.

شیوا حالش بهتر شده بود و به صورت ترسیده و متاسف شوهرش که نگاه می کرد دلش ریش ریش می شد. روی تخت دراز کشید و پشت سرش شاهرخ آروم دراز کشید و صورتش سمت شیوا بود. وقتی چشماش رو بسته بود یک چیز رو روی لپش حس کرد.

چشماشو باز کرد و شیوا خودش رو عقب کشید و با لبخند به شاهرخ نگاه کرد. شیوا به شاهرخ نزدیک تر شد و یکی از دستاش رو دور گردن شاهرخ حلقه کرد و با همون لبخند چشماش رو بست و خوابش برد.

صبح شده بود و این خانواده بعد خوردن صبحانه به سمت خونه ی خودشون راه افتادند. یک آپارتمان سه طبقه ی تقرباً قدیمی که هر طبقه یک واحد داشت و هر واحد هشتاد- نود متر بود.

شاهرخ واحد طبقه ی وسط رو خریده بود. همونطور که برای باز کردن در با کلید ور می رفت همچنان می

گفت: البته بهتون قول می دم تا چند ماه دیگه که کار پیدا می کنم و می رم سرکار بهتر از اینا رو براتون می خرم.

در که باز شد اول شیوا بعد بچه ها و بعد خود شاهرخ وارد خونه شدند. اول یک راهروی سه متری بود که ورودی خونه بود و بلافاصله سمت چپ یک آشپزخونه ی نقلی و سمت راستش پذیرایی بود و مستقیم ختم می شد به دوتا اتاق کنار هم و یک دستشویی و حمام که با هم بودن. رنگ دو قسمت دیوار پذیرایی سبز پسته ای و دو طرف د

یگه کاغذ دیواری ه ای سفید و با گل های کرم بود. رنگ کابینت ه ای آشپزخونه هم قهوه ای سوخته بود. خونه اسباب و وسلیه داشت. مثلا مبل ه ای رنگ آجری و تلویزیون 20 اسنچ ی و یک تابلوی بزرگ نقاشی که زیاد طرح جالبی برای شویا نداشت.

تو یکی از اتاق ها هم یک تخت یک نفره و تو اون یکی اتاق هم یک تخت دو نفره بود. هر چند این خونه و دکوراسیونش تو ذوق شیوا زده بود اما به روی شاهرخ نیاورد.

چون می دونست تو کشور غریب چجوری برای پیدا کردن و سرع معامله کردنش زحمت کشیده بود.

شب بود و اون شب شامی که غذای آماده بود. یعنی شیوا قارچ و سیب زمینی و پنیر درست کرده بود. بعد شام هم بچه ها مسواک شون رو زدن و برای ادامه شیطونی به اتاقشون رفتن.

شاهرخ و شیوا هم پای تلویزیون نشسته بودند و میوه می خوردن.

شیوا: می گم شاهرخ....

شاهرخ: جانم؟

شیوا: فردا برای کار میری؟ شاهرخ

: بله شیوا: کجا میری؟

شاهرخ: می ریم به شرکت ساختمونی. مدارک تحصیلیم رو نشون شون میدم ببینم چه کاری بهم میدن

شیوا: عزیزم یعنی چی ببینم چه کاری بهم میدن؟ مگه تو مهندس نیستی؟ باید به کار خوب بهت بدن که

شاهرخ: حالا از صفر شروع می کنیم چی زی نمیشه که

شیوا: ای کاش تو مملکت خودمون می مون دیما. به خدا راضی نیستم به این همه زحمت عزیزم

شاهرخ: چه زحمتی عزیزم؟ من اول این کار رو برای آرامش شما و بعد هم برای آینده ی این دوتا بچه انجام دادم.

راستی برای قلبت هم میگردم به دکتر حسابی پیدا می کنم تا دیگه حالت بد نشه (با خنده) شیوا: (به شاهرخ) با دلخوری

(سال 1397) پونزده سال بعد ()

(پگاه)

من: الوووو. الوووو.... بابا جون... الو... ای بابا قطع شد که..

_: was it your father ?

yeah.....tomorrow,s exam is very important for _ پدرت بود ؟

من: آره....امتحان فردا بر ای استاد خیلی مهم ه + master

_: yes..... Im going to the library to study for the exam

_ آره.....من م یرم کتابخونه بر ای امتحان فردا درس بخونم.

+: ok by

من: باشه خداحاف ظ

by خداحافظ _

از ما ریا خداحافظی کردم و به سمت ماشینم که تو پارکین گ دانشگاه پارکش کرده بودم، رفتم.

وایییی خدایا، باز این اینجاست.... یعنی خدا می دونه حاضرم روزی دوبار با آفتابه شیرموز بخورم ولی قیافه نحس این پسر ی کنه رو نبینم. البته که ت وی این چند سال به حضور نحس گاه و بی گاهش عادت کرده بودم. هر سری هم یا بابا گوشش و می پیچوند یا ما زیار. از نظر من اون عاشق نیست و تنش بر ای مزاحمت می خاره.

«توما بل» تک پسریکی از سهام دار ای شرکته بود که بابا شاهرخ توش کار می کرد. چند سالی میشه که بابا تو کارش پیشرفت کرده بود و حالا بخ شی از سهام اون شرکت هم مال بابا بود. ولی چون پدره این پسر ی خل سهامش ب یستر بود، خودش رو همه کاره فرض می کرد.

یه نفس عمیق کش یدم و با اخم و بدون توجه به اون رفتم سمت ماشینم. لعنتی به ماشینم چسبیده بود. بدون هیچ حرفی رفتم جلو و در ماشینم رو باز کردم و تا خواستم ببندمش ، درو گرفت و گف ت _ : Hey.....I said hello :توما:
هی..... من سلام کرد م +:Way bother me...? من:چرا مزاحم م یشی ؟ _ : marry me..... Im rich

توما: با من ازدواج کن. من پولدار هستم.

Ok....so lets get married.....you are very stupid. Last time I told you my answer :+
...is no

من: باشه پس بری م عروسی کنیم..... خ یلی احمقی توما. آخرین بار بهت گفتم جواب من نه هست.

این و که گفتم درو محکم بستم و ماشینو روشن کردم گازو گرفتم. من نمی فهمم چرا بعضیا اعتماد به نفس کاذب دارن؟
هرکی ندونه من که خوب می دونم هرشب پارتی و این وراونوره و هرشب با یکی شبشو صبح م یکنه. تو دنی ایه کار
خاکبرسری نیست که این الدنگ انجامش نداده بوده باشه.

اه اصلا به من چه..... بیخیال بابا. بزار به افتخار خودم یه آهنگ بزارم خستگ ی یه روز دانشگاه از تنم درب یاد.

وقتی رسیدم خونه، ماشینمو تو پارکین گ پارک کردم و با آسانسور رفتم طبقه سوم .

هرچند ما چند سال اول که اومده بود یم اینجا وضع مون زیاد خوب نبود ولی ماشالا قریبون بابام برم پیشرفت چشمگ
یری تو زندگیش داشت. خونه مون رو که عوض کرده بودیم هیچ تازه و یلای شمال که لب ساحل بود رو هم کوبوندیم و
یه دونه شیک و لاکچری ساختیم. بابا بر ای من و خودش ماشین خ ریده بود و مامان رو هم که همون سال ه ای اول
برای اینکه ناراحتی مرگ ماهورا و گم شدن مهرداد اذ یتش نکنه، فرستاد دانشگاه طراحی و دوخت لباس و با یک مدرک
معتبری که از اون دانشگاه گرفت، براش یک مزون درست و حسابی باز کرد و هرسال کارهاش بر ای فست یوال مد و فشن
شو ها فرستاده می شه. منم که دارم مهندسی طراحی داخلی می خونم و دو سال اولمه و ما زیار سال آخری هست که داره
ل یسانس معماری ساختمان می خونه. از اونجایی که بابا تو شرکت ساختمونی کار می کرد، بعضی وقتا ما زیارو باخودش
می برد.

در خونه رو باز کردم و داخل شدم. طبق معمول بابا و ما زیار شرکت بودن. چراغارو روشن کردم و کیفم رو انداختم رو
مبل و به سمت آشپزخونه رفتم. در یخچالو باز کردم .یکم خوراک ی ور داشتم و شروع کردم به خوردن.

دلم بر ای مامان تنگ شده بود. چند روز رفته بود پیش خاله کت ایون تو ایताल یا. و قرار بود پس فردا برگرده. تا شب کاری نداشتم. دوست نداشتم واسه امتحان درس بخونم ولی استادمون گفته بود اگه نمره نیاری م می نذازتمون. منم از سری حوصلگی سراغ کیفم رفتم و جزوه رو در آوردم و با بی حوصلگی ورقش م یزدم که چشمام سنگین شد.

ما زيار: به به اينو باش داره درس می خونه... پگاااااااه پاااااااشووووو و

یهو از خواب پریدم... باز این مازیار منو اینطوری از خواب پروند. با عصبانیت گفتم: مازیار حرف حساب حالی ت

نمیشه؟ صد بار گفتم حداقل درس نمی خونم بزار بخوابم... اه

ما ز یار:باشه جوش ن یار حالا... این پسره امروز تو شرکت نبود..... نکنه اومده بود سر وقت تو)با پوزخند (من:بابا کجاست ؟

ما زیار: گفت دیرتر از من میاد. ج و اب سوالمو بده....

من: بله بله ما زیار جان اومده بود دانشگاه منم جل وی همه زدم تو گوشش بعد بهش گفتم اگه یه بار دیگه مزاحمم بشی سر در این دانشگاه آویزوننت می کنم.

ما زیار: آها!!!!!! بعد اونم نگات کرد من: آره

زیونش از ترس بند اومده بود

ما زيار: چه پسر اسك لي.... زن اين نشيا اينقدر جذبه نداشت بزنه تو دهنت كتلت بشي روزمين.....)خنديد (

من: ما زیار ما زبیبیااااا ر می بن دی یا.....

صدای باز شدن درو که شنیدم ساکت شدم. بابا بود. دوست نداشتم وقتی خستس شاهد ب حث منو این داداش خل و چلم که قربونشم میرم، باشه.

من: سلام بابا جون بابا: سلام

دخترم خوبی ؟

من: خوبم مرسی... الان قهوه تونو آماده می کنم.

.... اون شب هم شام خور دیم و من با ید فردا می رفتم دانشگاه. شب ت وی تختم با گوشیم ور می رفتم که یک پ
یام از یک شماره ای که همچنان آزار دهنده بود، دریافت کردم.

_ ... take care of yourself girl

_ مراقب خودت باش دخت ر

یعنی منظورش چیه؟ توما داره منو ته دید می کنه؟ یا این هم مثل دفعه ه ای قبله؟ ای خدایا..... شرای ن مزاحما
رو از سرم کم کن. گوشیمو پرت کردم روی میز وی ه پوف بلندی کشیدم و خودمو رو تخت انداختم. من ب اید به
چیزهای مهم تر فکر می کردم مثلاً اینکه پس فردا تو دانشگاه با ید برای دفاعیه ی یکی از دوستانم می رفتم و بعد اون
می رفتم فرودگاه دنبال مامان. البته اگه بابا بزاره چون خودش دوست داشت بره دنبالش....

صبح بیدار شدم. ما زیار رفته بود دانشگاه و بابا هم داشت کفشش رو می پوشید که بره شرکت. رفتم جلو در و یه
ماچش کردم و راه یش کردم. خودمم یه تیکه لقمه خوردم و یه قهوه. حاضر شدم که برم دانشگاه.
اون روز هم به خوبی تموم شد و میشه گفت امتحانمو تقریباً خراب کردم. ولی در کل روز خوبی داشتم. با دو تا از دوستانم
به سمت پارکینگ می رفتیم و جلوی در پارکینگ از هم خداحافظی کردیم.

سمت ماشین می رفتم که سر جام خشک شدم. دو قدم با ماشین فاصله داشتم که چراغ شکسته ی عقبش توجهم و
جلب کرد. جلو رفتم و دیدم تو شکستگی یه تیکه کاغذ جا داده شده. اونو برداشتم و داخلش رو خوندم _ I'll get to
...you soon so take care of yourself girl

_ من به زودی به تو می رسم پس مراقب خودت باش دخت ر

با ز این اسکل روان پریش حالش بد بود که جرات کرده بود همچین غلطی بکنه. یه جورایی ازش می ترسیدم. نکنه
واقعا کار دستم بده؟

شاید تو تعق بیمه. علت اینکه ازش می ترسم به خاطر اینه که تعادل روانی نداره. اون یک پسر قمار باز بود که از شعور
و انسانیت هیچ بویی نبرده بود. لاغر بود و موه ای بور داشت و صورتش استخوانی بود که همه چیزش حالم رو بهم می
زد. اون وقت ی دبیرستانش رو تموم کرد به پیشنهاد پدرش توی شرکت مشغول کار شد.

اطرافم رو یه نگاه کردم ولی اثری از چی ز مشکوکی نبود. نامه رو پیش خودم نگه داشتم.

می دونستم این نوشته مال اون بود. با ادبیات مزخرف اون آشنایی داشتم. ه یچ جوړه نمی تونستم خودمو راجع به اون قانع کنم. سوار ماشین شدم و حرکت کردم به سمت خونه. هنوز خورشی د تو آسمون بود. پشت چراغ قرمز به چ یز ه ای زیادی فکر می کردم .

مثلا حرف ها و حرکات تهدی د آمی ز توما، اومدن مامان، اتفاقات بدو خوب امروز تو ی دانشگاه و....

رسیدم خونه. دلم یه حموم حسابی م ی خواست. دوست داشتم بعد چند مدت یه جور باحال و لذت بخشی به خودم برسم.

پس لباسام و با حولمو برداشتم و رفتم تو حموم. بعد در حموم یه ج ای تقریبا متوسطی بود که کشو ه ای شامپو ها و صابون ه ای عطر دار و انواع وسایل و لوازم بهداشتی توش بود. یه آویز هم مثل کمد دیواری، بالای اون کشوها بود که لباسا و حوله هامونو توش می زاشتیم و درش رو می بستیم تا بخار حموم بهش نخوره.

لباس های کثیف رو هم می انداختیم توی سبد مخصوصش. هر چند این خونه ی شیک رو یک طراح حرفه ای طراحی کرده بود اما به جرات می تونم بگم سلیقه ی مامان قشنگ ترش کرد.

کاشی ه ای حموم به رنگ ه ای قهوه ای روشن و سوخته و کرم بود که یه هارمونی جذابی ایجاد کرده بود. ی ک وان سفید صدفی براق که وسط این رنگ ه ای لایت خودش رو جلوه می کرد، جون می داد برای اینکه آب داغ توش ب ری زی و بشینی و ریلکس کنی.

تقریبا سه ساعت ی می شد که تو حموم بودم! البته جای تعجب نبود چون سابقه داشته به چهار ساعت هم رسیده. حولم رو دورم پیچیدم و وقتی بدنم رو خشک کردم لباسام رو پوشیدم و اومدم بیرون و حالا دوساعت دیگه باید صرف سوار کردن موهام می کردم.

....آخیش بالاخره تموم شد. بعد از حموم کردن وقتی روی تختم لم می دادم احساس می کردم به قدری سبک شدم که دوست داشتم پرواز کنم. ولی همین که چشمم رفت رو هم بابا اومد. بلند شدم و رفتم استقبالش. بعد یه ماچ و بوسه ی حسابی براش قهوه ریختم و اون اونطرف میز ج زیره ای و من اینطرف، مشغول خوردن ش دیم.

بابا: امروز آق ای بل باهام حرف زد چشمم گرد شد:

خب.... چی گفت ؟ بابا: دوباره برای توما

توروخواستگاری کرد من: ولی بابا من اصلا

بابا: چرا سریع جبهه می گیری دختر ؟ من:

آخه... توما یه جوریه که....

بابا: پگاه.... مطمئن باش اولین کسی که دلش می خواد سر به تن توما نباشه خودِه خود من هستم.

من:آها... خب صد در صد منم ازش بدم میاد

بابا: حیف نیست این همه سال دخترتو لای پر قو بزرگ ک نی که اون لندهورب یاد بگیرتش ؟

خندم گرفته بود. ولی به روی خودم نیاورد م من:

راستی.... ما زیار چرا با شما نیومد ؟

بابا: دانشگاه بود می خواست از اون طرف برف یقاش بره بیرون.

من: به به.... چه شود

هر دو مون خندی دی م. البته به پاک ی وب ی ریا بودن ما زیار شک نداشتیم. خیلی بچه خوب و مظلومی بود. آرامش

ت وی صورتش رو دوست داشتم ولی همیشه به من می گفت: تو تو ی نگاه اول یه صورت معصوم داری، عمق

چشمات یه وحشیی داری که

یهو با حرف بابا به خودم اومدم: فردا مادرت ساعت یازده می رسه و من می رم دنبالش تو فرودگاه. باشه من: باشه

چشم.

بابا: پگاه

من: بله ؟

بابا: خوبی دخترم ؟ من:

بله!

بابا:خوبه. خیالم راحت شد

اون شب هم مثل هرشب بعد انجام دادن کارام، خودمو به دست یه خواب ع میق سپردم تا صبح. نوری که از پنجره به چشمم م یزد اذیت م میکرد. با این ور و اون ور کردن هم درست نمی شد. دیگه صبح شده بود. چشمامو آروم آروم باز کردم و بعد چند دقیقه از تختم بلند شدم.

امروز کلاس نداشتم ولی به یکی از دوستانم قول داده بودم واسه دفاعی ش برم. بدونعجله بلند شدم. هنوز چند ساعتی وقت داشتم. طبق معمول بابا رفته بود شرکت ولی ما زیار خوابیده بود. نمی دونم چرا ولی امروز اوکی نبودم. استرس و دلشوره داشتم. انگار تو حالت افسردگی بودم. اصلا این حالتمو دوست نداشتم چون می دونستم ندای درونمه و داره منو درمورد یه مسئله ای آگاه می کنه. به احساس درونیم شک نداشتم.

تو خودم بودم که با یک صدایی از تواتاق ما زیار به خودم اومدم. صدای یه شکستی. دویدم رفتم تواتاقش دیدم از رو تختش، پاش خورده بود به لیوانی که روی میز کنار تختش بود. لیوان روی زمین خرد شده بود. نمی دونستم به این به جنبه مثبت نگاه کنم یا منفی؟ مثلاً رفع بلا بود یا اولین بدبختی امروز؟

ما زیار با خماری چشماشو باز کرد و چشم تو چشم هم شدیم. خیلی آروم و ملایم گفتم:

الان جارو میارم...

هروقت از درون ناراحت و گرفته بودم لحن و رفتارم هیجانی نبود. کاملاً آروم و مظلوم می شدم. اونقدر محسوس تغیر می کردم که همه می فهمیدن. درکل روحی هی حساسی داشتم. از بچگی اینجوری بودم. خیلی حساس و به قول مامان، لوس بابام بودم.

جارو رو آوردم تواتاقش. خودش تیکه های بزرگ رو جمع کرده بود و گذاشته بود روی همون کمد و منتظر بود تا من جارو بکشم که خواست راه بره، شیشه نره تو پاش.

جارو برقی رو روشن کردم و آروم روی سرامیک ها می کشیدم. اونقدر تو فکر بودم و سرم تو کارم بود، متوجه نگاه ه ای ما زیار نم یشدم. کارم که تموم شد، جارو برقی رو خاموش کردم و همونطور که سرم پایین بود خطاب به ما زیار گفتم: تموم شد...

مچ دستمو که گرفت دوباره چشم تو چشم هم شدیم.

ما زیار: چیه پگاه؟ حالت خوب نیست؟ من: آره حالم

خوب نیست..... استرس دارم مچ دستمو به سمت

خودش کشید که یعنی رو تخت، کنارش بشینم. منم

نشستم وگفت: مشکلی برات پیش اومده؟

من: چراغ پشت ماشینم، یکیشون شکسته بود. تو پارکینگ دانشگاه دیدم شکسته.

ازتوش یه نوشته پ پیدا کردم.

ما زیار: خب؟

من: شک ندارم مال توماست. تهدیدم میکنه هی

ما زیار سرشو پایین انداخت و همونطور که داشت بلند می شد زیر لب گفت: آدمش میکنم.

دروغ چرا بگم... دلم برای این غیرتش آب رفت. سرجام که نشسته بودم یه لبخند روی لبام نقش بست. از ته دلم به

خاطر وجود ما زیار از خدا ممنون بودم.

صبحونه نخوردم ولی به جاش واسه پذیرایی دفاعیه دوستم به دانشگاه رفتم.

بیچاره دوستم فکر می کرد من حواسم به کنفرانسه بود. من مدام تو فکر افکار شوم توما بودم. خیلی وقتا که بچه تر

بودم، جنایت ه ای راجع به اون شنیدم. مثلا دست درازی به دوست دخترش، معتاد کردن رفیقاش به مواد و یک مورد

هم اسید پاشی تو صورت یک دختر سیاه پوست توی آفریقا داشته که بعد از اون حادثه چند وقت فرار کرده بود که

البته به خاطر قانون ه ای ضعیف آفریقا، از حق اون دختر بیچاره به خوبی دفاع نشد. برای همین ازش می

ترسیدم چون واقعا آدم خلاف کاری بود.

ساعت دوازده خسته و کوفته رسیدم خونه. کلیدو انداختم رو در که بازش کنم که یهو باز شد. یه لحظه شوکه شدم که مامان با همون صد ای گرمش گفت: سلام خانووووووم یهو پ ریدم تو بغلش و از ماچ و بوسه صورتشو پر کردم. اصلا یادم نبود امروز قرار بود بیاد. رفتیم تو و چ یزایی که برامون خریده بودو نشونم داد.

خبری از ما زیار نبود. امروز هم کلاس نداشت. نگران اونم شده بودم چون امروز صبحباهش راجع به ای ن موضوع حرف زده بودم.

عصر بود و بابا هنوز شرکت بود و مامان گفته بود یه سر به کار ای مزونش و طراحی هاش می زنه و بر می گرده. منم خونه تنها بودم و با لپ تاپ تو تراس با دوستای ت وی ایرانم چت می کردم. درسته تا الان بعد اومدنمون یه بار هم ا یران نرفتیم، ولی خیلی دوست داشتم دوست ای ایرانی هم داشته باشم. همشونو از فضا ای مجازی و اینا پیدا کرده بودم.

صد ای باز و بسته شدن در اومد و بعدش هیچ صد ای دیگه ای نشنیدم. سر یعا از بچه ها خداحافظی کردم و لپ تاپ. خاموش کردم.

بلند شدم و از تراس رفتم تو اتاقم و از اونجا رفتم تو سالن پذیرایی. از تو اتاق ما زیار صدای اومد. در اتاقش باز بود. رفتم تو و یهو داد زدم: ما زیار....

ما زیار برگشت و نگام کرد. بینیش خون اومده بود و روی گوشش یکم کبود شده بود. لباس های تنش هم پاره شده بود.

ما زیار: امیدوارم دیگه مزاحمت نشه...

من: چی؟!..... چی میگی؟ ما زیار، تو.....تو رفتی سروقت تو ما؟ ما زیار: به چک و گوش مالی ن یازداشت.

بغضم گرفته بود. داداشمو بغل کردم و با م لایمت گفتم: الهی دستش بشکنه....چرا رفتی اصلا قربونت برم؟

ما زیار: به بابا و مامان که نمیگی؟ نگو که اگه یه بار دیگه غلط اضافی کرد، بابا با قدرت بیشتر بزنه فک اون عوضیو ب یاره پای ن

لباساشو عوض کردو دست و صورتش رو شست .یه ک یسه یخ براش آماده کردم تا بزاره روی کبودی صورتش.

وقتی گذاشت و چشماشو محکم از درد بست، جیگرم کباب شد. از روی مبل بلند شد و به طرف اتاقش رفت و می گفت دوست نداره مامان بابا ببیننش که نگرانش بشن. من روی مبل خشکم زده بود. هر لحظه اینکه نفرتم از اون لندهور بیشتر می شد، شکی توش نبود. ش اید انتقام هم می تونست راه ایده آلی باشه براش. ولی ب اید موقعیت رو سنجید.

اون شب بدون ما زیار شاممون رو خور دیم. من به مامان و بابا گفته بودم ما زیار سردرد داره.

یه هفته از اون روز می گذره و خبری از توما نبود. امروز بعد از ظهر کلاس داشتم ولی یکم زود تر رفتم که با دوستام ب ریم بیرون دور دور. وقتی دور دورامون تموم شد به سمت دانشگاه حرکت کردیم.

من اون روز ماشین نبرده بودم. جلوی در پارکینگ دیدمش. عجیب بود که تنها بود آخه خیلی وقتا با با دیگاردش می اومد. شای دهم بادیگاردش اومده و من نم یبینم ش. سرش پایین بود و کز کرده بود. من و ماریا پیاده شدیم تا الیزا ماشینشو ببره تو پارک ینگ و بیاد باهم ب ریم. من پ یاده شدم و نگاهم به اون بود .

نمی دونم چرا برای اولین بار ته دلم یکم براش سوخت. منو دید و اومد نز دیکم. نباید به نگاه ه ای مظلومش اعتماد می کردم. معتقد بودم به شدت روباه صفته. اومد جلو و با حال بدی بهم گفت

توما: + do you send your brother to beat me... ?

برادرت رو می فرستی منو کتک بزنه ؟

وقتی حال و احوال ما زیار رو تو اون روز یادم آورد یهو جوش آوردم و فرصتم رو غنیمت شمردم و با هر قدرتی که داشتم دستمو بالا آوردم و با هر قدرتی که از نفرت و کینه و انتقام نشئت می گرفت، به صورتش سیلی زدم و داد زدم:

.....you re an idiot. You beat my brother? you look like a wild animal _

من: تو یه احمق. تو برادر منو می زنی؟ تو شبیه یه حیوون وحشی هستی...

این و که گفتم یقه لباسش رو محکم گرفتم و با مشت خوابوندم تو صورتش و الفرار

می دونستم تلاف یش رو سرم درمیاره ولی ارزشش رو داشت ب اید می فهمید منم می تونم مثل خودش وحشی بشم.

اون روز کلاس نرفتم و با کمک دوستانم یه راست رفتم خونه. تمام مدت استرس داشتم.... خدایا چه غلطی کردم.

امروز نرفتم کلاس فردا نرم کلاس پس فردا رو چی کار کنم؟

یکم به خودم آرامش دادم و تصمیم گرفتم تا یه هفته از دانشگاه مرخصی بگیرم هرچند خیلی سخت بود اما گرفتم.... چاره چی بود؟

توی این یه هفته هم به صورت اسکورت شده و نامحسوس با مامان می رفتم مزون و برمی گشتم. کم کم داشت ترسم می ریخت چون کلا پیداش نبود به گفته ما زیار و بابا حتی شرکت هم نبود.... باباش گفته بود رفته مسافرت.... خیالم راحت شد. پس می تونستم تو این مدتی که مسافرت بود برم دانشگاه.

دوباره روز هامون مثل سابق داشت عادی و قشنگ ترمی شد که یه شب بابا و ما زیار با لپ ه ای گل انداخته اومدن خونه. من و مامان هم با دیدن چهره ی خندونشون خنده مون گرفت.

بابا: خانم بساط و جمع کن که بالاخره بعد چند سال راهی ایرانیم..

همه ی ما ذوق کردیم به غیر از مامان. نمی دونم چرا ناراحت شد ولی از لبخندای ظاهریش فهمیدیم که خوشحال نشد.

از اینکه بعد این همه سال دوری داشتیم می رفتیم ایران، هیجان زده شده بودم.... ولی چرا داشتیم می رفتیم؟ من: بابا حالا ایران چه خبره؟ واسه مسافرت می ریم؟

بابا: نه دخترم. دوستم از ایران زنگ زده. چون بهش گفته بودم بر ای شما دوتا دنبال کار و در کنارش تحصی ل می کردم به من زنگ زد و گفت یک آقای مولتی میل یاردری هست که داره یه فراخوان شغلی میزاره و از مهندس ای تازه کاریا دانشجو استفاده می کنه. یه برج چهار طبقه ی یک هکتاری که روش پنت هاوس هست اما خیلی بزرگه. طبقه ه ای این برج تجاری هست و البته مهندس های کاربلد و باتجربه اسکلت رو طراحی کردن و تا یه جایی ساختنش و بقیه کارو با نظارت خودشون سپردن به مهندس ای جوون تر و تازه کار. از اونجایی که این آقا به مهندسا علاقه داره و کلا شغل مهندس ی رو دوست داره این فراخوان رو گذاشته که البته دولت هم ازش حمایت کرده.

ما زيار: پگاه ما هنوز مدرک نگرفتیم داریم کار می کنیم) با خنده) من: وایییییی خی لی

عاليه.....عاشق این بودم که کارکنم) با ذوق (مامان: یعنی شاهرخ جان، بچه ها باید اونجا

ادامہ تحصیل بدن ؟

بابا: بله عزیزم مگه خودت نگفتی دوست نداری بچه هات بیکار باشن؟ از طرفی هم من فکر کردم اگه پگاه ایران باشه اون پسره هم دیگه نمی تونه هی اذیتش کنه بچمو....

اون شب من و ما زیار که خوشحال بودیم. شاممون رو خوریم و رفتیم تو اتاق هامون که بخوابیم. خیلی دوست داشتم علت ناراحتی مامانو بدونم واسه همین نخوابیدم و از پشت اتاقم فال گوش وایسادم چون می‌دونستم بابا با مامان حرف می‌زنه.

بابا: شیوا چرا از اینکه می ریم ایران خوشحال نشدی؟

مامان: از چی خوشحال باشم عزیزم؟ من هنوزم اسم ایران و می شنوم یاد اون روزای نحس می افتم که به خاطرش سخته کردم افتادم گوشه خونه. افسردگی گرفتم که حال بدم رو چند برابر بیشتر کرد. خلاصه شاهرخ جان من نمی دونم، من یکی از کانادا هیچ جایی نمیروم. عادت کردم به اینجا

بابا: تا کی میخوای از سرزمین مادری ت فراری باشی؟ بالاخره قرار نیست که هر دفعه می ری اونجا از این اتفاقا بپشته.

مامان: نیفتاد؟ تا همین پارسال از ایران خبر رسید کرمانشاه زلزله زده رو چی می گی؟ از کجا معلوم جون بچه هام تو تهران در خطر نباشه؟ بابا: وای وای وای شویا تو چقدر منفی نگری...

مامان: اصلاً از اینا بگذریم..... همه دارن تو ایران جون می کنن که بیان دانشگاه ه ای این ور آب تحصیل کنن اون وقت ما بچه هامونو داریم م پریم تو اون خراب شده...

بابا: !! ش یوا جان خراب شده چیه؟ اونجا وطن مونه.....

مامان: شاهرخ اذیتم نکن.... می خوامی بچه هارو پیری پیر ولی من اونجا نم یام و نمی مونم

..... نور از پنجره به اتاقم می تابید. احساس گردن دردش دید می کردم. چشمامو باز کردم و تا اومدم یه تکون به خودم بدم، درد بدی از گردنم تا آخرین مهره ی کمرم پ یچید و دهنم چند ثانیه از درد باز موند. اینم عاقبت فضولیه دیگه. دیشب پشت در خوابم برده بود. تا خواستم بلند بشم یهو در باز شد و محکم خورد به کمرم و این دفعه با یک داد عمیق خودمو تخیل ه کردم. دردمش دید تر شد. حالا اون وسطم خندم گرفته بود. از دردو خنده تو چشمم اشک جمع شده بود که مامان اومد تو.

مامان: وای خدا..... دختر تو پشت در چی کار می کنی ؟

من:..... داشتم دنبال چیز می گشتم.....چیز..... آه چیزم کو؟(داشتم منحرفش می کردم مثلا)

مامان: پگاه..... گری ه می کنی ؟ من: نه.....

اشکم جمع شد از درد

مامان: بیا مامان جان اومدم بگم ب یای ی بریم صبحونه بخوری م من: دیشب چی

ش.....)آخ داشتم خودمو لو میدادم (

مامان: چ ی ؟

من: هیچی اون فیلمه..... دیشب چی شد؟ تودی دی ؟

مامان: بیا بریم برات می گم. راستی بابات گفت بری مدارک دانشگاهتو بگ ی ری. رفتن مون به ایران قطعی شد.

من: جد ی؟) با صدای بلند از سر خوشحالی (

مامان: پگاه! تو هم از اینکه داریم می ریم خوشحالی ؟ من: خب

آره.....چرا ناراحت باشم ؟

مامان: هیچی.....آه.اصلا نمی دونم.....بیا مادر...پاشو ب ریم صبحونه بخوری م

خب خدارو شکر بالاخره بابا تونست مامانو قانع کنه. منم یه جورایی خوشحال بودم هم یه جورایی ناراحت. آخه تقریباً پونزده ساله که به اینجا عادت کرده بودم یعنی تقرباً دو برابر چیزی که تو ایران بودیم.

صبحونه رو با مامان خوردم. ما زیار و بابا شرکت بودن تا برای رفتن به ایران یه سری از کارهارو انجام بدن. منم حاضر می شدم که برای گرفتن مدارکم برم دانشگاه و با بچه ها هم خداحافظی کنم.

(شاهرخ)

تو اتاق خودم بودم و سریه سری پرونده ها و اسناد و مدارک بودم که تلفنم زنگ خورد. منشی بود و گفت که آقای بل با من کار داره. به ما زیار گفتم الان بر می گردم و رفتم سمت اتاق آقای بل. در زدم و رفتم داخل. توما هم بود. با خودم گفتم مگه اون مسافرت نبود ؟ _ : hey toma How the trip ? من: هی توما. سفر چطور بود ؟

well not bad.... It was good :+

توما: خب بد نبود. خوب بود.

* : Mr kianian. I hear you want to go to the iran .

پدر توما: آقای کیانیان. من شنیدم که شما می خواهید بری ن ایران.

_ : yes that right

من: بله درسته.

* :so you shold know that my son loves your daughter and he wants

to marry your girl پدر توما: خوبه. پس بای د بدونی که پسر من عاشق دخترته و می خواد باهاش ازدواج کنه

من: آق . _ : Mr bel... we had said before....my daughter rejected this marriage

ای بل ما قبلاً هم گفتیم. دختر من این ازدواج رو رد کرد

پدر. *:so watch the end of this answer mr kianian ...

توما: پس مراقب عاقبت این جواب باش آقای ک یانیان

من : _ :?wich happening?... Are you threatening

.....no its not a threat کدوم اتفاق؟ تهدید می کنید؟

پدر توما: نه این یک تهدید *: this is a warning

نیست. این یک هشداره

عصبی شدم... اون احمق چه حق داشت که بخواد تهدید کنه یا به قول خودش بخواد هشدار بده؟

از اتاقش اومدم بیرون. هرچی می گذشت به رفتن بچه ها به ایران مصمم تر می شدم..... هنوز نزدیک به ظهر بود و ب اید کارها رو تموم می کردم. به اتاق خودم رفتم.

شدیدا تو فکر بودم که با صدای ما زیار به خودم اومدم ما زیار: آقای

بل چی کارت داشت بابا؟ من: دوباره از پگاه خواستگاری کرد ما زیار:

این که کار هر دفعشه

من: می دونی دارم به چی فکر می کنم ما زیار؟ ما زیار: به چی؟

من: این که سهام اینجارو بفروشم با پس اندازی که دارم برم سهام یه شرکت دیگه رو بخرم تا اینجوری هر روز به پست ای ن دوتا احمق نخورم.

ما زیار: خب....مگه نمی ریم ایران؟

من: نه..... من و مامانت بر می گردیم. راضی نیست ایران بمونه.

ما زیار: یعنی من و پگاه تو ایران تنها بمونیم؟

من: بله... حالا بعدا راجع بهش تصمیم می گیریم. فعلا بهتون قول نمی دم با اولین بار رفتن به ایران همه کارها اوکی بشه. برای سه روز دیگه بل یط گرفتم

(پگاه)

ساعت چهار عصر بود و من هنوز تو دانشگاه بودم. بعضی از دوستانم رو می دیدم و باهاشون خداحاف ظی می کردم و گاهی هم دنبال مدارک دانشگاهی م اینطرف و اون طرف می رفتم. خلاصه تا ساعت شیش عصر کارم تموم شد. حتی با استادام هم خداحافظی کرده بودم. حالا اگه کارم تو ایران جور نشه و دوباره برگردم سر همین کلاس با شینم خنده داره.

با آخرین کسی که خداحافظی کردم، ماریا بود. دوست صمیمی هفت ساله ی من.

بعد نیم ساعت اشک ریختن و قربون صدقه رفتن و ماچ و بوسه بالاخره به سمت ماشینم حرکت کردم.

روشنش کردم به راه افتادم. پشت ی ک چراغ قرمز و ایسادم و از بیکاری تمام داشتم عدده ای چراغ رو می شمردم. دوتا موتور سوار که کلاه دودی جذاب و خشن ماندنی داشتن سمت چپ و راست ماشینم و ایسادن. مدل و از اون خفنا بودا. بول یوارد سوزوکی (موتور

توجهم به موتور کناری خودم جلب شد که هم زمان داشت به من نگاه می کرد. ترسیدم.

اینا چرا مشکوک می زنی؟!

وقتی نگاهش کردم با انگشتش به پشت سرش اشاره کرد. از تو آینه پشت سرم رو نگاه کردم و یک بنز دودی رنگ رو دیدم که دوتا موتور سوار دیگه که شبیه به موتور سوار ای کنار من بودن هم چپ و راست اون ماشین قرار داشتن.

ماشین، ماشین توما بود. دوباره به همون موتور سوار نگاه کردم که با انگشتش زیر گلویش به معنی خطر یا مرگ، تکنون می داد. ترسیدم و فهم یدم توما برام یه نقشه هایی کشیده بود و تنها منتظر فرصت بود. می دونستم اگه گیرم بیاره باهام چی کار می کنه.

اون می خواست یا خدا..... نههههههه. می دونستم برای ازدواج با من می خواست چی کار کنه. می دونست ایرانی ها رو این موضوع حساسن.

حسابی ترسید ه بودم. آب دهنمو قورت دادم. چشمام داشت پر اشک می شد. رسماً تهدیدم کرده بود. نگاهم به چراغ بود که تا سبز شد گازو گرفتم. نمی دونستم ب اید کجا برم. تصمیم گرفتم دور شهر بچرخونمش تا یه جایی بتونم فرار کنم ولی تا نگاهم به آمپر بنزین افتاد بدنم ی خ شد. نفسم بالا نم ی اومد. بنزی ن نداشتم و هرآن ممکن بود ماشین خاموش بشه. ای لعنت به من که کارهام دقیقه نودیه.

همچنان با سرعت می رفتم و اون چهار تا موتور و اون ماشین لعنتی هم دنبالم بودن. ای خدا، حداقل پلیس هم نبود که جلومونو بگیره و منم پ یاده بشم و بگم ای ن عوضی قصد جونمو کرده. هر جا که ب اید پلیس باشه، دورین بود و فکر می کنم تا همی ن جا پنج شیش تا دورین ج ریمم کرد. حداقل دلم به این خوش بود به خاطر رعایت نکردن، پلیس از یه جایی بزنه بیرون که اونم از شانس من خبری نبود. چاره ای نداشتم. زنگ زدم به بابا

من: الو بابا، تورو خدا کمکم کن. این آشغال مریض افتاده دنبالم..... بابا بنزین ندارم یه کاری کن

بابا: آروم باش پگاه..... کی؟

من: این توما ی عوضیییی... (جیغ کشیدم چون نزدیک بود بزنم به یه عابر)

بابا: جی پی اس گوشیتو روشن کن و تا هرجایی که می تونی بیا سمت شرکت... باشه؟ من: باشه) با بغض

به زحمت جی پی اس گوشه رو روشن کردم چون باید حواسم هم می بود که با این سرعت به جایی نزنم. همچنان گاز می دادم و به سمت شرکت می رفتم.

صدای دینگ دینگ و چراغ قرمز ای آمپر بنزین تو مغزم رژه می رفت و استرسمو بیشتر می کرد. اشک جلو چشامو گرفته بود. یهو خود به خود سرعت ماشین کم شد و ریپ میزد. فهمیدم دیگه نمیشه. راهنما زدم و زدم کنار. از آینه، عقب رو نگاه کردم. وایییییی خدا دارن همینطور نزدیک می شن. قفل مرکزی ماشینو زدم و سرجام خشکم زد و می لرزیدم که از جلو ماشین بابا رو دیدم و خیالم راحت شد.

توما از ماشینش پ یاده شد و با یه حرکت دست موتوری ها رو مرخص کرد و همشون دور زدن و رفتن.

توما یه نگاه به ما انداخت و اومد سمت ماشین من. فکر می کنم متوجه ما شین بابا نشد. همین که دستگیر ه ماشینمو گرفت، بابا پیاده شد و صداش کرد و با عصبا نیت اومد جلو و محکم زد تو گوشش. ما زیار هم پیاده شد و آروم آروم و متین جلو می اومد.

نگاهم به کتک خوردن توما بود. عوضی فکر کرد تنهاگ یرم م یاره که با دیگارداشو مرخص کرد.

اینقدر از بابا و ما زیار کتک خورد که اون کت و شلوار مشکی رنگش که به تنش ضایع بود، پاره پوره شد. چون ما توی یک خیابون خلوت بودیم، کسی نبود اونارو از هم جدا کنه.

خودم پیاده شدم و به سمت بابام رفتم و از پشت کتش رو کشیدم تا بیاد عقب. ما زیار هم از کتک زدن دست کشید. توما با کوفتگی از رو زمین بلند شد و بالب و لوچه خونیش ور می رفت که یه نگاه خشم آلود به من انداخت و گفت

توما: _ : someday I ll retaliate so take care of yourself girl

روزی تلافی می کنم پس مراقب خودت باش دختر

وقتی اینو گفت سریع راهشو کشید و رفت.

بابا: سوئیچ ماشینت کو دخترم؟ من: رو

ماشینه!

بابا: ما زیار جان بابا، بنزین ماشین خواهرت با تو....

ما زیار: چشم.

بابا: بیا پگاه

دنبال بابا رفتم و تو ماشینش نشستم. دستاش به فرمون بود و به روبه رو خیره بود.

من: بابا م یگم نکنه با کتک زدن توما، باباش تو شرکت باهاتون لج کنه

بابا: امروز سهامم از اون شرکت رو فروختم و با پولش یه کار دیگه ای می کنم. فعلا بریم ایران تو و ما زیار و اونجا مستقر کنم تا ب بینم چی میشه.

من: چیدییی؟! من و ما زیار مستقر بش یم؟ تنها؟ پس شما چی؟

بابا: مادرت اینجا رو دوست داره. فعلا به خاطر این برجه ب رین اونجا ببینیم در آینده چی میشه. شای د بعدش برگشت
ین هم ین جا.

بابا ماشین رو روشن کرد و به سمت خونه حرکت کردیم. بهشون نمی گفتم ولی بدون مامان و بابا چجوری بمونیم؟

روز پروازمون به ایران رسید. داشتیم چمدون هامون رو میذاشتیم دم در. بابا هم یه توک پا رفته بود داروخونه تا بر
ای مامان قرص پروتئین بخره. چون مامان مشکل قلبی داشت دکترش گفته بود در کنار داروه ای خودش حتما قرص
پروتن ین داشته باشه.

بابا که اومد همه مون چمدون هارو برداشتیم و رفتی م تو ماشین نشستیم. چهار تا چمدون با یک کی ف بزرگ فانتزی
وسیل ه ه ای ما بود. چرا دروغ بگم ولی اولین بار بود که مانتو اونم بلند می پوشیدم و ت وی کیفم شال داشتم. تو خونه
سعی کردم تم رین کنم ولی هرکاری کردم باهاش کار کنم تا عادت بشه، نشد!

خلاصه که نگرانم رسیدیم ایران چطور سرم کنم. راستش فرهنگ ایران زیاد یادم نبود.

آخرین باری که تی پ خانم ای ایرانی رو یادمه دهه هشتاد بود که اونم لباساشون گشادو بلند بود. ولی از دوست ای ا
یرانیم که پرسیده بودم بهم راحت ت رین ت یپ ممکن رو
پیشنهاد کرده بودن. یه شلوار قد نود با یه تیشرت و روی اون هم یه مانتو گشاد تا بالای زانو. البته مانتو مال رسیدن به
فرودگاه ایران بود که ب اید می پوشیدمش.

بابا ماشین رو ت وی فرودگاه پارک کرد و خلاصه تا بریم ت وی هواپیما و ت وی ج ای
خودمون بشینیم یه دو ساعتی طول کشید..... من هندزفری تو گوشم بود و از پنجره ی کوچیک هواپیما بیرونو نگاه می
کردم. یعنی ایران الان چه شکلی شده؟ یعنی عطر و بوی ایران واسم آشناست یا نه؟

.....پگاه، پگاه جون، دخترم بلند شو هوا پیما نشست.... دخترم

صد ای مامان بود. بالاخره بعد ساعت ها نشستن رسیدیم. فکر می کنم یه نیم ساعتی بود که چشمم گرم رفته بود.
مسافرا داشتن پیاده می شدن و چون ما آخر ای هواپیما نشسته بودیم، منتظر موندیم بقیه برن. من هم ت وی این

فرصت شال و مانتوم رو از مامان گرفتم و پوشیدمشون. حجاب داشتم! خندم گرفته بود چون می دونستم اگه خودمو تو آینه ببینم نمی شناسم. ولی اینم می دونستم هرکی نگام کنه می فهمه اولین بار اینطوری لباس می پوشم چون خیل ی ضایع رفتار می کردم. ولی حس جذاب ی بود. من احساس می کردم زیر این مانتو امنیت بدنم برقراره..... شاید علت مزاحمت توما همین بود..... آه چرا دارم چرت و پرت می گم؟ بیخیال بابا بریم ببینیم ایران چه شکلی شده.....

به قسمت تحویل چمدون هامون رفتی م و وسایل رو تحویل گرفتیم. بابا از یه هفته پیش به عمو شهاب گفته بود ما میایم ایران. پس بهش گفته بود که یه خونه تک واحدی اجاره کنه که اومدیم، مستقیم بریم خونمون.

عمو شهاب تک برادر بابا اون هم ناتی بود. وقتی مادر بابام فوت میشه، دوسال بعدش بابابزرگ زن میگیره و حاصلش میشه عمو شهاب.

عمو مرد دوست داشتنی بوده و هست و رابطه ی خوبی با خانواده ما داره. یه دختر (سمیرا) سه ساله عروسی کرده و بچه نداره و یه دختر دیگه هم (ساره) داره.

قضیه ساره هم طولانیه.... طی اتفاقاتی که تو زندگی عمو شهاب افتاده بود زنش نذر کرده بود اگه مشکشون حل بشه یه بچه یتیم رو به عنوان بچه شون بیارن و بزرگش کنن که ساره خانم کلید حل اون مشکل شد. ساره هم سن منه و معشوقه ی پنهانی داداش ما زیار بنده هست. البته ما زیار به هیچکی نگفته بودا ولی جلو من سوتی دادهبود. منم عاشق ساره بودم. دختر خوشگل و خاکی و به شدت مهربون...

بابا همچنان داشت باگوشی با عمو صحبت می کرد که همدیگرو پیدا کنن چون عمو اومده بود دنبالمون تا مارو ببره خونمون.

همدیگه رو پیدا کردیم و اولین نفر بابا بود که با شوق و ذوق رفت بغل داداشش.

عمو: خیلی خوش اومدین داداش.... بالاخره بعد چندسال برگشتی وطن خودت....مرد حسابی آخه پونزده سال تو بری و نیای ی؟ بابا: قربون تو داداش شهاب گلم.....(بوسش کرد)

عمو: حالا خوبه ما می اومدیم سر می زدیم.....والا که بی وفایی از تو بود برادر جان(خندیدن)

مامان: سلام داداش جان

عمو: به به سلام زن داداش جان.....احوال شما؟ خوش اوم دی ن مامان: ممنون.....

شما خوبین؟ عمو: الهی شکر ما هم خوبیم ما زیار: سلام عم و

عمو: سلام پسر چطوری؟) روبوسی کردن (من: سلام

عمو جون

عمو: پگاه جانم.....خ یلی خوش اومین..چطوری عمو جان؟) بغلم کرد و روبوسی کردی م.....خیلی

خوش اوم دین... بفرما ین ماشین اونطرف پارکه.

عمو ما رو برد سمت ماشینش. چمدون هارو گذاشتیم صندوق و سوارش دیم.

بابا: دلمون خیلی واسه فامیلا تنگ شده. دیگه به بهونه ی کار بچه ها اوم دیم.

عمو: خیلی خوشحال شدم واسه موقع یت بچه ها.....الحق که از اول تو و خانوادت خوش شانس بود ین

مامان: شهاب جان، خورشید جون و دخترا چطورن؟

عمو: همه خوبن زن داداش. خورشید خیلی دوست داشت بیاد ول ی مطب کار داشت.

اگه می دونست شما امروز م یا ین برای بیمار وقت نمی زاشت.

(زن عمو خورشید روانپزشک بود)

مامان: حالا می خوام ازتون دعوت کنم برای فردا شب شام.... دعوت مارو قبول می کنین شهاب جان؟

عمو: زن داداش چرا شما؟ شما تازه از راه رسی دین.... اصلا من میگم ب یا ین خونه ما.....

نه داداش؟

بابا: نه داداش جان دوست داریم ب یا ین خونه جدیدما اونجا کنار هم باشیم..... پس ،فردا شب شام منتظرتونی م

مامان: بله....منتظرتونیم ا

عمو: دست شما درد نکنه...ما که از خدامونه.....ولی ای کاش شما دعوت مارو قبول می کردی ن

من فقط حواسم به خیابون ای ایران بود. چقدر به اینجا احساس نزدیکی می کنم.....
خدارو شکر حال و هوام خوبه اینجا....

مامان: وای شاهرخ ببین خیابونا چقدر تغییر کرد ه

بابا: آره.....پونزده سال چیز کمی نیست....خیلی تغییر کرد ه

عمو: تهران همه جاش فرق کرده....دیگه اون تهران پونزده سال پیش نیست..... چقدر خوب شد که برگشت ین.
بالاخره بچه ها هم باید با زادگاه شون احساس نزدیکی کنن.

من: من که تا اینج ا خوشم اومده.....بابا بری م شمال ؟

بابا: من و مادرت که تصمیم داریم بریم. ولی شما بعد ما هروقت تونستین ب رین. فعلا حواس تون روی برج و کاری
که می خواین بکنین باشه

بالاخره رسیدیم خونمون..... تقریب ا بالا شهر بود و یه خونه و یلاپی دوطبقه جذاب حیاط دار. از اونجایی که خونه
وسیله داشت دیگه نیازی هم به اسباب و وسایل خریدن اضافی نبود.

عمو: بفرما داداش. ایشالا که از سل یقه منو دخترا خوشتون اومده باشه.

شاهرخ: سل یقه تون بیسته داداش جان. عالی ه

مامان که رفته بود طبقه بالا رو ببینه، همونطور که از پله ها پایین می اومد گفت: به به دست شما درد نکنه داداش
شهاب. عال یه

عمو: خواهش می کنم. اول اینکه وظیفم بود و خدا رو شکر که پسند کردی ن شاهرخ: فقط شما لطف کن یه

شماره کارت بده به من که مبلغ رو برات واریز کنم.

عمو: داداش جان این چه حرفیه... جیب منو تو نداره که.....

همونطور که عمو اینا داشتن حرف می زدن منو ما زیار هم طبقه بالا دنبال انتخاب کردن اتاقمون بودیم. من یه اتاق
پیدا کردم مال خودم که پنجره داشت و گفتم تا ما زیار نیومده چمدونامو بزارم اونجا که دیگه ن یاد اتاقمو تصاحب کنه
ولی از قبل برنامه چیده بود حال منو بگ یره. الکی اومد بهم گفت مامان کارم داره. منم رفتم بیرون دیدم اصلا کسی

بامن کاری نداره سریع د ویدم سمت اتاقم که دیدم بعله..... آقاما زیارحت ی چمدونامو بیرون هم نذاشته بود. حالا پشت در داشتم منت آقا رو می کشیدم که تورو خدا باز کن و این حرفا..... البته صدای خنده ها شو که می شنیدم کفری می شدما ولی همچنان داشتم ناز می کشیدم

من: داداش گلم..... قربونت بره خواهرت..... پاشو بیا درو برام باز کن عشق
من.....ما زیار جونم..... داداش بزرگه..... عزیز دلم..... چشم قشنگ من.....)تاحالا اینطوری از یکی ناز
نکشیده بودم)

همین که درو وا کرد اومدم خودمو بچیونم تو اتاق که باز جلو مو گرف تا ما زیار: صبر

ککککککککننننن..... کجا ؟

من: می خوام چمدونامو وردارم داداشی جونم) با چهره مظلوم (ما ز یار: باشه بیا برو

وردار

رفتم داخل که چمدونا مو بردارم ولی روی میز کنار تخت ساعت ما زیار رو دیدم که عاشقش بود و برند سواچ بود. با خودم گفتم بد نیست یه حالی هم ازش بگ یرم.

ولی از اونجایی که می دونستم حواسش به من هست، با مانتوم ور رفتم که مثلاً دارم درستش می کنم و بعد هم خیلی نامحسوس ساعتشو پیچوندم و گذاشتم تو جیب شلوارم و چمدونامو برداشتم و داشتم از جلوش رد می شدم و با یه لیخند ملیح تو چشاش نگاه کردم و به سمت اتاق خودم که روبه روی اتاق ما زیار بود رفتم.

البته وسط راه ساعتش از جیبم افتاد و تپلی شکست. همونجا خشکم زد. برای ساعت عزیز تر از جونش ک لی برنامه داشتم ولی وقتی زیر پامو نگاه کردم دیدم شیش ه ساعت خرد خاکش پیر شده.

دهنم از تعجب باز موند. ما زیار هم کپ کرده بود. پنج شیش سالی می شد اون ساعتو داشت. آروم آروم جلو اومد و ساعتش رو برداشت و گفت: ساعت منو کش رف تی؟

من: من فکر نمی کردم پنج سال تمام ساعت ف یک دستت میگردی. مگه ساعت برند میشکند ؟

ما ز یار حرفمو شنید ه نشنیده بلند شد و منم ترسیدم در رفتم..... صدای خنده مون طبقه بالا رو پر کرده بود... کل سالن ای بالا رو دنبال می کرد .

منم که بر ای دوید ن از هرج ایی مثل روی مبلا و می ز چوب یا استفاده می کردم. ولی اون زرنگ تر بود. حواسم به

مانتوی تنم نبود که تو هوا معلق میشه.

از پشت مانتو مو گرفت و پرت شدم تو بغلش. منم که آدم قلقلکی، افتاد به جونم نامرد.

صدای جیغ من و خنده ی اون به شدت بالا بود

خدا رو شکر می کردم واسه داشتن همچین برادری، واسه داشتن همچین خانواده ای، واسه داشتن این حال

خوب..... خدایا شکر ت

اون شب بابا بر ای شام برامون پیتزا و مرغ سوخاری با سبزی زمینی و قارچ و پنیر خرید.

بابا: بچه ها امشب خوب استراحت کنید فردا با دوستم آقای مسعودی هماهنگ کردم بریم پیش بقایای

ما زیار: بقایای کیه ؟

بابا: پسرمانی ریویج کار کنی.... اسم صاحب برج بقایای ما زیار: آه

من: بابا دانشگاهمون چی میشه ؟

بابا: اون هم درست میکنم. فراموش نکنید که ما اول به خاطر کار اومدیم. اگه کار برج جور نشد دانشگاه اینجا ثبت

نامتون می کنم که. دیگه بر می گردیم کانادا ماما: اگه بچه ها دوست دارن کار کنن، من دعا می کنم جور بشه

شرایط شون.

بعد شام که مسواکم رو زدم تصمیم گرفتم قبل خواب اتاقم رو جمع و جور بکنم. زیر تختم کفشو داشت. لباسای راحتی

خونه رو گذاشتم اون داخل. لباسای مثل مانتو رو هم آویز کردم به چوب رختی کمد دیواری و چمدون هام رو گذاشتم

توی کمد دیواری بغلی. میز آرایش رو مرتب کردم و توی کشوی اول لوازم آرایشام و چیدم. البته من زیاد آرایش

نمی کردم. چون با آرایش زیاد، پوستم احساس خفگی می کرد. مثلاً آرایشام اینطوری بود یه روز ریمیل بزنم یه روز

خط چشم بکشم. رژ لب و مات یک هم داشتم ولی اینقدر ازشون استفاده نمی کردم که فاسد شده و استفاده نکرده، می انداختمشون دور. من لاک دوست داشتم و می شد گفت یه کشو از لاک پرشد.

کشوی سومی هم از سشوار و اتوی مو و دستگاه بابل یس مو پر شد. کشوی چهارم هم از گیره ها و کش سر های رنگی و حلقه ها و بند انگشتی های خوشگل و گوگو لیم پر شد و عطرها و اسپری هام رو هم روی م یز گذاشتم.

کارم که تموم شدی ه کش و قوسی به خودم دادم و همین که افتادم روی تخت، خوابم برد.

ساعت هشت، زنگ گوشیم به صدا در اومد. بلند شدم اول رفتم حموم .یه حموم دستش وی طبقه بالا بود .یه حموم جدا و یه دستشویی جدا هم طبقه پای ن بود. البته خونه سه خوابه بود و یه خوابش طبقه پایین بود که اتاق مامان اینا بود.

بعد از حموم و کار ای مربوطه، لباس ای که باید می پوشید م رو آماده کردم و مانتوم روهم یه اتوزدم. موهام که خشک شده بود. یه سشوار هم محض محکم کاری کشیدم ولی تعجب می کنم ک سی از صداش بیدار نشد. برای اون روز بهتر بود موهامو با لای سرم ببندم و یه وری نریزم تو صورتم. موهامو شونه کردم و همه شون رو با لای سرم جمع کردم و با یه کش بستمشون. تی کانادا بیشتر باز می زاشتمش. دیگه وقت ی کلافه می شدم با کش دم اس بی می بستمش.

یه خط چشم مش تی هم کشیدمو....خب حالا دیگه آماده ام. رفتم پای ن و دیدم بابا بیداره و ت وی آشپزخونه

داره چ ای دم می کنه من: سلام بابا جونم. صبح بخیر

[illegible]

من در یخچال رو باز کردم و جز چندتا تخم مرغ و یه پاکت شیر و یه بسته پنیر و چندتا خیار شور چیزی ن دیدم. تازه همینم زیادی بود. دیروز اینقدر خسته بودیم وقت خرید کردن هم نداشتیم.

خلاصه می‌رو چیدم و بابا هم دوتال یوان چای ریخت و نشستیم و روبه روی هم به خوردن مشغول شدیم.

دیم..... چه نیمروی عسلی خوبی درست کرده بودما..... به به

نگاه بابا روم سنگی نی می کرد. همونطور که لیم پر بود با چشم ای درشت و تعجب کردم زل زدم بهش که گفت: صد بار

بہت نگفتم این مدلی رو صورت نقاشی نکن ؟

یهو خندم گرفت و لقمه پ رید تو گوم. س ریع یه قلب چ ای خوردم و گفتم: بابا جون نقاشی چیه؟ این مدل به چشم حالت مید ه

بابا: آخه این دیگه چه مدلشه؟ تا شق یقه هات کشی دی دختر... حالا اشکال نداره فقط این و کشی دی. بیش از

این آرایش می کردی بهت قول نمی دادم بهتر رفتار کنم.

کم کم مامان و ما زیار هم بهمون ملحق شدن و با هم صبحونه خور دیم. بعد صبحانه من سمت اتاقم رفتم و لباسام رو پوشیدم. یه شلوارلی رنگ تیره نود و یه سارافن سفید و یه مانتو آستین حلقه ای آبی کاربنی بلند و جلو باز. این تنها چیزی بود که متناسب با پوشش اینجا داشتم و تا حالا هم وقت نکردم واسه خرید برم بیرون. حالا مشکلی هم نبود. می رفتم خرید بعدا.

جلوی در، کتونی سفیدم رو پوشیدم و کیفم رو انداختم رو شونم. مشکلم این بود که نمی دونستم بندک کیف زیر شال باشه یا روش؟ آخرش مامان گفت روی شال باشه که خواستم بشینم یا بلندبشم اذیت نشم.

جلو در مامان بدرقه مون می کرد و خلاصه با بابا سوار آژانس شدیم و رفتیم سمت برج، در فرشته، در تهران.....

رسیدیم جلوی برج و پیاده شدیم. دوست بابا رو دیدیم و نزدیکش شدیم و سلام و احوال پرسیدیم. دقیقا نمی دونم چه ربطی به این برج داشت ولی می دونم یه کاره ای بود که ماها رو همچین جایی معرفی کرده بود دیگه.

برج، نیمه کاره بود و یه عالمه کارگر با تجهیزات مشغول کار بودن. کنار برج نیمه کاره ای ک سالن شیک و بزرگ بود که توش دفتر صاحب اینجا بود و یه قسمت یش هم برای مهندس ها بود. حالا برای جلسه هاشون یا برای استراحت شون.

یکم ترس داشتم. آخه منه جوجه فنچ رو چه به این کارا؟ منی که حتی مدرکم رو نگرفتم.....

مسعودی: به... سلام شاهرخ جان... چه عجب بابا: سلام

مسعودی جان چطوری؟

مسعودی: الحمدلله خوبیم..... بچه هاتن؟ من: سلام

ما زیار: سلام

مسعودی با ما زیار دست داد و با هر دومون سلام احوال پرسى کرد.

مسعودی: به موقع اوم دی شاهرخ جان... آقای بقائی هم اومدن. بریم داخل. بفرما ین.

رفتیم داخل سالن و وارد دفترش دیم. منشی از جاش بلند شد و بهمون خوشامد گفت و با یه تماس به صاحب اونجا، ما رو راهی کرد به سمت اتاق مخصوص. دوست بابا در زد و واردش دیم.

مسعودی: آقای بقائی، این هم از مهمون ه ای عزیزمون بابا: سلام عرض

شد آقای بقائی

بقائی: به به سلام جناب کیانیان. خیلی خوش آمدید. بفرماید....

بابا و آق ای بقائی باهم دست دادن و با تعارف نشستند.

من و ما زیار هم سلام کردیم و کنار بابا روی صندلی نشستیم و آق ای بقائی هم جهت احترام از پشت میزشون، روبه روی ما روی صندلی ها و آق ای مسعودی هم کنارشون، نشسته بودند.

بقائی: بسیار خب..... خیلی خیلی خوش آم دید.... تعریف شما رو از دوست عزیزمون (مسعودی)

بسیار شنیدم آق ای کیانیان بابا: ممنون

بقائی: خب بری م سر اصل مطلب.... آقای مسعودی گفته بودن که فرزندان شما در کانادا تحصیل کردن درسته ؟

بابا: بله. پسر ما زیار امسال ب اید مدرک لیسانسش رو بگ یره و رشتش مهندسی ساختمان هست و دخترم پگاه هم دوسال دیگه مدرک لیسانس طراحی دکوراسیون داخلی می گیره.

بقائی: بسیار خب..... دانشگاهون رو چه کار می کنید ؟

بابا: اگر شما برای کار تایدشون کنید، ب اید دانشگاه هم ثبت نام شون بکنم.

بقائی: این برج برای جوون هاست جناب کیانیان. از اونجایی که قسمتی از این برج برای دولت هست، مقداری کمک مالی کردند و من هم برای این که به دولت خدمتی کرده باشم، مهندس های جوان رو در کنار مهندس های باتجربه ای خودم به کار مشغول کردم تا براشون انگیزه ای بشه. خوشحال میشم اگر فرزندان شما هم به جمع ما

بپیوندند و نه تنها به کشورشون، بلکه به بشریت خدمت کنند. درکل هدف ما برای جوون های ایرانی، تنها کسب تجارب بیشتر هستش.

بابا: بله. ممنون

بقائی: آق ای ک یانیان می تونم این رو بهتون بگم که هم این امروز می تونین برای ثبت نام بچه ها در دانشگاه اقدام کنید. شرایط خاصی هم نداره فقط دانشگاهی که ثبت نام می شن رو ب اید وزارت علوم و وزارت بهداشت تعیین کنه.

بابا: بله... ممنون از راهنمایتون بقائی:

خواهش می کنم .

بقائی بلند شد و از روی میزش به من شی زنگ زد و گفت که یکی از مهندسا ب یاد اینجا.

منو ما زیار از خوشحالی لپامون گل انداخته بود. یعنی از فردا من می خوام پیام سرکار؟ یعنی از فردا همه بهم می گن خانم مهندس؟ واییییی..... توی هم این فکر بودم که صد ای تق تق در اومد و با بفرما ید گفتن آق ای بقائی، ی ک پسر جوون اومد داخل و سلام کرد. موه ای بور و ری ش روشنی داشت و ت وی نگاه اول به نظرم چشاش سبز می زد. یه تیشرت سفی د و یه شلوارلی تیره پوشیده بود.

بقائی: بفرما داخل آق ای ص دیقی..... آقای کیان صدیقی ی کی از مهندسان جوان ما هستند که چند ماه دیگه فوق ل یساس شون رو می گیرن..... کیان جان می تونی لطفا این دوتا مهندس های تازه کار مارو ببرید و برج رو بهشون نشون ب دین و توض یحات لازم رو خدمتشون بگین لطفا ؟

کیان: بله حتما آق ای بق ای..... بفرم اید(روبه ما)

من و ما زیار بلند شدیم. کیان با ما زیار دست داد و به منم سلام کرد. به سمت آسانسور رفتیم. همه چیز اونجا نیمه کاره بود اما همچین زیاد هم کار نداشت. فوق فوقش چهار یا پنج سال دیگه.

می شه گفت ت وی دو یا سه ساعت، قسمت های کمی از برج رو بهمون نشون داد و راجع به اونجا یه سری

اطلاعات بهمون داد.

کیان: این برج کلا چهار طبقه هست اما تقریباً یک هکتار مساحت داره و می شه گفت دره ای ورودی زیاده دی داره و اما ورودی اینجا از ورودی مخصوص هست که می رسه به لابی من برج که مخصوص پنت هوس اینجاست. بفرماید سوار این آسانسور بشین بریم پنت هوس رو هم بهتون نشون بدم.

ما سوار شدیم و کیان ادامه داد: تا چند وقت دیگه آق ای بقائی میرن استرالیا. اونجا هم شرکت دارن و واسه یه مدت طولانی ن میان. مدیریت اینجا رو هم یسپاره به دست پسرش. احتمالاً بخواد پنت هوس این برج رو به نام اون بکنه..... بفرماید رسیدیم.

من: از پنت هوس گفتن ه ای شما، یک چیز رویایی تصورم بود..... اینجا که هیچی نداره.

کیان یه لبخند زد و گفت: اتفاقاً قراره کار اینجا زودتر از بقیه قسمت های برج تموم بشه. توی ای ن چهار پنج سال فقط طبقه های پارکینگ و همکف و طبقه یک برج و البته با اینجا تکمیل میشن تا قابل بهره برداری و دسترسی باشه تا بعداً بقیه طبقات هم ساخته بشه. البته پارکینگ که پایین طبقه همکف هست، تکمیل.

ما زیار: ولی از اسکلت این خونه معلومه چیز قشنگی درم یاده. فضای باز بزرگی هم داره. خوش به حال صاحبش

کیان: قسمتی از فضای باز اینجا روزمین ورزشی و استخر درست می کنن. ای ن خونه هم یه چیزی فراتر از یک خونه دابلکسه و یه قسمت یش برای باشگاه مجهز طراحی شده.

من: این همه خونه فقط برای یه نفر؟ کیان: البته

دونفر. ایشون و همسرشون

دوباره سوار آسانسور شدیم و می خواستیم بریم پایین.

من: درکل طبقه های این برج چی داره؟

کیان: همه چی. سالن کنسرت و سینما. شهر بازی. باشگاه ورزشی و سرگرمی مثل بولینگ و این چیزا. فروشگاه ای مختلف. کافی شاپ و رستوران. پارک آبی سریسته مجهز. نمایشگاه های مختلف. کتاب فروشی و غیره و غیره.... خیلی بزرگ و گستردهست

خلاصه بعد از یک آشنایی مفصل با این آقا و این برج م یلار دی، ما از همه شون خداحافظی کردی م و سوار آژانس شدیم. اول رفتیم دانشگاه سوره که به گفته ی یکی از فامی لا بهت رین دانشگاه غیر انتفاعی معماری و هنر و فرهنگ و ارتباطات تهران بود.

بعد ثبت نام و ای ن ور و اون ور کردن، قرار شد دوهفته دیگه با ترم ج دیدشون ماهم شروع به رفتن کلاس ها بکنیم.

خلاصه تقریبا ساعت دو یا سه بعد از ظهر بود که ما رسی دیم خونه. خسته و کوفته بودیم و دیگه نداشتیم. ولی همین که رفتی م داخل خونه و ب وی خوش فسنجون پیچید، خستگی از تن مون در رفت. مامان بهمون خسته نباشید گفت و حسابی ازمون استقبال کرد. اول رفتیم اتاقامون و لباسمون رو عوض کردیم و دست و صورت مون رو شستیم و رفتیم و به بخش هیجان ان گیز زندگی رسی دیم. هممون دور م یز نشستیم و غذا می خوردیم.

مامان: خب، تعریف کنید ببینیم چی شد؟

بابا: خدا رو شکر امروز همه جا بخت باهامون یار بود مامان: خب؟

بابا: بچه ها استخدام برج شدن و یه سری مدارک بای د بب ریم برای رئیس اونجا و از فردا هم از هشت صبح باید برن سرکار تا دانشگاهشون شروع بشه و برای اون هم یه فکری بکنن

مامان:..... آفرین...چقدر زرنگین شماها. دانشگاهم ثبت نام کردین؟ من ج ای شما بودم، اینطور کارهام خوب پیش میرفت از خوشحالی خونه رو روی سرم خراب می کردم)خطاب به من و ما زیار (

ما زیار: بزار شیکمومون سیر بشه مادر جان، چشمامون باز بشه اون وقت بلند می شیم خراب می کنی م

مامان خندش گرفت وگفت: بیخود. خونه رو تمیز کردم شب مهمون داریم.

ما زیار: خب، چشم خراب نمیکنی م

بابا: شما چه خبر خانم؟ ما نبودیم چی کارا کردی؟

مامان: منم قدم زنان رفتم خرید کردم و یه آگهی هم پیدا کردم که اگه زمانی ما نبودیم یه خانمی از صبح بیاد برای کاره ای خونه و پخت و پز و اینا تا زمانی که بچه ها از سرکارشون یا دانشگاه بیان. حالا نگه داشتم آگهی رو بعدا بهت نشون می دم عزیزم.

بابا: از کجا معلوم مطمئن باشه؟ یعنی وقتی بچه ها ن یستن دست کجی نکنه؟

مامان: حالا برای اینکه محکم کاری کرده باشن بچه ها، وس ایل یا چیز ای مهم رو میزارن تو اتاقاشون درارو قفل میکنن و به اون خانمه هم م یگن نره تو اتاقا. من می دونم بچه ها اگه دانشگاه و سرکارشون رو باهم برن، برسن خونه، جونی براشون نمی مونه که بخوان غذا درست کنن و خونه رو تمیز کنن و از این حرف ا

غذا رو که خوردم ی ه آخیش عمیق گفتم و با خنده گفتم: حالا چشمام باز شد، حالا چی می گفتین؟

همه باهم خن دیدی م و اون لحظه مون هم به شیرینی ثبت شد. ظرفا رو جمع کردم و مامان و ما زیار مشغول شستن شدن و منم میزو پاک می کردم. تو خونه ی ما وظیفه ی مرد و زن جدا نبود. تو خونه ی ما هرک سی به نوبه ی خودش کار می کرد و به اندازه خودش خسته می شد. پس همه ت وی هرکاری به هم کمک می کردیم و بی ن هیچ کدوم از افراد خانواده تبعی ض قائل نمی شدیم. حتی من دیده بودم که بابا و ما زیار با هم غذا درست کنن. ولی اینم یادمه که اون شب گشنه خوا بیدم چون غذا شون اصلا قابل خوردن نبود. ولی حالا برای اینکه ناراحت نشن مامان یکم زیاد تراز من خورد.

شب قرار بود عمو اینا بیان. دلم خیلی براشون تنگ شده بود. فکر می کنم ما زیار خیلی واسه شب استرس داشت. یادمه هروقت ساره روم ی دید، لکنت می گرفت. چون ما بیشتر وقتا یا با فامیلا وید یو کال می گرفتیم یا می اومدن خونه مون توکانادا. ما زیار همیشه بعد دیدن ساره به من می گفت: اگه روزی که جلوی کسی که دوستش دارم عین منگولا حرف نزنم روز عید منه.

اینو که می گفت چنان می خندیدم که دل درد آمونم رو می برید.

رفتم تو اتاقم و به ساره پیام دادم: سلام قربونت برم. شب منتظرتونیم. دلم برات خیلی تنگ شد ه

ساره پیام داد: سلام آجی جونم. منم دلتنگتم. می بین یمتون عشقم....

رو تختم دراز کشیدم و یک آن دلم خواست برم حموم. م ی دونم کسی تحمل حموم رفتن منو نداشت چون کلی مراسم داشتم. تا برم تا بیام حدود سه ساعت طول میکشید.

منم که تنم خسته، آب گرم چه حالی م ی داد. م ی دونم صبح رفته بودم حموم و لی باز رفتم.

ساعت هشت غروب بود و کم کم باید مهمونامون م ی رسیدن. من تو اتاقم بودم و داشتم حاضر م ی شدم. یه شلوار راسته مشکی قد نود پوشیده بودم با یه کفش راحتی مشکی که توی خونه باید پام م ی کردم و یه شوم یز تا زیر باسنم که سفید بود و ح ریری با گل ه ای آبی و زرد. تازه آستین ش هم سه ربع. از شال سر کردن هم خوشم اومده بود. پس یه شال مشکی هم سرم کردم و یه عطر به ساعد دستام و با گردنم زدم و رفتم پائین.

خونه خیلی تمیز بود و مامان حسایی مشغول بود تا برای مهمونی تدارک ببینه. یه عالمه میوه خ رید ه بود و چیده بود ت وی یه ظرف بلوری خوشگل. شیرینی خامه ای ها رو هم توی شی رینی خوری چید. منم یه نون خامه ای برداشتم و در عوض جاشو با رولت کناریش پر کردم.

مامان هم چنان مشغول بود و جای دم م ی زاشت و یه پارچ شربت تخم ریحان و زعفران آماده م ی کرد و به منم گفت ل یوانای شربت روت وی سینی بچینم.

بوی قورمه سبزی و مرغ ت وی خونه پیچیده بود. البته جوجه هم داشتیم که قرار بود وقتی م ی خواستیم شام رو حاضر کنیم اونا رو س یخ بزنیم و با کباب پز روی ایوون درست م ی کردیم.

ما زیار روی مبل دراز کشیده بود و با گوشیش ور م ی رفت و بابا هم اخبار م ی دید. منم دیدم دارم تنه ای کار م ی کنم، یه دونه قند از قندون برداشتم و به سمت ما زیار پرت کردم.

سرشو آور بالا گفتم: ببخشید من دراز کشیدم شما دست تنهایی آقا ما زیار.

یهو مامان گفت: اذیتش نکن بچمو تا الان داشت سالاد درست میکرد.

من: اه؟! خب بخواب (خطاب به ما زیار با لبخند مرموزانه)

ما زیار قبل اینکه خندش بگ یره سرشو برد ت وی دسته ی مبل و به کارش ادامه داد.

تق ریا کارامون که تموم شد، صدای آیفون اومد. بابا آیفون رو برداشت و با بفرماید گفتن، در حیات رو برای

مهمون هامون باز کرد. عمو و زن عمو و سم یرا و شوهرش و ساره اومده بودن.

همه ی ما بر ای استقبال رفتیم روی ایوون خونه. ایوون ما خیلی بزرگ و جادار بود.

سمت چپش یه کباب پز و سمت راستش هم یه دست م یز و صندلی ه ای راحتی چیده شده.

دست عمو یه جعبه شیرینی و دست زن عمو یه سبد گل کوچیک و خوشگل و جمع و جور با گل ه ای ارکیده سفید

و صورتی.

همه با هم سلام و احوال پرسی و روبوسی کردیم. چند سالی می شد ندیده بودیمشون.

حس این گرم ای محبت و وجودشون، قابل توصیف نبود.

همگی رفتیم داخل و من و مامان شروع کردی م به پذیرای ی. تا یه جایی به بعد دیگه مامان گفت من برم بشینم. منم

رفتم پیش ساره و حرفامون رو شروع کردیم. رشته ی ساره تو دانشگاه، مهندسی کشاورزی بود. واسه همی ن یه س

ری اطلاعاتی من از درسام بهش می دادم وی ه سری هم اون به من. البته جدا از بحث درس، راجع به چیزای دیگه

ای هم حرف می زدیم.

وقت شام شد و بابا و ما زیارو عمو و دامادش بر ای پختن کباب رفتن بیرون و من ساره و سمیرا و زن عمو مشغول سفره

پهن کردن بودیم. پهن کردن سفره هم تقرباً تموم شد و بقیه کارها به من و ساره سپرده شد. چون مامان اینا هم می

خواستن برن پیش بابا اینا. نیست که هوا خوب بود، می خواستن حسابی فیض بیرن.

من و ساره هم بقیه سفره رو چیدیم و یه سری حرف ایی هم که ما زیار بهم سپرده بود رو بهش گفتم. البته حرف نه،

فقط چندتا سوال که بدونم ساره تا الان چیزی از عشق ما زیار فهمیده یا نه؟ یا مثلاً اینکه ساره خواستگاری اقص

ازدواج داره؟

خلاصه بیوگرافیشو در عرض دودقیقه در آوردم و فهمیدم دوتا خواستگار داره ولی از هیچکدومشون خوشش

نمیاد. یکیشون فام یل بود و یکشون هم دانشگاهیش بود. اینکه ما زیار عاشقش بود هم خبر نداشت. البته احساسش

نسبت به ما زیار روخی لی نامحسوس پرسیدم.

خلاصه همه از بیرون اومدن تو خونه و نشستن دور سفره و غذا خوردیم و کلی گفتیم و خندیدیم. وای که چه شب

خوبی بود. بعد چندین و چند سال، این چندمین باری بود که روی زمی ن غذا می خوردم. اون لحظات یکی دیگه از

بخت رین خاطرات زندگیمون شد.....

شب که مهمونا رفتن، ما ز یار منو کشوند تو اتاق خود ش ما ز یار: خب بگو

چی شد ؟ من: ساره ؟ ما ز یار: آره

من: پ رید ما ز یار:..... پرید.....



زیار: چی؟!!!! یعنی چی پرید؟

من: تا ماه دیگه واسه خواستگاری و نشون گذاشتن می رن خونه عمو این ا

انگار آب سرد ریختن روش. هیجان تو صورتش از بین رفت. ما زیار کلافه شده بود انگار. دستشو کرد تو جیب شلوارش و پشت به من برگشت و آروم رفت و روی تختش نشست و با تحکم به من گفت: دِ آخه تو نب اید یه چیزی بهش می گفتی؟ مثلاً یه خواستگار دیگه برات بیاد ی ایه بدبخ تی عاشقته یا.....
من: ع زیزم دارم م ی گم دارن بر ای نشون گذاشتن می رن خونه شون.

من که از خنده ت وی دلم داشتم منفجر می شدم. آروم آروم رفتم روتخت و کنارش نشستم و آروم بهش گفتم: الهی خواهرت قربونت بره که اینقدر بچه ی صاف و ساده ای هستی و س ریع ایسگا میش ی

یهو با چشم ای گرد شده از تعجب برگشت و به من نگاه کرد و گفت:..... ایسگا؟ نمی فهمم چی می گی!

اول یه دل س یر خندیدم و بعدش گفتم: اینکه گفتم داره م ی پره تا یه جایی درست بود. دوتا خواستگار داره هیچکدومشونم دوست نداره. از عشق تو هم چ یزی نفهم یده و نمی دونه. ولی قرار گذاشتیم یه روز با هم ب ریم خرید، اونجا سر صحبتو باز می کنم بهش میگم. باشه؟
ما زیار: شانس آور دی یه نفس همه ی حق یقتو گفتی پگاه..... وگرنه.....

من:..... وگرنه؟ وگرنه چی ما زیار؟ داری منو تهدید می کنی؟ اگه به ساره چیزی گفتم

همینو که گفتم تا اومدم بلندشم و برم، ما زیار محکم مچ دستمو گرفت و خیل ی ریلکس و با لبخند ملیح گفت: قول می دم واسه عروسی خودت جبران کنم

من: آه ول کن دستمو..... من قصد ازدواج ندارم.... ما زیار ولم کن..... ای خدا!!!! دستم

ما زیار خودمو از ای ن پاین پرت می کنم بالاها) به پنجره اتاقش اشاره می کردم)

زیار:..... چی؟ یه بار دیگه بگو.... از این پاین پرت می ک نی بالا؟

همینو که گفت یهو از خنده منفجر شد. منم که فهمیدم چه سوتی وحشتناک ی دادم زدم زیر خنده و آروم آروم رفتم سمت اتاقم. و ای خدا این خوشیا رو ه یچوقت از ما نگ یر.

صبح شده بود و یک ساعت دیگه تا رفتنمون به برج وقت داشتیم. س ریع بلند شدم و یه مسواک زدم و رفتم طبقه پایین.

مامان و بابا باهم داشتن صبحانه می خوردن، چون اکثر وقتا سحر خیز بودن. صبح بخیر گفتم و یه چ ای ریختم و سرپ ای دوتا لقمه خوردم بعد رفتم تو اتاقم تا آماده بشم. یه شلوارلی رنگ روشن و نه خیلی تنگ پوشیدم و یه زیر سارافونی مشکی و روی اون هم یه مانتو جلو باز ساده پوشیدم و یه خط چشم کشیدم و رفتم پایین. تا اون موقع ما زیار هم بیدار شده بود و هم آماده. بابا برامون یه اسنپ گرفت و به سمت برج راه افتادیم.

اینکه استرس داشتم شکی توش نبود. اول اینکه می ترس یدم ت وی اولین روز دیر برسیم، دوم اینکه با مهندس ها و افراد جدی دی ب اید آشنا می ش دیم و سوم اینکه می ترسیدم باز هم مدارک مون بر ای فرم های استخدام کامل نباشه.

وقتی رسیدیم، کرای ه رو حساب کردیم و پیاده شدیم. اول رفتیم سمت دفتر. همون جایی که دیروز آقای بقائی رو ملاقات کردیم. ب اید مدارکمون رو می دید تا صلاحیت کار کردن مارو تایید کنه. بعد از هماهنگی منشی، ما سمت دفتر رفتیم. ما زیار در زد و بایه صد ای بفرماید داخل، در رو باز کرد و یهو هر دومون خشکمون زد. این دیگه کی بود ؟

_: بفرماید داخل

ما زیار: ببخشید ما با آقای بقائی کار داشتیم

_: خودم هستم. البته پرسشونم..... شما استخدام ج دید هستین ؟ ما زیار: بله

_: بفرماید من کارتتون رو انجام می دم.

رفتیم داخل و مدارک رو دادیم دستش و خودمون هم کنار هم روی صندلی نشستیم.

ولی خدای این یارو عجب محشر بود! اصلا شبیه باباش نبود. لابد شبیه مامانشه.....

نمی دونم ول ی خیلی شیک و رسمی بود و جذابیتش پشت اون می زیاست چندین برابر می شد. موه ای لخت و خرمایی و چشما ی گرد و کشیده مردونه با ابروهایی که چشماشو قشنگ تر می کرد. مدل صورتش مردونه و خوشگل بود. ته ریشش هم که دیگه کاملش کرده بود. عجب بابا! این بشر هیچی کم نداشت. یعنی این واقعا زن داره؟ لابد زنش از بستگان دختر شاه پریونه دیگه....

دقیقا نفهمیدم چقدر گذشت که داشتم نگاش می کردم که ما زیار آروم زی رگوشم، البته طوری که اون یکی نشنوه گفت: زن داره.....

من:.....چی؟! ما زیار:

گفتم زن داره من:.....

می دونم

ما زیار: بس کن دیگه..... خوردیش یارورو.....

با این لحن ما زیار خندم گرفته بود ولی خودمو نگه داشتم. نمی خواستم همون روز اول این فکر کنه آدم شل و ولی هستم.

من: ما زیار ما

زیار: بله ؟

من: اینم پولداره، تو ما هم پولدار بود.....این از شوهر مردم، اونم از خواستگاری ما زیار: کافیه پگا ه

من: !.....خب چرا عصبی میشی ما زی؟ با توام

وقتی داشت مدارک مونو نگاه می کرد، نمی دونم چی تو اونا دید که چشماش گرد شد و زیر چشمی نگاه مون کرد. اول ما زیار و بعد من رو.

_: بسیار خب. مدارکتون کامله. من اینارو می دم به منشی تا براتون پرونده استخدام تشکیل بده. کار بیمه تون هم که اوکی هست. من الان به یه نفر خبر می دم که بیاد و شمارو به گروه هاتون ملحق کنه. گوشه ی م یزش رو برداشت و به من شی یه چیزایی گفت و چند لحظه بعد دوباره صدای در اومد و همون پسری وارد شد که دیروز اومده بود و کل برجو نشون مون داد. اسمش چی بود؟ آها کیان بود اسمش.

با کیان سوار آسانسور برج شدیم و رفتیم همون طبقه ی اختصاصی یعنی پنت هوس این برج. توره به من گفت که اینجا گروه بن دیه و هرکسی مطابق با رشتش توی این برج کاری انجام می ده. چون من رستم طراحی دکوراسیون بود، باید برای پنت هوس این برج فعالیت می کردم. وقتی رسی دیم یه عده ای مشغول بودن. تق ریباب یست سی نفری می شدن و یه نقشه ها نگاه می کردن یا با هم حرف می زدن و یه چیزایی رو به هم توضیح می دادن. کیان نزدیک یه گروهی رفت و گفت: ببخشید خانم مهندس

یهو یه خانمی سرشو بلند کرد و گفت: بله کیان: عضو

جدید داری ن _: بسیار خب الان میام

کیان سمت ما برگشت و گفت: اون خانم، مهندس مهرنیا هستن و سرپرست گروه این بخشه و استاد دانشگاه ه وقتی کار اون خانم تموم شد، نزدی ک ما اومد و کیان براش توضیح داد که ج ریان از چه قراره و اینا. بعدش هم دست ما زیارو گرفت و رفتن یه جای دیگه. اتفاقا با ما زیار تو یه گروه بودن.

اون خانم مهندس هم حدودا سی و خرده ای سالش بود و خیلی خوش برخورد بود

_: خب عزیزم. اسمتون چیه ؟ من: من پگاه

هستم.... پگاه کیانی ا

اسمم رو که گفتم ، یه لحظه نگاهش به من میخکوب شد. بعد س ری ع جمعش کرد و با لبخند به حرفش ادامه داد. اینا چرا ینجوری میکنن امروز؟!

_: خب پگاه خانم..... مدرک تحصیلتون چیه ؟ من: دوسال

دیگه تا لیسانسم موند ه

_: خب پس خیلی برای کار عجله داش تی ؟

من: خب آخه برادرم اینجا اومد برای کار منم اومدم باهاش

_: درسته..... اینجا کس ایی با شرایط تو خیلی کم پیدا می شن .یعنی حداقل ل یسانس شون رو دارن. ولی خب

اشکال نداره..... خودم هواتو دارم) یه چشمک بهم زد(من: ممنون

_: دانشگاه کجا می ری گلم ؟

من: راستش ما تازه از کانادا اوم دیم. یعنی ما تا الان اونجا زندگی می کردی م و من و برادرم هم همونجا تحصیل می کردیم. تا اینکه به خاطری ه سری مسائل وی کی اینکه به خاطر دوست بابام که اینجا بهمون پیشنهاد کار داده بود، اومدیم ا یران.

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: چه خوب. پس باید بار عل میت هم زیاد باشه مگه نه؟ خوبه، شرایط و موقعیت خوبی داری. از این به بعد با خودم باش. مثل این بچه ها این ور و اون ور نمی فرستمت. کارها رو باهم انجام می دیم و با هم هستیم.... دیگه قول دادم هواتو داشته باشم دیگه) با لبخند(. راستی اسم من سودابه هست. می تونی مثل بقیه ی دختر ای اینجا با من راحت باشی.

بعد از حرفاش رفت یم تا یه سری چیزا رو برام توضیح بده ولی من همش تو فکر این بودم که چرا همه ی شرایط بر ای ما راحت فراهم شده؟ چرا این خانم مهندس اینقدر راحت منو کرد دست یار خوش؟ چرا یه جوری بهم نگاه کرد؟ قطعاً سواد علمی من با بقیه فرق زیادی هم نداشت پس چرا منو همراه خودش کرد؟!

اولین روز کاریمون با موفقیت به اتمام رسید و من و ما زیار راهی خونه شدیم. دوباره با اسنپ رفتیم خونه. ساعت تق رپا سه بعد از ظهر بود. زنگ آیفون روز دیم و مامان درو باز کرد. ت وی حیاط یه پرشی ای سفید دیدی م.

ما زیار: ماشین مال کیه ؟

من: نمی دونم؟ ش اید مهمون داری م

مامان در خونه رو باز کرد و ما از حیاط عبور کردی م و از پله های ایوون بالا رفت یم و مامان گفت: خسته نباشی د عزیز
دلای م ن من: مرسی قربونت برم. مهمون داریم ؟ مامان: نه دورت بگردم ما زیار: پس ماشین کیه ؟ مامان: ماشین خودمو

من یه جیغ کوتاه از سر خوشحالی کش یدم و گفتم: وای راست می گی؟ چه خوب. پرشیا دوست داشتم اص ن

ما زیار: عشقم این دنده ایه چطوری می خوای بشینی پشتش ؟ مامان: خب

کاری نداره که یاد می گیره بچم

رفتیم داخل و اون روزمون رو برای بابا تعریف کردیم.

(سودابه، مهندس)

ساعت چهار بعدازظهر بود که بهش زنگ زدیم: سلام ملیکا جان. خوب هستین ؟ ملیکا: سلام سودابه جان.

ممنون. من خوبم شما چطورین ؟ سودابه: خدارو شک ملیکا: خب؟ دی دینش ؟

سودابه: بله گم. تازه امروز اومده بود ملیکا: چطور

بود ؟

سودابه: دختر خوب و باوقاری بود ع زیزم. البته فعلا تا اینجا. برای اینکه بیشتر بشناسمش، گفتم که بشه

دستیارم. خوش چهره هم بود. دقیقا مثل همون عکسی که ازش برام فرستاده بودی.

ملیکا: دستت درد نکنه سودابه جان. دیگه بیوگرافیشو به خودت سپردم ع زیزم.

سودابه: هر خبری بگیرم بهتون می گم.

ملیکا: شه ریار بهش توجه کرد ؟

سودابه: والا من امروز اصلا آق ای بقائی رو ندیدم. ولی فکر می کنم امروز دفترشون رفته باشه. بازم می گم من ندیدمش. حالا چرا نگران آقای بقائی هستین؟ ملیکا: هنوز مخالفت می کنه....

سودابه: اگه همسرتون وفادار نیستن پس چین؟ اصلا چرا اصرار می کنید هوو بیارین توی خونتون؟ البته وظیفه ی من کاری هستش که شما گف تین ول ی به خدا بر ای عشق شما برای زندگی تون برای این وفادا ریتون حیفه....
ملیکا: سودابه جان، تو که از زندگی من خبر داری. من تازه شهریارو دوست دارم که دارم اینکارو برایش می کنم.....
اصلا از اولش اومدن من تو زندگیش اشتباه بود. حالا می خوام جبرانم کنم.

سودابه: خواهش می کنم عزیزم ملیکا:

فعلا خداحافظ گل م سودابه: خداحافظ

ملیکا جانم.

ای خدا. داشت با زندگیش چی کار می کرد؟ ج ریان از این قرار بود که ملیکا، سرطان داشت و چندی ن و چند سال با ای ن بیماری دست و پنجه نرم می کرد. حالش خوب بود و مدام زیر نظر پزشک مخصوصش بود. اما حالا که سالمه و هنوز زیب ای خودشو از دست نداده، فقط به خاطر تاثیر این داروه ای گرون ق یمته. دکتر بهش گفته بودن شرایط بچه دار شدن نداره. البته می تونست با تخمک گذاری هم بچه دار بشه ولی دکترش اجازه نداده بود. الان تق ریب ده ساله که ازدواج کرده. واسه همین هم فکر کرده دیگه نمی تونه مردشو خوشبخت کنه و اونو به آرزوهاش برسونه. تنها قدمی که می خواست برداره و فکر می کرد این تنها راهشه، این بود که بر ای شوهرش زن بگیره! واسه هم ین از یکی شنیده بود که یه خانواده ای هستن که توی کانادا زندگی می کنن و خانواده ی مطمئن و شریفی هستن و ک لی تعریف ه ای دیگه. واسه همین ملیکا از اون آقا که معرف این خونواده بود خواست اونهارو بر ای دعوت به کارت وی این برج، به ایران بکشونه. حالا هم از من خواسته بود تا به این دختر نزد یک بشم و بیوگرافی خودش و خانوادشو در بیارم و بهش بگم تا اون ببینه لقمه ی دهن شهریار هست یا نه.

(پگاه)

به ساره پ یام داده بودم که تا ساعت پنج یه جا قرار بزاریم و ب ریم خ رید. چون من خیلی وسیله می خواستم و از طرفی هم می خواستم ج ریان عشق ما زیارو بهش بگم.

دیگه وقت حاضر شدن بود. همون لباسایی که داشتم رو واسه بیرون رفتن پوشیدم.

چون من خ یابون ای تهران رو بلد نبودم، ساره بهم لطف کرد و تا جل وی در خونمون اومد.

با ماشین عمو اومده بود. ماشین یه دو یست و شیش نقره ای بود. سوار شدم و سلام و احوال پرسیدیم و راه

افتادیم.

یاد حرف ای ما زیار که می افتادم خیلی خندم می گرفت. بیچاره خیلی سفارش کرده بود که چی بگم چجوری بگم. ساره پیشنهاد داد بریم کرج. چون یه چندتا جزوه امان تی از هم کلاسیش گرفته بود و امشب حتما باید می رسوند دستش چون امتحان داشتن. خونه ی همکلاس ییش هم کرج بود. منم پیشنهادشو قبول کردم و رفتیم. بعد اینکه جزوه شو به دوستش داد، رفتی م مهستان کرج. ماشینوت وی پارکینگ پارک کردی م و از طبقه ی اول شروع کردی م به گشتن مغازه ها و همونطور هم توراها حرف می زدیم.

من: از خواستگارات چه خبر عشقم؟ هنوز تو خماری گذاشتی شون؟ ساره: (خندید)

آره فعلا جوابم بهشون منفیه من: خب چرا؟

ساره: واسه اینکه آدم زندگیه من نیستن. واسه اینکه راست راست تو دانشگاه با دوست دخترش راه می یرفت و من همون موقع سرم تو لاک خودم بود. نباید از شوهر آیندم این انتظار داشته باشم که فقط به یه نفر، اونم فقط به من پایبند باشه؟

من: خب شاید داشته قول و قرار ازدواج با اون دختره می ریخته که به مشکل برخوردن ساره: هیچ اینطورم نیست. من فرق کسی که با بقیه بازی میکنه با کسی که عین آدم میره و می یاد رو خوب می دونم پگاه جون.

من: خصلت ما خوشگلا اینه دیگه. فکر می کنیم هرکی می یاد جلو واسه قیافه مونه

با هم خندی دیم و ساره گفت: شاید تو خودتو بگی ولی مطمئنم خوشگل تر از منم وجود داره نمونش خودت و

من: وا! اگه تو خوشگل نیستی پس چی هستی؟

ساره: البته بگم که من به کسی پاییبند می شم که خلق و خوی منو ببینه نه قیافه.

من: اگه آشنا باشه چی؟ آشناها بیشتر آدمو می شناسن.

من: بیا بریم تو ای ن مغازه، مانتو هاش قشنگ ه

بدون اینکه ادامه ی حرفمو بزنم رفتیم داخل مغازه و مانتوهاشو دیدیم. من از یه مانتو خوشم اومد و برداشتم که تن بزنم. وق تی پوشیدم ش فیکس تنم بود. همونو برداشتم . البته همونجا هم ی ه شال دیدم که تق ریبا با اون مانتوی لیمویی رنگم ست می شد. اونا رو که خ ریدیم اوم دیم بیرون.

ساره: منظورت از اون حرف چی بود پگاه ؟

من: کدوم حرف ؟ آها!!!!!!!!!!!!!! ان همون که اگه فامیل باشه و اینا ؟ ساره: آره..... از

فامیلا کسی بهت چی زی گفته ؟

من: آره. خیلی وقت پیش می خواستم بهت بگم.....آخ آخ ساره ببین این ست مانتو شلواره رو

ساره: آره خیلی قشنگه.

دوباره حرفامون قطع شد و رفتیم داخل مغازه و اون ست رو هم برداشتم.

بعد خریدامون تص میم گرفتیم بریم رستوران، مهمون ساره. یه رستوران ش یک تو همون مهستان پیدا کر دیم و یه ج ای دنج ن شستیم.

من: آخیش..... چقدر خرید ای امروز رو دوست داشت م ساره: آره منم

از لباسات خوشم اوم د من: تو چرا چیزی نخری دی ؟

ساره: من چیزی نیا ز نداشتم آخه. هر هفته با مامان می ریم خرید..... پگاه تو نمی خوای ادامه ی اون حرفتو بزن ی ؟

پگاه: چرا..... بزار اول سفارش ب دی م

وقتی غدامونو سفارش دادیم من شروع کردم: میدونی ساره جون. تو خیلی دختر خوبی هستی و خدا شاهده خانواده ی ما عاشقتن مخصوصا داداش ما ز یارم.....

ساره با چشم ای متعجبش که به حالت بانمکی گرد شده بود فقط به من نگاه کرد و گفت: چ.....چی؟!

من: راستش من خودم پنج شیش سال پیش فهمیدم که عاشق شده و حدود چهار پنج سالی هم میشه که فهمیدم اون عشقش ت وی) با ذوق(حالا تازه معلوم نیست قبل از اون چه مدت عاشق شده بود و رونم ی کرد ساره: ما زیار عاشق منه؟ من: خب آره) با خنده(

ساره سرش روانداخت پا ین و مثل اینکه تو فکر فرو رفته بود. منم بهش اجازه دادم مغزش راحت تج زیه و تحل یل کنه. واسه همین چ یزی نگفتم تا اینکه غدامونو آوردن .

ماهی کبابی و م یگ و سوخاری.... به به.... فقط مونده بودم غذای در یای ی چه ربطی به کرج داشت ؟

هرچند هوس کرده بودم ولی خوردن غدهایی مثل اینا فقط کنار دری ای شمال مزه می داد. من داشتم بر ای آماده کردن اولی ن لقمه ی غدام، با ماهی ت وی بشقابم ور می رفتم که ساره گفت: می دونی چیه پگاه..... خب منم..... چجوری بهت بگم..... منم پگاه: توهم عاشق ما زیاری....

دوباره ساره چشمش گرد شد و من ادامه دادم: تو فکر کردی من از نگاه ای نافذ شما دوتا چ یزی سر در نمیارم ؟

ساره: ولی من نمی دونستم ما زیار عاشق منه من: ولی تو عاشق بودی ؟

ساره چیزی نگفت.

من: قطعاً امشب برم خونه هی ما زیار به من میگه چی شد؟ چی گفتی؟ چی گفت؟ من گفتم اول به تو بگم یکم فکر کنی که بعداً به مامان و بابا هم بگیم که مطمئناً اینقدر عاشقتن خونواده ی ما، که به سل یقه ی ما زیار پشت نمی کنن.

ذوق زده شدن ساره رو از اون لپای سرخش فهمیدم و یه لبخند خوشگل بهش زدم و گفتم: هیچی دیگه

خواهرشوهرت شدم رفت

با گفتن این حرف خندم گرفت و ساره هم باهام خندید.

من: نترس گلم.....خواهر شوهر ب دی نمی شم برات ساره: خداکن

ه

من: خداکنه چیه؟ به من شک داری) با خنده)

ساره: آره بهت شک دارم خواهر شوهر.....حالا نه به باره نه به داره
والا....دستی دستی همین الان واسه خودت ب ریدی و دوخ تی.

من: وا.....مگه الان تو نگفتی که منم عاشق ما زیارم؟ ساره: نه....می

خواستم بگم منم باید فکرکن م من: باشه عزیزم.....این حق تویی ه

غدامونو که خوردیم راه افتادیم به سمت تهران. تق ریب ساعت یازده شب رس یدیم جل وی در خونه ی ما. ساره هم با من پیاده شد تا در صندوق عقب رو باز کنه و من خریدامو بردارم. جل وی در بغلش کردم و تعارف کردم امشب پیشم بمونه که نموند. ازش خداحافظی و تشکر کردم و رفت. منم خریدامو برداشتم و از حیاط گذشتم و از پله ها بالا رفتم و روی ایوون گذاشتم شون پا این تا کفشامو بکنم. مامان درو باز کرد و گفت: به به سلام خانوم

من: سلام دورت بگردم

مامان: بیا تو مادر شامت حاضره.

من: شام؟

مامان: آره دیگه. گرسنت نیست؟ من: با ساره شام

خور دیم. جاتون خالی.

با کمک مامان خریدامو برداشتم و رفتم م تو. بابا رو دیدم روی مبل نشسته بود. سلام کردم و با مامان رف تیم طبقه ی بالا تو ی اتاق من تا لباسامو بهش نشون بدم.

بردمش تو اتاق و درو بستم و همه ی خریدارو ریختم بیرون. حدود هشت تا مانتو با شکل های مختلف، دو دست مانتو شلوار ست، شیش تا شال و یه روسری که یکیشو دادم به مامان، دوتا شلوار راسته رنگی قد نود، چهار تا هم شلوارلی و

اینا. مارک همشونو کندم و دادمش به مامان تا برام بندازه تو ماشین لباس شویی. ما هر لباسی که می خری دیم همی ن کارو می کردیم. مامان که رفت، گوشیمو برداشتم تا جواب چندتا از دوستامو بدم که یه و پیداش شد.

ما ز یار یهو اومد تو اتاقم و درو محکم بست. خودشم از صدای در چشماش بسته شد. با خنده اومد جلومو گفت: چی شد ؟

منم فکر کردم که آخ آخ چقدر سربه سر آدم عاشق گذاشتن مزه می ده من: ما ز یار ناراحت نشی !

ما ز یار یهو خندش آب شد و منتظر بق یه حرفام موند.

من: بهش گفتم، اول فکر کرد، بعد گفت که بهت بگم م سیرتو ازش جدا کنی. نمی خواد ت مشکوک نگام کرد و گفت:

مثل اون س ری داری سربه سرم می زاری آره ؟

من: بیا برو ب یرون.... این وقت شب، خسته و کوفته اومدم خونه. حوصله ندارم لباس ای بیرونم رو عوض کنم اون وقت سربه سر تو بزارم ؟

ما ز یار بدجور دپرس شده بود. اینقدر این قضیه واسش مهم بود که حتی ی یک درصد هم فکر نکرد که من لاف زدم. بدون اینکه حرفی بزنه برگشت سمت اتاقش. من خندم گرفته بود و دلم واسه داداش بیچارم سوخت. فردا با ید می رفتیم شرکت. روی تختم لم داده بودم و سرم تو گوشیم بود که ساره به م پیام داد.

ساره: سلام پگاه. خوبی من:

سلام عشقم عالیم ساره:

چیزی شده ؟ من: چی ؟!

ساره: ما زیار تو د ایرکتم پیام گذاشته. چی بهش گفتی ؟ من:

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx چی گفته بهت ؟

ساره: من دوستت دارم و راجع به من فکر کن و قول می دم برات سنگ تموم بزارمو.

من: وایییییییی.....)خندم گرفته بود شدید (ساره: پگاه باز تو

کرم ریخت ی ؟

من: تورو خدا جوابشو نده بزار تو خمار ی بمون ه ساره: اذیت

ش نکن پگا ه

من: باشه همسر آینده ی داداش خنگم ولی الان باهاش حرف نمی زنم. بزار فردا سرکار بهش می گم که نتونه کاری بکنه

ساره: از دست تو پگاه. سر خودت ن یاد صلوات....من برم.....فعلا

تق رپا نصفه های شب بود. تشنم شده بود و می خواستم برم طبقه ی پائین تا آب بخورم. به اتاق ما زیار نگاه کردم که درش بسته بود. بیخیال ازش گذشتم و از پله ها رفتم پائین. چراغ ای کوچیک روشن بود و نسبتا خونه تاریک بود. رفتم تو آشپزخونه و دیدم ما زیار روی صندلی میز ناهار خوری نشسته و سرش هم روی میز و خوابش برده. گوشیش هم بالای سرشه. یه لبخند مرموزانه روی لبم نشست و رفتم سمت در یخچال که آب بخورم. آبم رو که خوردم از آشپزخونه رفتم بیرون و همزمان مامان رو دیدم.

من: مامان مامان:

جانم ؟

من: چمدون چی می گه؟ کجا ایشالا ؟

مامان: فردا با بابات می ریم شمال یه سر به فک و فامیل بزنیم بیا می بریم کانادا من: چییییییییییییی؟ به این زو

دی می خواین برین؟ آخه چرا ؟

مامان: عزیز دلم کاناداکلی کار دارم. لباس ای مزون مونده. نزدیک فشن شو هست. بابا باید با پولاش یه کاری کنه از اون شرکته اومده بیرون. باید یه حرکتی بزنه دیگه.

از این شنیدن این خبر دپرس شدم و اینو مامان از حالاتم کامل فهمید.

مامان: راستی مادر فردا همون خانمه که گفته بودم واسه کار قراره ب یاد، میاد. رودرو ایسی نکنی باهاش سر اینکه خسته میشه یا کار و زندگی داره دی ر بیاد زود بره. باهاش تلفنی صحبت کردم باهاش تا کردم. صبح ساعت شیش م یاد و ساعت یک تا سه مرخص میشه و چهارم یاد تا هشت. اینطوری بهتر بود. چون تا هفته ی دیگه دانشگاه می رین وقت بیشتر روی درس و کارتون می زارین.

من یه باشه ی آروم گفتم و رفتم تو اتاق خودم. فکر کنم اینا جواب ضد حالی بود که به ما زیار زدیم.

صبح ساعت شیش بیدار شدیم و مامان و بابا برای رفتن به شمال آماده می شدن و من و ما زیار برای رفتن به شرکت.

می دونستیم وقتی برگردیم مامان و بابا نیستن. پس وقتی داشتیم از خونه میزدیم بیرون، ازشون خدا حافظی کردیم.

حتی من داشت گری می یگرفت که سریع سوار آژانس شدیم. دیگه ماشینی جدیدمونو برنداشتیم چون مامان اینا

با اون می رفتن.

وقتی رسیدی م برج، هرکی رفت سر کار خودش. منم به سودابه ملحق شدم. سلام کردیم و دنبالش رفتیم. می خواست

نقشه های داخل خونه رو بهمون نشون بده و از ایده هامون برای جی جی ای ای ن خونه کمک بگیره. وقتی

توضیحاتش تموم شد هرکی دوباره رفت سر کار خودش و منم به گفته ی خودش ب اید باهاش می بودم. قرار بود بعد تو

ضیحه سودابه روی نقشه، برای ساختن ماکت این طبقه اقدام کنیم.

روی یه میز وسط فضای باز خونه که قرار بود به باغ تب دی لبشه، نقشه ها رو گذاشت و اون اونطرف میز و من

اینطرف میز و یساده بودم.

سودابه: چیه پگاه جون؟ تو خودت ی من: مامان

و بابام امروز رفتن شمال.

سودابه: خب به سلامتی. مسافرت دو نفرشون چه اشکالی داره مگه؟ نکنه حسودی کردی؟ (با خنده)

من: نه..... ولی بعدش می خوان برگردن کانادا.

سودابه: پس تو و داداشت اینجا تنها می مونین؟ من: بله

سودابه: دوری پدر و مادر سخته می دونم. ولی بهت قول م یدم کار اینجا اینقدر لذت بخش باشه که تا حدی بتونی ناراحتیت و فراموش کنی عزیزم من: ممنون) با لبخند)

سرمون حسابی مشغول کار بود که سودابه از من فاصله گرفت و به یه سمتی رفت و همینطوری هم کارهارو سپرد به من. منم از سرکنجکاوی سرمو برگردوندم به سمتی که داشت میرفت و یه منظره ی جالب دیدم. شهریار بود با یه خانمی که کنارش ایستاده بود.

سودابه نزد یک اونا رفت و با اون خانم گرم و صمیمی سلام علیک کرد. یکی از دخترکه اونجا با من بود گفت: اون خانمه زنشه.

من رومو سمتش برگردوندم و گفتم: آره می دونستم زن داره

_: احتمالا این پنت هووس رو بزنه به نام زنش. چون خیل ی آوردتش اینجا.

من: خب چه ربطی داره ؟

_: آخه زنشو هر بار میاره که نظرشو راجع به طراح یا و نقشه ها بده.

من: مگه اونم مهندسه ؟

_: نه....ولی اگه از جایی از نقشه ی سه بُعدی هم خوشش نیاد، میگه که براش یه طرح دلخواه بزن.

من چیز ی نگفتم و دوباره برگشتم و نگاهشون کردم. خوش به حال زنه که همچین شوهر و همچین زندگی داره. خودشم خوشگل بود و به گفته ی بچه ها دکترای روابط بازرگانی داشت. ماشالا تحصیل کرده هم بودن. دوباره سرمو به کارم مشغول کردم. نمی دونم سودابه بهشون چی می گفت که همش داشتن به این قسمتی که من هستم نگاه می کردن.

ملیکا: کدوم شونه سودابه جون ؟

سودابه: اون دختری که مانتو لیمویی پوشیده اون کنار میز وایستاده. اونه. می خواین بریم نزدیکش ؟

ملیکا: نه هنوز زوده واسه آشنای ی

شهریار: ع زیزم من هنوز قبول نکردم ازدواج مجدد داشته باشم اون وقت تو هنوز داری واسه خودت می ب ری و می دوزی ؟

ملیکا: شه ریار دوباره بحث هم یشگی مونو باز نکن. هزاربار هزارتا دل یل برات آوردم که واسه ازدواج دوم قانع بشی

باز تو داری این موقعیت رو پس می زنی ؟

شهریار: ع زیزم، از اونجایی که این بنده خداها نمی دونن تو از کانادا کشتی دیشون اینجا، بزار ندونسته راه یشون کنم برگردن همونجایی که بودن.

ملیکا: شه ریار نکن این کار رو

صد ای حرفاشون ن می اومد.

اون دختره به من گفت: زنه سرطان داره. بچه دار هم نم یشه. ولی هنوزم هم خودش و هم شوهرش عاشق همد یگه ان.

من: آخی ع زیزم. چه عشق پایداری

_: اونا واقعا عاشق بودن. وگرنه پولدار ای ایران به شدت بی جنبه و اهل کثافت کاری ن من: جدی ؟

_: آره بابا. هرچی لکه ی ننگه ماله بچه پولداراست. ولی این یکی خیلی خاصه.

من: ولی به نظر من به پولداری ن یست. آدم با هرشرایطی که زندگی می کنه فقط ب اید احساس خوشبختی بکنه.

_: درسته..ولی ایران اینطوری ن یست

دیگه چیزی نگفتم.

سودابه که اونها رو بدرقه کرد، سمت ما اومد و بدون هیچ حرفی به کارمون ادامه دادیم.

آخر سر هم شماره ی اون دختری رو که باهم حرف میزدیم رو گرفتیم. اسمش هانیه بود.

کم کم داشتم با همه ی هم گروهیام آشنا می شدم.

وقت ناهار بود. مامان ناهار مارو هم داده بود. به ما زیار زنگ زد و گفتم بیاد غذا مونو بخوریم دوباره بریم سر کارمون.

از اونجایی که یه اتاق بزرگ مخصوص مهندسا بود، پس ما هم رفتیم اونجا. غذا گرم مونده بود و نیازی به تستر

نداشت. وقتی مشغول خوردن شدیم گفتم: چه خبر ؟ ما زیار: هیچی. تو چه خبر ؟

من: منم هیچی..... ما زیار می خواستم یه چ یزی بهت بگم ما زیار: بگ و

من: دیشب خیلی دپرس ش دی ؟

ما زیار:.....خب...خب.....آره ولی من

من: بهت دروغ گفتم

ما زیار یهو به من نگاه کرد و همونطور که غذاش ت وی لپش بود هیچی نگفت و فقط سکوت کرد.

من: به خدا منظوری نداشتم می خواستم باهات شوخی کنم فقط..(خندم گرفت)

ما زیار با زحمت لقمه شو جوید و گفت:.....پگاه.....پگاه.....تو واسه چی با آبروی من بازی می کنی؟ من دیشب

فکر کردم راست می گی.....تو دایرکتش پیام گذاشتم.....ای خدا!!(محکم زد به پ یشونیش)

منم که می دونستم ساره پیامشو دیده بود ولی پرسیدم: خب پیامتو دید ؟ ما زیار هیچی نگفت و

بلند شد و از اتاق رفت بیرون.

صداش کردم: ما زی.....ما زیار.....

فهمیدم که قهر کرده. تحمل قهرکردناشو نداشتم. مخصوصا الان که مامان و بابا نیستن که برای آشتی پادرمیونی کنن. همونجا خشکم زد و خندم آب شد. راست می گفت. آبروشو برده بودم. اگه می خواست خودش از اول همه چیو به ساره بگه به من نمی گفت باهاش حرف بزنم. اعصابم خورد بود که با این خواسته ی داداشم بازی کرده بودم. بی حوصله در ظرفو بستم و بلند شدم برم سمت در. همین که دستگیره رو گرفتم در باز شد.

شهریار با تعجب نگام کرد چون اشک تو چشمام حلقه زده بود و نوک بینیم و زیر چشمام قرمز شده بود. چند

ثانیه میخکوبش شدم.

شهریار: مشکلی پیش اومده ؟ من:

نه.....مشکلی نیست شهریار: گریه کر

دین ؟

چیزی نگفتم. با دستام اشکامو پاک کردم و با یه ببخشید از کنارش رد شدم. البته بهتره بگم از زیر نگاه سن گینش.

تق ریا کارها تموم شده بود و واسه امروز کافی بود که یه پ یام به گوشیم اومد که ما ز یار بود: بیا جل وی در اسنپ گرفت م

از بچه ها خداحاف ظی کردم و رفتم. دستاش تو جیبش بود و سرش پا ین بود و همونطوری هم جل وی در
وا یساده بود. منم آروم نز دیکش شدم و گفتم: نیومده ؟

با حرکت سرش بهم فهموند که اسنپ نیومده بود. همونطوری که و ایساده بود یم، ماشین میلیار دی شه ریار از پارکینگ بیرون اومد) بی ام و کابریو مدل 2014 مشکئی (و از جلوی ما رد شد .

خدااااااااااا ای من! چقدر شیک و باکلاسه. اگه زندگی سالمی داره که نوش جونش باشه اگه از راه دزدی به دست آورده هم که دیگه خودش می دونه و خدای خودش. اصلا برای یه همچ ین شخصی تی، نفرین کردن ح یف بود.

اسنپ اومد و یه بوق زد و ما سوارش د یم. ما زیار جلو نشست و من پشت. تا خود خونه حرف نزد. جل وی در خونه رسیدیم. از اونجایی که دروازه توری بود، می تونست یم داخل حیاطو ببینیم. یه خانمی اونجا ایستاده بود و به گل ها آب میداد و یه دختر بچه ی هفت هشت ساله هم اونجا داشت بازی میکرد. کلید رو انداختیم رو در و بازش کردیم. وقتی متوجه ما شد شلنگ رو روی زم ین انداخت و ش یر آب رو بست و نزد یک ما اومد.

_: سلام..... من نگار هستم. با مادرتون هماهنگ کردم برای کار.

من: آها بله. سلام خوش اوم دین. خسته نباشین.

_: ممنون ع یزیدلم. کارهام تموم شده و غذا هم رو گازه با اجازه تون من میرم تا بعد از ظهر.

من: بفرماید به سلام ت

_: راستی من کلید هم دارم با اجازه تون. مادرتون به من دادن.

من: باشه عزیزم.

نگار از مون خداحافظی کرد و با دخترش رفتن. یه زن چهل ساله بود تقریبا که محجبه بود و محجوب به حیا. خب خدا رو شکر آدم درستی نشون می داد تو نگاه اول.

وقتی رفتم تو خونه، ما زیار زود تر از من رفته بود و احتمالا رفت تو اتاقش. یه نگاه به درو دیوار ای خونه انداختم.....چقدر سرد و بی روح بود. با وجود مامان و بابا بود که این دیوار ای خونه برام قشنگ می شد. منم از پله ها رفتم بالا سمت اتاقم. ولی قبل اینکه درو باز کنم برم تو، نگاهم به در اتاق ما زیار افتاد که بسته بود. هنوزم باهام قهر بود. از اون زمانی کهبش گفتم سر اون موضوع باهاش شوخی کردم، خیلی گرفته و ساکت شد

رفتم توی اتاق خودم و لباسام رو عوض کردم. روی تخت ولو شدم.

چشمم باز شد و با تاریکی خونه مواجه شدم. تا ساعت هفت غروب خوابیده بودم. بلند شدم و رفتم طبقه ی پایین و دیدم نگار توی آشپزخونه بالا سر گازه. یه سلام کردم و گفتم: نگار جون شما برادر من دیدی؟ نگار: چرا عزیزم. گفتن میرن بیرون

با خودم فکر کردم ما زیار اینجا دوست و رفیق و آشنا نداره. کار خاصی هم نداشت که به خاطرش بخواد بره بیرون. بیخیال شدم و با دختر نگار که اسمش فرشته بود سرگرم شدم. خیلی گوگولی و بانمک بود. من کلا بچه خیلی دوست داشتم. این ویژگی هم ناخداگاه بچه هارو به من جذب می کرد.

(شیوا)

شب شده بود. چند ساعت پیش که رسیده بودیم اصلا محله مون رو نشناختم. آخرین بار که اومدم اینجا واسه مرگ بچه هام بود. از اون به بعد هرگز پامو اینجا نذاشتم. ولی چون شاهرخ گفته بود بریم و ویلای ساخته شده مون رو ببینیم، اصرار به نرفتن نداشتم و قبول کردم.

چقدر ویلامون شیک و خوشگل شده بود. البته شهاب عکس ای ویلا رو برامون فرستاده بود ولی، دیدنش یه چیز دیگه بود. حیاطو بزرگ تر از قبل و به صورت گرد در آورده بودن. اونقدری بزرگ بود که ده تا مرد بتونن توش فوتبال بازی کنن.

دور تا دور حیاط سبزه و درخت کاشته بودن و دقیقا از وسط حیاط یه آب نم ای خوشگل در آورده بودن. خیلی جذاب و قشنگ بود. و اما خود خونه که دیگه محشر بود.

پله های ویلا هم گرد بود. یعنی از دو طرف می شد از پله ها بالا رفت و به ایوونش رسید. جلوی در شاهرخ کلید رو داد به من تا خودم که صاحب اینجام، افتتاحش کنم.

وقتی در رو باز کردم، با نم ای جذابی از سبک روست یک، روبه رو شدم. سبک دکوراسیون روست یک یا همون روست ای، معمولا با استفاده از چ یز ای ط بیعی مثل چوب و سنگ هست که فض ای خونه رو به سبک آروم و روستایی تبد یل میکنه... البته یه نوع روستایی مدرن.

واقعا طراحی این خونه بر ای ج ای مثل شمال مناسب بود.

در خونه رو که باز کردم، اول ین چیزی که توجهم رو جلب کرد پله های چوبی و فلزی بود که به قشنگی با هم ترکیب شده بودن و به طبقه ی بالا می رفتن.

این پله ها انگار خونه رو به دو قسمت تقسیم کرده بود. سمت راست و چپ.

سمت راست خونه پنجره ه ای بزرگ داشت که از سقف تا کف کشیده شده بود و جداره هاشون چوبی بود. و یوی پشت پنجره چند تا درخت جنگ لی سرسبز بود.. این قسمت خونه ،یه دست مبل قهوه ای متم ایل به آجری رنگ و خاکستری داشت. م یز وسطشون هم که تمام چوب بود .

روی پارکت، یه فرش که شبیه گلیم بود هم انداخته بودن که رنگش با این قسمت ،هارمونی جالبی داشت. روبه ر وی مبلا یه تلویزیون پنجاه و پنج اینچ بود که به دیوار نصبش کرده بودن.

به اون سمت خونه رفتم که یه آشپزخونه ی روستایی مدرن فوق العاده ش یک توجهم رو جلب کرد.

کابینت ه ای طرح دار سفید و حاشیه های چوبی براق. جل وی کابینتا یه می ز ج زیره ی بزرگ مستطیلی بود که پشتش چهار تا صندلی پ ایه بلند چ یده شده بود که ست کابینتا بود. تو آشپزخونه لوازم دیج یتال و فانت زی زیاد نبود یعنی در اصل واسه همچ ین سبکی یکم قشنگ نبود.

اون طرف آشپز خونه، سالن غذاخوری بود .یه میز بزرگ دوازده نفره ی مستطت یلی. آخر این قسمت هم، دیوار به صورت نیم دایره ساخته شده بود و یه مبل بزرگ هم به همون حالت اونجا گذاشته شده بود و پشتش هم پنجره ی بزرگ که نمای د ریا رو به قشنگی تو قاب خودش جا می داد. پرده های مخمل و انواع رنگ ها ی قهوه ای با ترکیب سفید و کرم با طرح سنتی هم چند برابر چشمگیر ترش می کرد.

حالا از پله ها رفتم بالا که مستقیم خوردم به یه سالن مستطیلی شکل که میشه گفت شبیه زیر شیروانی بود. دیوار ها سفید بود و کفپوش هم سنگی که رگه ه ای کرمی داشت.

پنجره هایی که تو این قسمت خونه بود، روشنایی طبیعی فوق العاده ای بهش می بخشید. بالای سرمو که نگاه کردم، لامپ هایی رو دیدم که به صورت فانوس به سقف وصل شده بودن.

جای ج ای این خونه فوق العاده بود.

این بالا سه تا اتاق خواب داشت. اما من اتاق خودمونو می گم واقعا بزرگ و چشمگیر بود. کنج اتاق یه شومینه ی کوچی ک خوشگل بود و جلوش یه مبل تک نفره.

ترکیب رنگ اتاق س فید و آبی و شکلاتی و سبز بود. مثل روکش تخت و رنگ دیوار و مدل پرده و حتی قاب کس هایی از طب یعت که روی دیوار نصب شده بودن. واقعا عالی بود.

شاهرخ: خب..... چطوره خانوم ی؟

برگشتم و با تمام قدرتم بغلش کردم و تا می تونستم لپش رو می بوسیدم.

من: عالیه ع زیزم..... بهتر از این نمیشه....چه خوب شد اومدم..واقعا طراحی این خونه حالمو جا آورد شاهرخ جان....

شاهرخ: قابل شما رو نداره خانومم....لیاقتت بیشتر از اینا بود. دیگه من به طراح سپرده بودم بهت رین طراح ی عمرشو بزاره روی این خونه. امیدوارم به اندازه ی کافی ک یف کنی عشقم.

دوباره صورتش رو بوسیدم و با لحن ملایم و عاشقونه ی همیشگی گفتم: تو بهترینی شاهرخ.....اگه تورو نداشتم تا حالا هزار بار از دوری بچه هام، از آسیبی که بابت مرگ شون و گم شدنش بهم وارد شد، مرده بودم.

شاهرخ: اول دور از جونت، دوم اینکه برای منم مرگ بچه ها و بدتر، نبود مهرداد خیلی سخت بود. ولی سخت تر از اون، ناراحتی و عذاب کشیدن تو بود که نفس می کشیدی و حق زندگی داشتی.....

روی تخت نشستم و گفتم: آره..حق با توه.. با مرگ ماهورا و آراد تونستم کنار بیام ولی نبود مهرداد رو نمی تونستم تحمل کنم. حداقل برای ماهورا خیالم راحت بود که واقعا مرده.....ولی برای جنازه ی بچم مهرداد چی؟ اصلا مرده یانه؟ این موضوع شب و روز کابو منه شاهرخ.....

شاهرخ: م ی دونم عزیزم.....ولی خودت که دیدی آقا ناصر همون سال ها زنگ زد و گفت خونه شو دوباره ساخته و خبری از مهرداد نبوده.

من: پس کجا بوده؟

شاهرخ: نمی دونم.....هیچی نمی دونم.....

حتی اون حس ماد ریم هم نمی تونست بهم بفهمونه که مهرداد من مرده یا زندس؟ تموم این سال ها با فکر بچه های طفل معصوم می خواب یدم و با کابوس شون از خواب می پ ریدم.....سال ها بود که اون موضوع عذاب می داد.....حتی حالا هم اینطور بود. تو خانواده ی ما، روحیه ی من خی لی حساس بود. دلم نازک و شکننده بود. واسه همین هنوزم با اون موضوع درگیر بودم و حتی قرص و دوا هم نتونسته بود آرومم کنه.

همش دعا می کردم بچه هام به من نرن. ولی پگاه مثل من بود. حساس و دل نازک.

واسه همین خیلی هواشو داشتم. شای دگاهی بیشتر از ما زیار. اما عاشقانه عاشق بچه هام بودم.....

چون اکثر فام یل ها فهمیده بودن که ما اومدیم شمال، خواستم یه مهمونی ترتیب بدم و همشونو دعوت کنم. واسه همی ن واسه ی فردا شب شام، دای و زن دا یم، مادر شاهرخ و خواهرارش، عمو و زن عم وی شاهرخ، دختر عمم و شوهرش و پسرش و دای شاهرخ رو دعوت کردم. حدودا یه چهارده پونزد ه نفر می شدن با خانواده شون.

(پگاه)

یه روز دیگه هم شروع شد. مشغول خوردن صبحونه شدم و منتظر موندم ما زیار بیدار بشه تا با هم بریم برج ولی داشت دیر می شد. پس خودم رفتم بالا تو اتاقش. در زدم و رفتم داخل دیدم هنوز رو تخت ولو شده. تا اومدم بهش دست بزنم که بیدارش کنم یهو دستم به شدت داغ شد. پشت دستمو با ترس گذاشتم روی پیشونی ش و دیدم بله.....چه تبی داشت. بیچاره اینقدر حالش بد بود که چماشو به سختی باز می کرد. هل شده بودم. ماشی ن هم نداشتم. چشماشو باز کرد و با سخ تی و صدای خش داری گفت:

من نمیام تو برو.

من: من کجا برم قربونت برم با این وضعت؟ بزار یه ماشی ن بگیرم ببرمت درمونگاه.

مقاوم ت نکرد. چون واقعا حالش بد بود. کمکش کردم تا بلند شه لباساشو بپوشه و از پله ها برد مش پا ین. آژانس دم در رسیده بود. سوار شدیم و رفتیم بیمارستان.

دکتر براش سرم نوشته بود و گفت ه مین الان بزنه. چندتا دارو هم داد که براش گرفتم.

حالش خوب نبود و زیر سرم خوابش برد. منم کنارش روی یه صندلی نشسته بودم و سرم رو روی میله ی تخت گذاشتم که گوشه ی ما زیار که ت وی کیفم بود، زنگ خورد. برداشتم و رفتم بیرون. روش نوشته بود کیان. فکر کنم به خاطر نرفتنمون زنگ زده بود.

من: ال و

کیان:سلام خانم کیانیان. حالتون خوبه ؟ من: خوبم

ممنون

کیان: امروز نیومدین؟ ما زیار رو نمی بینم

من: ما زیار حالش بد شده آوردمش بیمارستان. شما لطف کنید اطلاع بد ین.

کیان: چشم من اطلاع می دم. لطفا آدرس بیمارستان رو برام بفرستین ب یام پیش ش من: راضی به زحمتتون

یستی م

کیان: چه زحمتی خانم کیانیان ؟ ما زیار رفیقمه. شما هم دست تنها ین. بهتره من بیام که با ماش ین برش گردونیم خونه

من: دست شما درد نکنه. براتون پیام ک می کنم.

کیان: ممنون فع لا من:

خدانگهدار.

اسم بیمارستان رو براش فرستادم. مطمئن بودم پیدا م یکنه دیگه. دوباره رفتم پیش ما زیار. هنوز خواب بود. به

مامان نگفته بودم ما زیار حالش بد شده. چون هنوز نرفته بودن، استرس می گرفت.

حدود نیم ساعت بعد کیا ن رسید بیمارستان و اومد بخش و اتاقی که ما توش بودیم رو پیدا کرد. ما زیار هنوز خواب بو د
کیان: سلام.....خوین ؟

من: سلام ممنون. زحمت کشی دین اومدین. مرخصی گرفت ین ؟

کیان: خواهش می کنم چه زحمتی.....مرخصی گرفتم بله. دکترش چی گفت ؟ من: گفت سرمش تموم شد یه
بار دیگ ه مع اینه بشه ببینه حالش چطور میشه.

کیان: ایشالا که بهتر میشه. نگران نباش ید.....ناهار خورد ین ؟ من: نه مگه

ساعت چنده ؟

کیان: ساعت دو و نیمه..... می خوا ین بریم یه چیزی بخورین ؟ من: نه

ممنون....چیزی از گلوم پا ین ن میر ه کیان: خب می خوا ین من یه چیزی بگیرم ب یارم

بخوریم ؟ تو دلم گفتم: ای بابا عجب آدم س ریشی ه.....

من: آق ای ص دیقی من گرسنه نیستم. اگه شما گرسنه این بفرما ین. دست شما هم درد نکنه

کیان: خواهش می کنم. من ناهار خوردم.

بعد یه ربع ک یان رفت و گفت که برم یگرده. سرم ما زیار تموم شده بود و پرستار که می خواست از دستش در بیاره،

بیدار شد. دکترش اومد با لای سرش و مع اینش کرد و گفت:

خدارو شکر حالش بهتره. استراحت کنه و مایعات بخوره. داروهاشم فراموش نشه.

به ما زیار نگاه کردم و با لحن آرومی گفتم: بهتری ع زیزم ؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه با صد ای که از ته چاه درمی اومد گفت: گلوم درد م ی کنه

من: ب ریم خونه برات آب نمک درست می کنم گلو تو شست و شوب دی.

همین لحظه هم کیان با یه عالمه خوراک ی رسید. ک یک و آبمیوه. اونا رو روی میز گذاشت و به ما زیار سلام کرد و

کمکش کرد تا بلند بشه و کفشاش رو بپوشه. داشتیم میرفتیم سمت ما شینش. یه زانقی ای سفید داشت. سوار شدیم و

بهش آدرس دادم و مارو رسوند خونمون. من و ما زیار ازش تشکر کر دیم و تعارفش کردیم داخل. مثل هم یشه اینم تعارف ما رو قبول نکرد و رفت.

در خونه رو باز کردم تا اول ما زیار بره تو.

نگار: سلام سلام.....آقا ما زیار بهت رین ؟ ما ز

یار: بله بهترم....خسته نباشید.

من: ما زیار برو بالا استراحت کن ما زیار:

پگاه بیا بالا من: الان میام

ما زیار از پله ها رفت بالا .

من: خسته نباشی نگار چون

نگار: ممنون عزیزم

من: دکترش گفت مایعات بخوره. ای ن آبمیوه ها رو هم بی زحمت بزار تو یخچال.

نگار: بدش به من عزیزم

یه دونه آبمیوه و یک به فرشته کوچولو دادم و یه دونه هم برای ما زیار برداشتم که بهش بدم . یه لیوان آب نمک هم براش درست کردم.

رفتم بالا و بدون اینکه لباسمو عوض کنم، رفتم تو اتاق ما زیار. لباسشو عوض کرده بود و رو تخت نشسته بود و

سرش توی دستاش و دستاش هم به زانوش تکیه کرده بود .

آبمیوه و یک رو براش باز کردم و گذاشتم میز کنار تختش.

سرشو بالا آور. میچ دستمو گرفت و منو کنار خودش نشوند و بغلم کرد. دروغ چرا؟ ولی از این کارش شوکه شدم. چون

وقتی که با من قهر بود از این کارا نمی کرد. گفته بودم با قهر کردن هر کدوم از اعضای خونوادم پشتم خالی می شد.

دلم می شکست. تو اون لحظه ها که فقط با اید با ما زیار سر می کردم، نبای د باهام قهر می کرد. چون افسرده می شدم.

اشک توی چشمام حلقه بست و منم دوتا دستامو دور کمرش حلقه کردم و شقیقه شو بوسیدم.

من: تو نمی دونی باهام قهر می کنی افسرده می شم ؟

یه لبخند زدو از آغوشم اومد بیرون و روی تختش درازک شید و گفت: حالا خوبه همیشه زیون درازی می کرد یا.

این دفعه که مامان بابا نیستن حم ایت ت کنن موش ش دی.

از حرفاش خندم گرفت. پتوشو گذاشتم روش و گفتم: باشه بابا....حالا لطفا بگیر بخواب.

عادت ندارم تنهایی برم سرکار...

رفتم اتاقم و لباسام رو عوض کردم و به مامان زنگ زد م من:

الو.....سلام دورت بگردم

مامان: سلام ش یری ن زیون من.....چطوری خوشگلم ؟ من: خوبم

شما چطورین؟ چه خبر ؟

مامان: امشب مهمون داری م دارم غذا می پزم من: اه! بابا

کجاست ؟

مامان: بابا هم اینجاست مادر داره کمکم می کن ه من: مامان ویلا

قشنگه ؟

مامان: خیلی قشنگه پگاه. ای کاش می تونستین بیا ین و سلیقه ی باباتونوب بینین من: آره حالا یه روزی می یای

م مامان: امروز رفتین برج ؟

آیییییییییی حالا مونده بودم چی بگم.... مامان قلبش ناراحت بود و استرس می گرفت اگه می گفتم امروز ما زیار حالش

خوب نبوده. مجبور بودم واسه س لامتی مامان هم روغ بگم.

من: آره رفتیم. چند روز دیگه هم تا دانشگاه مونده. شما کی میاین ؟

مامان: معلوم ن یست مامان جان. حالا ببینیم چی میشه دیگه. ولی فکر نکنم موندنمون تا آخر همین هفته بکشه.

من: مامان تورو خدا بیا ین. دلم براتون تنگ شده

مامان: ع زیزم م یا یم. میا یم.... پگاه جانم دیگه همیشه که قرار ن یست منو بابات همیشه دوروبرت باشی م

من: آها پس زندگی دونه و سفر مجردی براتون جذاب شده؟ هاااااا؟ (با شیطننت)

مامان: خیلی خب پگاه خانم.....دارم برات)خندی د(مامان جان من برم، کاری با من نداری ؟

من: نه قربونت برم. بابا رو ببوس.خداف ظ

مامان: دورت بگرم حواست به داداشت هم باشه. خداف ظ

گوشیمو قطع کردم و لباسام رو عوض کردم. فردا ب اید تنها می رفتم برج. چون ما زیار ب اید استراحت می کرد. نگار زحمت کشیده بود واسه ما زیار سوپ جو درست کرده بود .

دستپخت خوبی داشت و مورد پسند بود .یه بشقاب سوپ برای ما زیار ریختم و براش بردم ت وی اتاقش. خواب بود. بیدارش کردم. روی تختش نشست و بشقاب رو دادم بهش. صدای زنگ گوشیم اومد. رفتم از توی اتاق برش داشتم. سودابه بود.

من: الو....سلام سودابه جون

سودابه:سلام عزیز دلم. خوبی؟ از آقای صدیقی شنیدم که حال برادرت بد بود. بهتره ایشالا ؟

من: مرسی زنگ زدی سودابه جون. آره حالش خوبه. ولی فردا هم نمی تونه بیاد. من خودم تنها میام

سودابه: ایشالا که بهتر میشه پگاه جان. پس ما فردا منتظرت هستیم گلم. کاری با من نداری ؟

من: نه ع زیزم. دست شما درد نکنه خداف ظ سودابه:

خداحاف ظ

صبح بیدار شدم و بعد صبحونه یه سر به ما زیار زدم. لیوان آبش خالی بود و براش پر کردم دوباره. کیف و گوشیمو برداشتم و خواستم تا سر خیابون پ یاده برم که تاکسی بگیرم. راه خونه تا برج رو بلد شده بودم. دروازه رو که باز کردم، کیان از ماشینش پیاده شد: سلام خانم کیا نیان. صبحتون بخ ی ر

تعجب کرده بودم که این وقت صبح این اینجا چی می خواست ؟ من: سلام آق ای ص

دیقی. چیزی شده ؟

کیان: گفتم ما زیار اگه حالش بده پیام دنبالتون باهم بری م

دلیلش قانع کننده نبود چون می دونست ما زیار باید استراحت کنه و امروز نم یاد. ولی با این حال لبخند زدم.

من: ممنون از زحمتون آق ای صد یقی. ولی دیروز بهتون گفتم که ما زیار امروز ن میاد

کیان: آخ.....اصلا یادم نبود.....حالا که تا اینجا اومدم.....بفرما ید سوار بشین باهم ب ریم برج.

دوست نداشتم با اون برم. دوست نداشتم تو برج کسی مارو باهم ببینه.

من: بهتون زحمت نمیدم. سر راهم چند تا کار دارم اذ یتتون نمی کنم. شما بفرما ید.

کیان: خب مگه نم یگید سر راهه؟ پس سر راه انجامش م ی دین دیگه. بفرما ید تورو خدا تعارف نکنین.

من کلی اصرار کردم که نمیام و اون هم کلی پافشاری کرد که باید بی ای. خلاصه به ناچار سوار شدم و حرکت کرد.

کیان: خب شما کجا کار داشتین ؟

دروغ گفته بودم که کار دارم. می خواستم شرشوکم کنم که نشد پس گفتم: نه دیگه بیشتر از ای ن مزاحم تون نمی شم

بعدا انجام شون می دم.

کیان: مزاحمتی هم نبود حالا.....پدر و مادر تش ریف نیاوردن تهران ؟ فهمیدم که ش اید ما

زیار بهش گفته مامان اینا رفتن شمال.

من: نه هنوز نیومد ن

کیان: شما دانشگاهتون کی شروع میشه ؟ من: دو سه

روز دیگه

کیان: ایشالا به سلامتی.....منم فوق ل یسانس دارم و اگه خدا بخواد می خوام برای دکترا بخونم. پدرم هم حسابدار بانک هستن و مادرم خونه دار و تک فرزندم.

من: خدا براتون نگهشون داره پدر و مادرتون رو

کیان: ممنون. از ما زیار شنیدم پدرتون تو کانادا شرکت داشتن، درست ه من: بله

مونده بودم این سوالا چی بود که از من می پرسید؟ چرا داشت وارد سوالای خصوصی می شد؟ هر لحظه خودمو آماده می کردم که اگه سوال بع دیش کاملا شخصی بود، بهش بتویم.

جلوی در شرکت نگه داشت و من پیاده شدم و ک یان ماشینش رو برد داخل پارکینگ.

ناخودگاه چشمم به پنجره ی اتاق شهریار افتاد که دیدم پشت پنجره ایستاده و با تلفنش حرف می زنه و همزمان به منظره ی بیرون خیره شده .یه لحظه دلم گرفت.....دوست نداشتم اون منو با کیان ببینه. ولی شای د اصلا حواسش نبود

بهم.....اصلا.....اصلا اون به من چی کار داره؟ بیخیال بابایه نفس عمیق کشیدم و به سمت گروه خودم رفتم تا کارامون رو شروع کنیم.

من: سلام سودابه جون

سودابه: سلام خانوووووم....حال برادرت چطوره ؟ من: خوبه

خدارو شک ر

سودابه: خیلی خب بیا عزیزم، امروز ب ای د راجع به طراحی سقف اتاق ها تصمیمی م بگیریم.

من: ب ری م

سودابه: نقشه ه ای سه بعدی رو که برات فرستادم رو دی دی ؟ من: بله دیدم

سودابه:خوبه..... این نقشه رو بر ای همه ی بچه ها فرستادم تا دید کلی نسبت به این واحد رو داشته باشن.

با سودابه رفتیم سر نقشه ها و ماکت ها و با بچه ها مشغول کار شدیم.

ساعت یازده بود و یکی باکت و شلوار مشکی که همچین گنده و عضلانی هم بود سمت سودابه اومد. سودابه هم به بچه ها استراحت داد و رفت. تا یه ربع بعدش به من زنگ زد و گفت: پگاه جان نقشه ی داخل ساختمون روی اون میزه کنار تخته هست، اونارو بردار ب یار دفتر مهندسی.

من: چشم الان میام

نقشه ها رو پیدا کردم و برداشتم شون. بزرگ و سنگین بودن. بردم همونجایی که گفت برم. رفتم توی دفتر. در اتاق شهر یار باز بود و معلوم بود که نیست. از منشی اونجا پرسیدم سودابه توی کدوم اتاقه و راهنمایم کرد. در زدم و رفتم تو. ولی علاوه بر سودابه یکی دیگه هم اونجا نشسته بود. سودابه گفت: بیا داخل پگاه جان من: سلام

ملیکا: سلام خانم

سودابه: ملیکا جان ایشون پگاه خانم کیانیان هستند از دانشجویان طراحی داخلی و دکوراسیون که دوسال تا کارشناسی ارشدشون مونده. البته که تا الان هم در کانادا تحصیل می کردن. پگاه جان، ایشون خانم سعادت نیا، همسر آقای بقائی هستن ملیکا یه سر تکون داد و گفت: خوشبختم از آشنایتون من: ممنونم...همچنین.

ملیکا خوش چهره بود. صورت کشیده و چشم ای درشت و موه ای بلوند و لب های خوشگل که صورتش رو فوق العاده کرده بود. فکر می کردم یه مدلینگ ایتال یایی نشسته جلوم.

حیف بود واسش که سرطان داشته باشه. می خورد تق ریب اسی سالش باشه ولی با وجود سرطاناش، همچین افتاده و بد حال نبود.

سودابه: خب پگاه جان نقشه هارو بیا رگلم بر ای ملیکا خانم توضیح شون بدیم. می دونی که قراره این خونه به نام ایشون بشه بر ای همین خیلی روش حساسن.

من یه لبخند زدم و نقشه هارو به سودابه دادم. سودابه هم بازشون کرد و شروع کرد به توضیح دادن و منم سرم توی نقشه بود و به حرفاش گوش می دادم.

ولی انگار به ج ای اینکه بر ای ملیکا توضیح بده، داشت برای من توضیح می داد. چون متوجه بودم که تمام مدت ملیکا به من خیره شده و هر وقت با هاش چشم تو چشم می شدم از قبل داشت نگام می کرد و س ریع نگاهامونو از هم می گرفتیم.

یه دوساعتی می شد که هم سودابه نقشه رو توضیح داد و هم گفتیم و خن دیدیم. ملیکا هم از من پرسید. از شرایط خونوادم و اینا. خودش هم تق ریباز خودش یه چیزایی گفت.

وقتی ملیکا رفت دوباره ما همگی رفتی م سرکارمون تا بعد از ظهر ساعت چهار. آژانس گرفته بودم و تا دم در خودمو رسوندم که صداشو شنیدم: خانم کیانیان بفرمایید می رسونمتون.

تا خواستم جواب بدم سودابه از پشتم به من رسی د و باهام خداحفظی کرد و رفت. به کیان هم گفتم که آژانس گرفتم و ردش کردم بره. دو دقیقه بعد رفتنش ماشین رسید و رفتم خونه.

(سودابه)

داشتم نزد یک پگاه می شدم که فهمیدم کیان داره بهش تعارف می کنه که بیا می رسونمت. صبح هم دیده بودمش که از ماشین کیان پیاده شد. باید به ملیکا زنگ می زدم و می گفتم.

من: الو سلام ملیکا جون ملیکا:

سلام ع زیزم.....جانم؟

من: راستش امروز دیدم ش اومدنی از ماشین اون پسر که اسمش کیان صدیقیان بود پیاده شد. بعد از ظهر هم که داشتم می اومدم داشت تعارف می کرد برسونتش منتها من تا اونجایی دیدم که پگاه می گفت که آژانس گرفته.

ملیکا: آها..... دستت درد نکنه ع زیزم. خسته هم نباشی من: ممنون گلم.

فعلا

(ملیکا)

باید با شهریار حرف می زدم. باید یه کاری می کرد. وگرنه مامانم دست به کار می شد.

صدای در اتاقم اومد: خانم ببخشید، آقا تشریف آوردن

سری تکون دادم و از روی صندلی گهواره ایم بلند شدم و سمت در رفتم. از راهرو عبور کردم و از پله ها پ این میرفتم. صدای تق تق کفشم کل سالن رو پر کرده بود. شهریار کیفش رو داد دست خدمتکار و کتش هم درآورد و کراواتش رو شل کرد. با لبخند نزدیکش شدم: سلام ع زیزم خسته نباشی

با ز هم با دیدن من لبخندی زد که چال گونش نمایان شد. آخ که اگه بچه دار می شدم، دلم می خواست مثل باباش چال لب داشته باشه... ولی ح یف....

شهریار: سلام خانومم. خوبی؟

سری تکون دادم و گفتم: بای د با هم حرف بزنیم شهریار

قبول کرد و رفتیم ت وی تراس ویلا نشس تیم. خدمتکار برامون آبمیوه آورد و وقت ی رفت گفتم: بین شهریار، این بحث مربوط به همون قضیه ای هستش که بهت گفتم.

شهریار: کدوم؟

من: قضیه ی ازدواج مجدد ت و

شهریار یه نوچ کرد و گفت: باز تو داری شروع می کنی ملیکا؟ صد بار با هم حرف زدیم راجع به این موضوع لعنت ی

من: شه ریار دیگه تو هرچی هم عصبان ی بشی برا م مهم نیست. عزیزم تو خطری بودن موضوع رو درک ن می کنی

شهریار: خطر چی؟

من: من مامانمو می شناسم. داره از هر برنامه ای استفاده می کنه تا نس رینو بکنه تو پاچت که وقتی من مردم

پشتوانه ی مالی داشته باش ه

شهریار: اول اینکه زیونتو گاز بگ یر دوم اینکه مگه فقط به خواست عَمست؟ من اگه از اول می خواستم با نس رین

ازدواج کنم به تو نگاه نمی کردم.

من: ههه..... طرز ازدواج مارو فراموش کردی آقا شهریار؟ بعدشم، مرگ حقه، درضمن تو فکر کردی این چ یزا

برای مامان من مهمه؟ اون اینقدر تشنه ی مال و ثروته که حاضره منو زیر پاش له کنه که البته ده سال پیش حسابی از

خجالتم دراومد. در ضمن اون موقعی که من داشتم با تو ازدواج می کردم و چشم ای نس رین در می اومد، مامانم پشت

من بود چون من دخترش بودم و نزد یک ترین آدم بهش بودم. ولی حالا که فهمیده می خواهم برات زن بگیرم نس رینو آورده جلو.

شهریار: ملیکا بس کن..... من زن دوم نمی خواهم..... نشینین هی برای خودتون ببرین و بدو زین..... من زن دوم نمی

خواهم و نخواهم گرفت.

همین که بلند شد بره منم پا شدم و تند گفتم: امروز رفتم برج ببینم ش

یهو شه ریار و ایساد و سمت من برگشت و آروم نزدیک شد و گ فت: چی ؟

من: من رفتم برج و پگاه رو دیدم. تو نگاه اول که دختر باشخصیت و سنگین ی بود .

شهریار، این از خونواده ی ما نبود که چشمش به مال و منال طرف باشه. شای د بتونه خوشبخت

کنه..... چرا نمی فهمی دارم جبران زحماتت رو می کنم ؟ شهریار بدون هیچ حرفی، اخم کرد و رفت.

من دیگه ب اید دست به کار می شدم. دوست داشتم تا قبل مرگم خوشبختی شوهرم، کسی که حتی ت وی این شرا یط من هم حاضر به هُوو آوردن رو سرم ن یست، رو ببینم. شهریار آدم پاکی بود. داشتن یه زندگی خوب با یه خانواده حقش بود. دوست داشتم دختری که میاد ت وی زندگیش، کارایی که من به عنوان همسر بر ای شه ریار انجام ندادم، اون براش انجام بده و همسر ی کنه. دوازده ساله که ازدواج کردم و عی ن دوازده سال درگیر م ریضی من بود. البته که ط ريقه ی ازدواجمون هم زیاد جالب نبود..... ولی نمیشه گفتم که تو زندگیم به شهر یار علاقه مند نشدم.... علاقه مند شدم بهش. واسه همین برای بچه دار شدن اقدام کردم که متاسفانه مشکل از من بود.

البته می تونستیم با روش ه ای دیگه مثل رحم اجاره ای و اهدا کننده ی تخمک و رویان و چیزای مختلف دیگه بچه دار بشم. ولی دکترم با تشخیص سرطان خون، منعم کرد. من سال ه ای سال بود که با ان بیماری دست و پنجه نرم می کردم. بر ای بهبو دیم به کشوره ای مختلف مثل آمریکا و انگل ی س رفتم..... خوب شدم ولی با هزار تا رعایت و پرهیز که آخرش بازم با آخ رین گرفتن آخرین جواب آزم ایشم، فهمیدم که سرطان لعنتی برگشته

(شیوا)

دیشب مهمونی به خوبی برگزار شد و خدا رو شکر حال همه ی فام یل خوب بودن.

داشتم چمدون ها رو جمع می کردم که فردا می خواستیم برگردیم تهران. چون فردا جمعه بود، بچه ها برج نمی رفتن.

خیالم راحت بود که تا قبل رفتن می تونستم بیشتر ببینم شون.

ولی الان دیگه شمال طوری شده بود که دل کندن ازش برام سخت بود.

صبح قبل اینکه ب ریم تو جاده، رفتیم سرخاک دختر قشنگ و به یاد موندنیم. شاهرخ سر خاک آراد و ماهورا فاتحه خوند و آروم آروم رفت سمت ماشین. غم تو چش ماش برام مثل همون روزا آشنا بود.

منم که با دخترم خلوت کرده بودم: سلام دختر قشنگم. سلام موفرری من که هروقت شونه می کردمش برات، کلی ذوق مرگ می شدم. حالت خوبه؟) اشکم دراومده بود(ببخشید که من برات مادر بی وف ایی بودم. رفتم و سال ها بعد اومدم. آخه تو که دیگه می دونی سر رفتنت قلبم صد سال پیر شد. تو که می دونی کمرم شکست. تو که می دونی شبا و روزام از عذاب پر شد. تو که می دونی من از این جا خاطره ی خوبی نداشتم. دی دی اون روز که داشتیم برای جمع کردن وسایل خونت می رفتیم، وقتی وسایل س یسمونی اتاق بچتو جمع کردم چقدر زار می زدم؟ تو بی گناه بودی. تو خبر نداشتی دنیا ی بی رحم داغ مادر شدن رو روی دلت می زاره. جیگرم سوخت وقتی لباس ای تنتو از کتو در می آوردم. آخه بدجور ب وی تنتو می داد. با هر نفس ع میقم روی لباسات انگار جل وی چشمم ظاهر می شدی. تو که می دونی روزای اول رفتنت من تورو کنار خودم حس می کردم..... رفتنت برام سخت بود ماهورا) با حق حق گریه می کردم(ولی اون طفل معصوم داداش کوچیک ت..... اونو چی کار کنم که ازش هیچ خاطره ای برام نمونه؟) اشکام سرازیر شد

خم شدم و سنگ قبر سرد و س یاهش رو بوسیدم و اشکام رو پاک کردم و رفتم. نه پای رفتن داشتم نه پای برگشتن. دلم می خواست جگر گوشمو بغل کنم ولی چی زی جزیه سنگ سرد چیزی نصیبم نمی شد.

(پگاه)

همه چیز مرتب بود و منتظر رسیدن مامان اینا بودیم که برس. نگار برای ناهار زرشک پلو و مرغ درست کرده بود و رفته بود.

تق ریا ساعت یک و اینا بود که بابا اینا رسیدن. من و ما زیار برای استقبال ازشون تا ایوون رفتیم. اول بابا اومد که دستش یه جعبه شیرینی بود و بعدشم مامان اومد.

بابا اومد و هر دوتا مونو بوسید و بهمون سلام کرد. حس کردم مامان یکم دپرس بود.

وقتی اومد نزد یک مایه لبخند ظاهری زد و بغلمون کرد. رف تیم داخل که ناهار بخوریم.

مامان رفته بود صورتش رو بشوره. منم از بابا علت ناراحتی مامانو که پرسیدم گفت قبل اینکه بیان رفتن سر مزار ماهورا و مامان یکم قلبش درد گرفته بود.

مامان هم اومد و با هم ناهار می خور دیم.

بابا: بچه ها ما برای فردا بلیط داریم.

من: فردا ساعت چند ؟ بابا: فردا

ساعت هشت شب.

بابا فهمید که من بازم دپرس شدم و گفت: تو که می دونی هفته ی مد نزدیکه و مادرت هم باید حضور داشته باشه . منم باید واسه معامله ی یه شرکت برم ببینم چی کار می تونم بکنم. بیشتر از این اینجا موندن صلاح نیست ولی بازم میایم پیشتون بچه ها.

روز بعد هم رفتیم برج وساعت چهار مرخص شدیم. دوست داشتیم بیشتر کنار مامان و بابا بمونیم. تق ریا ساعت نزد یک شیش شد که همه با هم راه افتادیم سمت فرودگاه. تو فرودگاه منتظر بودیم که پرواز بابا اینار و اعلام کنن که وقتی اعلام شد بلند شدن و عاشقانه همه همدیگه رو بغل کردیم و بعد از کلی گریه کردن من رفتن

من و ما زیار هم به ناچار سوار ماشین مون شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم. جلوی در، ریموت دروازه رو زدم و رفتیم تو. ما زیار ماشین رو پارک کرد و رفتیم داخل خونه.

نگار: سلام پگاه جان..... مامان این ا رفتن به سلامت ی ؟ من: سلام

نگار جون.....بله رفتن

نگار بغلم کرد و گفت: آخی عزیزم.....ناراحت نباش.....میان پیشتون دوباره

یه لبخند زدم و از محبتش تشکر کردم. وقت رفتن نگار شد. یاد چند ساعت پیش افتادم که مامان کلی داشت سفارش می کرد به نگار که حواسش به ما باشه و از این حرفا .

خندم گرفت. خیلی باحال روی سفارشاتش تاکیدی کرد.....الهی قربون مامانم برم که همیشه نگران ما دوتا خرس گندس.....البته دور از جون من.

نگار که رفت منم روی مبل ولو شدم و تلویزیون رو روشن کردم و گریه می کردم. ما زیار از پله ها می اومد پ این که منو دید و با خنده گفت: هه.....نگاش کن.....انگار شوهر کرده از خونه باباش رفته داره گریه می کنه.

من: بشین بابا....الان حالت خوب شده واسه من بلبل زبونی می کنی خندید و رفت تو آشپز

خونه و گفت: گوشیتو کجا گذاشتی ؟ تعجب کردم. منظورش چی بود ؟

گفت: بالا تو افاق بود، ساره زنگ زد جواب دادم.

من: پس بگو چرا نداشت بازه... همی ن که اسمشو رو گوشی دیدی جواب دادی ؟

یه قهقهه ای سر داد و گفت: آره. حتی بهتر از اون.....بهش گفتم تو دپرس ی گفت میاد اینجا.

من با اومدن ساره خوشحال می شدم. چه خوب می شد اگه شب هم پیشمون می موند.

من: ما زیار حواستو جمع کن، بهش زیاد نگاه نمی کنی چون معذب میشه. درضمن حرفای عاشقانه و گرم گرفتن بیش از حد هم موقوف.

ما زیار: چشم خواهر شوهر آینده..... خواهر شوهری برازندت ه

من: باز شروع کرد....ما زیار من و ساره خیلی هم صمیم بودیم. مطمئن باش من مثل اون عمه ه ای چیزت نیست

م

ما زیار: عمه های چیم؟ (با شیطنت) من:

هیچی (با خنده)

منتظر ساره بودیم. هرچند شام آماده بود اما دست پر اومده بود. سه تا پیتزا خریده بود آورده بود. به قول خودش همچین غذاهایی تو جمع های مجردی صمیمیت رو بیشتر میکنه.

اون شب ساره پیشم موند و توافاق مامان اینا خوابی دیم.....اما فردا صبح روز خاصی بود. روزی که باید می رفتیم دانشگاه و برای اولین بار بود که تو ایران تجربش می کردیم.

استرس داشتم. از قبل ما زیار با منشی شهریار هماهنگ کرده بود که ما برنامه ی دانشگاه رو بگی ریم و وقت ای که کلاس نداشتیم بریم برج .

ساعت ده باید می رفتیم. با کمک ساره یه دست لباس مناسب پوشیدم و یه مقنعه مشکی سرم کردم. چقدر قیافم تو مقنعه تغییر می کرد. خودم که خودمو می دیدم نمی شناختم.

بعد صبحونه با ماشینمون رفتیم دانشگاه و ساره هم رفت خونشون. نمی دونستم جزوه باید چی بردارم. پس آخرین جزوه هامو برداشتم. جلوی در دانشگاه، دانشجوها رو دیدم. چقدر فضایی اینجا با کانادا متفاوت. من، یعنی دختری باید از یه جای مخصوص رد می شدن که سر و وضعشون چک بشه. همون دم در از ما زیار خداحافظی کردم و از قسمت خانمها رفتم تو. ولی هنوز پام به حیاط دانشگاه نرسید که صدام کردن.

_: آییییییی خانم

برگشتم و با تعجب به اون خانوم چادری نگاه کردم.

_: این چه وضع یتیه ؟

ساره بهم گفته بود گیر می دنا. ولی اون که واسه دانشگاه دولتی بود! به خودم و بعد به اون خانم نگاه کردم. خیلی محجبه بود و من در برابرش قابل توصیف نبودم.

من: کدوم وضعیت ؟

_: این شلوارکت اون آرایش اون موهاش اون مانتوت که زیرش شومیز کوتاه پوشیدی..... شماها

حیا ندارین ؟

داشت بهم توهین می کرد! منی که تا به حال توی احترام و عزت گذاشتن بزرگ شده بودم. منی که توی یه جامعه ی آزاد رشد کرده بودم. نمی تونستم حرفاشو تحمل کنم..... حرفاش راجع به من اینطوری بود که انگار من بی حیا بودم و برای خودنمایی اومده بودم.

من: ببخشید خانم. اما من با دانشگاه تون آشنایی ندارم. امروز هم که اومدم بهترین چیزی بود که پوشیدمش.

_: مگه تا الان کجا بودی ؟ ترم چندی ؟

من: من ازک شوردیگه ای اومدم و ترمم رو نمی دونم.

یه چشم قره بهم رفت و راهنما یم کرد. وقتی من محترمانه باهاش حرف زدم دهنش بسته شد. بالاخره اینجا وطنم بود. باید با شرای ط اینجا خودمو وفق می دادم. پس بقیه چطوری بودن ؟

در کل امروز روز خوبی بود. با چند تا از استادان آشنا شدم. خدارو شکر از همون روز اول با یه اک یپ هشت نفره ی دخترانه آشنا شدم. شمارمو ازم گرفتن و توگروهاشون آدم کردن.

رواب ط دخترا با پسر ای اینجا که ظاهری فرقی باکانادا نداشت ولی این دوستانم داشتن منوراجع به این طور فضاها روشن می کردن.

ساعت سه برگشت یم خونه و ساعت پنج رفتیم برج. توی این مدت کوتاه یه دوش گرفتم که سرحال باشم. جلوی در برج، یکی از هم گروهی ای ما زیار اومد و سریع بردش و گفت که یه کار مهم داره. ما زیار هم به من گفت برم و برنامه رو به شهریار نشون بدم و براش توضیح بدم دقیق اچه روزایی می تون یم بیا یم.

پس من رفتم تو دفتر. منشی اونجا نبود. ولی صدای شهریار از اتاقش می اومد چون در اتاقش باز بود و داشت با تلفن حرف می زد. آروم آروم رفتم جل وی اتاقش و با یه تقه زدن به در متوجه من شد و سرشو تگون داد، یعنی بیا تو. رفتم داخل نشستم و منتظر موندم تلفنش تموم بشه.

شهریار: بله.....بله جناب مش یری.....من با شما تماس می گیرم.....ممنون

خدانگهدار.....سلام خانم بفرما ید.

من: سلام آق ای بقائی. ببخشید منشی تون نبودن. برنامه ی دانشگاه رو آوردم.

شهریار سرش پای ن روی یه سری نقشه بود و گفت: ممنون..... لطفا بزاریدش روی میز منشی.

با این حرفش احساس کردم بیهوده اومدم تو اتاقش. بلند شدم و یه چشم زی رلبی گفتم. به در که رسیدم

گفت: پدرو مادر تشریف بردند ؟ وا! این آمار مارو از کجا داشت ؟ عجیبه ها!

من برگشتم و گفتم: بله..دیروز رفت ن

سرش رو به نشانه ی تایید تگون داد و دوباره مشغول کار شد. منم برنامه رو روی میز منشی گذاشتم و رفتم سرکارم.

.....یه سه چهار ماهی از دانشگاه رفتن مون می گذشت. ت وی این مدت خیلی چیزا دستگ یرم شده بود. با دوستام صمیمی تر شدم. تو کارم پ یشرفت کردم و خدا رو شکر درس هم می خوندم .

دیگه همه فهمیده بودن تو برج، منو سودابه با هم رابطه ی بیش از حد صم یمانہ ای پیدا کردیم.

از قضا بهم لقب خودشیرین هم داده بودند. ولی اینقدر صمیمیت زیاد بود که اصلا به خودم اجازه نمی دادم این حرف هارو به دید بد برداشت کنم.

اون روزا دیگه فقط تو ی طبقه ی خودمون نبودیم. از اونج ای که طبقه ی اول برج افتتاح شده بود، ما با دوستامون واسه استراحت می رفتیم و اونجا رو می گشت یم. حیف که سالن سینما و کنسرت تکم یل نبود. کلا سختی کار انگار فقط مال اون او ای ل بود. از اونجا به بعد کارمون شده عشق و حال و تف ریخ.

امروز صبح ک لاس نداشتم. پس ب اید می رفتم برج. از اونج ای که برنامه ه ای من و ما زیار تداخل داشت، یا اون می رفت برج یا من پس باید سر ماشین بردن با هم کنار می اوم دیم. ولی ب یشتر وقتا خودش کنار می کشید که من با ماشین برم.

روزها می گذشت و می گذشت. اون روزا کیان به طرز عجی بی ابراز علاقه می کرد. در تلاش بود طوری محبتش رو به من برسونه. علت کارشو می دونستم.....یعنی هر دختری تو سن و سال من با این چیزا مواجه میشه.

کیان برای من مثل بقیه ی پسرا بود و هیچ فرقی باهاشون نداشت. کلا برای من خیلی خاص نبود. ولی ی کی از ویژگی ه ای خوبش این بود که آروم بود. نمی دونم چی شد که یه روز تو برج باهم همصحبت ش دیم. ما زیار نبود. کلاس داشت. وقتی تو برج قدم میزد اومد سمتم.

کیان: سلام پگاه خانم. خوبین ؟ من: سلام

ممنون کیان: چه خبرا ؟

من: هیچ خبر. خبر سلامت ی

کیان:

حوصله تون سر رفته بود داشت ین قدم می زدین ؟

من: نه.....اومده بودم این طبقه ی نیمه کاره رو یه بررسی کنم کیان: دانشگاه تون

چطوره؟ به فضاش عادت کرد ین ؟

من: بله. اونطور که شما می گفتین بود. بالاخره منم یاد گرفتم در جواب پسرای مزاحم چی کار کن م

کیان خندید و گفت: خوبه پس. خوشم میاد دماغ این پسرای بی حیا می سوزه. پسر باید سنگین و متی نباشه،

البته تعریف از خود نباشه عین من (خندید) من: بر منکرش لعنت

کیان: من تک بچه بودم. برای همین پدر و مادرم روی تربیت من خیلی حساس بودن.

مخصوصاً مادرم که معلم بودن.

من: چه خوب

کیان: شما کلاً یه خواهر و برادر رین ؟ من: بله

همینطور توی اون طبقه قدم می زدیم. تق ریا خلوت بود ولی کارگراها بودن.

کیان: من از ما زیار شنیده بودم که شما یه خواهر و برادر دیگه داشتین. درسته ؟ من: شما که همه چیز رو

می دونین. چرا از من می پرسین ؟ می دونستم می خواد سر صحبت رو باز کنه.

کیان: بله ولی دوست دارم شما هم حرف بزنید.

من: من؟!.....چی بگم ؟

پس بزارین من اول از خودم شروع کنم. من یه برادر دوقلو داشتم که مرده به دنیا اومد. از همونجا تنها بزرگ

شدم. پدرم کارمند بانک هست و مادرم معلم. وضعیت مالی متوسط و خوبی داریم و میشه گفت یه خانواده ی ساده

هستیم. من اصالتاً شیرازی هستم. به خاطر موقعیت شغلی مناسب اومدیم اینجا. من از شونزده سالگیم اینجا بزرگ

کیان:

شدم و خدا رو شکر دانشگاه همینجا هم قبول شدم. کلا ت وی زندگی ما اتفاق خاصی نیفتاده که بخوام خیلی مفصل ازش تعریف کنم

تموم مدت که کیان داشت حرف می زد مونده بودم چرا داره بیوگرافی زندگی شخصی شو برای من می ریزه رود ایره ؟

من: خب..... میشه بپرسم چرا از زندگی شخصیتون داری ن به من میگین ؟ کیان:..... خب

راستش..... برای آشنایی بیشتر.

من: چرا ما باید با هم بیشتر آشنا بشیم ؟ من با دوستانم صحبت های خصوصی نمی کنم.

کیان: این فرق داره خانم کیانیان. راستش..... نمی دونم چطور بگم..... اون روزی که شما رو به مادرم نشونتون دادم، خیلی از شما خوشش اومد..... البته مادرم خیلی دختر دوست داره و همش به من میگه همسر آینده ی تو، می شه دخترم

من: فکر می کنم منظورتون رو از این حرفا بدونم..... آخه من زیاد فیلم نگاه می کنم خندید و گفت:..... پس

میشه نظرتون رو راجع به خودم بدونم ؟ من:..... من تا به حال به شما فکر نکردم که بخوام بهتون نظر بدم.

این و که گفتم یه ببخشید هم بهش اضافه کردم و رفتم. وقت رفتن که شد، من سمت پارکینگ رفتم که ک یان با عجله خودشو بهم رسوند.

ببخشید پگاه خانم..... راجع به امروز..... می خواستم بگم من منظور بدی

نداشتم.... من فقط از شما خوشم م یاد و این حرف ای که زدم فقط به قصد امر خیر بود.

پدرم شماره ی پدرتون رو می خواستن.

من: من ب اید با بزرگترم مشورت کنم آق ای صد یقی..... با اجازه تون تو ی ماشین

نشستم و راه افتادم سمت خروجی.

به نظرم ک یان پسر خوبی بود. ولی از اینکه به عنوان شریک زندگیم بخوام انتخابش کنم، مطمئن نبودم.

من عجله ای برای ازدواج نداشتم. چون همه چیز برای فراهم بود و ازدواج فقط برام مسئولیت یه زندگی روی آورد. قبلا کیان همچین چیزی بهم گفته بود و اصرار داشت تا موقعی که بهش مطمئن شدم رابطه مون ادامه داشته باشه و بیشتر هم دیگه رو بشناسیم. ولی من این پیشنهاد مسخره رو رد کردم. چون کلا با اینطور مسائل حال نمی کردم.

اومدم و من انتخابم تغییر کرد یا اصلا اون گذاشت و رفت حالا این وسط من میشم دستمال دستی که یکی تونسته ازش سوء استفاده کنه.

رسیدم خونه و ما زیار هم اومده بود. خدا رو شکر بعد از ظهر کلاس من کنسل شده بود چون واقعا به استراحت احتیاج داشتم.

(ملیکا)

بهش زنگ زدم.

من: الو سودابه جان سلام سودابه: سلام

ملیکا جان. خویین؟

من: خوبم عزیزم ممنون. چه خبرا سودابه جان؟

سودابه: والا هیچ خبر ع زیزم... همه چی ز خوب و خوش ه

من: هیچی پس.....احتمالا فردا پیام برج. ایندفعه می خوام با خودش حرف بزنم. می تونی یه برنامه ای بریزی که تنهایی خودشو ببینم؟

سودابه: چرا که نه عزیزم. حتما. شما مثل چند وقت پیش به بهونه ی باز دید برج بیا ین و من ایندفعه برای توضیح، خودش رو می فرستم. ماشالا بلد شده کارشو....

من: خوبه.....ممنون سودابه جان. پس من فردا م یام عزیزم. هروقت بهت زنگ زدم بفرستش دفتر شهر یار.

سودابه: چشم ملیک ا جان. مواظب خودتون باشین....فعلا من: مرسی....

خداحافظ عزیزم

باید فکر می کردم که فردا چطور رفتار کنم. من ب اید جل وی مادرم ب ایستم و بگم که حق نداره توی زندگی من دخالت کنه و ک سی رو برای شوهرم در نظر بگیره. اون به اندازه ی کافی من و شه ریار بیچاره رو خون به جیگر کرده. دیگه منم باید یه حرکتی از خودم نشون بدم. بای د جلوی م امانمو می گرفتم. اصلا مادر من ناخواسته برای زندگی ی شهریار یک تهدیده. خودش نمی دونه، ولی اینطوریه. من با مادرم سر لج افتاده بودم و خودم سر خودم هووم یاوردم. ولی این کار لازمه تا خلیا بشینن سر جاشون.

(پگاه)

صبح شده بود. بعد صبحونه و حاضر شدن با ما زیار رفتیم برج. هر دومون بعد از ظهر کلاس داشتیم.

رسیدیم برج و رفت یم طبقه های مخصوص خودمون. خدارو شکر تقریبا کار خونه تموم بود و حیاطش هم داشت تکمیل می شد. عجب چیزی در آورده بودی م ازش. خوش به حال ملیکا که اینجا مال اونه.

سودابه اومد نزدیک م و چندتا نقشه ی لوله شده بهم داد و گفت: ع زیزم. طبق معمول صاحبش اومده. من کلی کار دارم. اینارو ببر و براش توضیح بده کج ای کاریم. دیگه تو هم که همه چی دسته.

یه لبخند زدم و گفتم: کجاست ؟ سودابه:

تو دفتر شوهرش

من رفتم سمت آسانسور و رفتم طبقه ی همکف. منشی هم که می دونست با ید چی کار کنه. راهنمایم کرد و گفت: بله منتظرتون هستن. رفتم جل وی اتاق شه ریار و در زد م ملیکا: بفرمایین داخل.

رفتم و سلام کردم. خیلی لاکچری نشسته بود و داشت قهوه می خورد. شوهرش نبود. با دیدن من قهوه رو روی میز گذاشت و بلند شد و با مهربون ی نزدیکم شد. با هم دست دادیم و بهم گفت: سلام عزیزم.... حالت چطوره؟ خوب خونه در چه حاله ؟

من: خوبم ممنون.....خوش به حالتون. چه چیزی شده. خی لی قشنگ طراحی ش کر دیم.

بیایین من بهتون توضیح بدم تا الان کجای کاریم

ملیکا: دستتون درد نکنه و خسته نباشید ولی چرا خوش به حال من ؟ من: مگه قرار نیست

این خونه برای شما باشه ؟

ملیکا: قرار بود. ولی الان دیگه قرار نیست. قراره هدیه کنم به یک عزیز ی من: واقعا؟ پس خوش

به حال عزیزتون

ملیکا خن دید و گفت: تعریف رو از سودابه جان خیلی شنیدم. تو کارت وارد ی من: نظر لطف تون ه

ملیکا: تعارف نمی کنم. می دونم که اینطوریه. پدر و مادرت ب اید به داشتن تو افتخار کنن .

خواهر و برادر هم داری ؟

من: ممنون.....بله. من یه برادر دارم که دوسال از خودم بزرگتر هستش. اتفاقا اون هم همینجا کار م یکنه.

ملیکا: ج دی ؟ رشتش چیه ؟ من:

مهندسی ساختمون ملیکا: مدرک تحصی

لیتون چیه ؟

من: برادرم لیسانسش رو گرفته و دانشج وی فوق ل یسانسه. منم تا چند ماه دیگه لیسانسم رومی گ یرم

ملیکا: چه خوب...ادامه تحصی ل می دی ؟ من: بله

صد درص د

ملیکا: شنیده بودم که از کانادا به خاطر کارت وی این برج اومدین ایران. پدر و مادرت کارشون چیه اونجا؟ البته ببخشید می پرسم ها. بزار پ ای کنجکا ویم. تو اولی ن خانم مهندس اینجا هس تی که شرایطش منو تحت تاثیر قرارم داده) با مهربونی خن دید (

همچین بدمم نمی اومد باهاش هم صحبت بشم.. زن دوست داشتنی و شی رین حرفی بود.

من خندیدم و گفتم: اختیار دارین. این چه حرفیه.....من پدرم تو کانادا شرکت دارن و مادرم یکی از طراحان برند معروف کانادا هستن.

ملیکا: چه عالی. پس ما برای لباسامون از مادر شما کمک بگیریم م من: باعث افتخار ه

ملیکا: چند سال کانادا زندگی کردین ؟ من: تق ریباً

پونزده شونزده سال میش ه ملیکا:.....خب...چی

شد که تصمیم گرف تین بری ن اونجا ؟

من: خب.....راستش....زلزله ی سال هشتاد و دو بم باعث شد. من یه خواهر بزرگتر و یه برادر کوچ یک دیگه هم داشتم.شوهر خواهرم کرمانی بود. خانواده ی ما تصمیم یم گرفتن با خواهرم اینا ب ریم کرمان برای سفر و تف ریح که متأسفانه زلزله میاد و من خواهرم که باردار بود و شوهرش و برادر کوچیکم رو از دست می دم.

ملیکا: خدای من.....خواهرت حامله بود؟(اشک تو چشماش جمع شد)

من: بله.....مادرم خیلی حاش بد شد که پدرم تصمیم گرفت ما رو از ایران و خاطره های بدی که ازشون برامون به جا موند، دورمون کنه. همین شد که ما پونزده سال اونجا بودیم.

ملیکا اشکش رو پاک کرد.

من: وای ببخش ید ناراحتتون کردم

ملیکا با صورت گریونش یه لبخند زد و گفت: دلم سوخت که اینطوری از دست رفتن. من چون خودم بچه خیلی دوست دارم برای خواهرت خیلی ناراحت شدم.....من بچه ندارم.....یعنی نمی تونم بچه دار بشم

من: خب ناراحتی نداره که..... این همه راه برای ناباروری هست

ملیکا: نه نمی تونم عزیزم. اگه مریض نبودم می شد یه کاریش کرد. من سرطان دارم و بدنم ضعیفه و تحمل بارداری رو ندارم

من:.....خب.....خب به نظر من شما همین که همسری دارین که عاشقتونه و به خاطر بچه طلاق تون نداده با ید خدا رو شکر کنید. ایشالا که سلامتی تون رو به زودی به دست میارین.

ملیکا یه لبخند زد و گفت: می خوام برای شوهرم مهربونم یه کاری بکنم. همیشه که همش اون در حقم لطف کنه. این بیماری سرطان از قبل ازدواج گریبان گیرم شد. من ده یازده ساله که با شهریار زندگی می کنم. مادر من میشه عمه ی شه ریار. پدرم هم خیلی وقت پیش یعنی زمانی که من به دنیا اومدم فوت شد. مادر شهریار سرزایمان شهریار فوت شد. پدرش هم که مجبور بود برای کارش بره سفر داخلی یا خارجی، شه ریار رو هم که نوزاد بود روپیش مامان من گذاشت. من و شه ریار باهم بزرگ شدیم. البته یه برادر دیگه هم داشتیم که مادرم از یتیم خونه آورده بودش. منم وقتی که هیجده سالم بود با شهریار عروسی کردم.

من: آخی...چه عشق پایداری

ملیکا: ایشالا قسمت خودت بشه گلم....خب دیگه من باب ای دبرم. دیرم شد ه من: من که نقشه

هارو بهتون نشون ندادم

ملیکا: مهم نیست. بعدا م یام می بینم. گرم صحبت شدیم یادم رفت الان هم بهتره زود تر برم یه سری کارامو انجام بدم.....ممنونم از صمیمیت ت پگاه جان. دختر خون گرمی هستی.

من: ممنونم خانم بقائی.....

ملیکا: ملیک ا

من: جان ؟

ملیکا: با من راحت باش. مثل سودابه...اسم کوچیکم رو صدا ک ن من:

چشم.....ملیکا جان

خندید و بغلم کرد و از بغلم که بیرون اومد گفت: به برادرت هم سلام برسون. خداحاف ظ من: چشم.....بزرگیتون رو

می رسونم.... خدانگهدار

ملیکا که رفت سر جام خشکم زد. داشتم به این فکر می کردم که مامان می گفت تو ایران حواسم به حرف زدنم باشه که به راحتی به هرکسی آمار ندم. اما باورم نمی شد که ملیکا به این راحتی ازم حرف کش ید. مگه من چه شرایط ویژه ای داشتم که می گفتتوجهش رو جلب کردم ؟

به خودم که اومدم نقشه ها رو از روی میز برداشتم و به سمت آسانسور رفتم.

(ملیکا)

از برج زدم ب بیرون. راننده منتظرم بود که پیام و در عقب ماشین رو برام باز کنه. وقتی تو ماشین نشستم در رو بست و سوار شد و ماشین رو روشن کرد.

من: برو وی لای سعادت آباد

راننده: چشم خان م

وی لای سعادت آباد مال مامانم بود که با همون برادر ناتنی م که می گفت از یتیم خونه آوردتش، زندگی م ی کرد.

جلوی در ویلا رسی دیم و پیاده شدم و زنگ زدم. طولی نکشید که اختر در رو باز کرد.

اختر: سلام خانم. خوش اوم دین. بفرم این من: سلام.

مادرم کجاست ؟

اختر: تو باغ هستن خانم. ساعت دهی میل می کنی. (ساعت دهی وعده ای بین صبحانه و ناهار هست)

من: ساعت دهی این وقت روز؟

منتظر نمودم چی زی بگه. وی لا رو دور زدم تا به باغ پشتش برسم. مامان تنها روی صندلی نشسته بود و یه خدمتکار هم ازش پذیرایی می کرد. صدای مامان می اومد که داشت با طوطی حرف می زد.

مامان: بگو سلاااااااام....بگ و

طوطی که یه صدا از خودش در آور مامان یه قهقهه ای زد و گفت: ای پدر سوخته ی
بلا.....

من: سلام ماما ن

مامان برگشت سمتم و با تعجب و بعدش با یوزخند گفت:..سلام خانوووووم. چه عجب از ای ن ورا ؟

روی صندلی روبه روی مامان نشستم و آرنج‌هایم رو روی میز گرد تکیه دادم و گفتم: اومدم بهت سر بزنم و به چیزی هم بگم.

مامان خدمتکار و مرخص کرد تا طوطی بش رو بیره. بعد رو به من کرد و جدی بود.

اخلاقش همین بود. نمی‌تونست مهربون باشه و یه لبخند از روی عشق بزنه. البته رهام کسی بود که از روی عشق بزرگش کرد. وگرنه مثل من توی حسرت محبت های مامان نمونه بود.

مامان: خب؟ می شنوم....

من:خب راستش.....راستش...امروز رفتم برج. همونی که توی فرشته دارن می سازن ش مامان: خب ؟

من: یه دختری هست که ازش خوشم اومده و می خوام که

یهو با تحکم پ رید وسط حرفم و گفت: ملیکا تو باز شروع کردی؟ نمی خوایی دست از این مسخره بازی برداری؟
تو ی شهر می گردی هر دختری که پیدا می کنی می ای پیش من میگی ماما من هووم رو پیدا کردم. خجالت بکش.....قد
یه ارزن خجالت بکش .

داری بر ای شوهرت زن می گیری؟ از ک ی اینقدر احمق ش دی ملیکا ؟

من: ماما!!!!!!!!!!!! ان بس کن..... اگه من او دم اینجا و از برنامه ی آیندم دارم بهت م یگم به خاطر اینکه که فردا بهت خبر عقد شه ربارو دادم ناراحت نشی و بیگی به من نگفتی.....

مامان: تو دیوونه ای..... تو اگه عاشق شهریار بودی ن می زاشتی دست کس دیگه ای به جز خودت به شهریار برسه.....تو به احمق....

من: آره احمقم.... سراغ عشق خیالی رو که خودت به من تحمیل کردی رواز من بگیر..... تو راست می گی من احمقم که ده سال پیش جلوی همین و یلای لعنتی خودمو آتیش نزد و با شه ریار رفتم زی ریه سقف.... تو شانس آوردی من تو زندگیم به شهر بار علاقه مند شدم وگرنه

مامان: وگرنہ چ ی؟ تو داری مادر تو تھد ید می کنی؟

یه نفس عمیق کش یدم و گفتم: دیگه از من گذشته. این بحث راجع به آینده ی من نیست مامان راجع به آینده ی تکی شهر یاره. در ضمن اگه نگران جیره ی ماهانه ی خودتی بدون با رفتن یا کمرنگ شدن من از زندگی شه ریار، قطع نمی شه. برو این حرفا رو به کسی بگو که ندونه اینا از سر دلسوزی برای زندگی دخترت نیست و از ترس قطع شدن مال و اموالیه که به بهونه ی هرچی داری از دای و شهر بارکش می ری.

مامان: زر بیخود نزن..... این خونه مال من نیست و سندش به نام دا یته یعنی برادر خودم. در ضمن اگر من ازشون پول ه ای کلان درخواست می کنم به خاطر اینکه همه جور به گردنشون حق دارم. من مادری کردم برای شوهرت من عمش من مادر زنشم .

از حرفای نیش دار مادرم بغضم گرفته بود. از سرجام بلند شدم و تا قبل اینک ه این جرو بحثا بالا بگیره ازش دور شدم. با عصبانیت راه می رفتم و ناخودآگاه پاهامو به زمین می کوبیدم. به در نرسیده بودم که صدای آشنا متوقفم کرد.

رهام: ملیک ا

برگشتم. از روی ایوون داشت صدام می کرد. قبل از این که بیاد و بهم برسه، اشکامو پاک کردم.

رهام: سلام آبی خودم.....چطوری؟

لیخند زدم: سلام رهام جونم. خوبم تو چطوری داداشی جونم؟ نزدیکم که شد، هم دیگه رو بغل کردیم.

رهام: ملیکا! تو خوبی؟ من:

آره خوبم

رهام: چشمت چرا قرمزه؟

من: هه.....از اثرات حرف زدن با مامانه....بیخیال. چیزی کم و کثر ندارین؟

رهام: کم و کثر چی؟ همه چی هست خدارو شکر. راجع به مامان هم اعصابتو خرد نکن الکی. اخلاقشه دیگه ه

من: می دونم داداشی جونم.....من دیگه برم کاری با من نداری؟ رهام: حالا می مون

دی. کجا با این عجله؟

من: قربونت برم. بیش تر از این از مامان پذیرایی نمی خوام.....(با پوزخند) رهام: باشه پس مراقب

خودت باش.....به شهریار هم سلام برسون من: باشه عزیزم. خداحافظ رهام: خدافظ

ازش خداحافظی کردم و به سمت وی لای خودمون حرکت کردم.

رهام، برادری بود که از هفت یا هشت سالگیم با من بزرگ شد. نه تنها من بلکه حتی با شهریار. ما سه تا بیش هم بزرگ

شدی م و از بین اونا فقط من بچه ی مامان بودم. من از بچگیم متوجه ی کم محلی های مامان به خودم شدم و در

عوض متوجه ی ابراز علاقه شدید مامان به رهام. با شهریار هم عادی رفتار می کرد و زیاد محبت چشمگی ری نداشت.

همیشه وقتی علت این کم محلی هارو می پرسیدم، برام از عشقی می گفت که رهاس کرد و اونو مجبور کرد با پیر مردی

پولدار ازدواج کنه که ازش متنفر بود و منم حاصل همین ازدواج نحس بودم. اما تقصیر من چی بود که مامان منو مقصر می دونست، نمی دونم.

(پگاه)

مهندس ای عالی رتبه ی برج برای آشنای ی و یادگ یری بیشتر مهندسای تازه کار یه هم ایش راه انداخته بودن و یه سری توضیحات علمی و عمومی ب اید توسط اونها داده می شد. با موافقت بیشتر دانشجویها و مهندس ای اون برج، هما یش به روز جمعه موکول شد که تعداد بیشتری می تونستن برن. ما ب ای د ساعت چهار بعد از ظهر تو سالن هم ایش جمع می شدیم. سالن مثل سال کنسرت بود اما با فرق سی صد تا صندلی. خیلی باکلاس و شیک بود. ه زینه ی این هم ایش رو شهر یار داده بود. کم کم هم ایش داشت شروع می شد و سکوت حکمفرما بود.

تخته ی هوشمند رو به رومون روشن شد و یه برنامه ای رو باز می کرد. من و ما زیار و دوستامون ر دیف بالا تر نشسته بو دیم و چهار پنج تا ر دی ف دیگه پشت سرمون بودن.

همه در سکوت بودن و تقریباً می شد گفت صد ای زمزمه می اومد تا اینکه اونایی که جلوی در ورو دی سالن بودن به تکاپو افتادن و بالاخره، ایستاده یه نظم خاص ی گرفتن. انگاری باد یگارد بودن.

درکه باز شد، یک مرد به شدت جذاب وارد شد. کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید و کراوات با طرح ای سفید و مشکی.

وقتی وارد سالن شد، با دیدنش قلبم می زد.....خدای من چه جذبه ای....

چشم ها همه دنبالش می کردن. خدارو شکر زن داشت وگرنه همه قورتش می دادیم. آخ که چقدر با ابهت و با جذبه بود. با ورودش همه ی مهندس ه ای ردیف وی آی پی بلند شدن و با همشون دست داد و سرج ای مخصوص خودش نشست.

یکی از مهندسا بالا رفت و سخنرانی رو شروع کرد و گاهی وقتا هم به پرژکتور اشاره های می کرد.

چرا دروغ بگم ولی از هم ایش هیچی نفهمیدم. چون فقط به اون نگاه می کردم.

از خودم می ترسیدم. من خیلی قلب رام و مهربونی داشتم. از چیزی که گاهی اوقات با دیدنش به فکرم می رسید، می ترسیدم.....

یادمه مامان همیشه می گفت وقتی بار اول بابا رو دی د که رفته بود خونه شون خواستگاری، قلبش به شدت می زد و هول می کرد....می گفت من از همون اول عاشقش شدم..... می ترسیدم. من از عاشق شدن می ترس یدم.... نمی خواستم عاشق کسی بشم که رسیدن بهش یه خ یال محضه..... پس باید این احساس لعنتی سرکوب بشه و جاشو بر ای یک نفر، فقط و فقط برای یک نفر باز کنه. قلب آدم فقط ب اید برای یک نفر با عشق بزنه.

به خودم که اومدم اسمشو صدا می کردن و همه براش دست می زدن. من همونطور که دستم زیر چونم بود و آرنجم به دسته ی صندلی تکیه کرده بود، حالا تازه داشتم با دقت گوش می دادم حرفاشو

شهریار: خیلی ممنونم..... ممنونم..... به نام خدا.....جا داره اول تشکر کنم از مهندس ای عزیزمون که ما رو در این پروژه ی عظیم همراهی کردن. از آق ای مهندس صدر، مهندس کاشانی، مهندس عظیم ن یا، مهندس ملکیان، مهندس حسینی، خانم مهندس کیان مهر، آق ای مهندس لطفی و خانم مهندس جباری و ب قیه عزیزان..... جا داره یه تشکر بکنیم بابت صبوری شون در یاری کردن جوان ه ای با استعداد و کوش ای کشور عزیزمون که باعث شد با کمک این اساتید بزرگوار به تجارب عالی رتبه دست پیدا کنن و همچنین خدمتی به بشریت کرده باشند..... در آخر یک خدا قوت هم می گم به تمامی شما عزیزان دانشجو و مهندس که با جون و دل تون به این کار دل سپردین تا به بهترین نحو ممکن انجامش بدین و چقدر خوشحال شدم که این ایجاد شغل برای شما عزیزان تونسته انگیزه ایجاد کنه تا به مدارک و رتبه های عالی دست پیدا کنین. خدا را شاکرم که این فرصت رو به من ه دیه کرده تا در کنار شما سخت کوشان ایرانی باشم و از تجربیات تون بهره ببرم. ممنون

وقتی حرفش تموم شد همه بلند شدن و براش دست زدن و اون هم با یک حرکت جذاب به همه ی مهندس های ردی ف وی آی پی اشاره می کرد و براشون دست می زد . آخر مراسم بود و همه داشتن از در پشتی سالن می رفتن. به جرئت می تونم بگو توی این سه ساعتی که نشسته بودم، فقط به اون توجه داشتم. این توجه ناخودآگاه بود.

خودم که می دونستم بدون هیچ قص دی بود.

وقتی داشتیم از در خارج می شدیم ی ه نگاه دیگه به اون جلو انداختم و دیدم که با مهندس ها سر پا ایستاده و داره حرف می زنه .

پذیرایی بیرون سالن بود. آبمیوه و ک یک و م یوه.

خیلی شیک و مورد احترام واقع ش دیم و بعد پذیرایی به سمت ماشین مون رفتیم.

ما زیار: وای دی دی مهندس چه چیز جال بی گفت؟ من تا حالا به اون موضوع دقت نکرده بودم. راست می گن که بعضی چیزا رو باید تجربه کنی و این پگاه می دونی کدومو می گم؟ همون که گفت

ما زیار شروع کرد به توضیح دادن و من فقط حرفاشو تا ی د میکردم. از اونجای ی که حواسم کلا نبود، ن می خواستم لو برم.

چند ماه می گذشت و من بالاخره موفق شدم که ل یسانسم رو بگیرم. به همین مناسبت توی خونه یه مهمونی می خواستم بگیرم که چند نفر از دوست ای دانشگاهم رو دعوت کنم. البته ساره هم که باید می بود. تق ریا یه هفت هشت نفری می ش دیم.

به خاطر مهمونی من، ما زیار مجبور شد با دوست ای خودش هم بره کتاب خونه. پس ساعت پنج غروب بود و من از حموم اومده بودم. نگار داشت تدارک مهمونی رو می دید. یه شومیز آستین حلقه ای نخ ای فیروزه ای و سفید پو شیده بودم که تا یکم زیرباسنم بود با یه شلوارلی تنگ قد نود و یه جفت کفش آبی راحتی. می خواستم موهامو باز بزارم ولی گفتم کشم مثل یه دستبند ت وی دستم باشه که هروقت خواستم ببندمشون. موهام بلند بود و تا باسنم می رسید. خشک شون کرده بودم .

خدارو شکر که آرایش هم نمی خواستم. فقط یه خط چشم و یه ماتیک شاین قرمز روشن زدم. وای چه جذاب شده بودم. یه عطر هم به گردنم زدم و دیگه حاضر بودم صد ای آیفون که اومد، دورین و پ ایه شو برداشتم و از پله ها پا ین رفتم .

اولین نفر ساره بود. سلام کردیم و همد یگه رو بغل کردیم و راهنمای ش کردم بره ت وی اتاق مامان اینا که لباسش رو عوض کنه. وای که چه جیگ ری شده بود آجی خوشگلم .

شلوارکشی مشکی بلند با پیراهن زرشکیش پوشیده بود.

دومین کسای که اومدن، آوا و ماهرخ و سوگل بودن. نفرای بعدی هم یاسمن و نرگس و نفر آخر هم آزاده بودن.

مهمونی ما شروع شده بود. خب قطعاً به مهمونی رسمی نبود و ما با خیال راحت مسخره بازی در می آوردیم و گاهی هم عین آدم می رق صیدیم. نگار هم هی ازمون پذیرایی می کرد و ما هم کمکش می کردیم.

وقت شام شده بود. با بچه ها سفره گذاشتیم و همگی نشستیم سر سفره. زرشک پلو با مرغ و سالاد الویه و خوراک لوب یا، سالاد سزار و نوشابه و دوغ و آب آلبالو گازدار، ماست و زیتون و سبزی خوردن. به به. به سفره ی کاملاً خونگی عالی.

من: به به نگار جون چه کرده. دست شما درد نکنه عشق م نگار: دست شما

درد نکنه پگاه خانم کمک کردی عزیزم

آزاده: نگار جون ماشالا..... چه دست پختی..... چه مرغی به به

همه خندیدن. ما می دونستیم آزاده عاشق این غذا بود و اسه همین با عشق می خورد. بعد شام سفره رو جمع کردیم و بچه ها اینقدر خورده بودن روی مبل پلاس شدن.

با نگار و ساره و اسه آماده کردن دسر ها کمک کردیم و بالاخره بردیمش و به بق به تعارف کردیم. دسر هم که تموم شد من دوباره آهنگ گذاشتم و بچه ها رو به زور بلند می کردم.

چون شدیداً معتقد بودم بعد دسر خوردن فقط رقصیدن که می تونه غذا رو به راحتی هضم کنه.

بچه ها زحمت کش یده بودن برام کادو گرفته بودن. هرچند فقط چند ترم اول باهم بودیم اما دوستی ما از همون ترم اول دانشگاه ریشه کرده بود و شده بودیم اک یپ خوشگلای دانشگاه. این اسمو خودمون رو خودمون گذاشته بودیم. حالا نه اینکه خیلی زشت بودیم؟ از اونجایی که من خیلی سخت با کسی دوست می شدم، از اون طرف هم محاله ممکنه که به راحتی رابطه ی دوستانه رو با دوستانم قطع کنم.

مهمونی تموم شد و ساعت یازده و نیم همه رفتن و ساره مثل همیشه با اصرار من پیشم موند. به ما زیار زنگ زد

که بهش بگم مهمونی تموم شده می تونه برگرده.

من: سلام داداشی جونم

ما زیار: الو سلام.... پگاه خانم اجازه هست ما بیا یم خونه؟ دیگه از کتابخونه هم انداختنمون بیرون الان دارم قندیل می بندم از سرم ا

من خندیدمو گفتم: آره زنگ زدم بهت بگم اجازه داری بی ایی خونه. راستی مهمون هم داری م

ما زیار: می دونم کیه (با مارموزی)

من: ما زیار فکر نکن نفهمیدم نیشت تا بناگوش باز نشده ها. ببین چقدر ضایعی که از پشت تلفن هم معلوم ه

ما زیار خندید و گفت: خیلی خب ببینم می تونی آبرومو جلوی مهمون مون ببری؟ من: آبروت پیش خدا هم

رفته برادر من. صدات رو بلند گو بود) بلند خندیدم)

ما زیار در کمال خونسردی گفت: اه؟ دارم میام پگاه جان. بای گوشی رو قطع

کردم و ساره گفت: ما زیار بود؟

من: آره. الکی گفتم صدات رو بلندگو بود) نیشخند زدم)

صدای زنگ گوشیم می اومد. رفتم سراغش و دیدم باباست. تماس تصویری گرفته بود.

من: سلام بابا. مامااااااااااااا سلام

مامان بابا: سلام قربونت برم. سلام دخترم. خوبی؟ من: آره من عا

لیم. ساره هم پیشمونه ماما: ما زیار کو؟ من: دارم یاد. توراهه

مامان: به ساره جان من سلام برسون بابا: خوش

گذشت بهتون بابا؟ من: وایییییی آره خیلی خوب

بود.

مامان: پگاه جان منو بابات یه کادو برات گرفتی م فرستادی م تا برسه دستت چند روزی طول می کشه. به مناسبت همی ن مدرکته قربونت برم من: راست می گ ی ؟ چی هست ؟ بابا: زرنگی. هزار برسه خودت ببین.

من: مطمئن باشم فقط برای من فرستادین؟ برای ما زیار که چیزی نفرستا دین؟ اون کادوشو گرفته بود ا

مامان: قربونت برم حسودک م ن

همه خندی دیم.

من: مامان من فردا کلا دانشگاهم. اگه نتونستم بهتون زنگ بزنم نگران نشین ا مامان: باشه قربونت برم

بابا: راستی پگاه از برج چه خبر؟ چقدر تا تموم شدنش مونده ؟

من: اونج ای که من کار میکنم تق رپا یک یا دوسال دیگه آماده می شه. برای ما زیار رو نمی دونم. راستی بابا. ما بعد این برج چی کارکنیم ؟

مامان: یعنی چی چیکارکنیم ؟ باید برگردین اینجا دیگه. پیش م ا

بابا: مادرت راست میگه بابا. م یا ین اینجا. منم که خودم شرکت دارم دیگه تر سی از اون عوضی مزاحم نیست.

صدای در ح یاط اومد که فهمیدم ما زیار ه.

من: آره خب، این هم فکریه. مامان ما زیار اومد من دیگه میرم. خداحافظ تون مامان: برو مادر خداحاف

ظ بابا: خدافظ بابا جان تلفن رو که قطع کردم ما زیار رسید. ساره درو براش باز کرد.

ساره: سلام آقا ما زیار

ما زیار: به به ساره خانم. علیک سلام خوش اومدین. خویین؟ عمو اینا خویین؟ ساره: خویین. سلام

رسوندن براتون من: سلام دورت بگردم

ما زیار: سلام آبی جان. خوش گذشت ؟

من: خیلی. الحق که جات واقعا خالی بود. شامت حاضره داداش. نگار برات کنار گذاشته.

ما زیار: دستش درد نکنه

ما زیار سمت آشپزخونه رفت. منم دست ساره رو گرفتم که بیرمش تو اتاق م من: ما زیار جان ما می

ریم بخوابیم. شب بخیر ما زیار: باشه ع زیزم. شبتون بخیر

با ساره رفتیم تو اتاق و درو بستم. ساره لباساشو عوض کرد و یه تیشرت و شلوار راحتی پوشید. گوشیم دوباره زنگ خورد. مطمئناً هرکی بود واسه تبریک بهم زنگ می زد. حالا انگار اولین کسی بودم که ل یسانس گرفته. فکر می کردم از فامیلا باشن ولی شمارش نا آشنا بود. چهار رقم آخرو برای ساره خوندم ولی اونم نشناخت. بالاخره برداشتم من: ال و

ملیکا: سلام پگاه جان. ملیکا هستم. شناختی ع زیزم ؟ وا! این شماره ی

منو از کجا داشت ؟ من: سلام ملیک ا جان. خویین شما ؟

ملیکا: همه خوبیم عزیزم. شماره تو از سودابه گرفتم. بهم گفته بودم درک لیسانستو گرفتی زنگ زدم بهت تبریک بگم گلم.

من: دست شما درد نکنه. شرمندم کردین ملیکا جون

ملیکا: ای ن چه حرف یه عزیزم ؟ بالاخره قدر یک مهندس کاربل دی مثل تورو باید دونست.

من: ملیکا جون شما که به اندازه ی کافی شرمندم می کنی د

ملیکا: قربونت برم..... پگاه جان من دیگه مزاحم شما نم یشم. ایشالا فوق ل یسانستو جشن بگی ریم برات.

من: این چه حرفیه شما مراحمید. ایشالا. مرسی که به یاد م بودی ن ملیکا: خواهش می

کنم عزیزم. کاری با من نداری ؟ من: نه ملیکا جون. دست شما درد نکن ه ملیکا: خواهش

می کنم عزیزم. خدانگهدارت من: خداحافظ

تلفن رو که قطع کردم، ساره با چشم ای ی که علامت سوال بود پرسید: این کی بود؟ من: زن صاحب برج

ساره چشاش گرد شد و گفت: مگه زن داره؟ پگاه مطمئنی زن اونیه که عکسشو به من نشون دادی ؟

من: آره بابا . یازده ساله با هم ازدواج کردن ساره: بچه

داره ؟

من: نه. زنش نمی تونه بچه دار بشه ساره:

دیگه زن نگرفته ؟ من: نه

ساره: آ! چه مرد وفاداریه. اونم پولدار. اونم ایرانی جماعت!

من: آره..... البته من شنیده بودم اکثر ایرانی ها ای که پولدارن آدم ای نیستن که زندگی سالم داشته باشن. ولی سودابه می گه شهریار با همه فرق داره.

ساره: حالا مریضی زنش چی هست ؟

من: به من که گفت سرطان داره ولی تعجب کرده بودم که موهاش و ابروهاش نریخته بود

ساره: خب شای د شیمی درمانی نمی کنه. مگه شوهرش م یل یاردر نیست ؟ لابد با داروه ای گرون قیمت اینطوری مونده.

من: ولی خیلی زن تو دل برو و معاشر تیه. خیلی راحت ارتباط برقرار می کنه. این سومین باریه که باهم حرف می زدیم. ولی انگار خیلی بیشتر از اینا همد یگه رو می شناختیم

ساره: شای د شوهرش به خاطر هم ین دوستش داشته باشه

من: ش ایید..... ساره لامپو خاموش کن بخوابیم فردا می خوام برم دانشگاه.

ساره سرجاش دراز کشید و گفت: محض اطلاعات ب اید بگم اون روشن ایی آباژور بالاسرته خانوم حواس پرت.....عاشق شدی مگه؟(خندید)

آخ. راست می گفتا....حواسم کجاست؟ لامپ آباژور بالاسرمو خاموش کردم و توی یک چشم به هم زدن خوابم برد.

صبح زود بیدار شدم و صبحونه خوردم و تا داشتم حاضر می شدم ساره هم بیدار شد و یه فنجان قهوه با من خورد و باهم رفتیم سمت ماشین. سر خیابون خونه شون پیاده اش کردم و خودم راه افتادم سمت دانشگاه. رانندگیم با این پرشیا مون خوب شده بود و دیگه خاموشش ن می کردم و دنده رو به موقع عوض می کردم. البته اینا صدقه سرما زار بود.

(ملیکا)

شب شده بود و من روی کاناپه داشتم کتاب می خوندم و شهریار هم طبق معمول سرش توی یه سری از حساب و کتابا بود. اونجایی که ما بودیم، اتاق مون بود که هشتاد متر میشد و یه تراس بزرگ داشت. در اتاق مون تکه ای خورد و باز شد. شکلا، خدمتکارمون بود: خانم، مادرتون و برادرتون تش ری ف آوردن.

یه پوفی کشیدم و گفتم: خیلی خب الان م یا یم. می دونستم مامان چرا اینجاست. برای اذیت کردن من و به کرسی نشوندن حرفش. با شهریار رفتی م طبقه ی پائین.

شهریار: به به به. ببین کی اینجاست. عمه ی عزیزم

مامان: به به آقا شهریار..... چه عجب ما بعد دوماه چشممون به جمال شما روشن شد

مامان و شهریار همدیگه رو بغل کردن و بعد از روبوسی نوبت به رهام رسید.

من: سلام

مامان: سلام دخترم

از مامان دلخور بودم واسه همین به یه بغل اکتفا کر دیم.

شهریار: خب عمه جون بالاخره پس شما هم یادتون اومد که دخترتون و برادر زاده تون که نه البته، پسرتون اینجا یه آلونکی دارن و واسه سر زدن بهشون اوم دی ن مامان: نمک ن ریز شهریار. دلم گرفته بود اومدم اینجا با مل یکا هم کار داشتم.

شهریار: فعلا شام حاضره عمه جون. اول بریم شام بخوریم بعدا. عمه جون بیا ین. رهام، داداش تو چطوری.....

همینطور دور می شدن و صداشون هم محو می شد.

من: بیا مامان بریم سالن غذاخوری

مامان: وا یسا ملیکا..... من راجع به اون پیشنهادات فکر کرد م من: پیشنهاد؟! من

یادم نم یاد به شما پیشنهادی داده باش م

مامان: ای بابا، بابا اون جریان از دواج شهریار رو می گم دیگه. من موافقت کردم اما به یک شرط

من: ببخشید زندگی منه شما برام شرط می زارین ؟

مامان دستمو کشی د و گفت: فعلا بیا شامو بخوریم تا بعدا بهت بگم.

بعد شام، شهریار و رهام برای خوردن قهوه و قدم زدن رفتن حیاط و من و مامان هم رفتیم سالن نشیم ن. روی مبل های سلطنتی کرمی رنگ نشستیم

مامان: ببین ملیکا من فکرامو کردم و با ازدواج شه ریار موافقم چون تو هم موافقی و می خوایی لطف شوهرتو جبران کنی درسته ؟ من: خب ؟

مامان: اما بزار کسی که با شهریار ازدواج می کنه از فک و فامیل و از خون خودمون باشه.

من:.....مگه عهد قاجاره که از رگ و خون خودمون باشه؟.....حالا کی مد نظر شماست ؟

مامان: نسری ن

من با شنیدن اسم نس رین حس کردم که صورتم قرمز شد..... نمی دونم چرا به این دختر اینقدرش دید حساسیت داشتم. با اینکه مامان می دونست اما انگار از قصد این و گفته بود.

من با حرص گفتم: ماما!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!ان..... تو می دونی من از ای ن دختره خوشم نیاد.....حالا می گی بیارمش تو خونه زندگی خودم؟ تو اصلا قصدت تلف کردن منه .

فقط نمی دونم چرا ؟

مامان: آه. اینقدر تند نرو. احساست به خاطر اینه که تو حس می کردی اون رقیب توئه.

بعدشم فعلا دختر مجرد فام یل ما اینه.

من: منومسخره کردی؟..... برای من مجرد مجرد نکن. این و همه و حتی خودتم خیلی خوب می دونی که اون دختره یه کثافته. در ضمن، اونی که بعد از من ب اید با شهریار زندگی کنه رو خود شهریار ب اید انتخاب کنه. حتی من هم بهش اون دختری که مد نظرم بود رو تحم یل نکردم. گوش کن مامان، اگه کاری کنی پ ای اون دختره تو خونه ی من باز بشه، کاری می کنم که پشیمونیش به پ ای تو بیفته.

این و که گفتم، شه ریا ر اینا وارد شدن. از اونج ای که من عص بی بودم، موندنم رو جایز ندونستم و رفتم تو اتاق خودمون. نگاه هر سه تاشون سنگ ین و متعجب بود.

مامان: خب شهریار ما دیگه می ریم..... بریم رها م شهریار: کجا

عمه جان؟ بودی ن حالا

مامان: نه دیگه می ریم. دیر وقته. خداحافظ رهام: داداش

خداف ظ

شهریار: خدافظ. به سلامت. خوش اوم دی ن

بعد رفتن مامان این شهریار اومد تو اتاق و با تحکم به من توپید: تو چته ملیکا؟ چرا نیوم دی باهاشون خدافظی کن ی؟ چرا داد می زدی؟

من که بغضم گرفته بود گفتم: شهریار تو یکی با من اینطوری حرف نزن که دلم از مامان بی درک خودم خی لی پره.

اشکام که سرازیر شد، دل شهریار به رحم اومد. اومد و منور روی مبل نشوند و خودش کنارم نشست و بغلم کرد و

بام لایمت گفت: خیلی خب ببخشید عزیزم من تند رفتم.

حالا با من صحبت کن تا احساس بدت بر طرف بشه.

من: شه ریار..... به خدا نمی خوام عص بیت کنم یا بهت فشار بیارم ولی الان من به درجه ای رسیدم که با ازدواج

کردن تو شاد می شم. ولی اگه دیر بجنبی مامانم زندگیتو نابود می کنه. شه ریار من می شناسمش که اون به خاطر پول از

هرچیزی حتی آبروی دخترش و برادرزادش می گذره. بیا و به حرفم گوش کن. راجع به این دختری که بهت گفتم بیشتر فکر کن. به خدا من برای تو آرزو دارم بفهمم. بابا من از خدا برای تویه دختر از خانواده ی با اصل و نسب می خواستم، یکی که برات همسری کنه، یکی که چشم و دلش از مال و اموال سیر باشه که به خاطر پول نیاد سم ت، یکی که خوش اخلاق باشه، ماشالا هزار ماشالا مثل پنجه ی آفتابم می مونه. تو دیگه چی می خوای ی؟ می خوایی اینقدر دست کفی تا مامان من ی کی مثل نس رینو بکنه تو پاچت؟ شهریار جان، من می خوام تویه بار عشق رو تو زندگی تجربه کنی.....مثل من..... می فهمی چی میگم؟ شهریار یه کم سکوت کرد، معلوم بود که رفته تو فکر. خیلی وقت بود بهش اصرار می کردم که همچین کاری رو بکنه. نه یک ی دو ماه. از همون پنج سال اول ازدواج.

من از اول محبت ندیده بودم ولی با وجود آدمی مثل شه ریار تو زندگیم خوشبخت بودم. همین که درکم می کرد و عصبانیت هامو سر بیما ریم ج دی نمی گرفت و بهم انگیزه میداد، برام یه دنیا بود.

من برای ازدواج دوم شهریار دل یل داشتم. نباید پ ای مامانم به زندگی شهریار باز می شد. نباید آدمی مثل نسرین که فساد اخلاقی داشت، زن مرد پاک ی مثل شه ریار من می شد.

شهریار ب اید کنار یه دختر عاشق (نه به خاطر پول) زندگی میکرد و من خوشبختی همسرم برام یه دنی ارزش داشت.

این بار شهریار بدون هیچ حرفی رفت و روی تخت دراز کشید. منم آرام آرام رفتم و اون گوشه ی تخت نشستم و به سرامیک ای قهوه ای رنگ خیره شدم که صدای آرام شهریار منو جذب کرد.

شهریار: ملیکا.....تو هیچ وقت نخواس تی قبول کنی من و تو دوازده ساله باهم زندگی می کنیم و بی ن مون علاقه ای وجود داره.....همش خواستی معشوقه ی اون سال هاتو به یادم بیاری و بهم بفهمونی که تو نمی تونی همسر خوبی برای من باشی.....

این خیلی بی رحم یه درحالی که من دوستت داشتم و با علاقه ازت حمایت می

کردم.....تو همه ی اینا رو از سر ترحم من نسبت به خودت دیدی.....این حق من نبود که اینطور قضاوت بشم.

من پشتم به شه ریار بود. نمی تونست اشکای منو ببینه. حق با اون بود.... همیشه احساس عشق رو از دوست

داشتن جدا می کردم....عشق برای من یه چیز فراتر از دوست داشتن بود.....من شهریار رو دوست داشتم.....اما

عاشقانه عاشق همون معشوقی بودم که شهریار امشب برای اولین بار به روم آورد.....من خیلی بی رحمم. من:

ولی من با ای ن بیماری نمیتونم زندگی کنم. شهر یار، من فقط دارم عذاب میکشم، درد می کشم و تو هم پابه پای من داری عمرتو تلف می کنی. داری زندگیتو نابود میکنی. من هر لحظه امکانش هست که دکترم دستور شیمی درمانی بده بهم و بعد از اون، زنده موندنم ی ا به آغوش مرگ رفتنم پنجاه پنجاهه. ولی باز قول میدم اگه خوب شدم روی حرفم بمونم و به زنت مثل کسی که از این زندگی سهم داره نگاه کنم. قبول کن من و تو از اولش سهم هم دیگه نبودیم) بغضم گرفت و اشکم دراومد)

هیچ حرف دیگه ای بینمون ردو بدل نشد. شهریار بعد یه نفس عمیق تو تخت جابه جا شد و در همون سکوت خوابید.

منم همونطور که نشسته بودم اشک میریختم. شه ریار داشت دروغ می گفت. اون عاشق شده بود و من از چشمش می خوردم.

من از بچگی باهاش بزرگ شده بودم. من می دونستم و ایمان داشتم شه ریار با یک نگاه اول عاشق شده بود ولی بروز نمیداد.

من معنی عشق رو به خوبی می فهمم.....وقتی عاشق بشی، نا خودآگاه می ری تو فکرش و ساکت میشی.....مظلوم می شی.....تو خلوتت باهاش حرف می زنی.....با شنیدن اسمش چشمت برق می زنه.....ضریان قلبت میره بالا.....کلافه و بی قرارش میشی.....پس این روزا شه ریار عاشق شده بود.....اما اون کی بود که شهریار به من نمیگفت.

صبح شده بود و شهریار طبق معمول ب ایدم یرفت سر برج و شرکت هاش. وقتی از خواب بیدار شدم، داشت دکمه ی پیراهن سفید رنگش رو می بست. با پیراهن سفید به حدی جذاب می شد که احساس می کردم اگه بهش نگاه نکنم به گناه مرتکب می شم. از جام بلند شدم و منو دید.

شهریار: سلام عزیزم. صبحت بخیر من:

سلام زندگی م

بلند شدم و رفتم سمتش. اول صورتش رو یه ماچ آبدار کردم و کراواتش رو بستم. انگار نه انگار دیشب سرزن گرفتنش بحث می کردیم.

کتش رو براش نگه داشتم تا بپوشه و بعدش به انتخاب خودم عطر امپرا اینوی تیشن مشکی رو که یه عطر بارایحه ی گرم و تلخ بود رو به گردنش زدم. بوی این عطر محشر بود. به نظرم همی ن می تونست برای دیوونه کردن دختری مناسب باشه. (تو دلم خندیدم)

سرمو بوسی د و کیفش رو برداشت و به سمت در رفت. ولی قبل از رفتنش بهم یه چشمک زد و رفت. آخر خدا که معلوم نبود با خودم چند چندم. یه بار می خواستم براش آستین بالا بزنم و یه بار هم داشتم از فکر از دست دادنش روانی می شدم.

(پگاه)

امروز صبح با ایدم ی رفتم برج ولی ما زیار کلاس داشت. کلا روزایی که با ما زیار بودم رو خیلی دوست داشتم. پس خودم تنه ای رفتم برج. توی پارکینگ درحالی که داشتم قفل فرمون رو می زدم، صدای کایان روشن یدم: سلام پگاه خانم.

من: سلام آق ای ص دیقی. صحبتون بخ ی رکیان: صبح

شما هم بخیر..... وقت دارین ؟ من:

.....چطور ؟

کیان: می تونم به صرف یک قهوه دعوت تون کنم ؟

من دودل بودم. یعنی دوست نداشتم باهاش برم. چون می دونستم مردم ایران طوری هستن که اگه مارو ببینن با هم فکر می کنن خبرایه. مخصوصا اگه آشنا باشه. و خب من اینو نمی خواستم ...

کیان: دعوت من رو قبول می کنید؟ باهاتون کار داشت م

من:.....خب.....خب.....منآخه کار دارم

کیان: خواهش می کنم دعوت من رو رد نکنید پگاه خانم

من در ماشین رو بستم و گفتم: بسیار خب. ولی لطفا زود برگردیم سر کارمون کیان: حتما. بفرما ید بریم

طبقه ی اول برج

باهم سوار آسانسور شدیم و ک یان طبقه ی اول رو زد. وقت ی رسیدیم به سمت یکی از کافی شاپ ه ای اونجا رفتیم. اونجا خلوت بود. یعنی ما تو اون ساعت تنها مشتری این کافه بودیم.

یک قسمت رو انتخاب کر دیم و نشست یم. یک آقای اومد که لباس فوق العاده شیکی داشت و سفارش هامون رو گرفت. من یه فنجون قهوه با خامه و ش یر و کیان یک قهوه ی تلخ سفارش داد.

کیان: راستش پگاه خانم من می خواستم چند بار هم به ما زیار بگم. ولی این چند ماه اخیر یا کلاس بود ی ا وقتایی که بود، من نبودم. امروز که شمارو تو ی پارکینگ دیدم، تصمیم گرفتم دلمو به دریا بزنم و درخواستم رو بهتون بگم.

با اینکه می دونستم چی می خواست بگه، ولی بازم باهاش اومدم...فوقش یه جواب منفی بود دیگه.

من: بله بفرما ید گوش می دم

کیان: خب راستش خانوادم به من میگن که الان تقریباً بیست و هفت هشت سالمه و وقت ازدواجهم. از اونجایی که من تک فرزند خانواده مون هستم، مادرم روی انتخاب یه کیس مناسب برای من خیلی تاک ید می کنن.

وسط حرفاش سفارش هامون رسید و مشغول شدیم و پنج دقیقه بعد دوباره کیان ادامه داد: چرا دروغ بگم ولی از همون روز اول چیزی در شما دیدم که توی بقیه ی دخترا به چشم نمی خورد. درسته که شما با فرهنگ اروپایی بزرگ شدین، اما اصلاً مثل اروپایی ها رفتار نمی کنید و همون نجابت ایرانی خودتون رو داری د و من از این ویژگی شما

خیلی خوشم اومده. می خواستم اول بهخودتون بگم و بعد خانواده ها مطلع بشن. ولی قبل از اون، نظرتون راجع به من چیه ؟

من اصلاً به ک یان فکر نمی کردم. یعنی هیچ حس ی بهش نداشتم. پسر خوبی بود البته تا اونجایی که من می شناختمش. ولی دوست نداشتم تو ای ن سن خودمو عهده دار زندگی متاهلی بکنم به خصوص که هیچ عشقی هم نمی تونست و ی این رابطه وجود داشته باشه ولی گفتم: راستش آق ای صدیقی، قبول دارین که بحث یک عمر زندگی و من ب اید راجع بهش فکر کنم ؟

کیان: بله صد در صد ای ن حق شماست. پس می تونم شماره ی پدرتون رو داشته باشم یا وقتی که فکرهاتون رو کر

دین ازتون بگیرم ؟ من: اجازه بدین من فکرامو بکنم کیان: بله حتم ا

من: مرسی بابت دعوتتون

کیان: خواهش می کنم. مرسی از شما که قبول کردین.

یه لبخندخشک خالی زدم و از جام بلند شدم. کیفم رو برداشتم و با گفتن یک فعلا، به دیدارمون خاتمه دادم.

علت فرصت خواستنم این بود که فکر کنم و چطوری بهش جواب رد بدم. خدارو چه دیدم. ش اید ازش خوشم اومد و واسه ی چند سال بعد قرارامونو گذاشتیم.

رفتم سمت پنت هووس. ولی اون روز سودابه ن یومده بود. پسرش مریض شده بود و مجبور بود ازش مراقبت کنه. از شانس منم شهریار اون روز می خواست وضعی ت پنت هووس رو بدونه. وقتی این خبر به گوش هم گروهیام ر سید همه به من نگاه کردن.

من: وا! چیه؟ اگه دارین فکر می کنین منو بفرستین بهتون بگم از این فکرانکن ید.

متین: خانم کیانیان، چرا گارد می گ یری ؟ نمی خورتن که

مونا: پگاه جون مگه تو دستیار خانم مهندس نبودی ؟ خب برو دیگ ه

سهیل: راست م یگه خانم مهندس. لطفا ناز نکن الکی. برو و یک جمعیتی رو راحت کن از این موضوع

من: آخه من نمی دونم چی می خواد بپرسه. از خیلی چیزا سر در نمی آرم

نازنین: قربونت برم اونکه ازت انتظار نداره مثل خانم مهندس بهش ارائه بدی. برو گلم هرچی می دونی بگو. چون واسه ساخت اینجا عجله داره، پگیره که بدونه چقدر دیگه زمان می خواد تا کارا تموم بشه.

من: خیلی خب..... ظاهراً چاره ای ندارم.

نقشه ها و هرچیزی رو که نیاز داشتم رو برداشتم و به سمت دفتر شهریار حرکت کردم.

اینقدر بچه ه ای گروه ما پ ایه بودن که وقتی دیدن من دارم می رم برام دست می زدن و مسخره بازی در می آوردن. دوست ای خوبی بودن و از اینکه کنارشون بودم، خوشحال بودم.

به دفتر که رسیدم به منشی سلام کردم.

منشی: سلام. آق ای بقائی منتظرتون هست ن

جلوی در اتاقش رفتم و در زدم و وقتی صد ای بفرما یدش رو شنیدم وارد شدم .

بازم داشت با تلفن روی میزش صحبت می کرد. ولی این دفعه سرپا بود و یه حالت جذابی به خودش گرفته بود. تلفنش که قطع شد روبه من تعارف کرد که بشینم. روی یکی از صندلی ا نشستم و اون هم روبه روم نشست. قلبم داشت از حلقم می زد بیرون.

هم استرس داشتم که وسط کارم سوت ی بدم و هم اینکه اصلا نگام به این بشر می افتاد یه هیجانی کل وجودمو می گرفت و همش با خودم تکرار می کردم حالا خوبه این زن داره!

شهریار: خب خانم کیانیان. خانم مهندس امروز نبودن ولی من از شما خواستم برام توضیح بدین که خونه ی ما در چه وض عیتیه.

بعد حرفش، فنجون قهوه شو سر کشید و به من چشم دوخت و منتظر شد.

من که حواسم رفته بود به سمت جذابی صداش، هیچی از حرفاش نفهمیدم. اینم اولین سوتی من.... ترجی ح دادم بحث رو تو دستم بگ یرم و از یه جا شروع کنم.

هر چیزی که لازم بود راجع به اونجا بدونم رو براش توضیح دادم البته هرچیزی که می تونستم بگم. بعضی جاها به تته پته می افتادم ولی سعی می کردم س ریع خودمو جمع کنم. مثلا تو باز کردن نقشه ها یکم به فکم استراحت می دادم و با یه نفس ع میق، از استرسم جلوگ یری می کردم و دوباره شروع می کردم.

توضیحاتم تقریباً نیم ساعت طول کش ید. ماشالا اینقدر خونه بزرگ بود که تموم نمی شد.

تمام مدت سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم. ولی من سرم یا توی نقشه ها بود و یا به سرامیک نگاه می کردم و حرف می زدم. توی دلم غوغایی بود. دوست داشتم چشمامو وحشی کنم و تو چشمات زل بزنم و بهش بگم: اونجوری به من نگاه نکن..... ولی خب، اینا خیال باطلی بیش نبود.

حرفام که تموم شد مجبوری به چشمات نگاه کردم و بعد از چند ثانیه خیره شدن به من از جاش بلند شد و سمت میزش رفت.

شهریار: خیلی عالی برام توضیح دادین. لیسانستون رو گرفته بودین؟ من: بله

شهریار: ادامه می دین؟

من: بله دارم برای فوق لیسانس می خونم

چند ثانیه سکوت شد و دوباره پرسید: از برادرتون چه خبر؟

من: اون هم فوق لیسانسش رو گرفته شهریار:

خب الان چیکار می کنه؟

من: ادامه تحصیل میده و اینجا کار می کنه.

شهریار: بعد تموم شدن کار این برج، چه برنامه ای دارین؟

از سوالش جا خوردم! خب به تو چه ربطی داره؟ یه کاریش می کنم دیگه ولی تو دلم گفتم: آخی..... اصلا مگه

میشه به این چهره ی معصومش گفت به تو چه ربطی داره؟..... به خودم اومدم و جوابش رو دادم.

من: خب فعلا معلوم نیست.... ولی احتمالا برگردیم کانادا.

شهریار سرش رو به نشانه ی تایید تکیه داد و گفت: خب، ممنون خانم کیانیا. می تونین برین و به کارتون

برسین.

من بلند شدم و نقشه ها رو از روی میز برداشتم و خدا حافظی کردم و از اتاقش رفتم بیرون.

اون روزها می گذشت و من از کیان به مامان و بابا و ما زیا رگفته بودم. پسر خوب و آرومی بود.

بابا به ما زیار سپرده بود که راجع به ک یا ن بیشتر کنکاش کنه و یا هرچی که ازش می دونه بهش بگه. ما زیار هم جز تعریف چیزی نداشت بگه چون واقعا کیان پسر خوبی بود.

رابطه ی من و کیان نسبت به دو ماه پیش که ازم خواستگاری کرده بود، صم یمی تر شده بود. البته صم یمیت در حد احوال پرسی بیشتر.

به قول خودش ه یچ وقت هیچ دخت ری ت وی زندگیش نبوده و پیشنهادش به من، اول ین تجربه اش بود.

بیچاره هروقت ازم نتیجه ی فکرامو یا اینکه می تونستم بهش شماره ی بابامو بدم یا نه، می پرسید، می گفتم هنوز تصم یمم رو نگرفتم و یه لبخند هم حوالش می کردم.

من اهل زندگی متاهلی نبودم ولی قصد داشتم حالا حالا ازدواج نکنیم و به جاش بیشتر همو بشناسیم.

یه روزی که از خواب بیدار شدم، احساس کردم یکم سرم گیج می ره و حالت ضعف دارم.

صبح ب ایدم ی رفتم برج و بعد از ظهر هم می رفتم دانشگاه. فکر می کردم از گرسنگیه ولی با خوردن صبحونه هم حالم خوب نشد. گفتم شاید برم برج حالم خوب بشه. با ما زیار راه افتادی م به سمت برج. وقتی رسیدیم، ک یا ن هم بهمون ملحق شد.

با هم سلامی کردی م و سوار آسانسور شدیم. کیان با نگران ی بهم نگاه می کرد. فهمیده بود حالم بده. ه یچی نگفت. اول رفتیم طبقه ی من و بعد اونا رفتن طبقه ی خودشون.

می دونستم ما زیار باید ساعت دوازده بره دانشگاه. قصد داشت واسه قبولی دکتری بخونه.

حالم خیلی بد بود. نمی تونستم کار کنم. بچه ها بهم می رسیدن. بهم اصرار می کردن برم خونه تا استراحت کنم ولی نمی خواستم برم. می خواستم بمونم. اونجا هرچی نبود ولی تب و تاب دلمو آروم می کرد. می دونستم چرا ولی ن می خواستم بهش فکر کنم. تو دلم یه چیزای ی بود که از فکر کردن بهش هم خجالت م ی کشیدم. احساس می کردم ینجا، با وجود اون نیروی داره که منو به اینجا می کشونه و نگه م یداره.

گرم گرفته بود ولی همون سردردم شد بهونه. بهونه ای برای سبک کردن سنگی نی قلبم.

فایده نداشت. حالم اصلا خوب نبود. ساعت دوازده و ربع بود. اون روز اصلا نتونستم خوب کار کنم. می خواستم برم و مرخ صی بگیرم که دوساعت زودتر برم خونه. رفتم دفتر شهريار. منش یش که حالم و دید، پا شد و سمتم اومد.

منشی: پگاه جون..... حالتون خوب نیست ؟ من:

میشه یه ل یوان آب بهم بدین ؟

منشی: بله عزیزم حتم ا

منشی رفت از آبدار خونه برام یه لیوان آب بیاره و منم همونطور که سرپا بودم، دستامو به میز منشی تکیه دادم و سرمو انداختم پایین. صدای کفش می اومد. با صدای کفش پاشنه بلند منشی فرق داشت..... خودش بود.... با احساس اینکه پشت سرم ایستاده، دلم گرفت. دوباره اشکم سرازیر شد ولی سرمو بلند نکردم. دقیقا پشت سرم ایستاده بود: خانم کیانیان!

برگشتم..... قیافمو که دید تعجب کرد. صورتم تیره تر شده بود و چشمم ازگ ریه ریز و قرمز شده بود. پاهام شل شده بود. داشتم پس می افتادم که به خودم اومدم دیدم روی مبل های سالن نشستم و منشی بالا سرمه. فهمیدم داشتم می افتادم ولی شهريار دستمو گرفته بود و منو نشوند روی مبل. بی حال افتاده بودم و چشمم بسته بود. صداهایی گنگی می شنیدم

شهريار: خانم زنگ بزنین آمبولانس لطف ا

منشی: چشم..... الو..... سلام خانم..... ما یه بیمار داریم....ایشون بی حال شدن و تو حالت خواب و بیدارین..... بله بله..... آدرسو یادداشت کنید.....

شهريار: خانم کیانیان صدای منو می شنوین؟..... خانم کیانیان

نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که آمبولانس اومد و دوتا آقا داخل شدن و یه سری معاینه انجام دادن و بهم سرم زدن. کاملاً بی هوش نبودم. داشتن بهم سرم می زدن که صدای کیانیان رو شنیدم و سرم رو برگردوندم کیانیان: پگاه جان! چی شده؟

چشمم به شهر یار افتاد که تعجب رو می شد ت وی صورتش دید. شاید نم ی دونست رابطه ی منو کیان عوض شده. وگر نه از کی تا حالا دوتا همکار هم دیگه رو به اسم صدا می زدن ؟

از تعجب شهر یار، دوباره دلم گرفت.... می ترسیدم یک نفرت وی برج منو با این کیان ببینه که همونم سرم اومد.

سرم ت وی دستم بود و اون دوتا پرستار رفتن. کیان همونجا پیشم موند. شه ریا ر هم کیفش رو برداشت و به منشی گفت هوامو داشته باشه تا سرم تموم شه و رفت.

کیان کنارم نشست و گفت: سکتی داد ی دختر. فهمیدم حالت بده ولی فکر ن می کردم در این حد باشه.

لبخند تلخی زدم و یکم چشمامو بستم و آروم گفتم: تو از کجا فهمی دی ؟ کیان: اومده بودم یه

پرونده رو بزارم تو اتاق مهندس که دیدم شلوغه.

من: چی زیم نیست. الان بهتر م

کیان: می شه امروز نری دانشگاه ؟ بمون خونه استراحت کن

من هیچ واکنشی از خودم نشون ندادم. تو فکر اون بودم. اون ی که رفت. اون ی که منو گرفت تا نیوفتم... چرا من اینطوری شده بودم ؟ چرا نمی خواستم باور کنم اون م رد سهم یکی دیگست ؟ چرا نمی تونم به قلبم بفهمونم سرش تو کار خودش باشه ؟ شاید علت پناه بردن من به کیان هم یین بود. داشتم خودمو به زور عاشق کیان می کردم تا از فکر اون بیام بیرون. تا از فکر یکی دیگه بیام بیرون.... باید جل وی خودمو بگ یرم. اما با کیان ؟ شاید یکی بهتر از اونم باشه... بیخیالش. از اینکه قلبم با دیدن اون شتاب می گ یره، می ترسم.... نباید از ای ن قانون، از این دیوار، از این حریم عبور می کردم.... نباید.

(شهریار)

وقتی از در دفتر رفتم بیرون، یکی رو دیدم که پشتش به منه و دستاشو به میز منشی تکیه داده. با اینکه اولش نفهمیدم کی بود، اما پی به حال بدش بردم.... ناخودآگاه صداش کردم و برگشت.

قلبم با دیدن صورتش، ریخت.....نکنه بلای سرش اومده باشه؟! اونم تو برج من.....نکنه کسی اذیتش کرده باشه؟!.....آره..دارم خودمو گول می زنم؟ اینجا همه ی مهندسا قرارداد بسته بودن و می دونن که هر کار اشتباهی بکنن، قانونای سرسختی در

انتظارشون خواهد بود و اگه این دختر هم یکی از قربان یایی بوده باشه که ب لای سرش آورده باشن؟.....اصلا من چرا دارم جو می دم؟ شاید مریضه....چرایه و نگران شدم؟....بیخیال بابا. مطمئنا اگه به ج ا ی اون هم کس دیگه ای اینطوری جل وی من ظاهر میشد، برای کمک کردن بهش اقدام میکردم...

وقتی دیدم داره تعادلش رو از دست میده، خودمو رسوندم بهش و بازو شو گرفتم تا نیوفته....یه لحظه دلم ریخت چون احساس میکردم سفی دی چشماشو دیدم....ولی هنوز سرپا بود که!

کمکش کردم روی مبلای سالن بشینه. همون موقع هم منشی با آب قند اومد. بهش گفتم زنگ بزنه به آمبولانس.

منتظر موندیم تا اومدن و به دست پگاه داشتن سرم وصل می کردن که یکی از بچه ها اومد. کیان صدیقی....

وقتی این دختر با پسوند جان صداش کرد، تعجب کردم...این دختری بود که ملیکا برام در نظر داشت....شاید این ا باهم نامزد بودن.....پس ملیکا می تونست بیخیال این موضوع بشه.....

خواستم برم که به منشی گفتم بمونه تا اونم حالش خوب بشه...به سمت ما شینم رفتم. به غم کوچیک و کم رنگی که ته دلم نشست توجهی نداشتم. شاید به خاطر کنسل شدن قرار داد سه روز پیش بود که هنوزم بابتش ناراحتم....شاید به خاطر ملیکا و حرفاش بود که بعضی وقتا عذابم می داد...دوست دارم هر دلیل یو واسه ناراحتیم بیارم تا به اصل موضوع نرسم.

واقعا هم دلیلی نداشت که بخوام برای نامزد مردم خودمو ناراحت

کنم...ولی.....نمی دونم! بیخیالش!

وقتی رسیدم ویلا، ملیکا تو آلاچیق باغ نشسته بود و جلوش هم لپ تاپش باز بود و داشت حرف می زد. احتمالا از دوست ای آم ریکا ییش بودن. چون برای بیماریش زیاد می فتم اونجا، دوست زیادی پیدا کرده بود.

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم. ملیکا هم در لپ تاپ رو بست و نزدیکم اومد. لبخندی زدم که خودم به ال کی بردنش پی بردم.

ملیکا: سلام ع زیزم....چطوری ؟ من:

سلام.....مرسی.....ک ی بود؟

ملیکا: امیلی.... شیمی درمانیش جواب داده بود شه ریار. می گفت تازه یه ماهه حاملس. خیلی خوشحال شدم.

من: خب خدا رو شکر. ایشالا واسه خودتم جواب بده.

لبخند روی لبش ماسید. می دونستم با این حرفا یکم پکر میشه. ولی واقعا ن می خواستم اسیر زن دوم بشم.

ملیکا: چرا امروز ناراحتی شه ریار ؟ من:

نه....ناراحت نیستم.

ملیکا: ولی چشمات اینو نمیگه....می دونی که چهره شناس خوبیم.

یه خنده ی کوتاه کردم و گفتم: احتمالا به خاطر همون قرار دادیه که از دستش دادم....دارم به عواقبش فکر می کنم.

ملیکا: راجع به اون که با وک یل و مشاورت حرف زدی و به نتیجه رسوندیش...

من: آره...ولی کوتا نتیجه شو ببینیم....بریم داخل که خستم.

ملیکا با حالت موشکافانه ای گفت: باشه بریم.

سر میز غذا حاضر شدیم و منتظر مون دیم خدمتکارا ظرف های غذا رو بچینن. تا وقتی که برن، بین منو ملیکا سکوت بود.

مشغول خوردن ش دیم.

ملیکا: راستی.....از پگاه چه خبر؟ افتادی دنبال تحقیق از خودش و خونوادش؟ من: بیخیالش شو

ملیکا.... فکر کنم نامزد داره.

ملیکا که جا خورده بود، جویدن غذا رو فراموش کرد و به من خیره شد. خیلی ریلکس غدامو می خوردم و سعی می کردم به سختی گفتن ای ن موضوع فکر نکنم.

ملیکا غذا شو جوید و بعدش گفت: از کجا فهمی دی؟ با نامزدش دیدیش؟

من: امروز کیان ص دیقی رو دیدم. پگاه جان صداش می کرد... حداقل با ای ن طرز صحبت کردن، فکر می کنم تا مرحله ی خواستگاری پیش رفته باشن.

ملیکا: خب از کجا می دونی که جواب پگاه بهش مثبت بوده؟

من: نمی خوام بدونم. چون برام مهم نیست. اینم گفتم که بیخیال اون دختری اهر دختر دیگه ای بشی.

ملیکا دیگه چ یزی نگفت. ولی زیر چش می منومی پاید. می ترسیدم به احساس کمرنگ درونم پی ببره. احساسی که اوندر کم رنگ بود که خودم از یاد می بردم. ولی در کل ملیکا به قول خودش چهره شناس خوبی بود.

(پگاه)

یه هفته از اون روز می گذشت. یه روز که دانشگاه بودم، ملیکا بهم پیام داد: سلام خوشگلم. کجایی؟

من: سلام عزیزم. دانشگاهم. چطور؟ ملیکا: می خوام

ببینمت. فرجه تون کی یه؟ من: یک ساعت و نیم

دیگه

ملیکا: خب پس.... قرارمون همون کافی شاپ نزدیک دانشگاهتون. میایی؟ من: چشم عزیزم. به

محض تموم شدن کلاس میام.

ملیکا زن خوش انرژی بود و من دوستش داشتم و هیچوقت پیشنهاد هاشو واسه قرار رد نمی کردم.

بعد کلاس از دوستانم خداحافظی کردم و رفتم سمت قرارمون. داخل کافی شاپ مورد نظر رفتم و ملیکا رو یه گوشه تنها دیدم که سرش با گوشیش گرم بود. آروم رفتم و دستامو گذاشتم روی چشمش رو برداشتم. با خنده بلند شد و همدیگه رو بغل کردیم و بوسی دیم.

ملیکا: چطوری دختر دانشجو؟ من:

خوبم عزیزم

ملیکا: چقدر تپ دانشجویی بهت یاد خوشگل م من: مرسی ع

زیز دلم. چشمتون قشنگ میبینه.

سفارشامونو دادیم و مشغول صحبت شدیم.

ملیکا: چه خبرا؟

من: سلامتی خبری نیست فع لا ملیکا:

درس و دانشگاه چطوره؟

من: خوبه. فقط دارم می خونم دیگه. سودابه جونو خدا خیرش بده. خیلی کمکم کرد ملیکا: خدارو شکر که این برج براتون یه نقطه ی قوت شد.

سفارشامونو آوردن و مشغول شدیم. یه دودقیقه ای تو سکوت گذشت تا اینکه ه با یه سوال عجیب ملیکا حسابی جا خوردم.

ملیکا: خب خانوم دانشجو....رو کن ببینم. با این تیپ و خوشگلیت تا حالا چندتا خواستگار داشتی؟

خندم گرفت. گفتم: خواستگار که بوده ولی ماشالا اینقدر تنوع طلب بودن که بعد گرفتن جواب منفی، بلافاصله رفتن سراغ یکی دیگه.

ملیکا: می دونم چ ی میگی....دوران دانشج وی منم از ای ن پسر ای زیاد بود. ماشالا همه هم ادعا دارن.

تصمیم گرفتم از موضوع خودمو کیان بهش بگم: راستش یکی ت وی برج هست که ازم خواستگاری کرده و من هنوز جواب ندادم. این یکی خیلی پایبنده انگاری.....

گوشیم زنگ خورد. کیان بود. گفتم: چه حلال زاد ه من: الو.

سلام آقا ک یا ن

کیان: سلام پگاه خانم.... خوبی؟

ملیکا در حالی که فنجونش رو به لبش نزد یک می کرد، با لبخند بهم نگاه می کرد.

من: مرسی ممنون. شما چطورین ؟

کیان: منم خوبم. از دانشگاه اوم دین خسته نباشی ن خانم.... کجای ی ؟ من: با یکی از

دوستام هست م

کیان: آها..... می خواستم ببینمت.. فردا م یایی برج ؟ من: نه فردا کلاس

دارم...

کیان: باشه ع زیزم. پس بزاریم پس فردا. هر جور که تو راحت باشی.

من: باشه مشکلی نیست. با من کاری نداری ؟ کیان: نه ع زیزم برو.

مواظب خودت باش. خدا حافظ ظ من: ممنون. خدا حافظ ظ

وقتی داشتم باک یا ن حرف می زدم فهم یدم که مل یکا لبخن دش ماس ید و یکم گرفته شد. از اونجا به بعد به زور لبخند می زد. علتش رو نمی دونستم و یه جور ای شوکه شدم.

ملیکا: خیلی دوستت داره مگه نه ؟

من: خب اگه دوست نداشت که خواستگاری نمی کرد..... پسر خوبیه ولی ملیکا: چه خوب.....

ایشالا که عاقبت بخیر بشی من: مرسی گل م

(ملیکا)

وقتی فهم یدم تصم یمش برای ازدواج با کیان ج دیه، حسابی خورد تو پرم. پس می گفتم چرا ای ن روزا شه ریا ر تو خودشه و کلا فست. لابد یه چیزای ی از ای ن دوتا ت وی برج دیده بود دیگه..... باهاش که خدا حافظی کردم سوار ماشینم شدم.

داشت اشکم در می اومد. این همه زحمت کشیده بودم و با کمک دوستانمون این دختره رو کشونده بودیم اینجا که واسه شهریار آستین بالا بزنیم ولی اون داشت مال یکی دیگه می شد. دپرس شده بودم.... آخه چرا ب اید اینطوری میشد ؟

بیشتر از ای ن با اعصاب خودم با زی نکردم و هرچی که بود و نبود رو سپردم دست تقدیر و سرنوشت. قطعا خدا می دونست برای بنده هاش چی بهتره.

(پگاه)

روز قرارم با کیان رسید. بهش گفته بودم ب ریم یه پارک ی جایی یکم قدم بزن یم و حال و هوام عوض بشه. منو برد یه پارک با صفا. مستقیم از دانشگاه رفتیم اونجا. یه نیم

ساعتی قدم زدیم و یه بستنی قیفی حسابی خوردیم و یکم نشستیم روی نیمکتا. ج ای رمانتیک بود. از اونجایی که نز دیک غروب بود، چراغا رو روشن کرده بودن و ی ه نور لایت و قشنگی به فضا داده بود.

هرچند که نتونسته بودم علاقه به کیان و در خودم ریشه دار کنم. ولی به خاطر دو چیز بهش اعتماد کردم. اول به خاطر اراده ی قوی که برای به دست آوردن من داشت، دوم این که با کیان بتونم از فکر کسی که همش جل وی چشمم بود، در بیام... شاید داشتم اشتباه می کردم. ولی اشتباهش از دل بستن به کسی که زن و زندگی داشت بهتر بود.....

اصلا مگه باید حتما با یکی دیگه اونو فراموش میکردم؟ چرا خودم تنهایی این کارو نکنم؟ ته دلم راضی نیست.... نمی تونم علاقه ای نسبت به کیان داشته باشم. مگه زوری بود آخه ؟

کیان: یه سورپر ایز برات دارم من:

خب چی هست ؟

کیان: یه کادو.... با مامانم ب رات انتخاب کردی م من: جد

ی ؟

کیان: حدس بزن چیه ؟ من: تو

جیب جام یشه ؟ کیان: بله بله

من: خب.....خب.....نمی دونم

کیان یه لبخن دی زدو ازت وی جیب شلوارش یه جعبه ی کوچیک درآورد. فهمیدم انگشتره و فهمیدم که خودش می خواد دستم کنه. ولی قبل اینکه این کارو بکنه خودمو ذوق زده نشون دادم و جعبه رو از تو دستش قاپیدم.

کیان: یواش دختر..... به خدا مال خودته (خندید)

ازای ن حرفش دلخور شدم و با خودم می گفتم چرا اینطوری کردم که فکرکنه هول شدم ؟ به روی خودم نیاوردم و

کادوش رو باز کردم ولی دلخوریمو سرکادوش نشون دادم.

من: مرسی. قشنگه..... ولی فکر نمی کنی الان وقت این کادو نبود ؟ کیان که جا خورده

بود پرسید: چرا؟ خوشت نیومد ؟

من: حداقل می زاشتی من جوابمو بهت بدم بعد انگشتر می خریدی.

کیان: می دونم انگشتر واسه خانم ها یه که متاهل شدن ولی شما هر وقت دوست داشتی بنداز دستت. باورکن خیلی شوق و ذوق داشتم.

من: ممنون ولی الان نمی تونم این کادو رو ازت قبول کنم. لطفا ببرش تا به وقتش.

کیان: وقتش کی یه؟ مسلما بر ای خواستگاری یا بعدش... ولی من از جانب تو جواب درست و حسابی دریافت نمی کنم پگاه.

من: می دونی که هنوز دارم فکر می کنم.

کیان: الان من اینو ببرم خونه مامانم ناراحت میشه ها..... میگه عروسم به ما اهمیت نمی ده.

نمی دونم چرا با این حرف ای کیان قند تو دلم آب نمی شد. ذوق که نمی کردم هیچ، تازه قلبم هم می سوخت. حس می کردم کیان عشق واقعی من نبود که واقعا هم نبود.

بالاخره با اصرار کیان، کادوشو قبول کردم و توی کیفم انداختمش.

منو رسوند خونه. با یه خداحافظی و تشکر خشک و خالی از ماشینش پیاده شدم. می دونم از رفتارم دلخوره. احساس گناه می کردم که بخوام وانمود کنم که دوستش دارم و بعدش هم با یه جواب منفی، بدرقه اش کنم..... می ترسیدم اگه واقعا عاشقه، آهش دامنمو بگیره.

کلید رو که انداختم رو در دیدم نگار داره می ره.

نگار: به به پگاه خانم..... نیستیا. دلمون برات تنگ میشه

بغلش کردم و گفتم: منم دلم بر ای تو و دخترت تنگ شده و تنگ میشه. فرشته کو؟ نگار: پیش باباش. من دیگه

برم پگاه جان. کاری با من نداری؟ من: قریونت برم..... خسته نباشی دستت درد نکنه نگار: مرسی عزیز دلم.

خداحافظ من: خداحافظ نگار جون

نگار که رفت ما زیار از اتاقش اومد بیرون: به به خواهر گلم. این روزا سرتون با آقا کیان گرمه و مارو فراموش کرد

ی

یه اخم کردم و گفتم: فراموش چیه بی معرفت؟ تویی که اصلا حواست به خواهرت نیست

ما زیار: من حواسم بهت نیست؟ پس الان کی بود داشت تعقیبت می کرد تا اون کیان پدر سگ اذیتت کرد بیاد بزنه

تو دهنش؟

قند تو دلم آب شد. آخ که خدام ی دونه ضعف می کنم برای غیرت داداش م با اخم گفتم: دنبال ما

اومده بودی بی حیا؟

ما زیار خنده ای کرد و گفت: نه بابا نیومده بودم ولی دورادور داشتم ت

یه خنده ای کردم و رفتم سرم یز که شام بخوریم. شام امشبمون هم بادمجون کبابی بود.

تق ریا برای ازدواج با کیان تصمیم میم رو گرفته بودم. اما تصمیم میم من فقط بر اساس دور شدن از حس واقع میم بود.

شاید اگه متاهل و متعهد به ی ک زندگی می شدم، هوایی شدن از سرم می پ رید و به یه مرد زن دار توجه نمی کردم

تصمیمم بیهوده بود.... نمی دونم چرا یهویی به سرم زد به کیان جواب مثبت بدم! شاید بعد ازدواج عاشقش بشم..... ولی مطمئنم همچین چیزی وجود نداره..... این عشق، این پیوند، آخرش جدا یه..... عین کف دست برام روشنه. می دونم اگه روزی کیان علت جواب مثبت منو بدونه، چنان آهی می کشه که عرش خدا بلرزه و آهش بد ب لای سرم بیاره.....

اون روزا حالم گرفته بود..... مدام می اومد تو فکرم..... من به خاطر کسی اشک می ریختم که امکان نداشت به من فکر کنه ما هیچ نقشی تو زندگی هم نداشتیم.

دلم گرفته بود..... دلم یه آغوش مردونه می خواست برای پناه بردن بهش. دلم بابامو می خواست..... شاید هم دست ای گرم و نوازشگر مامان می تونست از بار سن گین غم کم کنه.

تصمیمامو گرفته بودم.... ساعت دوازده شب به کیان پیام دادم: پنجشنبه (پنج روز دیگه) ساعت شش عصر، کافه و یونا منتظرم باش.....

به بابا اینا هم خبر دادم که می خوام این سری برم و بهش بگم که فکرامو کردم که بیاد برای خواستگاری.

سرمو گذاشتم روی بالشتم.... غم توی چشمم پیدا بود. من مجبور نبودم خودمو عذاب بدم ولی داشتم به هردی می زدم که فراموشش کنم. هرچی زودتر بهتر.... از کجا معلوم؟..... شاید همین یه خرده عشقی که از کیان داشتم، توی این مدت بیشتر رشد....

روز قرار رسید. از حموم اومده بودم و داشتم آماده می شدم. یه خط چشم وی ه ریمل ویه برق لب ساده زدم. موهامو از فرق باز کردم و هر دو طرفو پیچ دادم با لای سرم. خیلی بهم میومد. مخصوصا که زیر این روس ری ای بلند بود.

ست اون روزم ترک یب رنگ ه ای زرشکی و مشکی و زرد بود. شلوار لوله تفنگ ی مشکی . یه تاپ مشکی وی ه مانت وی جلو باز شیک زرشکی که یکم رسمی می زد ویه روسری هم از ترکیب رنگ ه ای مشکی و زرشکی و زرد. داشتم با روس ریم ور می رفتم که م لیکا زنگ زد. با دیدن اسمش انگار غمگین تازه شد. می ترسیدم هروقت زنگ می زنه و جواب می دم ،یهو سرم داد بکشه و بگه اسم شوهر منو به زیون کثی ف نیار....می ترسیدم بگه دور و بر شوهر من بپل کی یا حتی بفهمم بهش فکر کردی، می کشمت. حتی از این که بهم تهمت هرزه بودن هم بزنه، می ترسیدم.

ملیکا همچین آدم ی نبود. اما می ترسیدم..... خدایا بین کار من به کجا رسیده.....دارم واسه مرد زن دار اشک می ریزم.

من: سلام ملیک ا جونم. خوبی عزیزم ؟ ملیکا:

سلام عزیزم. خوبم. کجای ی ؟

من: خونه ام. دارم حاضر می شم برم بیرون

ملیکا: به سلامتی. خوش بگذره..... راستی پگاه جان می خواستم باهات حرف بزنم راجع به یه موضوعی. امشب وقت دار ی ؟

من: خب راستش ملیکا جون فکر کنم تا شب با کیان بیرون باشیم. آخه می دونی، امروز دارم می رم که جواب مثبتمو بهش بدم.

ملیکا خشک شده بود و من این و از پشت تلفن فهمیدم. نمی دونم علتش چی بود! البته اینم نمی فهمیدم واسه چی اینو به ملیکا گفتم!

من: مل یکا جون.

ملیکا:..... خب پس مزاحمت نمیشم برو عزیزم من: مرسی

مهربون

ملیکا: پگاه من:

جانم ؟

ملیکا: خوشبخت شی ن من:

مر....مرسی (بغضم گرفته بود) ملیکا: خدا حفظ

با صدای خیلی آروم)

اشکم روت وی آینه دیدم. نداشتم بریزه. نمی خواستم یه بار دیگه وقت بزارم واسه آرایش. با احتیاط چشمامو پاک کردم و از اتاقم زدم ب یرون. از ما زیار خداحافظی کردم و گفتم تا دوساعت دیگه خونه ام.

وقتی داشتم کفشمو می پوشیدم ما زیار صدام کرد.

ما زیار: پگاه

من: بله ؟

روبه روم ایستاد و بعد چند ثانیه زل زدن تو چشمام با حالت خنثی گفت:
ناراحتی.....چشمات از غم زیاد کدر شده.

سرمو انداختم پا ین و آروم و زیرلب گفتم: نه چیزی نیست...فعلا ما زیار: نپرس یدم چی زی

هست یا نه؟ گفتم ناراحتی و من اینو می دونم.

تو چشماش زل زدم و بدون خداحافظی رفتم سمت ماشی ن.

ما زیار: مطمئنم تصمیم خوبی می گیری.....همه ی ما بهت اعتماد داریم عزیزم.

سوار ماشین شدم و به سمت کافه حرکت کردم. کلافه بودم. می خواستم بهش بگم نه.....به جهنم.. از با زی کردن با آیندم بهتره که. خودم خودمو در برابر کسی که قلبمو می لرزونه کنترل می کنم.

ماشین رو پارک کردم. هنوزم دودل و سرگردون بودم. به سمت در کافه رفتم. می دونستم کیان اومده چون بهم پیام داده بود که رسیده و منتظر منه.

دنبالش می گشتم. حتما ب اید سر یه م یز، تنهایی نشسته باشه. ولی هرکی تو ی این کافه نشسته بود، تنها نبود. تا اومدم بهش زنگ بزنم، یهو یه م ی زی توجهم رو جلب کرد خدای من..... چی میبینم؟ اون ک یان بود؟ پس اون دختری که روبه روش نشسته بود و اشک می ریخت ک ی بود؟

خودمو یه ج ای که تو ی دیدش نباشم، پنهون کردم. طوری نشسته بود که پشتش به من بود و اون دختر رو که روبه روش بود رو می تونستم ببینم. لحن دختر معلوم بود که عصبانیه..... صداشونو واضح نمی شنیدم..... فقط یه جا ش نیدم که کیان با کلافگی می گفت: بیا برو الان میاد.....

هر چند ثانیه یک بار هم برمی گشت که مبادا من اومده باشم و اون دوتا رو دیده باشم. اون دختر بلند شد و با عصبانیت آخری ن حرفاشو زد و باگ ریه به سمت در رفت.

فرصت رو غنیمت شمردم. فهمیدم که یه خبرایه. دنبال اون دختر رفتم. سری ع دویدم سمت ماشینم تا بهش برسم. سوار یه تاکسی شد و رفت و منم پشت سرش درحال تعقیب بودم.

این مابین هم ک یان هی زنگ میزد. با زحمت گوشی رو از توی کیفم برداشتم و جوابش رو دادم: الو؟

کیان: کجایی پس عزیزم؟ نیم ساعت گذشته ها..... تو می دونی من چقدر آن تا یمم....

از لحن طلبکارانش خوشم نیومد ولی ب اید نقش بازی می کردم که سوال پیچم نکنه

من: ببخش منو راستش دوستم تصادف کرده ب بیمارستانه. هول شدم دارم می رم پیشش. میشه خواهش کنم

قرارمون رو بزا ریم برای روز دیگه؟ کیان: باشه درکت می کنم. پس لطفا هماهنگ کن

خدا حافظی کردی م و من حواسمو دادم به تعقیبم. شاید ای ن یه هشدار از طرف کائنات بود که می خواستن زندگیمو نجات بدم.

تق ریا رفته بودیم وسط ای شهر که اون دختر سر یک خیابون پیاده شد. آروم آروم دنبالش رفتم تا اینکه جلوی یه ساختمون زنگ یه واحد رو زد

_: کیه ؟

+ : فرزانه ام مامان جان باز کن درو

فرزانه..... پس اسمش فرزانه بود..... باید می فهم یدم چرا داشت گریه می کرد. نکته کیان بلای سرش آورده بود که اینطوری کف ری شده بود از دستش؟!

آدرس خونشون رو حفظ کردم و سمت خونه ی خودمون رفتم. عصبانی بودم شدید. این ترافیک ای لعنتی هم صبرمو سرآورده بود..... خونه که رسیدم ساعت نز دیک ای نه شب بود.

ما زیار: به به سلام بر پگاه عزیزم..... خانم شما گفتی دوساعته می ای چی شد پس ؟ من: ما زیار..... امروز

یه اتفاقی افتاد ما زیار یهو نگران شد: چی شد ؟

من: بزار لباسمو عوض کنم میام می گم برات.

س ریع لباسمو عوض کردم و از پله ها رفتم پایین. ما زیار نگران روی مبل نشسته بود.

روی مبل تکی نشستم و فوراً گفتم: من کیان ون دیدم..... در ضمن، جوابم منفیه.

ما زیار: خب... چرا؟ علتش چیه ؟

من: نمی خوامش..... امروز هم قبل اینکه برم داخل کافی شاپ، دیدم یه دختره داشت باهاش حرف می زد و گریه می کرد... بهش شک کردم. دنبالش رفتم و آدرس خونه شو پیدا کردم. فردا می خوام برم و ازش بپرسم نسبتش باک یا ن چیه.... شاید بهونه ی خوبی بر ای جازدن باشه.

ما زیار در سکوت بهم خیره شده بود.

من: می دونم تو فرهنگی که ما توش بزرگ ش دیم، این چ یزا زیاد مهم نیست. ولی اینم می دونی که مامان، تربیتش بر ای ما خیلی شرقی و طبق عقاید ایرانی بود.

ما زیار: خب پس.....خیالم راحت ش د من: از

چ ی ؟

ما زیار: از اینکه کیانومی خوایی من:

چطور ؟

ما زیار: نمی دونم....ولی نمی تونستم به عنوان شوهر تو، ت وی خونه قبولش کنم.....فردا می

ری سروقت دختره ؟ من: آره.

چون فردا جمعه بود، برج نمی رفتیم و کلاس هم نداشتم. یعنی داشتم، ولی درس عمومی بود که این کارم واجب تر بود.

ساعت ده صبح راه افتادم و به سمت اون آدرس دیروزی رفتم. جلوی همون ساختمون پارک کردم. نمی دونستم کدوم زنگ رو بزنم. هشت تا واحد بود. شانسی یدون ه روزدم دیگه.

_: بله ؟

من: سلام خانم ببخشید من با دوستم فرزانه کار داشت م

_: اشتباه زدین خانم. واحد سه رو بزن ید.

من: آها ممنون

خدا رو شکر حداقل به اسم می شناختش.

واحد سه روزدم.

_: بله ؟

من: سلام خانم..... من..... من با دوستم فرزانه کار داشتم..... هستن ؟

_: نه دخترم دانشگاهه من: کی

میان ؟

_: ساعت یک تا دو دخترم

به ساعت نگاه کردم . یازده بود.... من چند ساعت و ایسم تا بیا د؟ ای خدا

_: بیا بالا دخترم تا بیا د ش

من: نه ممنون پس می رم همون ساعت یک میام.

رفتم و ت وی ماشین نشستم و نشستم و نشستم تا بلکه این خانم پیدا ش بشه .

ساعت ای دو بود که توی کوچه دیدمش. سرش پا ین بود. وقتی رسید جل وی در

ساختمون، قبل اینکه زنگ واحدشون رو بزنه، از ماشین پ یاده شدم و صداش کردم که با تعجب برگشت..... باید

فیلم با زی م ی کردم تا باور کنه.

من: وای فرزانه جون باورم نمیشه.. خودتی ؟ بغلش کردم

فرزانه: ببخشید شما ؟

من: اممم.....من..... کلاس اول راهنم ای باهم بودیم یادته؟ دیروز با ن امزدت توی کافی شاپ دیدمت. تا خواستم ب

یام پیشت سریع رفتی. هی اومدم دنبالت منون دی دی. نامزد کردی؟ مبارکت باشه.... ولی چرا گ ریه می کردی ؟

فرزانه همونطور تو بهت شناخت من بود که با سوالام مجبورش کردم به جای فکر کردن به اینکه من کی، جوابمو

بده.

فرزانه: نه نامزدم نبود یعنی قرار بود نامزد کنیم که گذاشت و رفت.... می دونی، می گفت دلش یه ج ای دیگه

گیره..... می دونستم آدمیه که پایبند نیست. قبل منم عاشق یکی دیگه شده بود و به من می گفت آخرین انتخابشم

.....

داشتم به سوژه ای که گیرآوردم فکر می کردم.. واقعا از شکست خوردن عشق این دختر خوشحال نشدم. ولی می تونست من رو هم از چنگ کیان در بیاره. مخصوصا که از اولشم علاقه ای نبوده.

فرزانه: ولی من یاد م نمیداد دوستی به شکل و شمایل توت وی مدرسه داشتم! تازه تو چشمات هم رنگیه..... من اصلا دوست چشم رنگی نداشتم.

هول شدم و اولین چیز چرتی که به ذهنم رسید رو گفتم.

من: هاهاهاهاه! نه اینک ه لزه گلم. ولی خب قبول کن دیگه بعد چندسال آدم اینطوری تغییر می کنه.

فرزانه مشکوک نگام کرد و گفت: اسمت چیه ؟

من:..... پگاه

فرزانه: دیگه مطمئن شدم داری دروغ میگی..... تو کی هستی ؟ جدی شدم.

من: آره بهت دروغ گفتم..... ولی منو ببخش..... برای آگاهی از زندگی آیندم لازم بود

به سمت ماشین برگشتم. قبل اینکه بزارم به من برسه، بدون توجه به صداش که ازم می پرسید کی هستی، سوار شدم و به سمت خونه حرکت کردم

پشت اولین چراغ قرمز گوش یمو درآوردم و ضبط صدا رو متوقف کردم. خیالم از بابت داشتن مدرک جمع بود.

رسیدم خونه. ما زیار که انگار منتظر بود من برسم، اومد جلوی در.

ما زیار: سلام چی شد؟ دی دیش ؟ من: آره

ه

ما زیار: خب؟ چی گفت ؟

من: هیچی..... فقط گفت خواستگار من بود که قبل نامزدی گذاشت و رفت ما زیار: واقعا؟! از

کجا می دونی راست بگه ؟

من: راست می گفت... چون می گفت بعدش عاشق یکی دیگه شد که خب مسلما او من بودم دیگه

ما زیار: الان چی کار می کنی ؟ من:

قیدشو می زنم

ما زیار: مطمئنی ؟

من: آره..... من دیگه نمی تونم دوستش داشته باشم.... شاید بهونه ای بود که بهتر بشناسمش..... ما

زیار.....من.....من نمی تونم کیان رو دوست داشته باشم...

سمت اتاقم رفتم..... دلم یه همدم می خواستیکی که باهام حرف بزنه. ساره نبود..... تنها همدمم نبود.....

رفته بود خوزستان برای انجام کاری..... یاد ملیکا افتادم.....

می خواستمش..... باید باهاش حرف می یزدم تا سبک می شدم..... دلم می خواستمش

زنگ زدم بهش.

من: الو سلام ملیکا جون

ملیکا: سلام عروس خانم.... بله رو دادی ؟

همین حرفش یه تلنگری بود بر ای ریخته شدن اشکام.

من: ملیکا جون می خواهم ببینمت (بابغض)

ملیکا: چی شده قربونت برم؟ خب خب باشه..... میام پیشت باشه..... کجا پیام گلم ؟ من: می تونی بی ای ی

خونمون ؟

ملیکا: آره عزیزم میام

ما زیار داشت می رفت کتابخونه. بهش گفتم ملیکا میاد. خیالش راحت شد که من توی اون وضع یت تنها نبودم.

بهش سپرده بودم فعلا به بابا این چیزی نگه.

یک ساعت بعد مل یکا رسید خونمون. صورت پکر منو که دید، چشماش نگران شد. وقتی بهم رسید خودمو انداختم توی بغلش. فهمید نیاز به یه هم صحبت دارم..... چشمام می بارید نه به خاطر کیان..... به خاطر خودم.... به خاطر دل خودم که داشتم بلا می آوردم سرش..... ای زن که من توی بغلشم نمی دونست قلبم واسه همدمش می تپه..... خدایا!!!!..... چی دارم می گم با خودم؟ این م یشه خیانت..... خیانت به دوستم..... خیانت به این زن دوست داشتی..... لعنت به من و عشق لعنتیم.

رفتیم تو خونه و روی مبلا نشستیم.

ملیکا: پگاه جون نگرانم کردی..... نمی خوایی بگی چی شده؟ من:.....

دیشب..... دیشب رفتم سر قرار ملیکا: خب؟

من: دیدم یه دختره جلوش نشسته داره گ ریه می کنه.... دنبالش رفتم تا خونش تعقیبش کردم..... امروز دوباره رفتم سر وقت همون دختره..... یه چیزایی بهم گفت.....

کل موضوع رو براش تع ریف کردم..... حس و حال رو نسبت به کیان و اینکه دیگه نمی خوام ببینمش و ازش متنفر شدم.... توی تمام این حرفام متوجه برق چشما ی ملیکا شدم..... نمی دونستم چرا اینجوریه... با خوشحالی من ناراحت میشه و با ناراحتیم، چشماش از خوشحالی برق می افته؟!

ملیکا: خب عزیزم می دونی چیه؟ ش ای داون انتخاب مناسب بی برات نبود از اول..... خدا خواست از تصمیم ی که می گ یری مطمئن بشی. حالا تو واقعا کیانو دوست داشتی؟ چی بهش می گفتم؟ می گفتم نه؟ می گفتم سر لجبازی با خودم اینکارو می کردم؟

من: خب آره..... اگه دوستش نداشتم که جوابم بهش مثبت نبود ملیکا: حتی الان هم

دوستش داری؟

من: معلومه که نه..... من هیچ حسی بهش ندارم....

ملیکا: من تو زندگی یم به یه چیزی خی لی اعتقاد دارم...اون هم نیمه ی گمشده ی واقعی آدماست.....به شدت اعتقاد دارم، آدما ن یمه ی گمشده ای دارن که به خاطر اون، نمی تونن به بقیه حتی فکر هم بکنن.....توچی؟ تو هم همین فکرو می کن ی؟ من: خب.....چی بگم!

ملیکا یکم سکوت کرد و گفت: من و شهر یار نیمه ی گمشده ی هم نبودیم.

با این حرف ملیکا، چنان با تعجب نگاش کردم که خندش گرفت.

من: چ.....چی؟ یعنی چی؟ نمی فهمم.

ملیکا: ازدواج منو شهریار اجباری بود.....درسته که تو زندگی مون، علاقه به وجود اومد. اما شاید این ازدواج اجباری شکل نمی گرفت، شهر یار هم به کسی که از اول حقش بود، می رسید.....

یکم با هم حرف زدیم و احساس کردم سبک شدم. درسته راجع به موضوع مل یکا و ازدواجش هم خیل ی تعجب کردم. ولی هدفش از گفتن ای ن حرفا رو نمی فهمیدم....دللم نمی خواست تحلیلش کنم.

موضوع اصلی قابل گفتن نبود. حتی خودمم سعی نمی کردم راجع به این موضوع فکر کنم.... می ترسیدم به عشق خیالیم وابسته بشم.

تق ریا به هفته از این موضوع گذشته بود. تلفنا و پ یامای کیان رو جواب نمی دادم.....

چند بار اومد جلوی در خونمون ولی خودمو بهش نشون ن می دادم.... هی ما زیار رو سوال پیچ می کرد و ما زیار هم می گفت از چیزی خبر نداره.

نمی خواستم اذیتش کنم... شاید می خواستم احساسات شکست خورده ی اون دختر بیچاره رو تلافی کنم.

همیشه وقتی می دیدم جنس مخالفم به هم جنس من توهینی میکنه یا اذیتش می کنه، قلبم درد می گرفت و حاضر می شدم تمام نفرتمو ب ریزم تو حرکاتم و آخرش تب دی ل بشه به یه سیلی محکم که البته هیچوقت هم اینطوری ن میشد. اصولا آدم دعوایی نبودم ولی اگه یکی رو اعصابم راه می رفت و کفریم می کرد یه بلاپی سرش می آوردم.

یه روز بدون ما زیار رفته بودم برج. ساعت چهارک لاس داشتم و ساعت سه مرخصی گرفتم و رفتم و سوار

آسانسور شدم. تق ریا بیشتر کارمندا و مهندسا داشتن می رفتن .

پارکینگ خلوت بود. سمت ماشین که می رفتم، شنیدم ی کی اسممو صدا کرد. سرجام خشک شدم و آروم زیر لب زمزمه کردم: ای بر خر مگس معرکه لعنت.....

سمت صدا برگشتم..... کیان بود که با عصبانیت و دلخوری نزدیکم می شد

کیان: به به..... کم پیدایین..... منم اصلا نمی فهمم که داری منو می پیچونی..... چت شده پگاه؟ چرا اینجوری می کنی؟ خواست هست داری باهام چی کار می کنی؟

منم اخمامو تو هم کردم و محکم گفتم: خیلی خب مثل اینکه این کارای من جوابتون رو بهتون نداده..... باشه.... پس بزارین خودم براتون بگم... آق ای صدیقی.... دیگه نمی خوام مزاحمم بشی.... چه حضوری چه تلفنی.... دیگه نه بهم زنگ می زنی نه سمت من پیدات میشه. جواب من به شما منفیه و حاضر به زندگی با شما نیستم..... در ضمن.....

انگشترش رو ازت وی کیفم درآوردم.... چون می دونستم این روزاست که بیاد سراغم و می خواستم پیشم بدم. انگشتر و گرفتم سمتش و گفتم: لطفا هرچی بین ما بوده فراموش بشه..... فهمیدم تصمیم یمم اشتباه بود

با تعجب انگشتر و گرفت و من سمت ماشینم رفتم که یهو دستمو گرفت و منو محکم کشید. با این کارش صدای شکسته شدن قلنج های کمرمو شنیدم..... به شدت عصبانی شدم و برگشتم و محکم زدم در گوشش..... اعصابم به شدت خورد شده بود..... با خشم به چشم ای متعجبش خیره بودم و تا می خواست موب ایلمو دربیارم تا صدای ضبط شده ی اون دختره رو بزارم که گرمی صدای قشنگی تو گوشم پیچید..... حتی با شنیدن صداش، بهم آرامش تزریق می کرد.

_: مشکلی پیش اومده؟

وای خدا..... باز قلبم بی جنبه شد..... برگشتم سمت صدا..... هنوز اخمام تو صورتم بود که اشکام هم جاری شد.

کیان با تحکم به شهریار گفت: مسئله خانوادگیه جناب بقائی

من:..... خانوادگی؟ ما باهم نسبتی داریم؟ لطفا دیگه مزاحمم نشید چون در اون صورت برخورد محترمانه ای نخواهم داشت.....

س ریع رفتم سمت ماشینم..... توی ذهنم داشتم موقعیت م رو آنالیز می کردم. شهریار با حالت جذابی که یه دستش توی جیبش بود پشت من و روبه روی کیان ایستاده بود....

با تندی کیان هیچ حالتی توی صورتش تغییر نکرد. نه اخم، نه خشم..... کاملاً خنثی و خون سرد. وقتی من رفتم اون هم بدون هیچ حرفی رفت سمت ماشین جذابش و از پارکینگ خارج شد.

دلم دوتا حس رو تحمیل شده بود. خشم و عصبانیت از دست کیان و دلگرمی و تعجب از دست شه ریار..... آههههههه..... چرا اینقدر ریلکس بود؟ چرا با یه تو دهنی جواب بی ادبی کیانو نداد؟

اون روزا ما زیار کمتر با من می اومد سر برج چون تق ریا کارای طبقه ای که اون کار می کرد، تموم شده بود.

کارای پنت هاوس هم تموم شده بود و ما هم ریزه کاری هارو انجام می دادیم بیشتر. برای اومدن به این مکان روی ای، باید از لابی مخصوص این برج که برای مال کین اینجا هست، سوار آسانسور شیشه ای شد و حدود بیست ثانیه تا رسیدن به این طبقه ی روی ای صبر کرد.

و یو آسانسور، شهر بود. خود این آسانسور هم جذابی داشت. از اونجایی که ظرفیت حدود پونزده نفر رو داشت، خیلی بزرگ بود. یک طرف آسانسور، نیمکت های چسبیده به دیواره داشت که چرم بود و خیلی هم ظریف بود که خب مخصوص نشستن بود.

دیواره های پشت و راست آسانسور از گل های ریز خاص سه بعدی طراحی شده بود و اون دوطرف دیگه، طرح ساده و کرم رنگ داشت. کف آسانسور هم طرح سرمیک دو درجه پررنگ تر از دیواره های آسانسور داشت و برق برق می زد....میشه گفت انگار اکلیل های نقره ای توش کار شده بود.

بعد بیست ثانیه، آسانسور می ایستاد و در به روی یک سالن دایره ای باز می شد که جایگاه نگهبان و دوربین های مدار بسته بود.

بعد خروج از اون سالن که تقریباً هم رنگ داخل آسانسور بود و هارمونی زیبایی داشت، وارد باغی می شدی که مستطیلی بود و خیلی بزرگ بود. تمام چمن های یک دست و سبز پررنگ.

اولین چیزی که وسط این باغ زیبا توجه آدم رو جلب می کرد، آبنم ای سنگی سفیدی بود که دوتا آدم که با طرح زیبا و بزرگی روش کار شده بود. هنوز راش ننداخته بودیم.

گوشه ه ای باغ هم می شد آبنما ه ای دیواری رو دید که حالت طبیعی رو به فضا می داد.

برای عبور از چمن ها، سرامی ک ه ای دایره ای بزرگ که طرح سنگ بود، توی زمین کار گذاشته بودن و دورش رو چراغ ه ای تزئینی روشن کره بودند و به حالت پله ای بالا می رفت.

تقریباً سی تا از این سرامیک ه ای دایره ای که با فاصله ه ای پنج سانتی از هم بودن، تا خود عمارت فاصله داشت.

البته فقط راه مستقیم تا عمارت نبود. بلکه به هر سمت مخصوص پراکنده می شد.

هر دو طرف باغ به صورت موازی و روبه روی هم آلاچیق های سنگی و مدرن و با طرح چوب کار شده بود که مبل ه ای کوچکی و فانتزی چرم و مخمل زرشکی و قهوه ای گذاشته شده بود و شومینه ی سنگی سفید هم کنارش بود. سقف آلاچیق ها شایروانی نبود. ساد و چوبی بودن و به صورت افقی و حالت دار کار شده بودن.

گل و گیاهی که توی این باغ ازش استفاده شده بود، جلوه ی فوق العاده ای رو به اینج اضافه می کرد.

کنار آبنماها بیشتر از گیاه آگاو و کاکتوس استفاده شده بود. بقیه جاها هم از کاج های کوچک مثل کاج تویا کمپاکتا سبز و نوک دار و زعفرانی، کاج طبری، کاج کریپتوم ریا، کاج ژانویه و کاج ه ای نویل آبی و سبز استفاده شده بود.

شمشاد ه ای تزئینی هم که معمول بود. گوشه ه ای دیواره های باغ هم از کاج

مطبق (آروکاری) استفاده شده بود که رنگ سبز فوق العاده ای داشت. دور تا دور بعضی قسمت از دیواره ها، از درخچه فوتون (یا سه رنگ) استفاده شده بود که محشر بودن.

بوته ه ای گلی هم که به نمای اینجا اضافه شده بود که دیگه چندین و چند برابر این باغ رو چشمگیر کرده بود. بوته ه ای گل یاس ستاره ای و بودلیا و پیراکانتا و وایگلیا و دوتسیا و مخصوصاً انواع رز، از نمونه بوته گل های اینجا بودن.

این باغ به شدت با سلیقه و منظم شکل گرفته بود و واقعاً جذاب بود و گیرا.

اما اینجا فقط یک ورودی بود. اینجا یک ورودی دیگه ای هم داشت که پشت این خونه بود. یعنی آگه از بالا به نقشه نگاه می کردیم، خونه وسط باغ ساخته شده بود.

باغ پشتی، ساده تر از ای ن قسمت بود. اونجا هم همون آسانسور و همون سالن ورودی رو داشت. اما اونجا یک مسیر مشخص شده و راست به سمت خونه داشت و باغ رو نصف می کرد. اون قسمت باغ، درخت های بید مجنون و بوته های تزئین شده ی شمشاد بود. هرچند ساده بود، ولی خیلی شیک و ت قریبا رسمی تر از این طرف بود. البته اونجا هم آبنم ای خوشگل داشت.

بعد از این باغ روی ای، دومین چ یزی که توجه را جلب می کند، خانه ای با نم ای سفیدی هست که فوق العاده طراحی شده. به طوری که احساس میکنی هزار رنگ تو این رنگ سفید، وجود داره.

پله هایی با طول بسیار بزرگ که یکم حلالی شکل بودن و حدود ده تا می شد. فرفوزه های ط لای و سلطن تی شکلی که کنار ای ن پله ها بود، بی نظیر بود. تنها مزیت این فرفوزه ها قطعا برای تزئین بود.

سقف های شیب دار این خونه که به رنگ ط لای بود، با تابیدن نور خورشید روی اون، روشن تر از رنگ خودش می شد.

قسمتی از نم ای ای ن خونه یا به شکل نیم دایره بود یا مستطیلی که معلوم بود تراس های بزرگ داخل خونه هستن. حاشیه های کنده کاری شده ی دیواره ها، نما رو چند برابر چشمگیر کرده بودن.

در ورودی خونه بزرگ و گرمی رنگ با حاشیه های سفید و ترکیب رنگ های قهوه ای و طلایی و زیتونی بود که جنس چوبی و طرح های ریزی داشت.

در خونه که باز می شد، به سالن ورودی حلالی دیگه بود که با فرش ابریشمی که روی کف پوش سرامیکی فوق العاده شیک و چشمگیر دیده می شد.

همون گوشه، راه پله ای به سمت پایی ن که آشپزخونه ی بزرگی داشت، می رسید. حتی این قسمت خونه هم فوق العاده بود.

آشپزخونه، فقط و فقط محل ورود خدمه و آشپزها بود.

با ورود به سالن اصلی خونه، چند سالن مجزا دیده می شد که هرکدوم شون با طراحی های مختلف درست شده

بودن.

لوستر ه ای بزرگ و تزئینی، آبنما ه ای کوچک و فانتزی، گلدون ه ای که حاوی گل های گرون قیمت و کمیاب و پیانو فاز یولی رنگ قهوه ای سوخته ی بزرگ از نمونه وس ایل دکوری این خونه بودن.

پنجره ه ای بزرگ ق دی که با پرده ه ای از جنس حریر و ترمه و گیپور پوشیده شده بودند. سال غذا خوری با میز بزرگ ب یست نفره، سالن بار کلاس یک با طرح فوق لاکچری و سرویس بهداشتی ها و حمام ه ای شیک و کلاس یک و اتاق ه ای مهمان و اتاق ه ای شخصی و اتاق کار مخصوص شه ریار هم که از ملزومات خونه بودن. این خونه اونقدر بزرگ و د که هر گوشه و کنارش، از سبک ه ای مختلف دکوراسیون راحی شده بود.

مثلا یه قسمت، دکوراسیون صنعتی بود. این دکوراسیون از ترکیب عناصر ق دی می و خاص و مدرن و فضایی هست و این سبک در کنار عناصر ق دی می شیک و مدرن جلوه می کنه .

این نوع سبک، برخلاف سبک ه ای دیگه تلاش می کنه که مصالح ساختمانی رو در معرض نمایش بزاره. از این نوع سبک هم تو خونه ه ای با سقف ه ای بلند استفاده میشه که خب این خونه ارتفاع زیادی داشت.

تو این قسمت، از وس ایل و مصالح ساختمانی ساده و سبک استفاده میشه که ما از قصد همین کار رو کردیم.

فضای این قسمت از خونه، ترکیب رنگ ه ای شکلاتی و خاکستری هست. مثلا مب لای چرم و دیوارای آجری که فانتزی هستن. فرش ه ای اب ریش می خاکستری و قفسه های سفید و خاکستری که داخلشون، گلدون های شیشه ای تزئینی استفاده شده.

از اونجایی که چوب و فلز نقش مهمی توی این سبک داره، از این نوع وس ایل هم استفاده کردیم.

قسمت بعدی خونه، سبک قرن بیستم (میدسنچری) هستش که فوق العاده قشنگ و لاکچریه. من به شخصه عاشق این سبک هستم. حتی شهریار سفارش کرده بود برای طراحی اتاق کارش، از این سبک استفاده بشه. برام ج ای تعجب داشت که چرا توی این مورد با هم تفاهم داریم!

البته خب این سبک اونقدر قشنگ هست که هرکسی رو عاشق خودش بکنه.

سبک قرن بیستم، با بهره گیری از ویژگی های سبک نئوکلاسیک و معماری داخلی آرت دکو و باحیای سبک کلاسیک یونان باستان و همچنین استفاده از المان ها و مت ریال های لوکس و مجلل طراحی شده.

تو قسمت ه ای از دکوراسیون ای ن فضاها از رنگ ه ای تیر ه استفاده شده که علاوه بر حفظ سبک طراحی کلاس یک، محیطی گرم و راحت پدی د م یاره.

سبک دیگه ای که ازش برای طراحی استفاده کر دیم، سبک سنتی غربی هست. تو ی این سبک استفاده از خطوط شکسته و عناصر کلاس یک استفاده می شن.

رنگ بندی تو این سبک همیشه دار ای تعادل بوده. مثلاً ما بر ای این قسمت خونه که کنار یکی از پنجره های قدی بزرگ هست، از رنگ های س فید و شیری و صورتی م لایم استفاده کر دیم.

پله هایی که به طبقه ی دم خونه می رفتن رو طی می کر دیم، به سالن هایی می رسیدیم که باریک و لی بزرگ بودن و ترکیب رنگ هاشون سفید و آبی آسمونی ملای م بود. کف پوش این قسمت هم خاکستری بود .

دیوار ای این سالن، قفسه ه ای داشتن که مثل بعضی از قسمتای طبقه ی پ این، گل های تزئینی داشتن.

این سالن بلند بود و اتاق ه ای مهمان اینجا بود. آخه من نمی فهمم اینجا هتله یا خونه که دستور می ده اتاق مهمان هم طراحی کنید!

انته ای این سالن ، یه سالن دایره ای بزرگ بود که روبه روش، به یه تراس بزرگ راه داشت و سمت راستش، راه پله ه ای دیگه ای داشت و دوباره به سمت بالا می رفت.

این طبقه از نظر مساحت، از طبقه ی دوم کوچیکتر بود و اینجا دوتا اتاق خواب مخصوص برای صاحبان عزیز اینجا داشت!

آخر این طبقه هم تراس بزرگی داشت که باغ پشتی رو به نمایش می زاشت.

و اما اتاق کار معروف شهریار، همون طبقه ی اول بود. مثل اینکه این قسمت، یعنی طبقه ی سوم، اتاق استراحتشون بود..... اصلاً من چه می دونم؟ بیخیالش.

آخرین روز ای کار بود دیگه و ما همچنان برای زکاری و این چیزا می اومدیم و می رفتیم.

چند وقت ی بود که ک یانو نمی دیدم.....آه باز اسمشو آوردم گوشیم زنگ خورد. امروز ده بار زنگ زده بود. می

خواستم این بار رو بردارم و یه داد حسابی سرش بزنم من: بلهههههههههه

کیان: چرا بر نمی داری؟ کارت دارم من: مگه نگفتم

حق نداری زنگ بزنی؟

کیان: نترس نمی خورمت.... می خوام ازت یه سوال بپرسم..... تو چیزی به شهریار گفتی راجع به من؟

من: من برای چی باید برم پیش اون که از تو چیزی بگم؟ مگه قاضیه؟

کیان: آره می دونم ازم متنفر شدی اما نمی دونم چرا!... ولی بدون همین آرامشتو که الان منو نمی بینی مدیون شهر

یار عوضی هستی خانم پگاه کیانیان.

تعجب کرده بودم... این چی می گه؟!

من: چته تو؟ چی می گی؟

کیان: حواست هست چند روزه نیست می توی اون برج.... به این علت که شه ریا را باهام تسویه حساب کرده.

من: خب می خواستی اون روز بهش بی ادبی نکنی..... مدارک تحصیلی بالا شعور و شخصیت هم می خواد آق ای

صدیقی..... دیگه به من زنگ نزن.

گوشی رو قطع کردم. باز قلبم بی جنبه شد. شهریار اونو اخراج کرده بود؟ شاید به خاطر بی ادبی که کیان بهش کرده

بود شکای شد و این کارو کرد....قطعا به خاطر من نبوده.....

کم کم حاضر شدم و رفتم خونه که یه چمدون دم در دیدم.

تعجب کردم!...! ما زیار همونطور که ساعتشو می بست و از پله پایین می اومد یهو منو دید و ترسید.

ما زیار: یا خدا!!!!!! دختریه های یه هوپی.... سخته کردم بابا.

من: مگه داشتی چی کار می کردی که با دیدن من اینطوری ترسیدی؟

ما زیار خندید و اون چند تا پله ی باقی مونده رو هم طی کرد و بهم رسی د و گفت: هیچ کار بابا..... پگاه من چند روز با بچه ها میرم رامسر.

من: بدون من ؟

ما زیار: اگه راه داشتم می بردمت. اصلا باهم می رفتیم.... ولی جمع، جمع پسرو نیست....
تو هم خواستی به ساره زنگ بزنی بیاد پیشت.

من: ساره نیست..... برای چی می خواهی این برین ؟

ما زیار: برای تفریح..... به نگار بگو بیا د پیشت تنها نباشی.

من: نگار زندگی داره عزیزم..... نگران من نباش بابا..... خیالت راحت.... برو حال کن.
خوش بگذره

ما زیار با حالت شیطون و مشکوک نگام کرد و گفت: آیی آیی آیی آیی..... داری منو دک می کنی؟ چقدر منتظر بودی من برم که راحت باشی ؟ من: چی میگی مازی ؟

ما زیار: خدا باز این گفت مازی.....هیچی من چیزی نمی گم اصن.

من: با من بحث نکن. برو که خوش بگذره بهت.

ما زیار: اول که بدون تو مزه نمی ده... دوم که تو اینجا تنها باشی خیالم راحت نیست.....
برو خونه ی عمو اینا اصلا.

بالاخره بعد یه ربع چک و چونه زدن ما زیار قبول کرد که با خیال راحت بره..... به این تنهایی نیاز داشتم..... شاید واسه اینکه بیشتر مال خودم باشم..... بیشتر به خودم فکر کنم و بیشتر به خودم برسم.

..... امروز کلاسی نداشتم. از اونجایی که دانشجوی فوق بودم، کلاسام نسبت به کلاس ای مقطع ل یسان س کمتر بود.

برج بودم. اون روز باید روی قسمت استخر خونه کار می کردیم که روی سقف خونه و کنار شیرونی ها بود کار می کردیم و طرح های مختلف می زدیم.....

شهریار رو دیدم که اومده بود ت وی طبقه ی ما و مشغول صحبت با سودابه جون و یکی از مهندس ه ای آقا بود که معلوم بود مهندسای خودشونن و از ما نبودن.

یکی از طرحای سه بعدی استخر روت وی لپ تاپ تموم کردم. منتظر موندم سودابه کارش تموم بشه و ب یاد تا اونا رو چک کنه و ایراداشو بگ یره. برای یه لحظه سرمو گذاشتم روی میز تا استراحت کنم. کتف و کمرم به شدت درد گرفته بود و اینم حاصل ساعت ها یه جا نشستن بود.

صدای جذابی ناخودآگاه منو مثل فنر از جام پروند. این صدا، همون صدای ی بود که با شنیدنش، قلبم دیوانه وار می کوبید....آی خدا چقدر سخته.. مگه قلب نباید حد و حدود و حریم بشناسه ؟ شهریار: خسته نباش ید من:..... ممنون شهریار تنها اومده بود جلو و سودابه جون و اون آقا دور تر از ما داشتن حرف می زدن.

کنارم روی اون صندلیا نشست و لپ تاپو به سمت خودش چرخوند و با دقت بهش نگاه می کرد..... نگاش نکردم..... بالاخره در دیزی بازه، حی ای گربه کجا رفته ؟ ب اید ح یا کنم دیگه...من که حریم می شناسم.

شهریار: تنه ای این طرحوز دین ؟

من: بله..... البته با زمینه سازی خانم مهندس) منظورم سودابه بود)

شهریار: به نظرم خی لی عالیه..... شما که دانشج وی فوق ل یسانسین دیگه باید کم کم به پای خانم مهندس برسین.....

من: (بله) آروم گفتم)

شهریار: نظرتون راجع به این خونه ی چیه ؟ لحنش خیلی عادی بود. ولی سوالاش شاخ در بیار!

من: خب..... فقط می تونم بگم خوش به حال صاحب ش

شهریار:.....اینجا راحتین ؟

از سوالش جا خوردم..... منظورش چی بود ؟

شهریار که فهم یده بود من منظورشو نفهمیدم گفت: از اون روز که آق ای صد ی قیمازاحتون شدن، تصمیم

گرفتم که با مرخص کردنش یک کمکی بهتون کرده باشم.....

امیدوارم اون مسئله بر ای من سوء تفاهم نبوده باشه و شماهم از این مسئله ناراحت نشده باشین.

من: شما به خاطر من یه نفر رو از کار بی کار کردین ؟

شهریار: نه فقط به خاطر شما..... اگه قرار بود ایشون اینجا بمونه، قول نمی دادم که اعصاب بقیه رو هم خرد نمی کرد.

هرچند دلیلش منطقی نبود ولی با ای ن حال تشکر کردم.

من:..... بله درسته.... ممنون که اینکار و کردین ولی من راضی به بیکار شدنش نبودم.

شهریار: هرکسی که میاد اینجا تعهد یده که نباید برای همکاریش باعث دردسر و ناراحتی بشه. حتی خودتون هم این قراردادهارو امضا کردین..... در غیر اینصورت من اقدام به اخراج اون شخص می کنم..... آقای صدیقی هم همینطور بودند.

من چیزی نگفتم..... از طریقه ی حرف زدنش معلوم بود که ملیکا ج ریان منو بهش گفته.

چون اون روزی که من حالم خوب نبود و کیان اومد بالای سرم، تعجب کرده بود و رنگ نگاهش عوض شد..... نمی دونم واقعا رنگ نگاهش رو به درستی تع بیر کرده بودم؟!

اون روزا توجه شه ریار به من زیاد شده بود. شاید زیاد بهش فکر می کردم که باعث می شد توهم بزنم.

ولی هرچی که بود، حس ش یربنی بود. اونقدر دلم بی قراری می کرد که اجازه دادم این حس ش یربنی که حالا سرکش شده، فقط و فقط تو دل خودم بمونه. نباید کسی از ای ن راز، از این حس چی زی بفهمه.

می ترسیدم از روزی که مامان و بابا بفهمن که دل دخترشون بی قرار مرد زن داره. اون وقت با چه دیدی به من نگاه می کردن؟ پیش خودشون می گفتن این همون دختریه که برای شرقی تربیت کردنش، کلی وقت گذاشتیم و تلاش کردیم که آخرش مثل غربی ها، هیچی از روابط برایش مهم نباشه.

اگه ما زیار می فهم ید، چی کار می کرد؟ محل نمی داد؟ حرف نمی زد؟..... نمی تونم رفتارشو پی ش بینی کنم.

ولی می ترسیدم از روزی که این راز بخواد پیش ملیکا فاش بشه.....اگ ه ملیکا می فهمید، رسوا می شدم. آبروم می رفت. حقم داشت. مردشو می فرستاد بین اون همه زن و دخترت وی جامعه، چطور می خواست چشم ای زنی رو که رو شوهرش هرز می رفت رو درنیاره ؟

خدا رو شکر که برج به آخراش رسیده بود....زود تر انجامش می دادیم تا تموم بشه و ما هم برگردیم کانادا....اینجوری راحت تر می تونم از فکر شوهر مردم بیام بیرون... اونقدر اعصابم از دست دلم خرد بود که به خودمم تیکه می انداختم.... لعنت به احساس.

توی همین هفته شهریار رفته بود استراليا و بیشتر کاره ای برج بدون وجود اون انجام نمی شد یا خیلی کند انجام می شد.

وقتی تلفنی با ملیک ا حرف می زدم بهم می گفت که رفته تا به پدرش کمک کنه و اون دوتا هم باهم برگردن ایران.

ما زیار هنوز از شمال نیومده بود. دmq بودم. تنها بودم و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم. بیشتر می رفتم سر درس و کتاب و جزوه هام. بعضی وقتا هم با دوست ای کانادام ویدئو کال می گرفتم و خلاصه سعی می کردم خودمو از تنهایی و بی حوصلگی در بیارم.

یه روز صبح جمعه ملیکا بهم پیام داد که ساعت یازده م یاد پیشم..... خوشحال شده بودم که یکم از تنه ای در پیام..... دوست داشتم با مل یکا تنها باشم و اگه شد بر ای ناهار پیش خودم نگهش دارم واسه همین اون روز رو به نگار گفتم نیاد.

ساعت ده و نیم بود. توی اتاقم داشتم یه لباس خوب می پوشیدم. صدای موزیک از طبقه ی پایین می اومد. همراه با موزیک لب خونی می کردم.

یادش بخیر... چقدر این آهنگا رو توی کانادا با دوستانم گوش می دادیم. از طرفدار ای دالاس اسمیت بودیم.

یه شلوار راسته ی مشکی قد نود و یه پیراهن آستین بلند که یکم تا پایین باسنم بود و روی ساتنش حریر داشت پوشیدم.

موهامو هم دم اس بی بالای سرم بستم و با یه خط چشم سروته قرو فرمو هم آوردم .

صدای زنگ آیفون اومد. رفتم پایین و درو بر ای ملیکا باز کردم.

دیدم پشت سرش یه آق ای م یاد با یه سبد گل بزرگ. س ر ی ع یه شال انداختم و رفتم دم در.

ملیکا از پله ها بالا اومد و درو که باز کردم با یه سلام، فوری بغلم کرد. سبد گل رو از اون آقا گرفت و گفت: شما برو تو ماشین تا من بیام.

پس رانندش بود! بعد اینکه راننده رفت برگشت سمتم و بهم لبخند شیرینی زد. سبد گل رو بهم داد و گفت: تقدیم به شما با عشق خوشگل خان م من: وای مرسی ع زیز دلم..... مناسبتش چیه ؟ ملیکا: بهت می گم حالا.

زیر چشمی به گلای داخل سبد نگاه کردم. یه سبد سفید که اندازش متوسط بود و گل های آلستروم ریا و داوودی بود. که رنگ صورتی روشن و پررنگ داشت. فوق العاده خوشگل و ناز بود.

سبد گل رو روی میز مبلا گذاشتم و برای ریختن دوتا فنجان قهوه رفتم آشپزخونه. ملیکا روی میز نشست و گفت: چه خبر خانو می؟ آقا ما زیار کو؟ من: خبر سلامتی..... ما زیار با دوستاش رفته شمال

ملیکا: پس تنهایی..... چرا بهم نگفتی؟ می اومدم پیشت خب من: مرسی ع

زیزم.. ولی فکر کردم شاید کار داشته باشی.

با یه سینی قهوه پیش ملیکا رفتم و روی یکی از مبلا نشستم..... میوه و پیش دست هم که از قبل گذاشته بودم روی میز.

ملیکا: نه بابا... کارم کجا بود. با لبخند)

یه جرعه قهوه خورد و فنجان رو گذاشت روی میز و شروع کرد به حرف زدن: خب.....

می خواستی مناسبت این سبد گل رو بدونی..... پگاه ما الان تقریا سه چهار سالی هست که همدیگه رو می شناسیم و ش دیم دوتا دوست جون جونی..... توی این مدت هم از زندگی خودم برات گفتم، از شرایط می دونی، درسته؟..... راستش امروز زود تر اومدم اینجا تا بهت یه پیشنهاد بدم و ازت بخوام که راجع به پیشنهاد من که نه، بلکه پیشنهاد ما، یعنی خانواده ی من فکر کنی..... تو می دونی که من همیشه آرزوی دیدن خوشبختی شهریار و دارم... می دونی چرا؟ چون من نتونستم به عنوان یک همسر، توی زندگیش نقش موثری داشته باشم..... چه شب ه ای که ما بدون هم سرگردیم چون که من توی تخت بیمارستان بودم و به خاطر بیمایم بستری شده بودم.... اگه

هم میبینی اینجام و دارم باهات حرف می زنم و هنوز موه ای بلندم رو دارم، به خاطر هزینه های میلیونی که برای دارو هام کردم..... ولی دکترها هیچوقت به زنده موندنم امیدی نداشتن

الان نفس کشیدنم برام ثانیه ایه....معلوم نیست بعد من شهریار چطور سر میکنه.... فقط می دونم که نمی خوام تنها باشه و می خوام جواب این چندسالی که با عشق ازم مراقبت می کرد رو بهش بدم..... من براش دنبال یه دختر خوبی می گشتم که بتونه خوشبختش کنه..... بتونه ت وی زندگیش طعم زندگی زناشویی رو بچشه.....من می خوام خوشبختی شهریار رو ببینم تا با خیال آسوده سر بزارم زمین.

من: !..... ملیکا جون این چه حرفیه؟ ایشالا سال های سال بالا سر زندگی ت باشی

ملیکا: پگاه من نمی تونم..... من آدمش نیستم..... من آدم زندگی نیستم.... من آدم زندگی شهریار نبودم.....اومدم اینجا که ازت خواستگاری کنم برای شهریار..... علت اومدن من اینه که بدونی من با این وصلت هیچ مشکلی ندارم و از یه طرف هم خواستم تو فکراتو بکنی و با خانوادت راجع به شهریار مشورت کنی..... از اونجایی که شری ط شهریار خاصه، احتمالا پدر و مادرت دیر قبول کنن عزیزم.... ولی بهشون بگو از بابت من خیالشون راحت باشه.... چون من قرار نیست با شما زندگی کنم

چی می شنوم؟ بای د بیدار بشم از خواب.... بیدار شو.... بیدار شو لعنتی. تو خوابی..... اینا حق یقت نداره.... اگه حق یقت نداره پس چرا من بیدارم؟ اگه حق یقت نداره پس این کیه که جلوم نشسته و داره همچین پیشنهادی به من میده؟.... نکنه حقیقت داره

حق یقت داره..... ای نیه کابوس نبود که بتونم با بیدار شدنم یه نفس عمیق بکشم.....

همه ی اینا واقعی ت داشت..... ملیکا واقعی از من خواستگاری کرده بود.... اون برای شوهرش از من خواستگاری کرده بود.....خدایا این دیگه نوبرش بود...

چشمام از فرط تعجب به آخرین حد گشادی رسیده بود.

من:.....من.....ملیکا.....ملیکا جون.....یعنی چی؟.....نمی فهمم....برای کی؟ ملیکا: عزیزم، می خوام

راجع به شهریار فکر کنی.... من برای اون از تو خواستگاری کردم.....اگه بفهه که حتی قد یه ارزن دوستش

داری، دنیاش و به پات می ریزه.

خدای من!!!!!! آخرالزمان بود؟! زن شوهر دار بیاد بر ای خواستگاری؟ اونم از یه دختر؟ درسته که گفتم با دیدن شهر یار، قلبم بی قرار میشه..... ولی چرا اینطوری شد؟ چی شد که این زن بر ای شوهرش اومده خواستگاری؟

تو شوک بودم. رفتن ملیکارو یادم نیست. به خودم که اومدم دیدم مل یکا چهار ساعت پیش از من خداحافظی کرد و رفت و من همونطور روی پله های خونه نشستم و به سبد گل روی میز خیره ام.

می خواستم گریه کنم..... آیندم چی می خواست بشه؟ بابا عمرا نمی زاشت من با مردی که زن داره ازدواج کنم. توی این شرایط تنها عقلت که حکم می کنه.

حتی اگه شرایطش هم خاص باشه. اگه پیشنهادش رو نشنیده می گرفتم، بعد ها ازم می پرسید که راجع بهش فکر کردم و یا با خانوادم مشورت کردم یا نه؟ نمی خواستم به بابا اینا بگم.

عشقی که به اون مرد داشتم، بابت ته قلبم مدفون شده می موند..... خیلی حس بدیه. اینکه باشه، ولی مال تو نباشه..... خدایا، عاشقی بد در دیه.

اگه بخوام دردشو متحمل نشم، فقط یه راه دارم. من باید شهریار رو فراموش کنم. واسه همیشه. سخته... ولی باید بشه.

دو روز نفتم برج و مرخصی گرفته بودم..... تلفنای هیچکس رو جواب نمی دادم.... به مامان و بابا هم فقط پیام می دادم که فکر کنن حالم خوبه..... ما زیار هم گفته بود حالا حالاها نمیاد..... نمی دونم این بشر چش شده بود! تا دیروز که داشت می رفت می گفتم تو اینجا تنهایی من نگرانتم میشم و این..... حالا رفته و قصد برگشتن هم نداره.... بعد دو سه روز نفتم برج..... شهریار و پدرش برگشته بودن ایران..... اون روز ندیدمش.

این بهتر بود. دوری شرط فراموشیه. انگار با هر بار روبه رو شدن باهاش، قلبم جون تازه واسه سخت شدن فراموشیم می گرفت.

وقتی می خواستم برگردم خونه، ماشین روشن نشد. آخه این وقت روز وقتش بود؟ آه لعنتی.

وای خدا حالا من چی کار کنم؟ ما زیار هم نبود..... تا اومدم زنگ بزنم به ما زیار که بهم بگه باید چی کار کنم صدای شهر یار رو شنیدم: خسته نباشید خانم کیانیان.

و ای همینو کم داشتم..... لرزش صدامو کنترل کردم و به زور باهاش چشم تو چشم شدم.

انگار عقل و منطقم هم از کار افتاده بود.

من: ممنونم شما هم خسته ... نباش ید

بی توجه بهش برگشتم و به تلفن زدنم ادامه می دادم که گفت: احتمالا بات ریش خوابیده.... بفرما ی د من می رسونمتون..... اگه مایلین سوئیچ تون رو ب دین که من به بچه ها بسپارم ماشین تون رو درست کنن و فردا بهتون تحویل بدن.... می دونمبرادرتون نیستن ممکنه براتون سخت باشه.

تردید داشتم ولی به صداقت کلامش پی بردم. ج ای مخالفت ندیدم..... کلاس داشتم و باید س ریع می رفتم خونه که یه ناهار بخورم و برم دانشگاه..... توی فکر بودم که به در ماشینش اشاره کرد: بفرما ی ن خانم کیا نیا ن من: مزاحم تون ن می شم

شهریار: خواهش می کنم. مراحمی د

با تردید سوار شدم..... باورم نمی شد این مرد خواستگارم باشه. حداقل خواستگار باید یه توجهی، ابراز علاقه ای، شوق و ذوقی، چیزی داشته باشه.... البته از مردی که دوازده سال احساسش رو پ ای زنش خرج کرده، بیشتر از ای ن همیشه انتظار داشت.

نه... باید بین من و این آقا یه دیواری بر ای همیشه وجود داشته باشه که ما رو از هم جدا کنه و اون تعه دی هست که این آقا نسبت به زندگی خودش داشت.

بدون هیچ حرفی فقط آدرس خونه رو دادم.... جلوی در خونه پیاده شدم. شه ریار هم بامن پ یاده شد تا ازم خداحافظی کنه.

من: ممنونم.... ببخشید مزاحم تون شدم.

شهریار: خواهش می کنم خانم.... بابت ماشینتون هم خیال تون راحت باشه.... فردا تعمیر شده میاد درب منزل تون.

یه لبخند زوورکی از سر تشکر زدم و خداحافظی کردیم و رفتم تو.

دروازه رو که بستم، ماشین شه ریار رفت و سریع یه زانتیا جایگزین ش شد.... چون دروازه توری بود می دیدم..... بی اهمیت مس یرمو ادامه دادم و به سمت خونه رفتم که یکی اسممو صدا کرد.

برگشتم و از اون ور دروازه ک یانو د یدم.... خیلی عصبی و داغون بود.... داد میزد و به معنای واقعی عربده می کشید.

کیان: پگااااااااااا..... بیا این درو باز کن کارت دارم.... ده بیا د یگه لعنتی... درو باز کن تا نزدم خوردش نکردم.. چشمم گرد شده بود. هم از ترس و هم از تعجب... تاحالا کیانو این شکلی ن دیده بودم.

نگار با ترس از خونه اومد بیرون و اومد توی حیاط و گفت: یا خدا چه خبره؟ این کیه پگاه؟

کیان: اومدی این در بی صاحبو باز کنی یانه؟

عصبی شدم و داد زدم: بی صاحب ت وی و جد آبادت.... گمشو از اینجا تا زنگ نزدم پلیس

کیان محکم به در زد و گفت: زنگ بزن.... زنگ بزن بیاد.... همه باید بفهمن خائن تویی..... همه باید بفهمن قید منه پسرو زدی و بایه مرد زن دار داری می ری زی روهم.

وای چی داشت می گفت این؟ چقدر بیشعور بود که داشت با آبروی یه دختر، اونم جلوی دروهمس ایه با زی می کرد.... از حرفای زشتش عصبی شدم. همونجور که وسط حیاط بودم جوابشو دادم.

من: خفه شو دهن تو ببند عوضی... من اینجا آبرو دارم نگار: زنگ زدم به

پل یس مرتیکه

_: اتفاقی افتاده؟

سرامون همه برگشت سمت شه ریار..... شهریار که با همون خونسردی داشت نزد یک کیان می شد.... ای ن از کجا اومد؟.... خدا کنه دعوا نشه. من از دعوا و خشونت بیزار بودم و می ترسیدم.

کیان: بازم تو؟ بهت یاد ندادن سرت به زندگی خودت گرم باشه و به ناموس مردم گیر ندی؟ فکر کردی چون

پولداری هر گوهی که بخوای می تونی بخوری؟ شهریار: حرف دهن تو بفهم و آگه.....

کیان نامرد نداشت حرفای شهر یار تموم بشه و با مشت زد تو ی صورت جذابش. با اون حرکتش قلبم سوخت....
جیگرم آتیش گرفت.... نتونستم تحمل کنم. نه نتونستم کتک خورد شه ریارو ببینم.

دویدم و درو باز کردم و جلوی شهر یار ایسادم و یدونه محکم زدم در گوش ک یا ن. اونقدر هول زده اینکارو کرده بودم
که وقتی به خودم اومدم، از حم ایی که خودمم نم ی دونم از کجام سرچشمه گرفت، تعجب کردم.
اشک ای لعنتیم باز جمع شد.

من: گورتوگم کن آشغال عوضی.....

کیان: پگاه.... لعنتی بفهم داری چی کار می کنی... فکر کردی من نفهمیدم ازت

خواستگاری کرده؟ با همین وضعیت پ یش بره تا چند سال دیگه چند زن راه بندازه تو خونس.

اعصابم خورد شده بود حسابی. تا شه ریار اومد چیزی بگه با دوتا دستام محکم کیانو هل دادم و داد زدم: به تو ربطی
نداره. عوضی تر از تو که نیست. فکر نکن نفهم یدم قبل من با احساسات چندتا دختر دیگه بازی کردی..... من فرزانه
رو پیدااش کردم. زیرآب تو زد پیشم..... حالا فهمیدی کسی که داره گند راه می اندازه کیه؟

از ترس و عصبانی ت نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم. مچ دست شه ریار رو با دست ای لرزونم گرفتم و با خودم
بردمش توح یاط.

بینی شهریار هم با اون ضربه ی کیان خون اومده بود. ت و ی آلاچیق حیاط نشستیم و با استرس به صورتش خیره
شدم.

نگار برو جعبه ی کمک ه ای اولیه رو بیار از اتاق مامان این ا نگار: باشه الان

شهریار داشت درد می کشید و من این و از تو صورتش فهمیدم. چشاشو محکم بسته بود و چیزی نمی گفت. آستانه ی صبرش بالا بود.

من: وای الهی بم یرم..... دستش بشکنه مرت یکه ی عوضی ببین چه بلایی آورد سرت.....

تورو خدا ببخش منو.... شرمنده شدم.....

اشکم از حرص دراومد. طاقت له کردن یه مورچه رو نداشتم. چه برسه حالا ببینم یکی که روبه روم نشسته داره درد می کشه.

چشماشو باز کرد و با تعجب نگام کرد. سرمو انداختم پایین..... ای وای من! منه احمق تازه فهمیدم داشتم چیا می گفتم. واقعا خجالت کشیدم.

لبخند زد و با لحن آروم و تق ریا مهربونی گفت: دوسم داری ؟

با تعجب به چشم ای نافذش خیره شدم. چیزی نمی گفتم و بین مون فقط سکوت بود.

شهریار سرش رو انداخت پایین و آروم تر از قبل گفت: آره یگه....اگه دوسم نداشتی پس نباید نگرانم می ش دی. همونطور که من نگران شدم و دوباره برگشتم.

من: چرا برگشتی ؟

شهریار: چون ماشینشو دیده بودم. فه میدم داره دنبالمون میاد. رفتم ولی پیشمون شدم و برگشتم.

همین بین نگار اومد و جعبه رو گذاشت روی میز. دقیق بلد نبودم چی کار کنم ولی خود شهریار خون ه ای ب ینیشو پاک کرد و ج ای که کنار بینیش قاچ کوچ یکی خورده بود رو با بتادین تمیز کرد و روش هم یه چسب زد.

تو همین فاصله نگار براش شربت آورد. و اما من..... من م یخکوب شده بودم به تک تک حرکاتش. جذابیتش دست

خودش نبود. کاملا غیر ارا دی بود و این غیر ارادی رفتار کردنش ، جذابیتش رو صد برابر می کرد .

با سرم به نگار اشاره کردم که بره. وقتی رفت، شهر یار همونطور که آینه دستش بود و داشت زخمش رو از توی اون نگاه می کرد و پاک می کرد با لحن آرومی گفت:

نگفتی.....

من: چ یو! ؟

شهریار آینه رو گذاشت روی میز و به من خیره شد: اینک ه دوستم داری یا نه ؟ من: آق ای بقائی
[SAMA.A
niceroman.ir]

من هول کردم اونطوری باهاتون صحبت کردم وگرنه...

حرفمو قطع کردم..... نمی دونستم باید چی بگم. چون می دونستم اگه بخوام بگم من فقط قصدم کمک کردن بود، می شد عمق دروغ بودنش رو فهمید.... به قول مامان و ما ز یار، من هیچ وقت دروغ گوی خوب ی نبودم.

شهریار: بالاخره خانواده ی ما منتظر جواب شما هستن تا برای خواستگاری مزاحم تون بشیم.

این و که گفت از جاش بلند شد و کتش رو برداشت و یه تشکر هم از من کرد و به سمت در رفت.

برای بدرقه، تا دم در باهاش رفتم.

باید به مامان اینا می گفتم. من دلم شهریارو می خواست. مخصوصا که حالا یه جورایی از حسش رو نسبت به خودم فهمیدم.

فرداش یه آقایی ماشین رو برام آورد که گفت از طرف شه ریاره. می خواستم ه زینه شو بدم که گفت اطلاع ی از هزینه نداره.... ولی حتما ب اید پول تعمیر رو پرداخت می کردم.

ساعت دوازده ظهر بود که ما زیار زنگ زد: سلام خواهرم.... کجای ی؟ چطوری ؟

سلام داداش بی معرفت.... رفتی که بیایی نه ؟

ما ز یار: هههههه..... میام و علت دی ر اومدنمو بهت می گم. عجله نکن و زود قضاوت نکن.

من: حالا کجای ی ؟

من:

ما زیار: تقریباً یه نی م ساعت دیگه اونجا م من: راست

میگ ی؟ چرا نگفتی داری می ایی؟

ما زیار: حالا دیگه.....گفتم که میام بهت می گم علت شو.

من: باشه پس منتظرتم ما زی جون م ما زیار:

مواظب خودت باش عزیزم من: تو هم

همینطور. بای

دقیقاً نیم ساعت بعد ما زیار زنگ خونه رو زد. بی توجه به تصویر آیفون، درو باز کردم. به سمت در خونه رفتم و بازش کردم و از فرط تعجب دهنم سه متر باز موند.

مامان: سلام خانووو م من:

ماما سلام

پریدم و محکم بغلش کردم. بابا هم اومد و اونو هم بغل کردم و با ماچ های آبدارم حسابی ازشون پذیرایی کردم.

من: واییییی (می خندیدم) شما چرا نگفتین میاین؟ مامان: از کی تاحالا آدمای

سورپرایز شونو لو می دن؟

ما زیار: علت اینکه من شمال موندم ای ن بود که منتظر مامان اینا بودم که برسن فرودگاه و باهم بیایم.

خوشحال بودم. خیلی شاد بودم که بالاخره بعد یه مدت طولانی مامان و بابامو می دیدم.

ولی فکری که افتاد تو سرم، کل بدنم رو به لرزه درآورد.

اگه شهریار اینا می فهمیدن که مامان و بابا اومدن، می اومدن خواستگاری. از یه طرف هم از واکنش خونوادم می

ترسیدم. البته حق هم با اونا بود. خب می ترسیدن که بخوان دخترشون رو به مرد زن دار بدن... می ترسیدن از نظر

عاطفی ت وی زندگی یم دچار بحران بشم. ولی من دلیلی واسه ترس یدن از شه ریار نمی دیدم. نمی دونم چرا ولی قلب من گواه بد راجع به اون نمی داد. یعنی از عاشقی کور شدم؟! نمی دونم!

باید با مامان و بابا حرف بزنم. باید بهشون بگم که خواستگارم کیه.

روز اول دست دست کردم.... روز دوم حرفمو قورت دادم.... روز سوم ترسیدم و بالاخره تا یه هفته موفق شدم که چیزی نگم تا یه حدی آماده شون کنم.... الان فقط فیه میده بودن که برای من یه خبرایه.

ترم دانشگاه داشت تموم می شد و تقریبا کلاسام سبک شده بود.... ولی امتحانام نزدیک بودن. یه روز که با مامان تو خونه تنها بودیم، مامان سر صحبت رو باز کرد.

مامان: پگاه..... تو چته؟ یه هفتس به زور داری خودتو خوشحال جلوه می دی. چرا مثل اون موقع ها نیستی؟ البته خب می دونم.... اینا همه از درد عشقه پگاه خانم).....

خندید)

مامان می خندید و لبخندش آرامش بخش بود ولی می خواستم بگم.... حالا که مامان فهمیده بود درد من چیه، دیگه باید بهش می فهموندم عاشق کی شدم ولی نمی تونم بهش برسم. حداقل احساسمو بگم. می دونم مامان راهنمایم میکنه چه جوری به این عشق برسم یا برای همیشه فراموشش کنم.

من: مامان..... من.... من یکم دودلم.... راجع به.... راجع به حرفی که می خوام بزنم.

مامان: بگوع زیزم.... حرف دلتو به من بگو و

خب آره راست می گی.... من عاشق شدم.... ولی می ترسم.... هم از اینکه بهش برسم.... هم.... هم از اینکه بهش نرسم.... دارم دیوونه می شم

مامان: وا! دختر تو تکلیفت هم باخودت معلوم نیستا.... حالا دوستش داری یا ندار ی؟ ببین پگاه جانم، قلب آدمای همیشه برای بهت رین راه های پیش رو گواه خوب می ده. به حرف دلت گوش کن.

من: می دونم. به حرف دلم که گوش کنم میگه.... میگه..... می گه دوستش دارم. ولی مامان می دونی اصلا اون کیه؟

تموم مسیر داشتیم به واکنش ه ای بابا و ما زیار هم فکر می کردم. اینکه قراره چه تصمیمی بگیرن برام؟ برمی گردیم کانادا؟ بابا با شه ریار درگیر میشه؟ مامان باهام قهر می کنه؟ ما زیار چی؟ تحمل بی محلی این یکی رو ندارم دیگه.

آخه اصلا مگه تقصیر منه؟! اون خواستگاری کرده... آره اصلا شاید تقصیر منه. این قدر تو دلم بهش فکر کردم که کائنات دودستی برای من و خونوادم فرستاد. خدا ایا کاش یه چیز دیگه آرزو می کردم. رسیدم جلوی در خونه ی عمو اینا. زنگ آیفون رو زدم و با آسانسور رفتم طبقه شون.

ساره درو برام باز کرد و ما شوق و مهربونی گفت: سلام قربونت برم. خوش اوم دی.

من: سلام عزیزم. مرسی

همدیگه رو بغل کردیم و رفتیم داخل. جز زن عمو و ساره کسی خونه شون نبود. زن عمو هم اومد و باهام سلام و احوالپرسی کرد و با ساره رفتیم اتاقش.

سفر خوش گذشت؟

ساره: خوش که نگذشت. بیشتر دنبال کارام بودم. ولی از سوغاتی خریدن غافل نشدم.

من: جدی؟

ساره: یه چمدون رو از کمده یواری کشید بیرون و نشست روی زمین و با حوصله بازش کرد و دوتا بسته در آورد.

ساره: خب... اول سوغاتی عشق خودم. بفرماید. ایشالا که خوشت بیا دارم ازش گرفتم و

گفتم: مرسی عزیزم چرا زحمت کشی دی.

ساره: حالا باز کن ببینم از سلیم خوشتم یا نه؟

بسته ی اول رو باز کردم. یه روسری بلند با طرح سنتی که به نظر بلوچی می اومد، بود.

ترکیب رنگی قرمز و قهوه ای و مشکی. واقعا قشنگ و جوون پسند بود.

من:

بسته ی دوم، یه مانتو مشکی که تا زیر زانو بود و پشتش تا زیر کمر، دوخت سنتی داشت که با روسری ست می شد.

سوغاتی ه ای که گرفتم واقعا قشنگ بودن. ولی من ناراحت بودم. به خاطر شهریار. به خاطر خودم. دلم پش اونی بود. می ترسیدم که اگه بهش جواب د بدم، بره و پشت سرش رو هم نگاه نکنه که می فهمم ش اید واقعا عاشق نبوده.

ساره: پگاه.....پگاه...کجای ی؟

حواسم جمع شد و بهش گفتم: ها! ه مینجام.....خیلی قشنگن ساره جونم. دستت درد نکنه.

ساره که انگار ضد حل خورده باشه گفت: فکر کنم خورشت ن یومده.

ساره بلند شد و یه چادر مشکی که معلوم بود از اونجا خریده رو پوشید و یه پوشیه ی طرح دار هم انداخت رو صورتش.

من: نه به خدا. خوشم اومده. فوق العادس. خیلی خوشگله. تا حالا طرح سنتی نداشتم.

ساره برگشت سمتم و گفت: چطوره؟ دور چشممام یه مداد بکشم میشم یه جنوبی جیگر.....نه؟

یه لبخند زدم و مشغول نگاه کردنش شدم. چقدر خوشگل بود. تا حالا از نزدی ک همچین پوششی ندیده بودم.

ساره: نظرت چیه با این برم و یهو یی ما زیار و بترسونم؟ به نظرت چه واکنشی نشون می ده؟ نکنه فکر کنه داعشی باشم بعد بزنه منو بکشه؟! پگاه.....پگاه.....پگاه با توام

دوباره حواس پرت شدمو جمع کردم و گفتم: هان؟ چی گف تی؟

ساره چادرش رو در آورد و تا کرد و نشست کنارم و با نگران ی بهم نگاه کرد.

ساره: چرا گرفته ای پگاه؟ حالت خوب نیست؟ چیزی شده؟

من: خوبم.....خوبم.....نه یعنی...یعنی خوب نیستم ساره. اومدم اینجا باهات درد دل کنم.

ساره: خب بگو عزیزم. بگو بهم چی اینقدر ناراحت کرده؟

تما م جریان رو به ساره گفتم. از حس و حال خودم. از ترسم. از واکنش مامان و بابا.

ساره اولش یکم آروم کرد و از مامانش خواست ب یاد و باهام حرف بزنه. چون زن عمو روانشناس بود.

یکم باهام حرف زد و آروم کرد. از ترسم کم کرد. از آینده بهم گفت. از احساس شنید. از ترسم. از نگفته های که از ترس مامان، نتونستم بهش بگم و به زن عمو گفتم. اینا همه به خاطر مامان بود. اون قلبش مریض بود و می ترسیدم ب لای سرش ب یاد.

حرفای زن عمو نص یحت نبود. همش راهکار بود. اون هم برای مواجه شدن با رفتارای پیش بینی نشده راجع به این مسئله.



تا ساعت شیش غروب پیش شون موندم که ما زیار بهم پیا م داد: عزیزم کجای ی ؟ من: چطور ؟

ما زیار: همه ی م نگرانیتیم.. ج ریانو می دونیم.

من: عصبانین؟ (منظورم مامان و بابا بود)

ما زیار: نه. معقولانه رفتار می کنیم. کج ای؟ می خو ای پیام دنبالت ؟ من: خونه ی عمو

شهاب. خودم میام.

تو ی پیامش احساس گرما کردم. پس عصبانی نبودن. پس جو خونه هم بد نبود. ساره گفت منو می رسونه.

سوار ماشین ش دی م و تا خونه هم ب ا هم حرف زدیم. برای یادآوری، حرفای مامانش رو تکرار کرد و بهم آرامش

داد. وقتی رسی دیم، سوغات مامان اینا رو هم دستم داد. تعارفش کردم ب یاد خونه ول ی نیومد و رفت.

کلید رو انداختم روی در و رفتم داخل. همه خونه بودن ولی انگار همشون هم مشغول کاری بودن. چندتا چمدون دم در

دیدم. ما زیار هم روی مبل نشسته بود و یه چمدون رو که جلوش بود رو داشت می بست.

ما زیار متوجه اومدنم شد و بهم نگاه کرد. قیافم شده بود علامت سوال. یه لبخندی به روم پاشوند که بیشتر تلخ

بود و سرش رو برگردوند و مش غول کارش شد. آروم گفتم:

ما زیار چه خبره ؟

مامان و بابا با هم از اتاق شون اومدن بیرون. اخم ای بابا تو هم بود و مامان هم چهرش سرد بود.

مامان: برو چمدونتو ببند با اولین پروازی که بابات رزرو کرده بر می گردیم. از اولشم اومدن مون اشتباه بود.

من: بر می گردیم؟ کجا ؟

م امان: بر می گردی م خونه ی خودمون تو کانادا... بدو

من: ولی.... ولی آخه چرا؟ دانشگاه چی میشه؟ کار ای برج هنوز تموم نشده

مامان نز دیکم شد و با سر دی بیشتر گفت: با من بحث نکن بچه.... برج بی برج..... دیگه دلیلی نداره بری واسه کار. ما گفتی م بی ایی اینجا کار کنی. نه اینکه یه مرد زن دار بی بند و بار راه بیفته دنبال دختر مردم و جلو زنش ازت خواستگاری کنه.

بابا با لحن ج دی گفت: بسه خانوم.

مامان راهشو کشتی د و رفت و نگاهم افتاد به بابا.

من: بابا جون.... آخه تو که می دونی ما قرارداد بستیم.... اگه زود تر از موعد از کارمون استفا بدیم بای د خسارت ب دیم.

بابا با ج دیت گفت: برام مهم نیست... به حرفای مادرت گوش کن.... سه روز دیگه ساعت شیش صبح بل یط داریم.

سرد شدم. ترسیدم.... نفسم بالا نمی اومد.... من چجوری برگردم؟ عادت کرده بودم به دیدنش... به بودنش.... تازه داشتم عاشقش می شدم... تازه داشتم معنی عشقو می فهمیدم...

آروم آروم از پله ها رفتم بالا و رفتم تو اتاقم.... درو بستم و نشستم رو تختم. خدا یا.... نکنه از چشم خونوادم افتاده باشم؟

با صدای زنگ گوش یم سرمو از روی دستام بلند کردم.... وای.. حالا یکی ب یاد جواب اینو بده. همینو کم داشتم تو این وضعیت.

من: سلام ملیک ا جون

ملیکا: سلام پگاه جونم.... چطوری؟

من: ممنون

ملیکا: شنیدم مامان و بابات اومدن... چشم و دلت روشن من: مرسی ع

زیزم..... ولی از کجا فهمی دین؟

ملیکا انگار که هل کرده باشه سعی کرد بحثو عوض کنه.

ملیکا: شنیدم دیگه.) تک خنده ای کرد (پگاه جون، باهاشون صحبت کردی؟ من: راستش بله صحبت

کردم....ملیکا جون..... پدر و مادرم سخت مخالفت کردن.

ملیکا: وای راست می گی؟ البته خب جای مخالفت وجود داشت صد درصد... من فردا ساعت یازده صبح میام

خونتون ع زیزم..... باشه من: آخه..... آخه

ملیکا: نگران نباش. من درستش می کنم.... فقط می خوام یه چیزی رو بدونم و واسه اقدام مطمئن بشم.....

پگاه..... تو شهر یار رو دوست داری؟ دوستش داری؟

چیزی نگفتم. چقدر راحت می تونست این سوال رو بپرسه؟ اصلاً گیرم که تو با علاقه باهاش ازدواج نکردی، یعنی

نمی تونستی بعد دوازده سال بهش وابسته بشی؟ آخه تو دیگه کی هستی زن؟

ملیکا: سکوت رو بزارم پ ای خجالت و نجابت دخترونت؟) با مهربونی (

چطوری با ید به زنش می گفتم عاشق شوهرش شدم؟ واسه همین فقط سکوت کردم .

نمی تونستم تحقق یرش کنم و بگم داری از غریبه می پرسی شوهرمو دوست

داری؟!.....نمی تونستم بگم نه دوستش ندارم.....کلمه ی مناسبی پیدا نمی کردم که بخوام بهش

بگم.....هیچی...فقط سکوت

ملیکا: پس ب یام؟..... خب اگه می خواستی نیام، حتما مخالفت می کردی دیگه.... مگه نه؟ در ضمن، آدم مگه

مهمونش رو می تونه خورش راه نده؟) با مهربونی (

ملیکا به جوری حرف می زد که انگار برای پسرش میاد خواستگاری....لعنت، لعنت به بی معرفتی. به زور به چیزی پیدا

کردم و بالاخره گفتم.

من: مهمون حبیب خداس ت

ملیکا خنده ای کرد و گفت: می دونستم..... می دونستم عشق تون به طرفه نیست.....

فردا م یام گلم....اگه خواستی چیزی به خونوادت نگو که فکر کنن من برای دیدن تو میام.... باشه؟ من: چشم

ا ز هم خداحافظی کردیم.... نا خودآگاه یه لبخند اومد رو لبم. ملیکا گفت "می دونستم عشق تون یه طرفه نیس
ت". مگه اونم عاشقمه ؟

دلم لرزید. وای خدا.... چقدر ای ن حس، حس ش یرینیه... عشق.... عشق.... عشق ...

صبح که بیدار شدم ساعت نه بود.... مامان در اتاقموزد و داخل شد: تو که هنوز
خوابی دی پگاه..... چمدونت کو پس ؟ بلند شو دخترم... وسا یلات زیادن از جمع کردنشون جا می مونیا.

ا ز حالت دراز کش دراومدم و روی تختم نشستم و آروم به مامان گفتم: ازم ناراحت ی ؟ مامان یه لبخن دی بهم زد و ا
ومد کنارم نشست.... سرمو بو سید و گفت: اگه دیشب اونطوری رفتار می کردم، به خاطر عصبانیت از دست اون
مرتیکه بود. پگاه، ما پدرو مادرا به شدت نگرانیم... نگران واسه ی آینده و خوشبختی بچه هامون.... از اینکه فکر کنم
که توبشی زن دوم یه مرد، اعصابم خورد میشه.

من: حتی اگه اون مرد عاشق باشه ؟

مامان: عشق اون برام مهم نیست.... مهم تویی که هیچ عشقی به اون نداری. حداقل مطمئنم دخترم اشتباه انتخاب
نمی کنه.

مامان داشت منو منحرفم می کرد.... کی می گفت من عاشقش نبودم ؟ من که همیندیروز به مامان گفتم عاشق اونم.
انگار مامان می خواست تو ضمیر نا خودآگاهم ثبت بشه که من هیچ علاقه ای به شهریار ندارم.

مامان از اتاقم رفت بیرون. منم بلند شدم و رفتم سمت سرویس تا دست و صورتم رو بشورم و مسواک بزنم .

تو آینه به خودم نگاه کردم. چرا نتونستم جلوی ملیک ا رو ب گیرم برای اینکه نیاد خونمون ؟ چرا ملیک ا اینقدر راحت
می گیره همه چیو ؟

یعنی اون همه ثروت مردش براش مهم نیست ؟ یعنی واسه اون همه جذابیت و خلق و خوی شوهرش خودخواه
نیست ؟

چرا؟ مگه شه ریار تو زندگیش با این زن چی کار کرده که داره اونو از سر خودش باز می کنه؟ و ای چرا من هدف این زنو نمی فهمم خدا؟

بعد صبحونه رفتم تو اتاقم برای جمع کردن وس ایلم. هیچ معلوم نبود که می ریم یا می مونیم. پس واسه جمع کردن

دست دست می کردم.

تو خودم بودم که با صدای آیفون مثل فنراز جام پریدم. رفتم سمت پنجره ی اتاقم که به حیاط خونه دید داشت.

دیدم ملیکا اومد داخل. خودمو تو ی آینه نگاه کردم و موهامو مرتب کردم و خواستم برم پا ین.

سرو وضعم ساده بود. یه شلوار تنگ مشکی خونگی تنم بود با یه پیراهن دکمه ای ساده ی آبی آسمونی که

آستیناش تا پ این آرنجم بود.

از پله ها رفتم پا ین. قلبم تند تند می زد. مامان و بابا داشتن به ملیکا تعارف می کردن که بیاد و بشینه. به نظرم ملیکا

خودش رو معرفی کرده بود.

منم بهشون رسیدم و مثلاً طوری که از دیدن ملیکا شوکه شدم یه سلام شک بر انگیز گفتم. ملیکا اومد و بغلم کرد و

سلام کرد و بعد روبه مامان و بابا گفت: ببخشید که مزاحم تون شدم. راستش من بعضی وقتا می اومدم پی ش پگاه

جون. وقت ی فهمیدم که شما اومدین خیلی مشتاق شدم ببینم تون.

مامان یه لبخند زورکی زد و تعارف کرد که همه بشینیم. همه نشستیم و مامان رفت آشپزخونه تا چایی بیاره.

ملیکا: غرض از مزاحمت می خواستم باهاتون راجع به مطلبی صحبت کنم آق ای

کیانیان.... راستش نمی دونم در چه حد اطلاع دارید ولی مزاحم تون شدم برای یک امر خیر.

سرمو انداختم پا ین. نمی خواستم موج عصبانی ت رو تو چشم ای بابا ببینم.

مامان چایی رو تعارف کرد و نشست.

ملیکا: من اومدم اینجا که پگاه جون رو برای آقا شهریار خواستگاری کنم.

هه! آقا شه ریار؟ چرا نگفتی واسه شوهرم؟ هر لحظه نسبت به قبل بیشتر پی می برم که ازش متنفری.

بابا: ببینید خانم شما مهمان ما هستید، قدم تون سر چشم. خیلی هم خوش اومدین.

اما خب بالاخره خواستگاری هم جوابی داره. اتفاقا پگاه چ ریان رو به ما گفته.... ولی شما فکر نمی کنید که این خواستگاری یک مقدار عجیبه ؟

ملیکا: درسته... حق با شماست... من هم برای هم این اومدم اینجا. نمی دونم پگاه جون بهتون گفتن یا نه؟ اما من چن دین ساله که تو فکر ازدواج مجدد شهریار بودم. راستش رو بخواین، از وقتی که پا به سن نوزده ب پست سالگی گذاشتم، سرطان با من همراه شد. زمانی فهمیده بودم که تق ریاکاری از دست هیچ پزشکی بر نمی اومد. اینکه من الان سالمم معجزه ی خداوند هست اما من برای ادامه ی زندگیم یک سری محدودیت هایی دارم که باعث می شم خوشبختی شهریار رو ازش بگ یرم. من دوست نداشتم شهریار عمرش رو به پای من تلف کنه. از چند سال بعد ازدوایم که با این بیماری دست و پنجه نرم می کردم، اصرارم برای ازدواج شهریار بیشتر شد تا اینکه خانواده ای با اصل و نسب که شما باشین، وارد زندگی ما شدن. خدا می دونه که عین همین چند سالی که پگاه جون تو برج مشغول هستن رو ما تحقیق کردیم. راجع به شما و اللخصوص پگاه جون. والا ما نکته ی منفی از شما و خونوادتون ندی دیم.

بابا: ممنون

ملیکا: خواهش می کنم. عین حق یقته جناب کیانیان.....بابت زندگی دخترتون هم نگران نباشید. من باهاشون زندگی نمی کنم. یعنی قرار نیست که من اصلا ردی از خودم توی زندگی شون بزارم. بعد ازدواج شون، برای درمان بیماریم می رم سوئد و فکر نمی کنم دیگه برگردم.

مامان: خانم بقائی، ناراحت نشین..... ولی به نظر من شما خودتون رو دست کم می گیرین و جلوی همسرتون، خودتون رو کوچیک و بی ارزش جلوه می دین و باورتون اینه که نمی تونین برای همسرتون، همسر خوبی باشین و حتما کس دیگه ای به غیر از شما می تونه ایشون رو خوشبخت کنه ولی صد در صد شما می تونین. اتفاقا شما ارزش تون بیشت راز این حرفاست. پ ایبندی مردتون رو اینجا باید بسنجین. تو شرای ط سخت.

ایشون اگه واقعا عاشقتون بودن، از شما زده نمی شدن و به فکر کس دیگه ای نمی افتادن و شمارو مجبور نمی کردن برای خواستگاری بیاین.

ملیکا لبخند ملیحان ه ای زد و در جواب مامان گفت: شهریار مرد پا بیندی بود و من به ای ن اعتقاد کامل دارم. چون اگه اینطور نبود، پاتوق زندگی مان می شد بیمارستان های مختلف.... اون هم توی یازده سال... ما از شرایط خیلی سختی عبور کردیم ولی شهریار پا پس نکشید چون پ اینده. حالا که از اون شرایط سخت عبور کردیم و من تق ریا مثل اون روزهام نیستم، شه ریار پیشنهاد من رو قبول کرد. من دیگه فکر نمی کنم بتونم تو زندگی شهریار باشم. نمی خوام عمرش رو به پای من تلف کنه. فقط می خوام جواب اون همه خوبیاشو بدم و خوشبختیش رو ببینم. اینکه من او ل اومدم بر ای خواستگاری، دلایلش این بود که شما بدونین من هیچ مشک لی با وصلتتون که ندارم هیچ، تازه مشتاقم. مطمئن باشین با شنیدن جواب مثبت، با خانواده می رسی م خدمتتون.

مامان و بابا سکوت کرده بودن..... ما زیار داشت از پله ها پ این می اومد که با دیدن این وضعیت ما خشکش زد. ولی خونسردی خودش رو حفظ کرد و اومد و با ملیکا سلام و احوال پرسید.

ملیکا، هم بر ای اینکه با ما زیار سلام علی یک کنه بلند شد و بعدش خدا حافظ ی کرد: ببخشید که مزاحم تون شدم. پس منتظر جواب تون می مونم دیگه.

مامان: خیلی خوش اومدین خانم. اما راستش ما دوروز دیگه بر می گردیم کانادا

ملیکا لبخندش ما سید ولی باز لبخند زد و گفت: بس یار خب مشکلی نیست. ما حتی حاضریم بر ای دخترگی مثل پگاه جون تا اون سر دنیا هم بر ای خواستگاری بی ایم.

و ای چقدر دوست داشتم اینا رو از زبون اصل کاری بشنوم. یعنی شهریار هم تو خلوتش اینطوری بود یا ملیکا براش نقش بازی می کرد؟

ملیکا رفت و مامان برگشت سمت ما و گفت: چیه؟.. معطل ین که.... برین وسایلتونو جمع کنید. هه. خیال باطل.... زنه اومده رسماً داره می گه دخترت بیاد با شوهر من ازدواج کنه منم می رم خونه ننم اینا که مزاحمشون نباشم.....!!!!.. حیا کجا رفت ی؟

مامان داشت از کنار بابا رد می شد که بابا دستش رو گرفت و گفت: صبر کن ش یوا....

عجله نکن. باید خود پگاه هم نظرش رو بگه. بالاخره سه ساله که این خانواده رو می شناسه و به نظرم دختر عاقلی شده که بتونه راجع به آیندش تصمیم بگ یره.

مامان: نخیر شاهرخ جان.... بچه ها هرچقدر هم بزرگ بشن باز پدر و مادرشون از اونا بزرگ تر و باتجربه ترن. من راضی به این ازدواج نیستم. والسلام.

بابا: نمی خوایی نظر پگاه رو بدونی ؟

مامان به من نگاه کرد و گفت: خب؟ نظرت چیه؟ می خوای ی هووی این زنه بشی؟ زن دوم بشی؟ آره ؟ من سرمو انداختم پاین و چی یزی نگفتم. مامان خودش می دونست من عاشقم ولی به روی خودش نم یاوردم..... وقتی جوابی از من نشنیدن مامان گفت: جوابی نداره..... برین وسایل تون رو جمع کنین...برین ببینم.

بابا: خب اینطوری که تو می گی معلومه بچه جوابی نمی تونه داشته باشه.

مامان: شاهرخ پگاه رو ول کن..... من می خوام اصلا نظر تورو بدونم. انگار هم چین بدتم نیومده ها.

بابا چیزی نگفت. به جای ج دیت، نگاهش یکم رنگ غم گرفت. معلوم بود که رفته تو فکر.

مامان رفت و منم رفتم تو اتاقم. دیگه دلم آشوب نبود... از حرفای ملیکا مطمئن بودم. می گفت به خاطر من حاضره تا کاناها هم بیاد خواستگاری. یعنی به ما فهموند که فاصله ها هم نمی تونن مانع کاری بشن.

ولی..... پس آیندم چی می خواست بشه؟ نگران بودم. خدایا خودت دستمو بگیر و از بهترین مسیر زندگیم عبورم بده.

(ملیکا)

از خونه ی پگاه اینا برگشته بودم.... حالا که دایی پدر شهریار (هم برگشته بود ایران، می خواستم از موق عیت استفاده کنم و کاری کنم .

تق ریا هر شب تو خونه ی ما بحث سر این موضوع بود. از یه طرف شهریار می گفت اگه قبول کرده به خاطر من بوده که ناراحت نشم و از یه طرف هم دایی ش دیدا مخالفت می کرد. دیگه جونی برای قانع کردن شون نداشتم.

شب شده بود و شهریار و دایی هنوز نیومده بودن ویلا.

روی صندلی راک مخصوصم ت وی تراس نشسته بودم. با تکنون تکنون ه ای آروم صندلی، بیشتر به فکر فرو می رفتم.....می فهمی دم دارم چی کار می کنم. من فقط می خواستم شهریار مثل من طعم عشق رو بچشه.

شهریار رو دوست داشتم اما دوست داشتنم، زن و شوهری نبود. هیچوقت علاقم به شهریار نتونست به عنوان شوهرم باشه. اون هم یشه برای من یه برادر و یه تکیه گاه بود.

هیچ وقت اولین شب یکی شدنمون رو یادم نمیره. دوماه بعد عروسم بود. تو افسردگی شدیدی غرق شده بودم. شهریار از هر راهی استفاده میکرد تا کمکم کنه. اون می خواست از اون به بعد علت افسردگیم و فراموش کنم.

همه ی این اتفاقات تلخ ت وی زندگیم، تقصیر مامان بود. مادری که ازدواج زورکی رو به بچش تحمیل کرد و ازش خواست عشق رو فراموش کنه. چون اصلا تو دنیا عشق حق یقی وجود نداره.

دروغ می گفت....عشق وجود داشت. من دیده بودم. با چشم ای خودم عشق رو دیده بودم..

آه خدای من....هنوزم وقتی صورت مظلومش رو درحال شکنجه شدن به یاد می یارم، قلبم فقط می خواد ایست کنه تا ذهنم به چیزی فکر نکنه. از اون روز افسردگی و پشت بندش سرطان تو وجودم ریشه زد.

دکتر می گفت بچه می تونه زندگی من و شهریار رو پر عشق کنه. اما انگار نفرتین مادری عزا دار دامنم رو گرفته بود و اجاقم کور شد.

وقتی سرطانم پیشروی کرد، دیگه نخواستم به شه ریاز نزدیک بشم. می خواستم علاقه ها کور بشه. ولی کور نشد. من محبت ای شهریار رو در برابر بی حوصلگی ها و بداخلاقی هام رو هیچ وقت یاد نمی ره.

این مرد فقط سی سالش بود. اما روح شکستش، خیلی وقت پیش از فرط پیری مرده بود. همه ی اینها صدقه سر مادر خودخواه من بود.

دایی و شهریار برای شام رسیدن و سر میز بودیم. ولی اون شب هیچ حرفی راجع به این موضوع نزدیم. دایی و شهریار هم شوکه شده بودن از اینکه چرا اصرار نمی کردم.

بعد شام رفتیم تو اتاقمون تا بخوابیم. فردا ساعت شیش صبح، پگاه اینا پرواز داشتن.

این و از پگاه پرسیده بودم. با یدکاری می کردم.

بلند شدم و به سمت اتاق دای رفتم. در زدم و آروم بازش کردم. اتاق تاریک بود و دای روی مبل نشسته بود و چیزی مطالعه می کرد و نور زرد رنگ آباژور رو هم با لای سرش روشن کرده بود.

می دونستم متوجه من شده ولی سرش رو بالا نیاورد. رفتم و سرپا کنارش ایستادم و بی مقدمه شروع کردم: دکترم گفت دوباره بای دشیمی درمانیمو شروع کنم) گریم گرفت)

ادامه دادم: تورو خدا به حرفام گوش کن دای.... شما به من می گی من از شه ریاری ر شدم که دارم این حرفا رو می زنم. ولی به خدای احد و واحد قسم می خورم من تا الان با عشق شهریار زندگی می کردم و زنده بودم.... من با عشقش اون از روز ای سخت م ریضیم عبور کردم.... می خوام براش جبران کنم. من می بینم.... من می دونم شهریار عاشق بچه ست و من نمی تونم اونو صاحب بچه کنم.. من می دونم حسرتی ه شب عاشقانه کنارمنو داره و من توانش رو ندارم. من هر کاری هم بکنم سایه ی ای ن بیماری روی سرم هست تا آخر زندگیم..... دای... به خدا..... به خدا..... شما دارین منو عذاب می دین با این کارتون...

گریم به حق تبدیل شد. تازه دای سرشو بالاگرفت و دستم رو گرفت و منو کنارش نشوند..... سرم رو بوسید و آروم گفت: من اگه روی زندگی تو حساس بودم و برای آرامشت هرکاری می کردم به خاطر این بود که علاوه بر اینککه عاشقتم و بچه ی خواهرمی، خواستم کارایی که برای مادرت نکردم و باعث شد ای ن مشکلات برای زندگیش به وجود بیاد، برای تو جبران کنم. می دونم مجردی خوبی نداشتی. می دونم شکست خورده ای. اما من می خواستم تو متاهلیت قوی بشی. سرپا بشی. فراموش کنی و ببخشی.

من: به خدا بهم ثابت شده دای.... حمایت هاتون بهم ثابت شده... عشق شه ریار بهم ثابت شده..... بهم کمک کن منم عشقمو بهش ثابت کنم..... کمک می کنید ؟

دای:..... خیل ی خب دختره ی لجباز) با لبخند(من چه کمکی میتونم بهت بکنم ؟

(پگاه)

روز پرواز رسید و هنوز از ملیکا خبری نشده بود. دپرس بودم. نه زنگی می زد، نه حضوری می اومد پیشم.

از یه طرفی هم ن می تونستم هی بیا م بهش بگم برام چی کار کرد که بتونه مامان و بابام رو راضی کنه. سوار ماشین ش دیم و به سمت فرودگاه رفت یم.... پرواز ساعت شیش بود ولی ما زود تر حرکت کردیم.

هوا تا ریک بود..... سرمو به شیشه چسبونده بودم و بیرون و نگاه می کردم.... دارم ازش دور می شم.... وقت نشد از

خاطراتمون، هرچند کم، خداحافظی کنم.... نمی دونم همون قدر که دل من باهاشه، دل اون با من هست ؟

همون قدری که ن دیده و نشناخته عاشقشم، عاشقم هست؟ اونم مثل من، روز اول توجهش به من جلب شد

همه ی این سوالات بی جواب موند.... من از اون روز که بهم یه جمله ای گفت که باعث شد دل و قلبم بلرزه، "دوسم داری ؟".....چقدر شیرین نظرم رو پرسید. چقدر اون لحظه مهربون شده بود. چقدر دوست داشتنی شده بود.

رسیدیم فرودگاه. از ماشین پ یاده ش دی م و چمدونامون رو برداشتیم. حرفی نمی زدیم و به معنای واقعی بی حال و حوصله و گرفته بودیم.

من هنوزم به دوروبر نگاه می کردم. دست خودم نبود ولی چشم انتظار بودم.

رفتیم داخل فرودگاه. همچنان که به سمت تحویل بارها می رفتیم، کسی بابا رو صدا کرد.

_: آقای کیان یا ن

همه سمت صدا برگشتیم. پدر شهریار و ملیکا با دوتا مرد هیکلی شیک پوش که

پشتشون ایستاده بودن. آقای بقائی اون دوتا رو مرخص کرد و با ملیکا نزدی ک ما شدند.

با بابا دست داد: سلام عرض شد جناب کیانیان. مشتاق دیدار بودیم جناب.

بابا: سلام آقای بقائی. ممنون ماهم ه مینطور (البته واضح بود که بابا اصلا مشتاق دیدار نبود)

ملیکا هم با هممون سلام کرد.

بقائی: جناب کیانیان... اومدم که ازتون خواهش کنم که از برگشتنتون به کانادا صرف نظر کنید. لاقلاً برای مدتی.

درخواست من رو می پ ذی رید ؟ بابا: م یتونم ج وی ای علتش باشم جناب بقائی ؟

و ای چقدر رسمی حرف می زدن! ش ای د بابا می خواست غ ریه تر جلوه کنه واسشون.

بقائی: برای امرخیر..... شاید راجع به این وصلت قانع نشده بودین آق ای ک یانیان.....

ازتون خواهش میکنم که صحبت ه ای من رو هم بشن وید و بعد راجع به مسائل تصمیم بگیرید.... می تونم ازتون

خواهش کنم ؟

بابا برگشت سمت من و یه نگاه کوتاه ی به من انداخت و گفت: احترام شما واجب آقای بقائی..... اما..... راستش چی

بگم ؟

بقائی: آق ای ک یانیان، فقط داریم به خاطر عشق بچه هامون این کار رو می کنیم.

ها!؟ چی؟! عشق بچه هامون؟ یعنی.... یعنی شهریار هم عاشقمه ؟

بابا: جناب بقائی ما از ای ن سفر به مدت کوتاهی صرف نظر می کنیم. اما به دلا یلی. منمی خوام با خودتون، مردونه

صحبت کنم که فکر می کنم برای آینده ی دخترم و قانع کردن شما برای صورت نگرفتن این وصلت، لازم باشه.

بقائی: درست می فرماید جناب ک یانیان. این حق همه ی ماست تا با حرف زدن، همه چیز رو حل کنیم..... خواهش

می کنم بفرمایید....

من که از خوشحالی داشتم پرواز می کردم، بقیه حرفایی که بینشون رد و بدل می شد رو نشنیدم..... فقط وق تی به

خودم اومدم که دیدم تو خونه روبه روی بابا اینا نشستم. بله دیگه. قید رفتن رو زده بودیم فعلا.

بابا: پگاه جان..... این زندگی توئه و م ی دونم که می تونی تصمیم بگیری... ازت می خوام خوب فکراتو بکنی. فقط ازت

خواهش می کنم هر تصمیمی که م یگیری ، عاقلانه باشه.

مامان: نه شاهرخ. قبل اینکه پگاه نظرش رو بگه تو باید با بقائی حرف بزنی و نتیجه رو به ما بگی.

بابا: من با پدر شهریار قرار گذاشتم تا منو قانع کنه.... خودش امروزت وی فرودگاه بهم گفت.

مامان: پگاه جانم..... من منکر عشق و عاشقی و جوونی نیستم....اگه این مرد رو دوست داری به ما بگو..... من معتقدم هرکسی باید به عشقش برسه و عاشقی حق همس و این و بدون که تو هر تصمیمی بگیری، ما که خونوادیم، ع ی ن کوه پشتت وایم یتسم و هواتو داریم....فقط عاقلانه تصمیم بگی ر بابا: برو دخترم..... برو فکراتو بکن بابا جان

یه لبخند به روی ماهشون زدم و رفتم تو اتاقم.... خوشحال بودم و بی اراده لبخند روی لب هام می نشست. من قبلا فکرامو کرده بودم.... مامان و بابا نمی دونستن من از قبل راجع به این مرد، هزاران بار فکر کرده بودم.....حالا وقتش بود همه ی حس ای که از باز شدن و افشا شدنش می ترسیدم رو ب ریزم ب یرون.

دو روز گذشته بود و بابا توی این روزا با بقائی قرار ملاقات و صحبت راجع به آینده ی من و شهر یار که بچه هاشون بو دیم رو داشتند.

توی اتاقم بودم و با جزوه هام که به شدت از خوندن شون لذت می بردم، مشغول بودم.

مامان با یه سینی چایی اومد تو اتاقم و کنارم روی تخت نشست.... لبخند روی لبهاش بود. چرا؟ مگه تا دیروز به خاطر این ج ریان من ناراحت نبود؟! من: بابا کجاست ؟

مامان: قرار ملاقات داشت با آق ای بقائی..... پگاه من: جون م

مامان: اومدم نظرت رو بدونم.... هرچند اگه مخالف بودی، بابات نمی زاشت بقائی واسه ملاقات بره پیشش..... ولی می خوام حسرت رو بدونم...می خوام بدونم چقدر عاشقش ی ؟

من: مامان..... از عشق بگو برام

مامان: عشق خیلی قشنگ و پاکه پگاه.... من وقتی اینو فهمیدم که شدم عروس خونه ی بابات..... تو نمی دونی ما چقدر عاشق هم بودیم.... حالا که می دونم تو هم عاشقی اومدم تا یه چیز رو بهت یادآوری کنم... ما همیشه پشتتیم پگاه مثل هر وقت دیگه ای که با هم بودیم.... تو هر کجا هم که ب ری، هر احساسی هم که داشته باشی، هر چیزی که دلت بخواد و هر تصمیمی هم بر ای خودت بگیری، مطمئن باش بر ای ما قابل احترامه و همیشه برای رسیدن به خواسته هات حم ایتت می کنیم.

خدایا شکرت... چقدر این روزا حالم خوبه.... چقدر گرم ای محبت اطرافیانم رو خوب درک می کنم.

دو هفته دیگه قرار خواستگاری گذاشت یم. توی این دوهفته من بیشتر امتحانام رو پاسکرده بودم و می خواستم آماده بشم برای ترم بعد. اون دوهفته هم خیلییی زود گذشت و روز خواستگاری هم، مثل هر روز خاص دیگه ای رسید.

ساعت یک بود و قرار بود مهمونا ساعت هشت شب بیان. ساعت دو رفتم حموم و اومدم فقط یه سشوار زدم و خوابیدم تا ساعت پنج. تا ساعت شیش هم به مامان کمک کردم و رفتم تو اتاقم که حاضر بشم.

یه دست لباس شیک برداشتم. یه شلوار دمپاگشاد فاق بلند مشکی مجلسی و یه زیرسارافنی آستین بلند مشکی که آسینای فانوسی خوشگل داشت و روش یه مانتو جلو باز راسته زرشکی که بلندیش تا پانین پام بود از زیر زانو و فقط گیپور بود. یه کفش پاشنه بلند مشکی ساده هم پوشیدم که البته پاچه ی شلوارم می افتاد روش.

یه خط چشم خوشگل که معمولاً مخصوص مراسمات می کشیدم، کشیدم. یه ریمل زدم و بایه رژکالباسی سرو تهش رو هم آوردم.

موهامو فرق کج باز کردم و یه طرفش رو ریختم تو صورتم و اون طرفش رو کشیدم بالا و با بقیه ی موهام دم اسبی بستمش. اینقدر موهامو کشیده بودم که فرم صورتم رو کشیده و خوشگل کرده بود. بابت زاویه ای که تو فکم داشتم، خدا رو شکر می کردم.

داشتم یه روسری انتخاب می کردم که مازیار در زد و اومد تو اتاق و درو بست. با شیطننت نگام کرد و اومد جلو و بی هوا بغلم کرد.

ما زیار: کرم پودر که نزدی؟

من: نه بابا مگه صورت به این.....آبی

یهو محکم دوتا ماچ از لپم گرفت و بعد بهم نگاه کرد: گرنکنه تو گلوت شهریار.... بین چه هل و بی داره می گیره از ما مرتیکه ی....

من: اِمازی (با اخم و خنده)

عصبانیت و خندم قاطی شد و در آخر خروجیش شد یه خنده با صدای بلن د من: چقدر بیشور شدی

ما زیار

ما زیار: عاشقتم خواهری.... بدون تو چجوری بمونم؟ دیگه کیواذیتش کنم بعد تو؟ دیگه کی از دست من گریه کنه آخه؟

من: نگران نباش قول می دم منم ساره رو برای تو ردیفش کنم از تنهایی دربی ای.

خندیدیم..... ما زیار یه شلوار کتون مش کی و یه پیراهن دکمه ای سفید پوشیده بود و آستیناش رو تا آرنجش تا کرده بود.

منم یه دست به بازوهای سترش کشیدم که به قول خودش می گفت چهار سال واسه جذاب شدنشون زحمت کشیده. منم گفتم: به به.... چه کیفی کنه ساره از این آقای جنتلمن

یدونه محکم زد به بازو موگفت: خوبه دیگه حالا.. بزار شوهر کنی بعدا بی حیا ش و

خندم گرفته بود. یه روسری که مدل ساتن داشت از کش وی شال و روسری هام درآوردم و گذاشتم روی سرم و یه طرفش رو دور گردنم پیچوندم و کنار گردنم به گره ی خوشگل زدم. خودمو تو آینه سرپ ایی یه نگاهی کردم و به به، چه جیگری.... خودم خاطر خواه خودم شده بودم.

از پله ها که پایین رفتم صدای تحسین مامان و بابا رو هم شنیدم... مامان که از خوشحالی پرید و بغلم کرد.

بابا: خانم نگهش دار بچمو بزار عروس بشه که اون موقع خوردنی ترمی شه

مامان خندید..... عجیبه که بابا تا اینجاقبول کرده بود که اونا بیان خونه مون. این یعنی چهل درصد مسیر، امشب طی میشه.

چه قدر ما مانم جذاب شده بود. یه کت دامن مجلسی آبی فیروزه ای تیره پوشیده بود که دامنش یکم کوتاه بود. یه جوراب بلند رنگ پا و یه کفش پاشنه بلند مش کی هم پوشیده بود. بابا هم یه شلوار پارچه ای تیره با یه پیراهن جذب مردونه کرم و روش یدونه کت تک پوشیده بود.

ساعت تق ریا هشت و ده دق یقه بود که زنگ آیفون به صدا در اومد. قلبم بالا و پا ین پرید. نفس هام ع میق و شماره ای شده بود. هروقت استرسی می شدم، هم ین شکلی بودم. مامان رفت و آیفون رو برداشت.

مامان: سلام خوش اومد ین بفرما ی ن

آقای بقائی و مل یکا و شهر یار اومده بودن و یه آقای هم با کت و شلوار مشک ی که دستش یه سبد بزرگ گل بود وارد ح یاط شدن. آقای بقائی ی سبد رو گرفت و اون آقا رو مرخص کرد. دست ملیکا هم یه جعبه شیرینی بود که وق تی داشت با مامان روبوسی می کرد بهش داد.

نگاهم افتاد به شه ریار. بی معرفت، اصل کاری تو بودی... باید بیشتر از اینا به من اصرار می کردی.... حالا حداقل نگام کن تا از رنگ چشمت بخونم واقع یت دلت رو.....نگام نمی کنی چرا ؟

همه باهم سلام و احوال پرسى کر دیم و نشستیم.... نگار اون شب بر ای پذیر ای اومده بود که مامان دیگه بالا و پا ین نکنه.

نگار جعبه شیرینی رو مستقیم گذاشت تو یخچال و ش یرینی های رو که بابا خ ریده بود روت وی یه شی رینی خوری شیشه ای خوشگل گذاشت.

راست یتش از اینکه دختر توی مجلس خواستگاری شون چاپی پخش کنن، زیاد خوشم نمی اومد. ولی برای اینکه بی احترامی نشه، پخش کردم.

بابا: خیلی خوش اومد ین جناب بقائی ی

بقائی: ممنون جناب کیانیان. واقعا خوشحالم از اینکه دخترمون، پگاه جان، و شما مارو بر ای وصلت شایسته دونستین..... خب با اجازه تون بر یم سر اصل مطلب

مامان و بابا: بله بفرما ی د

من ه یچی از حرفا نمی شنیدم. نگاهم فقط روی مردی بود که روی مبل تکی نشسته بود و سرش پا ین بود. خوش برخورد و پرجذبه و مهربون... کت و شلواری پوشیده بود که فیکس تنش بود.

کت و شلوار مشک ی با پیراهن سفید. یه ساعت مارک انداخته بود دستش که وقتی دستاش رو می زاشت روی دسته ی مبل، هزار بار قلبم می رفت .

ملیکا چجوری می تونست از این جذابیت بگذره؟ نکنه براش عادی شده؟! نکنه برای منم تا چند سال دیگه عادی بشه؟!

بقائی: جناب کیانیان، ممنون که به ما و آقا شهریار اعتماد کردین. مطمئن باشی من برای زندگی ای ن دوتا جوون، سنگ تموم خواهم گذاشت..... و اما اگر موافق هستین، بریم سراغ مه ریه.

بابا: بفرمای د

بقائی: آق ای کیانیان، اگر موافق باشید هزار سکه ی تمام بهار رو علاوه بر خواسته ی پگاه جان، بزاریم کنار.

ملیکا: البته ارزش پگاه جون بیشتر از ایناس ت بابا: شما لطف

دارین خانوم

بقائی: صد در صد ارزش دخترمون بیشتر از ای ن هاست. پگاه جان دخترم، شما دیگه برای مهریه تون چی در نظر گرفتین؟ بالاخره این حق شماست دخترم....البته ا میدوارم که هیچوقت کار به اونجا ها نرسه که من مطمئنم نمی رسه.) منظورم طلاق بود)

همه ی نگاه ها افتاد روی من. یهو نفسم گرفت: خب راستش تا حالا بهش فکر نکردم . اما می شه برای مه ریه تصمیم های قشنگی گرفت. اگه اجازه می دین راجع بهش فکر

کنم....هرچند که برای من تو زندگی، چیز دیگه ای مهمه.) منظورم عشق شه ریار بود که به نظرم همه گرفتن منظورمو)

بقائی: بله حتما عزیزم. در آخر باید بهتون بگم که من به شخصه آینده و خوشبختی دخترتون رو در زندگی پسر من تضمین می کنم و همیشه هواشونو دارم کیانیان.

ملیکا هم حرف ای پدرشوهرش رو تایید کرد.

ملیکا: خب مبارکه. به سلامتی ایشالا.... با اجازه ی دای جان و خانم و آق ای ک یانیان یه هدیه ی ناقابل هست از طرف خانواده ی ما.

ملیکا از توی کیفش یه جعبه در آورد که روکش مخمل زرشکی با رگه های طلایی داشت. به سمت اومد. منم بلند شدم و با هم روبوسی کردیم و هدیه رو به من داد: خوشبخت بشین ایشالا عزیز دل من: مرسی ملیکا جونم مامان: دست شما درد نکنه بابا: ممنون زحمت کشیدی ن در جعبه رو باز کرد. یه دستبند دخترونه ی خوشگل طلا سفید. دستم کرد و دوباره صورتمو بوسید.

..... مهمونی تموم شد و مهمونامون رفتن. ازشون انتظار داشتم که بگن من و شهریار بریم یه گوشه با هم حرف بزنیم ولی نگفتن. فکر کنم این چیزا مال فیلماست.

امشب یکم حالم دگرگون شد. چرا شه ریار اصلا توجهی به من نکرد؟ فقط اولش که وارد شد با لبخند بهم سلام کرد.

شاید به خاطر ملیک ا بود که ازش خجالت می کشید یا احساس می کرد ملیک ا ممکنه ناراحت بشه. خب آخه باید توجه می کرد. نکنه بخواد با بی محلیاش بهم بفهمونه که من آدم زندگیش نیستم؟ نکنه فکر کنه منم از خدایه تا زنش بشم؟

بابا برای خودشو مامان دوباره بلیط گرفت چون می گفت توی همین مدت هم حسابی از کارای شرکتش عقب افتاده و مامان هم کلی از کاره ای مزونش مونده بود.

مامان اینا رفتن اما من مثل هربار برای رفتنشون اشک می ریختم و با ما زیارتا فرودگاه بدرقه شون کردیم و مستقیم رفتیم برج. دیگه برای رفتنمون به برج، مشکلی نبود.

تق ریا کارای خونه تموم شده بود و یه سری ریزه کاری داشت و کار بقیه ی طبقه های برج هم همینطور بود و همه برای مراسم افتتاحیه داشتند تلاش می کردن.

سودابه جون که منو دید یه چشمکی بهم زد و با یه لبخند شیطون اومد سمتم و کشید و منو برد توی دفتر مهندس. کسی نبود و گفت: بیا ببینم شیطون..... شیرینی ت کو پس؟

من: جان؟! به چه مناسبت ؟

سودابه: مگه داری عروس نمی شی خ سیس؟ (جمله بند یاش منو کشته)

من: آهااااااا (با هم خندیدیم)..... سودابه جون بر ای خواستگاری که شی رینی نمی دن .

حالا بزار عروس بشم، شیرینی که سهله، حسای از شرمندگ یتون درم یام.

سودابه: همه ی بچه ها فهمیدنا...انکار نکنی. همه ازتون شیرینی می خوان.

با هم خندی دیم و از دفتر می خواستیم بریم بیرون که من شی اومد سمت من و گفت:

پگاه جان، آقای بقائی باهاتون کار دارن من: باشه

عزیزم... کجان ؟ منشی: تو دفترشون

سودابه بهم یه چشمک زد و گفت: برو عزیزم

منم یه لبخند زدم و به سمت اتاق شه ریار رفتم. در زدم و رفتم تو. منو دید و یه لبخند پگاه کش زد.

من: با من کار داش تین ؟

شهریار: بله.... باید بریم بر ای آزم ای ش

آخ اصلا یادم نبود..... چه قدر خوب که حواسش بود شهریار: ب ریم ؟

من: از سودابه جون

شهریار: براتون مرخصی گرفتم عزیزم

و ایی خدا... اولین بار بود بهم می گفت ع زیزم... یه لحظه احساس کردم سرخ و سفید شدم که با دیدن صورت من خندید و بلند شد و کتش رو پوشید و اومد سمت در. بازش کرد و گذاشت اول من برم

باهم رفتیم پارکین گ و سوار ماشینش شدیم..... چرا همه چی یهو ی شد؟ از او لین برخوردمون گرفته تا شب خواستگاری حتی تا الان.

تو تمام مسیر سکوت کرده بودیم و فقط یه آهنگ لایت انگلیسی بود که تو فضای ماشین پخش شده بود.

شهریار صدای آهنگو کم کرد و گفت: چرا ساکتی؟ من: خب..... چی بگم؟

شهریار: هرچی که باعث میشه بیشتر آشنا بشیم من: میشه اول

شما شروع کنی؟

شهریار: میشه لطفاً از این به بعد باهام سر سنگین صحبت نکنی؟ باهام راحت باش.

من یه لبخند زدم و گفتم: چشم آقا شه ریار.... حالا میشه خودت شروع کنی؟ شهریار: آفرین..... نه

نمیشه من: ا! چرا؟



: چون تو منو به اندازه ی کافی می شناسی و این چند سال مل یکا با هم ین هدف نزدیکی ش د

من: هدف؟ یعنی چی ؟

شهریار: از همون اول هم اومدن شما به اینجا کار ما بود و آشنا کردن من با تو به عهده ی مل یک ا

حسابی تعجب کرده بودم. شهریار منو دید و خندش گرفت و ادامه داد: آقای مسعودی رو یادته؟ همون دوست پدرت که بهتون این برج رو معرفی کرد و ازتون خواست بیا ین ایران ؟ من: آره

شهریار: ملیکا دنبال یه دختر با اصل و نسب و تحصیل کرده بود. یه روز به آق ای مسعودی میگه، اونم دوستش رو که پدر شما باشه رو بهش معرفی می کنه. و تی ملیکا فهمید که رشتت چ یه، به من گفت.....نمی خوام دروغ بگم. ولی منم مثل هر مرد دیگه ای رگ غیرت م باد کرد و گفتم من زن دوم نمی گیرم و اینا.

یکم از حرفاش جا خوردم و دلسرد شدم. یعنی الان هم مثل اون موقع ها فکر می کنه ؟

شهریار: ملیکا گفت که شماها م یا ین برای کار. روز اول که اسمت رو روی مدارک و شناسنامه خوندم، با تعجب بهت نگاه کردم.....تو بیست و یکی دو سالت بود. من نه سال ازت بزرگتر بودم. دوست نداشتم یه دختر به پای منه مردی بسوزه که زن داشته.

یکم سکوت کرد. منم با نگاهم به گفتن ادامه ی داستان، وادارش می کردم.

شهریار: به ملیکا گفتم ولی گوش نکرد. گفت باهات حرف می زنه. اصرار می کردم که دارم بهت خیانت می کنم یا حق یه پسر دیگه ای رو می خوردم... تازه وقتی دیدمت، اونقدر بیبی فیس بودی فکر می کردم دختر بچه ی شونزده ساله ای. یه تک خنده ای کردم و منتظر ادامه حرفش شدم.

با خنده ی من لبخند مغروری زد و ادامه داد: احساس می کردم اگه ازت دوری نکنم و جل وی ملیکا رو نگیرم، به مراتب بهت علاقه مند می شم... ولی تو نگاهات خاص بود....فکر می کردم چون تو توکانادا بزرگ ش دی، حتما تربیت غربی داری دیگ ه. پس رابطه ی دختر و پسر برات مهم نیست. ولی تو سربه زیر و نجیب بودی. فکر می کردم اگه ازت نقطه ضعف بگیرم، می تونم جلوی ای ن علاقه رو بگیرم. ولی ازت چی زی ندیدم تا روزی که حالت بد شد.....یادته؟ من: آره...یادمه

شهریار: باورت میشه خیلی نگران شدم؟ قتی دستتو گرفتم تا بشینی، یه ح سی بهم دست داد.....تا حالا این حس

رو نداشتم....می دونی چرا؟ من: نه نمی دونم

شهریار: بعدا می فهمی.....بعدا یه چیزایی رو باید از من و زندگیم بدونی.

من: آها.....خب؟ ادامش چی شد؟

شهریار: وقتی ک یانو دیدم که عزیزم صدات می کنه، تعجب کردم. وقتی تو هم واکنش نشون ندادی، حدس می زدم

که خبرایی باشه. پس تص میم گرفتم بیخ یالت بشم.

من: ناراحت نشدی؟

شهریار: چرا...ولی خب، من نب اید برای دختری ناراحت می شدم که نامزد داشت. البته من فکر می کردم نامزدت

باشه..... بعدش که به مل یکا گفتم می ری بهش جواب مثبت بدی، یکم دپرس شدم...اونم به خاطر همون روزایی بود

که نمی تونستم خودمو راجع به فکر نکردن به تو کنترل کنم....ولی تو داشتی خانوم یکی دیگه می شدی و من نیاز داشتم

تا تو خلوتت، فراموشت کنم...تو اولین دختری بودی که اینقدر درگیرش شده بودم....نمی دونم چرا خاص بودی.

من: حتی راجع به ملیکاهم اینطوری نبود؟

یکم سکوت کرد. انگار رفته بود تو فکر.

من: شه ریا ر

حواسش جمع شد و گفت: رسیدیم...

قبل اینکه پیاده بشم، صدام کرد.

شهریار: پگاه جان من:

بله؟

شهریار: میشه ازت یه خواهشی بکنم ؟ من: آره

حتم ا

شهریار: وقتی باهم یم، وقتی می خوام یم باهم زندگی کنیم، از زندگی قبلیم چی زی نپرس.... می دونم که اذیت میشی. ولی فقط بدون، ازدواج ما از روی عشق و علاقه نبود...اون علاقه بهمون تحمل یل شد.....اگه بخوای، عشقو با تو تجربه می کنم.....برای اولین بار من: باور کنم؟

شهریار: نه....اول اعتماد کن

سکوت کردم...اول کاری چه دروغی داشت که بهم بگه؟ پس این وفاداری برای مل یکا، از کجا اومده بود؟ اگه از روی عشق و علاقه نبود، پس از روی چی بود ؟ شهریار: پگاه خانم.

بهش نگاه کردم.

شهریار: پیاده نمی شی ؟ من:

چرا.

کمر بندمو باز کردم و از ماشین پیاده شدم و باهم رفتیم آزم ایشگاه.

تو نوبت نشستیم. شهریار برای دادن یه سری مدارک رفته بود. چون اونجا چ یزایی مثل کپی شناسنامه و عکس و این چیزا بود و بعد رفت صندوق و حساب کرد و اومد کنارم نشست و به تلویزیون آزم ایشگاه خیره شد. آزمایشگاه تقریباً شلوغ بود. بازم سکوت بینمون حاکم شد. انگار هردومون تو فکر بودیم.

(شهریار)

هنوزم دودل بودم سر این ازدواج. دختر خوبی بود. ولی می ترسیدم. احساس می کردم اون، حق یه نفر دیگس. یکی بهتر از من، جوون تر از من، یکی که مجرد باشه و این اولین عشقش باشه.

نمی دونستم باید چجوری با خودم کنار بیام. من از اصرارهای ملیکا برای این ازدواج گذشتم. ولی نمی دونم به بابا چی گفت که صدو هشتاد درجه راجع به این مسئله تغیر کرد!

حالا ملیکا کم بود، بابا هم بهش اضافه شد. اصلاً چرا این دختر قبول کرد با منه متاهل ازدواج کنه؟ چرا پدر و مادرش حساسیت نشون ندادن؟

بابا می گفت با پدر پگاه حرف زده. می دونستم چ یاهش گفته. همون چیزای که من و ملیکا قسم خورده بودیم به زیون نیاری م شون. شاید نگفتن یه سری از خاطرات دردناک، به راحت تر فراموش شدنش کمک کنه. ولی متأسفانه زخم روزای اول جوونی ما اونقدر زیاد و عمیق بود که این روزامون رو هم با غم عجین کرده.

باید با خودم کنار بیام برای شروع یه زندگی جدید. همیشه ملیکا میگه تو زندگی یم عاشقش می شم. ولی مگه می شه آخه؟

خدایا... این دیگه چه گرفتاری بود؟ چقدر سخته بخوایی حامی کسی بشی که احساسی بهش نداری.

قبول دارم خوشگله... مهربونه... اخلاق و رفتارش معقولانست... ولی انگار مال من نیست... پوففف کلافه

ام.

(پگاه)

اسم مون رو صدا کردن و باهم رفتی م سمت اتاقک های مخصوص آزم ایش.

بعد آزما یش نشست یم تو ماشین و گفت: خب..... حالا کجا بریم ؟ من: خب ب ریم

برج دیگ ه

شهریار: خب فکر کردم ش اید بخوایی ب ریم جایی.

ماشینو روشن کرد و داشت راه می افتاد. راست می گفت. واقعا دوست داشتم بریم جایی.

لبخند زدم: خب شما می گی کجا بریم ؟ شهریار: با یه کافی

شاپ دنج چطوری ؟ من: خوبه ولی بستگی داره کجا باش ه

شهریار یه سر تکون داد و گفت: بریم توچال ؟ من: خیلی دور

ه

شهریار: ولی درعوض قشنگه.....می ارزه ه ا من: خب

بهت اعتماد می کن م

شهریار لبخندی زد و به سمت توچال حرکت کردیم.

هوا خنک بود. شیشه رو دادم پای ن و همین که هوای مطبوعی رو استشمام کردم یه لبخند ع ریزی رو صورتم

نشست. عجیب از کنار این مرد بودنم لذت می بردم و حس امن یت می کردم.

درست عی ن زمانی که با خانوادم بودم. ولی وقتی ی که باک یان قرار می داشتم، شعله ی اشتیاقم کلا خاموش بود....

هرچی که بود نمی خواستم اون روزا رو به یاد بیارم و اونو با شهریار مقایسه کنم.

تا اونجا بیشتر سکوت کرده بودیم. تک تک رفتارای شه ریار زیر ذرینم بود. چرا ساکت بود ؟

بعضی وقتا واقعا احساس می کردم م لیکا به زور گوششو واسه ازدواج با من

پیچونده...از این فکر علاوه بر اینکه قلبم تو سینم مچاله می شد، ترس از آیندمم بیشتر می شد.

می خواستم حق رو بدم به شهر یار. اون می گه ازدواج با م لیکا بهش تحمیل شده و معنی عشق و علاقه رو به معنی

خوبش متوجه نشده. واسه همین اومده سمت من ؟

با خودم عهد می بندم، اگه شه ریار دوستم داره، اونو به عشق تبدیل کنم. اگر هم نه، بازم همین کار رو بکنم.... من معنی

عشقو می دونم. می خوام اونم بدونم. ولی، نکنه ازدواج منم به اون تحمیل شده باشه ؟

وقتی رسیدیم، ظهر شده بود و تصمیم گرفتیم برای ناهار به رستوران دنج پیدا کنیم.

مثل اینکه شه ریار اینجاها رو خوب بلد بود. چون وقتی ازش پرسیدم کجا می ریم بهم گفت به رستورانی می ریم که

مطمئنانه خوشم می یاد.

داشتیم از راه دربند به مسیر کوهپایه ای رو می رفتیم و بالاخره جلوی به رستوران شیک و خوشگل پارک کردیم.

رستوران کوهپایه. چه نمای قشنگ و جذابی داشت. چون کارم طراحی دکوراسیون یون بود، به دکوراسیون همه جا اهم

یت می دادم.

گارسون برای گرفتن سفارش هامون اومد و شه ریار اول از من خواست که سفارش بدم.

منم به جوجه چینای و مخلفات و موهیتو سفارش دادم و شهریار هم به جوجه شیش طاووق و دوغ های

مخصوصش روس سفارش داد.

در عرض چند دقیقه می ز شیک برامون چیده شد. مشغول خوردن سالاد بودیم و همینطور هم حرف می

زدیم.

شهریار: خب راجع به مراسم مون بگو. چه جور دوست داری؟ کجا دوست داری؟

من: خب می دونی؟ من اهل صیغه و اینا نیستم. من می گم به شب عقد و عروسی رو باهم بگی ریم.

شهریار: خب پس نامزدی و حنابندون هم نمی خوایی؟ من: حنابندون

چجوریه ؟

شهریار: خیلی از خانواده ها رسم دارن شب قبل عروسی مراسم حنابندون می گیرن و حنا می زارن کف دست عروس و داماد.

من: آها... فکر کنم برای خواهر خودمم همین کارو کرده بودیم. اون موقع من خیلی بچه بودم....ولی خب همچین چیزایی تو کانادا نبود.

چشمات از تعجب گرد شد: چ ی؟ خواهرت؟ من: فکر می

کردم بدونی....

شهریار: نه نمی دونم...مگه خواهر داری؟

من: داشتم. من وق تی شیش سالم بود یه خواهر داشتم که با یه مرد کرمانی ازدواج کرده بود و با خانواده ی ما رفته بودیم کرمان. متاسفانه خواهرم و شوهرش و یه برادر کوچیک ترم که اون موقع دوسالش بود، زیر آوار می مونن.

شهریار: برادر هم داشتی؟

من: آره.... ولی فقط جنازه ی خواهرم و شوهرش پیدا شد. هیچ اثری از اون برادر کوچیکم نبود.هیچ کی

نتونست پیداش کنه

شهریار: و اپی خدای من... حتما مادرت خیلی عذاب کشی د

آره. سر همین شد که بابا سعی کرد مارو از اینج ا دور کنه و رفتیم کاناد اشهریار: خیلی دردناکه

من: تازه خواهرم هم نه ماهه حامله بود و نز دیک ای ز ایمانش بود که دیگه.....

حرفمو قطع کردم و یه نفس عمیق کش یدم. شهر یار اظهار تاسف کرد و مشغول پیش غذا مون ش دیم.

غذا مون رو آوردن که باعث شد سکوت بین مون بشکنه.

شهریار: بالاخره واقعا متاسف شدم بابت این اتفاق که براتون افتاده بود..... غذا تو بخور عزیزم.

عزیزم؟! چه قشنگ می گه ع زیزم..... ولی فهمیدم معذب بود و سریع و با صدای کم گفتا..... ولی همین م بر

ای شروع کار خوب بود.

شروع کردی م به غذا خوردن

شهریار: حالا جدا از این حرفا نظرت با یه مجلس نامزدی و یه مجلس عروسی چیه ؟ من: هووووم... این م خوبه.

پس با خانواده هامون هم بای د مشورت کنیم دیگه.

شهریار: صد در صد. راستی من یه سورپر ایز هم دارم برات. با کمک بابا و ملیکا این فکرو کردیم. امیدوارم خوشت بیاد.

من: جدی؟ خب... چی هست ؟

شهریار: همیشه لو داد که. می گم سورپر ایزه... حالا بهت میگم ولی می دونم که خوشحالت می کنه.

با شیطونی گفتم: مگه میشه سورپراز شما باشه و خوشحالم نکنه

یه لبخند نثارم کرد و مشغول خوردن ش دیم..... شهریار مرد جا افتاده ای بود و اصلا مثل پسر بچه های این دوره

زمونه کله شق و لجباز نبود. معلوم بود که آدم با تجربه و آب و گل دیده ایه.

از این که یه آدمی مثل اون نصیبم شده خوشحال بودم. حداقل از اول زندگی یش با یه زن ازدواج کرده بود که پایبند

یش رو هم نشون داد.

مطمئن بودم از اون آدمایه که تعهد بده پاش می مونه. قابل اطمینان بود.... خدا روشکر. همین که دست یه
پسر بیست ساله نیوفتادم و حوصله ی جرو بحث و شیطونیاشو نداشتم، جای شکر داشت.

غذامون که تموم شد شهریار حساب کرد و رفتیم سمت ماشین. وقتی نشست یم گفت:

امروز وقت کم بود ولی قول می دم یه روزی بیارمت تلکاب ین همینج ا من: چه خوب. اتفاقا با

دوستام اینجا ن یومده بودی م

از اونجایی که بهمن ماه بود، برف روی کوه هارو پوشونده بود و هوا سرد بود.

ساعت پنج عصر بود که شهریار منو رسوند خونه. همینطور که کمر بندمو باز می کردم گفتم: ممنون. برای اولین
روز باهم بودنمون خیلی خوب بود.

شهریار: خواهش می کنم. وظیفم بود

من: به ملیکا جون و پدرتون سلام برسون. فع لا شهریار:

خدا حافظ..... راست می من: جانم ؟

شهریار: این چند وقت به امتحان ای دانشگاهت برس. لازم نیست بی ایی برج من: آخه

شهریار: آخه نداره دیگه. می خوام رتبه های خوب ب یاری ا

باشه چشم. خدا ف ظ

شهریار: خدا فظ عزیز م

(ملیکا)

امروز به شهریار یادآوری کرده بودم که ب اید برای آزم ایش قبل ازدواج شون برن. وقتی از در خونه می رفت ب یرون
بهش گفتم که امروز حتما پگاه رو برای گردش ببره ج ایی که رابطه شون با هم صمیمی تر بشه.

اولش فهمیدم احساس نارض ایی م ی کرد ولی با یه باشه ای که خ یال منو راحت کنه به راهش ادامه داد. درو که بستم، من موندم و یه خونه ی بزرگ که از این وسعتش فقط یه اتاق خودم نصیبم میشد.

بیشتر وقتا به اون پناه می بردم و برای گریه کردن ه ای روز مره ی خودم از تختم استفاده می کردم.

چرا اون روز اینطوری شده بودم.... حس از دست دادن شهریار.... حس ترس.... کاری بود که خودم کرده بودم.... پس نباید جا بزنم.....

اون روز مامانم اومده بود خونه مون. خیلی عصبانی بود. بیشتر از هروقت دیگه ای آتیشی شده بود.

مامان: مل یکا.....ملیکا.....کدوم گوری هست ی ؟

با شنیدن صد ای داد مامان از اتاقم بیرون رفتم و از پله رفتم پایین.

من: چی شده مامان؟ چه خبره؟ چرا داد می زنی ؟

با اخم نگاهم کرد و با قدم ای محکمش که هر لحظه احتمال می دادم پاشنه ی کفشش بشکنه، به سمتم اومد و محکم زد زیر گوشم و با صدای بلند گفت: دختره ی احمق. آخر کار خودتو کردی؟ بلند شدی رفتی خواستگاری بر ای شوهرت؟ اینقدر ذره نفهیدی داری چه غلطی می کنی؟ اینقدر ذره شعور نداری؟ اصلا گ یرم که تو بیشعوری، تو نفهمی. اون کدوم خانواده ای بود که قبول کرد دخترشو بده به یه مرد زن دار؟... کدوم خانواده ای بود که حاضر شد دخترش با یه هو وی بی سروپایی مثل تو زندگی کنه؟ مگه اینجا حرمسرای شاهزاده های قاجاریه که ور می داری برای شوهرت می ری خواستگاری؟ من عصبانی شدم.... بغضم گرفتم... تحمل این همه توهین رو یکجا نداشتم.

به یاد روزی افتادم که جلوشو نگرفتم و آخرش زندگیم شد این عذاب که الان توش هستم. طاقتم رو ازدست دادم تصمیم گرفتم حرفمو بزنم. مثل اون روزی لعن تی ساکت نباشم..

بلند داد زدم: به توووووووو ربطی نداره ههههه... تو زندگی من دخالت نکن... پاتو از زندگی من بکش بیرون.... تو حق نداری به من بگی چی کار کنم و چی کار نکنم....همون یه بار منو زور کردی بدبختم کردی، دیگ ه بسته.... اینکه دارم سر خودم هووم یارم دلیلش تویی که اگه تو نبودی من هیچوقت از سر لجبازی این کارو نمی کردم... فکر کردی نفهمیدم بر ای اینک ه جای پاتو وی زندگی شهریار و د ای محکم نگه داری، زما نی که دکتترم گفت امی دی به زنده موندنم نیست، تصمیم گرفتی نس رین رو بفرستی ب یخ گوش شهریار تا مخش رو بزنه؟ فکر کردی نفهمیدم بعضی روزا

نس رینو می فرستاد ی محل کار شهریار که وسوسش کنه؟ تو منو چی فرض کردی؟ می دونی وقتی شهریار از اراده ی فولادینش استفاده می کرد و تو پشت پرده حرص می خوردی من چقدر لذت می بردم؟(اشکام دراومد)

ادامه دادم: برو به فکر خودت باش که بعد من چجوری ب اید شهریارو د ای بدبختو تلکه کنی چون وصیت کردم بعد مرگم حتی منت نذاره سرت و بهت بگه عمه....

اینارو که گفتم یه سیلی محکم دیگه زد و گفت: یادت باشه تو کی هستی و با کی داری حرف می زنی.... یادت باشه تو یه بدبخت بی عزت نفسی بیش نیستی.... اینو یادت باشه که چقدر ذلیل و پست فطرتی.

آره تو راست می گی... ولی می دونی من کیم؟ من بچه ی کسیم که ازش نفرت داشتی. من بچه ی کسیم که به خاطر اینکه بتونی ارث و میراثش رو بالا بکشی مجبور شدی منو به دنیا بیاری....

اینارو گفتم و با خشم به صورتای هم نگاه می کردم.... اینقدر نگاه کردیم که آخرش مامان کم آورد و به سمت در برگشت. درو باز کرد و چند ثانیه ایستاد ولی بدون اینکه نگاه کنه دوباره رفت و در رو محکم بست.

اینقدر محکم بست که لرزه ی بادی افتاد تو وجودم. می دونستم یکی از علتای خوب نشدن این بیماریم حرص خوردن از دست این زن بود.

عصبانی بودم و به شدت گریه می کردم.... ترس داشتم.... ناراحت بودم و داشتم اذیت می شدم از این اتفاقی اخیر. امونم بریده شد.

هر چیزی که دم دستم بود رو پرت می کردم.... دیوونه شده بودم... کارگرا که صدای بدی رو می شنیدن، به سمت خونه اومدن و سعی داشتن جلوی منو بگیرن.... هیچی نمی فهمیدم.... فقط داشتم میزد و می شکوندم... صدای گریه ها و التماساشون بیشتر دیوونم می کرد.... انقدر زدم و شکوندم که حالم بد شد و روی زمین افتادم. صداها برام گنگ بود. زیاده روی کرده بودم و حالا دیگه جونی نداشتم

چشمامو باز کردم.... توی اتاق خودم و روی تخت خودم بودم. سرم و ماسک اکسیژنم که یار همیشگی بود بهم وصل بود. دکترم رو با لبخند بالای سرم دیدم.

مردی بود پنجاه ساله که به خاطر وض عیت روحی و روانی من بهم اجازه داده بود بیشتر وقتایی که حالم بد میشه، تو خونه بمونم. به خاطر هم ین شهریار بیشتر تجهیزات درمانی منو تو خونه تکمیل کرده بود..... بی حال بودم و ن ای حرف زدن نداشتم.

دکتر: شنیدم خوب بزن و بکوب کردی م لیکا خانوم) لبخند زد)

چیزی نگفتم ولی یهو که یاد خرابکاری های خودم و شه ریار افتادم سریع گفتم:
شهریار..... شه.... شهر یار که نفه... نفهمید؟

دکتر: خ یالت راحت. به کارگرا گفتم خونه روتمی زکنن تا آقاتون اومد تا حدی چیزی نفهمه. بالاخره من می شناسمت.

راست می گفت....هشت سالی بود که دکترم شده بود و ب یشتر مسائل من رو می دونست و درکم می کرد. حتی به مامان سفارش کرده بود منو عصبیم نکنه ولی باز مامان کار خودشو می کرد و انگار براش مهم نبودم...

دکتر: دوباره مامان اومده بود دختر ؟

همین حرف کافی بود تا دوباره اشکم دربیاد..... صدای شه ریار رو که شنیدم، س ریع اشکامو پاک کردم و س ریع به دکتر گفتم: تورو خدا شهر یار نفهمه

دکتر سرش رو تگون داد..... شهریار در اتاق رو باز کرد. سال های سال بود که با این صحنه انس گرفته بود.

شهریار: سلام دکترجان دکتر: به به

سلام شهریار جان

به هم دست دادن و شهریار به من نگاه کرد و با لبخند گفت: باز این دختر ما شیطونی کرده ؟

من و دکتر هم خندمون گرفت.... منظور شهریار از شیطونی، بیماریم بود که گاهی وقتا یهو بی ادبیم می کرد.

دکتر: چ یزی نیست شهریار جان. نگران نشو. خوشبختانه مثل هم یشه به موقع رسیدم سرمش که تموم بشه حالش خوبه خوب میشه. سرم که تموم شد، دکتر از دستم درش آورد و رفت.

بلند شدم و به سمت سالن پا ین رفتم. شهریار روی مبل نشسته بود و یه دفتر سالنامه دستش بود و داخلش چیزی می نوشت. روی یکی از مبلا نشستم. حالم بهتر شده بود. امروز بهتون خوش گذشت ؟

شهریار با اخم بهم نگاه کرد: نکنه به خاطر فکر کردن به ای ن موضوع که الان اونا کجان، الان دارن چی کار می کنن خودتو به این روز انداختی ؟ من: نه.... نه به خدا....یهویی شد اصلا. خودت که می دونی شهریار: ملیکا..... ملیکا ای کاش نمی کردی این کارو.... ای کاش به ازدواج ما اصرار نمی کردی

من: بس کن شهریا ر..... برگشتیم سر خونه ی اول باز؟ آه

بلند شدم و رفتم..... چرا اینطوری می کنه ؟ نکنه به جای اینکه خوشبختش کنم، دارم بدبختش می کنم.....همش تقصیر این شهریاره که اینقدر لجبازی می کنه

(پگاه)

نزدیکای عید بود. هرچی به مامان اینا اصرار کردم، نتونستن مثل سال های قبل بیان پیش مون. پس بنابر این امسال منو ما زیارب اید تنه ای سر می کردیم.

هفته ه ای آخر اسفندماه بود و کاره ای برج تموم شده بود. شهریار هم به هم ین مناسبت، تصمیم گرفت یه جشن قدردانی از ما مهندس ها و یک مراسم افتتاحیه ی باشکوه بگیره..... این مراسم افتاد شونزدهم اسفند.

صبح شونزدهم با شوق و ذوق از خواب بیدار شدم. این اولین پروژه ای بود که با موفقیت به پایان رسون دیمش. خیلی خوشحال بودم.

هوا ی کمی سرد بود. یه ساپورت مشکی ضخیم زمستونی پوشیدم و روش هم یه پالت وی قهوه ای و یه شال هم رنگ پالتوم پوش یدم. موهامو جمع کردم با لای سرم بستم به حدی که صورتم کشیده شد. ایندفعه یه مداد چشم مدل پاند ای دور چشمم کشیدم و کارم رو تموم کردم و با ما زیارب به سمت برج رفت یم.

ورودی رو چه قشنگ تزیین کرده بودن.... مراسم روت وی سالن مخصوص اجتماعات برگزار می کردن..... تقربیا گنجایش دوهزار نفر رو داشت. به حدی برای این برج تبلیغ شده بود که مطمئناً کل سالن پر می شد. یک خانم که معلوم بود مهمون هارو برای نشستن راهنم ای می کنه به ما با احترام سلام کرد. کارت های مهندسی مون رو نشون

دادیم و مارو به سمت ج ایگاه و یژه ی مهندسین هد ایتمون کرد. تق ریا یکم سالن پر شده بود و همچنان مردم داخل می شدن. بعضی از همکارهامون هم که به سمت مون می اومدن بلند می شدیم و سلام احوالپرسی می کردیم.

تق ریا سالن تکمیل شده بود و مهندس ها هم اومده بودن. تا اون موقع شه ریا رو ندیده بودم. ولی فکرش رو با حرف زدن با سودابه که کنارم نشسته بود رو رفع می کردم.

جایگاه ما از مالک ی ن این برج جدا بود. یه سری مقام های سیاسی هم قرار بود بیان و اینطور که معلوم بود، شهریار اینا با همونا می نشستن.

کم کم مقام های سیاسی و شهریار و پدرش هم رس یدند و نشستند. دلگیر شدم یکم. چون اصلا حواسش نبود که ممکنه منم اینجا باشم. هرچند صندلی های ما از اونا دور بود.

ما زیار زیر گوشم گفت: این یارو چرا به این ور یا محل نداد؟ من: کی؟

ما زیار: کی؟ شه ریار و پدرش دیگه

من: نمی دونم..... احتمالا به خاطر این ایه که باهاشون نشستن. احتمالا آدم ای مهمین.... ندیدی

چطوری از ورودی مخصوص آوردنشون؟

ما زیار چیزی نگفت. منم سعی می کردم با دلیلی که روی هوا آورده بودم، خودمو قانع کنم.

مراسم شروع شد و یه آق ای که مجری برنامه بود، بالای سکو رفت و مراسم رو شروع کرد و اول بسم الله تمام اطلاعات برج رو داد و در آخر از پدر شهیار درخواست کرد که روی سکو بره برای سخنرانی....

آقای بقائی هم رفت پشت تریبون و از همون های ویژه و هم از مهندس ها و هم از کارآموز ها و در آخر یه تشکر ویژه هم از پسرش کرد. بعد پدر شهیار، دو نفر از همون مهمون های ویژه برای سخنرانی رفتن و سرهم چهل و پنج دقیقه طولش دادن.

در آخر آق ای مجری برنامه رو تموم کرد و از مردم خواست که برای بازدید از طبقه های برج از سالن اجتماعات خارج بشن .

ما هم به تبعیت از بقیه ی مهندس ها برای تب ریک، پیش آقای بقائی رفتیم. آق ای بقائی که من و ما زیار رو دید، خیلی گرم ازمون استقبال کرد. ته چشمام ناراحتی و دلگیری موج می زد چون حتی تا اون لحظه هم شه ریار رو ندی دیدم..... اصلا معلوم نبود کجاست!

همینطور که مشغول صحبت با آقای بقائی بودیم، همون خانمی که مارو برای صندلی هامون راهنم ای کرد، سمتون اومد

_: ببخشید.... خانم کیانیان ؟ من:

جانم ؟

_: لطفا همراه من تشریف بیا رین خانم

یه نگاه کوتاه به ما زیار رو آق ای بقائی انداختم و با لبخند دلنشین آق ای بقائی، به همراه اون خانم راهی شدم. از همون خروج ی مخصوص رفتیم پشت برج. همونج ای که لابی من مخصوص پنت هاوس بود.

_: آق ای بقائی گفتند لطفا ب رین طبقه ی پنجم(پنت هاوس)

یه لبخند زدم و تشکر کردم و سوار آسانسور شدم. وقتی رسیدم، در آسانسور باز شد و جلو رفتم و کنار شه ریار که پشتش به من بود و دس تاش تو جیب شلوارش بود، ایستادم. شه ریار داشت به خونه نگاه می کرد. تو همون حالت گفت: خیلی قشنگ شده.... مگه نه ؟ من: آره..... خیلی

شهریار: می خوایی بدونی اون سورپرایز که بهت گفتم چیه؟ یه حدس ای زدم:

آره

شهریار: می دونس تی سه دنگ این طبقه رو به نامت زدم؟

من با دهن باز برگشتم و به شه ریار خیره موندم. شهریار برگشت سمت و یقه ی پالتومو گرفت و مرتبش کرد و با لبخند گفت: تو لیاقتت بیشت راز ایناست.... دوست داشتم چیزی رو بهت کادو بدم که خودت طراحیش کردی.

نگاهش کل صورتمو از نظر گذروند و در آخر جایی ایستاد که انتظارش رو داشتم. روی لبام....چند ثانیه خیره شد و سرش رو انداخت پایین. دستاشو از روی یقه ی پالتوم برداشت و آروم به سمت آسانسور می رفت.

رنگ چشماش، رنگ تر دید بود. می ترسید....نمی دونم چرا؟ ولی اگه اون کاری رو که فکرشو می کرد رو انجام می داد، ناراحت نمی شدم. چون من یه عاشق بودم و با جون و دلم اونو پذیرا بودم.....من قول داده بودم طعم عشقو با من بچشه.

بالاخره با ما زیار به سمت خونه راهی شدیم.... نمی دونم چرا ولی حس کلافگی داشت اذیتم می کرد.... آخر نفهمیدم شهریار دوسم داره یا نه؟ چرا بعضی وقتا سرده و بعضی وقتا گرمه؟

دلم بیش تر از اینا ازش محبت می خواست. نکنه زندگی ما تا آخر همینطوری باشه؟ خدایا..... سرنوشت من رو به خودت می سپارم و ازت می خوام به بهترین شکل برام رقم بزنی.

طبق تصمیمات خانواده هامون مجلس نامزدی بر عهده ی بابا بود و یه شب عقد و عروسی که به عهده ی پدر شهریار بود و زمان دقیقش معلوم نبود....

به زودی و به یکه چشم به هم زدن تعطیلات عید رسید. ما زیار و دوستاش باهم می رفتن اصفهان. منو دوستام) ساره و آوا و ماهرخ و سوگل و یاسمن و نرگس و آزاده) تصمیم گرفتیم بری شمال، و یلای ما.

من خودم تاحالا اونجا نرفته بودم و فکر می کنم اونقدری تغییر کرده باشه که هیچ چیزش برام آشنا نبوده باشه. روز دوم عید بود که ما زیار با ماشین دوستاش رفت و ماشین خودمون رو گذاشت. چون هشت نفر بودیم، دوتا ماشین برامون کافی بود که خب، آوا هم ماشینی باباشو آورد که یه تویوتا پریوس بود.

روز سوم عید هم ما دخترا ب اید راهی می شدیم به مقصد شمال. ساره از شب قبل که ما زیار رفته بود، اومده بود پیشم. امروز صبح هم منتظر رسیدن بچه ها بودیم که کم سروکله شون پیدا شد.

چمدونا و وسیله ها رو چیدی م تو ماشینا و از پارکینگ بردی م شون ب یرون. منم طبق معمول یادم رفته بود دوربینمو بردارم که مجبور شدم به خاطرش تا طبقه ی بالای خونه برم.

دوربین رو تو یکی از کسوه ای اتاق ما زیار پیدا کردم.... هم ین که اومدم برم پ این، گوشیم زنگ خورد.

من: الو؟

کیان: سلام عزیزم

این که صدای شهر یار نیست! وای صدای چه حس ب دی می ده...

من:..... شما؟!

کیان: می خوای ب گی شماره ی منو پاک کردی و حالا نمیشناسی کیم؟ من: مزاحم نشو آقا

کیان: من کیانم پگاه.... گوش کن ببین چی دارم می گم.... جلوی در خونتونم و قدم به قدم تعقیبت می کنم و دنبالتم..... فقط به یه شرطی دست از سرت برمی دارم. اونم اینکه بی ای پیشم می خوام باهات حرف بزنم.

من: از عاقبت این طور حرف زدنا خبر دارم.... با بچه حرف نمی زنی که

گوشی رو قطع کردم. یه لحظه ترسیدم.... رو پله ها نشسته بودم و تو افکار خودم غرق بودم که یهو ساره اومد و کنارم نشست.

ساره: پگاه.... پگاه کجای ی؟ من:

ها؟

ساره: می گم کجای ی؟ همه منتظر توی م من: سار

ه ساره: جونم؟

من: کیان بهم زنگ زد ساره:

خب ؟

من: تهد یدم کرده. میگه دم خونه تونم.. هر جا بری م یام و از این حرف ا

ساره: ولش کن... ما باهم باشیم هیچ کاری نمی تونه بکنه حالا ب ریم که بچه ها منتظرن خوشگلم.

یه بوسم کرد و منم که دلم قرص شد بلند شدم و همراهش رفتم. پشت فرمون نشستم و به سمت جاده چالوس حرکت کر دیم.

تو راه بیخیال کیا ن و تهدیداش، کلی با بچه ها حال کردی م و ماشین آزاده اینا هم پشت ما بودن. آهنگ و بزن و برقص و شوخی و عشق و حال.

بالاخره بعد ش یش ساعت رسی دیم.... ماشالا از بس ترافی ک بود دوساعت دیر تر رسی دیم.

راجع به آدرس از مامان اینا پرس یده بودم. ولی مامان گفته بود کلید خونه دست دایه و قبل از اینکه بریم ویلا، سر راهمون باید از ش بگ یریم. ولی متاسفانه همین که ماشینا رو تو ی ح یاط خونه پارک کردی م یادم اومد.

من: وایییییی خدا چقدر اینجا عوض شد ه آزاده: پگاه خوش به

حالتون.... عجب جای دنجی ه

سوگل که رفته بود در ویلا رو باز کنه گفت: پگاه این که قفله من: قفله دیگه

پس چی ؟

یاسمن: خب ب اید چی کار کنیم الان ؟

من: چمدونا تونو بردار ین من برم دود قیقه ای کلید رواز دایم بگیرم ب یا م آوا: خیلی دوره ؟

من: نه. نزدیکه. فکر کنم یه ربعه بیام. به جاش شما هم بشینین تو آلاچیق و از دریا لذت بب رین تا من بیام.) با

خنده) ساره: می خوای منم بیام باهات ؟ من: نه گلم م یرم.... بچه ها فع لا ساره: مواظب باش

سوار ماشینم شدم و به سمت خونه ی دای حرکت کردم. می خواستم وقتی نزد یک محله شون شدم زنگ بزنم و ازشون آدرس دقیق رو بگ یرم.....

آزاده: به به چه هوا یه

سوگل: آره.... نمای جالبی هم داره... معماری خونه هم عال یه

نرگس: ساره جون چرا تو خودت ی ؟

ساره: نگران پگاه شدم.... گفت یه ربعه میاد ولی الان نیم ساعته که نیومد ه نرگس: احتمالا به خاطر

شلوغیه.... تراف یکی تعطیلاته دیگ ه ماهرخ : حالا چرا بهش زنگ نمی زنی ؟ ساره: آره راست م ی

گی بزار زنگ بزنم....

آوا: چی شد ؟

ساره: و ای خدا جواب نمی ده

سوگل: خب شاید آنتن نمی ده. احتمالا خونه ی دای ش تو روست ای محله ای جایی باشه

یاسمن: خب می خواین یه چند دقیق ه دیگه هم منتظرش بمونیم هان ؟ آوا: راست م یگه

ساره: بزارین یه بار دیگه زنگ بزنم..... ای خدا میگه در دسترس نیست.... بچه ها بلند شین استرس گرفت م

آزاده: خب گلم الان بلند شیم چی کارک نیم دقیقا ؟

ماهرخ : بشین ساره جون ترس راه نده به خودت. مگه تو ی این ترافیکا هم م یشه تصادف کرد یا ب لای ی سر

کسی بیاد؟ نه والا

نرگس: بچه ها خد ایش یک ساعت گذشته ها..... منم دارم نگرانش میشم.... آخه اصلا اون مسی ری که ما می

اومدیم ترافیک نبود.

ساره: دارم زنگ می زنم..... الو..... الو..... الو یگه

_: بله ؟

ساره: خانم من شماره ی دوستمو گرفت م

_: اسمشون ؟

ساره: یعنی چی ؟ اسمش پگاهه.... پگاه کیانیا ن

_: ایشون تو کمربندی تصادف کردن خانم آور دیمشون بیمارستان چالو س ساره: ی ا فاطمه ی زهرا.(قطع

کرد)(..... بلند شین... بلند شی ن پگاه تصادف کرده.

ساره و آزاده باهم سوار ماشین شدن و به سمت بیمارستان حرکت کردن.

نرگس: بچه ها شماها دیگه مارو بی خبر نزارینا.

ساره: باش ه

..... آیییی.... آیی سرم.....آیی....

_: به هوش اومدی عزیزم ؟

به دور و برم خوب نگاه کردم... فض ای سفید رنگی که زارم ی زد اینجا بیمارستان ه. چشمم رو سمت اون خانم

چرخوندم و با اش کی که از چشمم جاری شده بود آروم گفتم: سرم

سرم درد میکنه.... آب.... آب می خوام... آب..

پرستار یه نی گذاشت دهنم که تونستم باهاش آب بخورم و عطشی که داشتم و کنترل کنم .

ساره و آزاده وارد اتاق شدن. ساره داشت گ ریه می کرد و چهره ی آزاده از ترس رنگ گچ شده بود.

ساره: خانم حالش چگونه؟

_: نگران نباشید ع ز یزم.... وقتی به هوش اومده یعنی حالش رو به بهبوده.

پرستار از اتاق رفت بیرون. ساره نزدیک م اومد و دستمو گرفت: الهی قریونت برم که دق دادی مارو.

همین که بچه ها داشتن باهام حرف می زدن یه سرگردی اومد داخل اتاق سرگرد: یاالله..... سلام

علیک م بچه ها: سلام

سرگرد: خدا رو شکر که حالتون بهتره خانم..... ما مقصر روپ یدا کردیم. فردی به نام ک یان صدیقی. ایشون رو می

شناسید؟

دستام یخ کرده بود. یهو رنگم پ رید. یه نی واقعا قصد جونمو کرده بود؟ ساره: چی؟ یعنی

کیان زده به تو پگاه؟ سرگرد: شما می شناسینش؟

ساره: آره..... جناب سرگرد اتفاقا قبل مسافرت هم به خواهرم زنگ زده بود و تهدیدش کرد.

سرگرد: خب..... این آقا چه نسبتی باهاتون دارن؟ ساره: هیچ

نسبتی نداره

سرگرد: پس از کجا می شناسینش؟

ساره: خب راستش خواستگار خواهرم بوده.... از وقتی جواب منفی گرفته مدام درحال اذیت کردنشه.

سرگرد: پس شما از شک ای ت دارین؟

ساره: خب معلومه.... قصد جون این ب یچاره رو کرده. بله ما شکایت داریم.....

بسیار خب... گاهی مربوطه درحال انجام شدن..... در ضمن ماشینتون به پارکینگ منتقل شده... نگران نباشید زیاد

آسیب ندیده..... منتها فکر می کنم برای تعمییرش به ده روز زمان نیاز داره.

ساره: ممنونم جناب سرگرد.

سرگرد: خواهش می کنم.... خدانگهدار

تا شب تو بیمارستان بستری بودم.... شدت تصادف زیاد نبود و فقط سرم به فرمون برخورد کرده بود که باعث یکم

خونریزی شده بود که خوشبختانه مشکل دیگه ای برام پیش نیومد.

ولی دست راستم به تیزی ماشین گ یر کرد و از کف دستم تا سه سانت پا ین ترش خراش برداشت که دوتا بخیه خورد و حالا پانسمان شده بود. بر ای کوفتگی و کبودی بدنم هم دکترا برام پماد تج ویز کرده بودن.

شب، دایی خبر دار شده بود که چه ب لای سرم اومده و اومد بیمارستان ملاقاتم که همون موقع هم مرخص شدم.... ازش خواستم به کسی چ یزی نگه فعلا و دای ی هم علاوه بر اینکه نگران بود ولی قبول کرد. کلید و یلا رو بهمون داد و با ساره و آزاده رفتیم ویلا.

شب شده بود و تا همون موقع بچه ها ت وی آلاچیق نشسته بودن. اینقدر همه هول کرده بودیم هیچک ی حواسش نبود که به دایی بگه کلید رو براشون ببره اونجا که بچه ها برن تو.....

وقتی رسیدیم، دخترا ریختن رو سرم.

ماهرخ: وایی خاک به سرم پگا چی ش دی؟

نرگس: الهی دست و پاش بشکنه پسره ی الدنگ.. ساره بهمون گفت چی شده.

سوگل: بچه ها ب یا ین درو باز کنیم ب ری م تو پگاه استراحت کنه

ساره: آره بیا کلیدو بگیر تا ما پگاه رو بیاریم

آزاده: بچه ها من می رم برای شام یه چیزی بخرم ب یا م ساره: باشه ع

زیزم... تو یکی مواظب خودت باش

آزاده: چشم..... راستی بچه ها با فست فود حال می کنین یا کباب؟ یاسمن: فست فود

نرگس: آره فست فود بخر ماهرخ: منم فست فود ساره: پگاه تو چی می خوری؟ من: منم

نظرم با بچه ها س

آوا: پس برای فردا نهار کباب بریم ب یرون ساره: حالا

تا فردا تصمیم می گ یری م

آزاده راهی شد و ما هم رفتیم داخل. می خواستم جل وی بچه ها حالم رو خوب جلوه بدم که هم ین تعطیلات براشون به یاد موندنی بشه. پس بیخیال ک یان و مسخره با زیاش شدم و با بچه ها بگو و بخند می کر دیم.

گاهی وقتا هم درد داشتم که با قرص مسکن خودمو سرپا نگه می داشتم. از اونجایی که ماشینم تو تعم بیرگاه بود، یه ماکسیما هم اجاره کردیم تا راحت تر این ور و اون ور بریم.

روز اول از صبح بلند شدیم و بعد صبحونه یه دور تو ساحل زدیم و بعدش رفت یم تلکابین نمک آبرود و برای ناهار هم رف تیم رستوران یازده خرداد نمک آبرود که یه نم ای قشنگ از خونه گلی شمالی بود. می خواستیم برای استراحت ب ریم ویلا و تورا هم برای شام ماهی گرفتیم که لب ساحل کبابی کنیم.

خدارو شکر روز اول روز خوبی بود. البته اگه از مزاحمت ه ای بیج ای بعضی پسرا فاکتور بگیریم. برای امنی ت مون مثلا حلقه انداخته بودیم دستمون... خدارو شکر که خی لیم ضایع بود.

روز دوم هم از صبح بلند شدیم و یه نفس رفتیم رامسر و تا شب برگشتیم. اونجا هم به ما خوش گذشت و رفتیم مراکز خری د و تلکابین معروف اونجا.

روز چهارم هم بساط جوجه آماده کر دیم و رفتیم جنگل ت یلا کنار متل قو که واقعا فض ای آرامش بخش و قشنگی بود. ما کنار چشمه نشسته بودی م و کباب درست کردیم و بعد ناهار هم با بچه ها ورق بازی کردیم و بعد خوردن یه چای ی آتیشی برگشتیم خونه و طبق معمول هرشب برای ریلکس کردن، رفتیم ساحل.

روز پنجم هم به فروشگاه گردی و مخصوصا گردش در کاف ی شاپ ه ای خیابون دریاگوشه ی متل قو و برج الماس خاورمیانه گذشت.

روز ششم رو فقط تو خونه موندیم و حسابی استراحت کر دیم و شب حاضر شدیم که بریم کنسرت.

روز هفتم هم رفتی م پارک جنگلی سی سنگان و برای ناهار و شام بیرون موندیم و برگشتیم خونه تا ساعت چهار صبح با بچه ها فیلم می دی دیم و آهنگ می داشتیم و می رقصیدیم.

روز هشتم هم که تا ساعت سه بعد از ظهر کلا خواب بودیم و بعدش بلند ش دیم باهم ماکارونی درست کر دیم و واسه شام رفت یم لب ساحل.

روز نهم هم سرمزار ماهورا و آزاد رفتیم..... حس عجیبی بود برام. انگار برام غریبه بودن ولی هرچی بود پاره ی تنم زیر خاک بود. بعدش هم رفتیم یه امامزاده ی قدیمی که تقریباً شده بود یه آثار ق دیمی یا یه چیز موزه مانند که قبرستون پشتش هم از قبر های قدیمی درست شده بود. به طوری که تاریخ ه ای تولد و مرگشون غیر قابل باور بود. روز دهم که وقت رفتن بود و به اصرار های من به تعم بیرگاه ماشین روزود تر درستش کردن. داشتیم وسیله هامونو جمع می کردیم که تا ظهر طول کشی د و ساعت دوازده راه افتادیم.

ساره به جای من نشست پشت فرمون و برای ناهار، به یه رستوران وسط جاده برای خوردن ناهار رفتیم.....

روزه ای خیلی خوب و یه تعطیلات عال ی برامون رقم خورد و خوشحال بودم ازاینکه به بچه ها هم خوش گذشت و همه ی این باعث شد ضدحال روز اول کیان رو فراموش کنم

وقتی رسیدیم تهران با بچه ها خدا حافظی کردیم و ساره منو رسوند خونه. ما زیار هم از مسافرت اومده بود.

کلیدانداختم و رفتم داخل و همی ن که چشم ما زیار بهم خورد چشماش گرد و شد و گفت:

یا خدا!!!!. چی کار کردی با خودت دختر؟ من: چیزی

ن یست ما زیار

ما زیار: پس این کبودیا.... این سرت.... این دستت!

من: ما زیار

ما زیار: چی شده پگاه؟) با شک)

من: روز اول داشتم می رفتم کلید ویلا رو از دای بگیرم ک یان با ماشینش زد بهم ما زیار یهو داغ کرد: چییییی

ی؟ چه غلطی کرد؟ من: از شک ایت کردم

ما زیار: نه..... باید دوباره برم پ یگیر بشم.... مرتیکه ی روان ی

من: ما زیار حالا ولش کن..... ماشین هم الان سالمه و خسارت داد... مسافرت شما چه خبر؟

با هم رفتیم طبقه ی بالا. توی راهرو ی طبقه ی بالا یه تراس خیلی بزرگ داشتیم که مهمونی مون رو به راحتی می تونستی م اونجا برگزار کنیم.

در تراس رو باز کردم و دیدم به به.... نگار خانم چی کار کرده بود. میز و صندلی چیده بود و من اصلا حواسم نبود. تازه دو هزاریم افتاد که ساره با نگارجون هماهنگ کرده بود و اون هم انواع وسایل پذیرایی رو آماده کرده بود.

با بچه ها رفتیم اتاق من تا لباساشونو عوض کنن. منم در آخر یه شلوار جذب مشکی قد نود پوشیدم و یه بلوز آستی ن فانوسی سفید که از جنس کرپ بود و روش حری داشت و پشت گردنم اندازه ی یه بند انگشت لخت بود که ستون مهم رو تو دید قرار می داد.

از اونجایی که رنگ پوستم گندمی متم ایل به سفید بود، سفیدی لباس به زیبای تو تنم می نشست.

یه خط چشم کشیدم و یه رژ زرشکی هم زدم و موهام رو هم کج بافتم. همه ی این کارا رو در عرض ده دقیقه انجام دادم. اگه بچه ها به من اطلاع می دادن زودتر اینکارا رو می کردم که خب، سورپرایز رو که لونی دن.

پیش بچه ها روی تراس برگشتم. آزاده و ماهرخ هم گیتار و ویولن آورده بودن که موسیقی بزنن.

نگارجون روتوی حیاط دیدم که داشت به باغچه ها آب می داد که ای ن کارش باعث معطر شدن هوای خونه شده بود... همچنان در حال ک یف کردن بودیم که صدای نگارجون از حیاط توجه هممون رو جلب کرد. نگار: پگاه جان.... عزیزم بیا دم در باهات کار دارن.

من بدون اینکه پرسم کیه از بچه ها عذرخواهی کردم و از تراس رفتم بیرون. یه مانتو جلوباز راحتی پوشیدم و یه شال انداختم سرم و رفتم دم در....

بین کی اینجاست..... آقا شهریار.... بالاخره بعد مدت ها چشمم به جمال شون روشن شد!

شهریار که به ماشینی جذابش تکیه داده بود، سرش رو بلند کرد و با دیدن من یه لبخند زدو عینک دودیش رو برداشت و جلوم اومد.

شهریار: سلام عزیزم

من: سلام) با دلخوری(

فهمید یه نمه ازش دلخورم... دستش رو گذاشت زیر چونم و سرم رو بلند کرد و با صدای آرومی که همچین دلم رو لرزوند گفت: فقط برای دوستان اینقدر خودتو خوشگل می کنی؟ مگه ما آدم ن یستیم؟

خندم گرفته بود ولی به یه لبخند اکتفا کردم.... تعجب کردم. این چرا مدل جدید حرف می زنه؟

من: کجا بودی؟ نب اید از من یه خبری می گرفتی؟

شهریار: متاسفم واقعا...حق با تونه... به خاطر اون معامله ای که تو آلمان به بن بست خورده بود زیاد روبه راه نبودم و داشتم برای جبراناش تلاش می کردم....البته یکم با خودمم خلوت کردم اونجا.

من: چرا؟



تا به تو فکر کنم..... به خودم..... به زندگیمون..... به عشقمون.

یه لبخند مهربون زدم و گفتم: واقعا؟ به نتیجه ای هم رسیدی؟ شهریار:

خب.... تغیی ر نکردم؟

من: چرا.... رنگ پوستت تیره تر شده..) سرمو انداختم پایین و خندیدم (شهریار: دستت درد

نکنه.... عاشقانه حرف زدنمونی دمی گیری؟

من: خب حالا ناراحت نشو..... چرا اتفاقا از طرز حرف زدنم تعجب کردم.

شهریار: اونجا که بودم، تازه فهمیدم دلم برات تنگ میشه... پگاه من: جانم؟

شهریار: من تازه دارم عاشقت می شم.... فقط ازت یه خواهشی دارم... بهم فرصت بدی، بیشتر از اینا هم بهت علاقه مند میشم.... این مدت هم به خاطر همین تو آلمان موندم.... چون داشتم به این فکر می کردم که اگه نمی تونم بهت علاقه مند باشم، یه جوری بهت بگم که پای من نسوزی..... تو برای من حیفی پگاه. من نه سال ازت بزرگترم.... تو حق داری تو این سن، چیزایی رو تجربه کنی که هم سن و سالات دارن تجربه می کنن..... من

من: شه ریا ر

شهریار: جانم؟

من: من نمی دونستم تو بدون هیچ حسی پاش دی اومدی خواستگاری من... ولی همین که ازم فرصت می خواپی، یعنی این که منتظر اثبات منی... درسته؟. خب من اثبات می کنم... من عشق و علاقه مو اثبات می کنم.... هم تو و هم من لیکام یگین که شه ریار عشق رو درک نکرده.... من کمکت می کنم با من درک کنی... بهت قول می دم.

شهریار یه لبخند زد و سرش رو انداخت پایین. دوباره سرشو بلند کرد.

خب حالا بگو ببینم حاج خانم، چند ساله شدی؟ یه خنده ی ملایم

کردم و گفتم: رفتم تو بیست و چهار سال

شهریار یه نوچ نوچی کرد و گفت: پیر شدی عزیزم... زودتر باید بگیرم ت گفتم: اکجام پیره؟

شهریار: شوخی کردم خانومی... حالا بای د به نوبه ی خودم کادوی تولدت رو بدم دیگه... نه؟

رفت سمت در عقب ماشین و یه جعبه خوشگل بایه رنگ خاص کالباسی مانند بیرون آورد که تق ریا بزرگ و سنگین بود و داد دست م شهریار: بفرما عزیزم... اینم کادوی تولد شم ا

من: واییییی... جعبش که قشنگه حالا بستگی داره توش چی باشه

خندید و گفت: مطمئنم خوشت میاد ولی وقتی رفتی بالا، به دوستان بگو اینو آقامون برام خریده ها... یهونگی دختر خاله ای... دختر عمه ای این کادو رو برام آورد و روش نشد بیاد بالا و رفت... ببینم اصلا خبر دارن که باید بر ای عروسی مون برن رخ رید لباس و این جینگولک با زی؟

من: بله خبر دارن آقا شهریار... تو مسافرت شمال مون بهشون گفت م

یهو شه ریار لبخندش خشک شد و یه اخم نامحسوس روی پیشونیش نشست.

شهریار: راستی... ما زیار جریان تصادفت رو بهم گفت و منم وکیل رو فرستادم برای شکایت تا یه حال حسابی ازش بگیرم... تا همین چندوقت پیش نمی دونستم اون نامرد این بلا رو سرت آورده.

من: ممنون ولی خودمم تو شمال ازش شکایت کرده بودم ا

می دونم عزیزم... اطلاع دارم... خب دیگه الان دوستان منتظرتن... دیگه برو بالا.

یه لبخند زدم... دلم نیومد بزارم دست خالی بره... دلم می خواست ج ای اون چال لب خوشگلش رو یه ماچ کنم و بعد سریع بزنم به چاک... یکم نزدیکش شدم... یه قدم...

دو قدم... و رسیدم بهش... تعجب کرده بود و از تعجب کردنش خندم گرفته بود.

من: میشه بیای پائین تر می خوام یه چیزی در گوشت بگم قدم بهت نمی رسه.

شهریار:

سروش رو آورد پای ن و دقیقا ه مون ج ای لپش رو که وقت ی می خندید دلم براش می رفت رویه ماچ کردم و بعد دویدم سمت در.

قبل اینکه برم تو، با یه چشمک ازش خدا حافظی کردم.... از تعجب به همون حالت خشک شده بود و آخ که دلم براش لرزید.

رفتم به سمت بچه ها و کادو رو باز کردم..... ای خدااااااااااا..... توی این جعبه که پر بود از گلهای رز صورتی و وسطش با یه طراحی خاصی یه جعبه ی کوچی ک تر گذاشته بود. جعبه رو برداشتم و بازش کردم.... یه گردنبند طلای سفید که یه پلاک خوشگل از اسم من و خودش روش حک شده بود.... همینطور که با دهن باز به این کادوی رویای خودم خیره بودم صدای تحسین بچه ها کم کم بلند شد.

ماهرخ: خدا بده شانس.... از این شوهر گیر ماهم بیاد خ و ساره: ای جانم چه

عاشقونه

نرگس: آخییییی ع زیز دلم معلومه خیلی دوستت داره ها.....

(شهریار)

خدا رو شکر که تونستم حرفمو بزنم.... پگاه خیلی اخلاق خاصی داشت. اصلا تو حرکات و رفتارش تندی نشون نمی داد. خدا می دونست چقدر حرفمو راحت بهش زدم.

بدون اینکه ناراحت یا دلخور بشه..... وقتی بهم گفت سرمو ببرم پا ین، منم بی هوابردم که فکر کردم می خواد چیزی بگه که اون حرکت رو کرد .

از تعجب چشمم به گشاد ت رین حد ممکن باز شد و در آخر وقتی اون چشمک دلبرانه رو بهم زد دیگه طاقت نیاوردم..... چرا رفت؟ چرا من تا الان بهش بی م یل و بی عاطفه بودم؟ چرا منه لعنت ی عشق معصومانه شوندید گرفتم؟

اون حقش نبود با این احساس پاکش که می دونستم به پای منی که اول ین عشق زندگیشم، داره خرج می کنه و منم ازش دوری کنم .

یا نب اید از اول پیشنهاد ملیکا رو قبول می کردم یا حالا که قبول کردم ب اید کاری می کردم اون هم مثل ملیکا خوشبخت بشه.

من که می دونستم عشق چه چیز پاک ی ه.... پس منم باید بر ای قشنگ تر شدن این رابطه تلاش می کردم.

تو ی همون حالت که و ایساده بودم و اون رفت، دستمو به صورتم کشیدم و خندم گرفت. یه لبخند به خاطر عشق پاک یه دختر معصوم....

سوار ماشین شدم..... من داشتم دلمو می باختم براش..... ولی بازم اون امروز با وجود اینکه از بی توجهی هام نسبت به خودش ازم دلگ یر بود، نرم شد و منو زود بخشید.

بر خلاف دختر ای دیگه که می دونستم تو رابطه هاشون خیلی دیر می بخشن و زود هم به دل می گ یرن.... دارم عاشقت می شم لعنتی.... خدا رو چه دیدم..... شاید بعد ها به خاطر وجود این دختر تو زندگیم، دست بوس ملیکا ا شدم!.

(پگاه)

مهمونی تموم شده بود و بچه ها رفته بودن..... خیلی بهم خوش گذشت. با قسمت عاشقانه ی تولدم که اومدن شهر یار بود، خیلی کیف کردم. تو اقام بودم و کادوها مو بالا پا ین می کردم .

یهو از ت وی آینه به گردنبدنم نگاه کردم... و ای که روی پوست خوش رنگ گند میم چه خوش می درخشید.
فهمیدم شه ریارک سی بود که هرچی هم بد می کرد، باز نمی تونستم ازش کینه به دل بگیرم و ش دی د عاشقش
شدم.

امتحانام تموم شد و یه نفس راحت کشیدم.... مراسم نامزدیمون افتاد هفته های اول تیر و مراسم عروسی هم شد
هفته های اول آبان.

به خاطر عروسی و نامزدی، ترم تابستونم رو برنداشتم تا راحت واسه خ رید ها و مراسم ها وقت داشته باش یم.

مامان و بابا هم اومده بودن که برای انتخاب و رزرو تالار برای شب نامزدی بهم کمک کنن تا یه ج ای خوب رو
انتخاب کنیم.

خدا رو شکر تالار خوبی هم نصیبمون شد که طرف ای هشتگرد کرج بود. باغ بزرگ و باصف ای داشت و دقیقا وسط
این باغ، سالن مهمونی بود که واقعا شیک و قشنگ بود.
از عمو شهاب شنید ه بودیم که اون طرفا تالاره ای ش یک و معروفی داره.

حالا که بحث تالار ردیف شده بود، رفت یم برای خ رید لباس و وس ایل عروس. تقریبا راجع به وس ایلم جز مامان و
بابا به کسی چی زی نمی گفتم و می خواستم سورپرایز شون کنم.

روزها گذشت و گذشت تا اینکه بالاخره روز شیرین نامزدی مون هم رسید. شه ریار بیشتر از قبل بهم نزدیک شده بود
و احساس می کردم عاشقانه هامون داره به حد انتظارم می رسه.
ملیکا هم که مثل بقیه ی وقتا بود و ب یشتروقت ها سعی می کرد خودش رو خوشحال نشون بده.

(مهناز)

امروز روز نامزدی شهریار بود.... با وجود اینکه ش دیدا مخالفت می کردم اما ه یچکس، حتی برادرم هم ای ن
آخریا بهم محل نم یداشت.

تو خونه نشسته بودم و مدام تو فکر این شب لعنتی بودم. شبی که پایه های من بر سر مال و اموال برادرم، سست م
یشه.... شبی که باید حضور خانواده ی رقیبم رو حس کنم

تو ی این فکر بودم و جوش م ی زدم که رهام با یه دست لباس نزدیکم شد و با اون لبخند ایی که برای من یه عمر حسرت و خاطره داشتن گفت: مامان نظرت چ یه واسه امشب اینو بپوشم ؟

چنان نگاهی بهش انداختم که لبخندش رو لباس ماسید .چشاش از ترس یکم باز تر شد.... آروم و با حرص غ ریدم:

ما امشب جایی نمی ری م رهام: آخه چرا ؟

من: چون من نمی خوام ت وی این مجلس تحق یر بشم..... در ضمن می خوام ته بی احترامیم رو نشونشون بدم. اینکه اصلا اونا برام مهم ن یستن و یه ذره هم به فکرشون نیستم.

رهام: به خدا زشته مامان.... لااقل بزار من برم من: تو هیچ جا نمی ری

بگیر بگپ تو خونه)داد زدم(

همین لحظه اختر از پله ها اومد بالا و منو کنار پنجره ق دی دید و گفت: خانم، نس رین خانم اومدن طبقه ی پانین هستند.

بلند شدم و به سمت پله رفتم و همونطور هم به رهام گفتم: برگرد تو اتاقت تا هوس رفتن نزده به سرت.

رهام: من بچه نیستم....

رفتم پانین. نس رین رو روی یک ی از مبل ها دیدم. نس رین ی کی از برادر زاده هام بود که همیشه دنبال شهر یار بود. اون موقع ها که شهر یار و ملیکا نامزد هم بودن، باز هم نس رین تلاش می کرد که شهر یار رو به دست ب یاره.

اون یه دختر فوق العاده فیس افاده ای بود و همیشه س عی داشت بیش از حد عشوه بریزه. طوری که همه ی پسرا رو بکشه سمت خودش...آه خدای من. گاهی وقتا از داشتن همچین برادر زاده ای ننگم م یاد.

اما اون موقع من بودم و نمی زاشتم جز ملیکا، کسی به شه ر یار نزد یک بشه.... چند سالی بامن قطع رابطه کرده بود ولی روزایی که فهمیده بودم مل یک امی خواد شهر یار رو سرو سامون بده به نس رین زنگ زدم و گفتم که بیاد تا به مراد دلش، برسونمش. چون نس رین بعد ملیکا نزد یک ت رین کسی بود که م ی تونست با وجود لطفی که بهش می کردم، تا ابد ممنونم باشه و برام جبران کنه.

چهرش عصبی بود و با دیدن من از روی مبل بلند شد و اوامد سمتم: تو که گفتی هرکاری می کنی تا این ازدواج سر نگیره.... کارت دعوت آوردن خونه ی بابام.

من: ساکت باش نس رین... هنوز فقط یه نامزدی سادس. هنوز هزارتا کار دیگ ه می تونیم بکنیم که این دختره خودش شرشو از زندگی شهر یار کم کنه.

نسرین: یادم نمیره روزی که منو کشون دی اینجا وگفتی شهر یار بعد ملیکا فقط و فقط مال منه.... دروغ می گفتی باید می فهمیدم.

من: خودتو ناراحت نکن عمه جان.... قول می دم همه چی درست میش ه یه نفسی کشید و گفت:

حالا امشب می ری ؟ من: هههه معلومه که نه

نسرین: ولی من می رم.... لازم می دونم طرفمو بشناسم تا به خوبی وارد عمل بشم.... تو که برام کاری نکردی، خودم کاری کنم واسه خودم.

من: باشه.... فقط زیاد دورو برشون نپلک چون ملیکا شیش دونگ حواسش به هوش هست.

خندید و گفت: وای ی چه بامزه.... هو وی بادیاگار د

من: در ضمن محض رضای خدا یه امشب قید پسریا زی رو بزنی.... به خدا اگه دخترسریه راهی می بودی، نه ملیکا و نه شهریار، ه یچکدوم مخالفت نمی کردن.

نسرین: ببخشیدا عمه جون، ولی مثل اینکه یادتون رفته اون روزا که شکست عشقی رو به من تحمیل کرده بودین، منم بیخ یال همه چی شدم.

من: تو عفتت رو ازدست دادی و اینو همه میدونستن.... شهر یار واسه همین از تو بدش می اومد.

نسرین: خیلی هم ازخداش باشه..... الان پسریا زی که چی ز مدرنیه (خندید)

من: خیلی خب دیگه نمک ریختن بسه... برو به کارات برس. یادت باشه امشب تو باید به جای عروس، دل شهریارو

ببری

نسرین: ای به چشمممممم... فعلا خدا فظ عمه جون

(پگاه)

ساعت هفت غروب مراسم شروع می شد و الان هم ساعت چهار بود. با سفارش های مامان، آرایشگر اومد تو تالار برای آرایشم.

سالن دو طبقه داشت و یه قسمتی از طبقه ی بالا اتاق های رختکن بود که خیلی هم بزرگ بود و تق ریبوس ایلی مثل م یز و صندلی و آینه قدی و این چیزا رو داشت. ساعت چهار و نیم با ساره رفتیم تالار و آرایشگر هم با وس ایلش اومده بود.

اول لباس قشنگمو باید می پوشیدم. یه لباس دم ماهی تمام ساتن با دنباله ی بلند.

قسمت یقه پوشیده بود و فقط لختی لباسم تو آستینام بود که از سرشونم حری ر شده بود تا مچ دستم و آستین فانوسی بود.

رنگ لباسم هم سفید خالص بود که واقعا خاص بود. الکی نبود که.... مامان با سلیقه ی خودش برام درست کرده بود و از کانادا آورده بود.

از اتاق رختکن که اومدم بیرون نگاه ساره و آرایشگر روم باقی مون د

ساره: وا....وا....واپی.... پگاه محشر شدی لعنتی

آرایشگر هم که زن باحالی بود گفت: جووووون هوس کردم بدزدمت با این حرفش سه تا

یمون زدیم زیر خنده.

روی صندلی نشستم آرایشگر مشغول شد. واقعا که اندامم تو ای لباس، جذاب و هوس انگیز نشون می داد ولی خب میشه گفت زیاده تابلو نبود.

آرایشگر موهامو سوار کشتی د و یه شنیون خیلی ساده کرد و از دو قسمت فرق موهام، طره ای ریخت تو صورتم و بقیه شو به صورت بافت های خاص و خوشگل پشت سرم بست و روش یه تل تور دار که یکم می افتاد تو صورتم، قرار می گرفت.

ابروهامو یکم تمیز کرد. از روز قبل هم بند انداخته بودم. با یکم پنکیک صورتمو صاف کرد. بهش گفته بودم نمی خوام زیاد غ لیظ بشه آرایشم.

روی چشمم خیلی خوب کار کرد. یه جور خاصی س یاهش کرد که چمامو گرد و بامزه نشون می داد. یک م رزگونه زد و در آخر یه رزقرمز آتیشی به لبام زد که هارمون ی کاملی از من درست کرد. در آخر هم همون تل تور دارم رو گذاشت روی سرم.

ناخن هامو هم د یرو زیه مانیکور ساده انجام داده بودم. ساده ولی درعین حال شیک.

یه بند انگشتی نازک و ش یک و دخترونه توی انگشت اشارم انداختم و سر و یس ط لای زردی که واسه نامزدیم خر یده بودیم رو انداختم. واقعا ظ ر یف و ناز بود.

ساعت تق ریبا ش ی ش و نیم شده بود. می دونستم مامان سرش خیلی شلوغ بود... چون بیشتر فامیلامون از شمال

می اومدن. خدمه ه ای تالار هم تند تند کار انجام می دادن.

آرایشگر وسایلاشو جمع می کرد و همونطوری هم می گفت: سعادت نشد آقا دومادتونو ببینیم عروس خانوم ولی از من به تو نصیحت، از کنار آقاتون جُم نخور که می دزدنت.

دوباره هرسه تا یمون خندی دیم و آرایشگر رفت. ماشالا مردم ایران چه خون گرم و راحتن. یه جوری رفتار م ی

کرد انگار سالها منو میشناسه.

خیلی از خودم خوشم اومده بود. ساده و درعی ن حال زیب ا و توص یف ناپذ یر. جلوی آینه قدی هی اینور و اونور می

رفتم و با اعتماد به نفس کفش های پاشنه بلندمو می کوبیدم. ساره هم داشت خودشو آماده می کرد که مامان بی هوا

درو باز کرد و ما دوتا باچشم ای از کاسه زده ب یرون چند ثانیه به مامان خیره شد یم.

مامان: وایی خد ای من! این دختره منه ؟ اومد و بغلم

کرد.

مامان خیلی خوشگل شده بود. ت وی این ماکسی شکلاتی رنگش و ای ن موه ای خوشگلش که موج داده

بود واقعا جیگ ر شده بود.

مامان: پگاه..... حالا دیگه باور کردم بزرگ ش دی عشق ماما ن دوباره بغلم کرد.

ساره: زن عمو جان از شما چه پنهون و لی حسودیم شد.

مامان بهش یه نگاه انداخت و یه لبخند زدو بغلش کرد و پ یشونیشو بوسید: ال هی من قربونت برم خوشگلم که عروس خودم ی.

ساره خجالت کشید و لپاش سرخ شد و ماما ن گفت: ای شرم دخترونتو قربون خوشگلم.

من: ماما ن کیا اومدن ؟

مامان: همه ی فام یلای ما که از شمال اومده بودن، اینجان. از فام یلای شهر یار هم خیلی کم اومدن. یکی از عموهاش اومده و ب قیه شونو نشناختم.

باید منتظر می موندم تا شه ریاب یاد.

من: ماما ن اگه شه ریاب و دی دی بگو بیاد اینجا.

مامان: باشه مادر فعلا من برم مجلسو بچرخونم .(با خنده خارج شد)

ساره هم کامل آماده شده بود. دوطرف موهاشو بافته بود به سمت بالا و همه رو باکش بست. از موهاش خیلی خوشم می اومد. نرم و حالت دارو پرپشت و قهوه ای رنگ.

یه رژ قرمز م لایم زده بود و یه خط چشم کشید. اون هم ی ه ماکسی گیپوری پوشیده بود که رنگش از ترکیب ای زرشکی و مشکی بود. یه شال مشکی ح ریر هم می نداخت رو سرش.

من: جون چه جیگ ری شدی..... امشب مواظب داداشم باشم ازخود بی خود نشه کار بده دستت.

یه چشم غره بهم رفت: ! پگاه. آدم باش دیگه.... در ضمن تو که اینطوری جینگ یل کردی کی اصلا منو نگاه می کنه ؟

من: جینگ یل چیه؟ خیر سرم من عروسم ا ساره: خب

بابا من می رم

من: کجااااااااااا؟ منو تنها بزاری که چی بشه؟ ساره: من

بمونم تا شوهرت بیاد پیشت؟ من: آره دیگه

یه ایشی گفت و روی یه صندلی نشست. حدود یه ربع بعد صدای در اومد و بعدش مرد زندگیم وارد شد.

ساره رفت بایرون ولی من و اون همچنان میخ هم بودیم و بعد ده ثانیه خودمون خنده مون گرفت.

شهریار یه دستکت و شلوار نوک مدادی و پیراهن سفید و جلیقه مشکی پوشیده بود و کروات خوش رنگی هم بسته بود.

یه خط ریش خوشگل درست کرده بود و موهای حالت دار خوش رنگش رو مردونه و شیک درست کرده بود. و ای خدا.....چقدر این مرد جذاب و جافتادس.

دستش یه دسته گل پیونی خوشگل بود که دور شاخه هاش رو با نوار ساده بسته بودن.

نزدیکم شد و گل رو گذاشت روی میز کناریم و با دستاش صورتمو قاب گرفت.

بعد چند ثانیه دست راستش رو روی قلبش گذاشت و چشماشو یکم ریز کرد و گفت:
آخخخخخ..... چه رژی زده

با این حرفش هم خجالت کشیدم و هم خندم گرفت. واسه همین سرمو انداختم پایین و ریز میخندیدم.

خودش هم داشت میخندید. بوی عطر تلخش نزدیک و نزدیک شد تا اینکه قشنگ تو آغوش مردونش جا گرفتم.

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و لبش رو گذاشت رو شونم.... منم سرم رو شونه های ستبرش موند و از ته دل از این آغوش پر عشق لذت می بردم و خدامو شکر می کردم....

صدای در اومد و خودمو از بغلش کشیدم بیرون و وقتی به خودش اومد گفت: بفرمایید یکی از خدمه ها بود: مجلس

شروع شده بفرماید) با لبخند) شهریار زیر لب گفت: لعنت به هرچی خروس بی محل منم ریز ریز میخن دیدم.

راست می گفت. صدای موسیقی از طبقه پایین می اومد. دسته گلم و گرفتم و با اون یکی دستم دست شهریار رو گرفتم.

دستش و باز کرد و به نرمی از دستام استقبال کرد. به پله ها رسیدیم و صدای موسیقی قطع شد. آق ای که جلو تر از ما می رفت به آهنگ می لایم و عاشقونه با ویولونش می زد و ماهم پشت سرش از پله های تزئین شده با گلبرگ ها و شمع های کوچک یک پل این می رفتیم.

توجه همه ی مهمونا رو ما بود. دنباله ی لباسم اینقدر بلند بود که سه چهار تا پله از من فاصله داشت و من از ای ن دنباله خوشم می اومد.

نفسم سنگین بود. تحمل این همه توجه رویه جا نداشتم و همین احساسمو با محکم فشار دادن دستای شهریار، تخلیه می کردم. به پله های آخر که رسی دیدم صدای دست ای مهمونا بلند شد.

مهمون اکم کم اومدن جلو و باهامون دست دادن و روبوسی کردن. اون شب با بیشتر رفای لای شه ریار اینا هم آشنا شدیم. کم کم صدای موسیقی بلند شد و مهمونا افتخار دادن و رفتن وسط.

مجلس به حدی عالی بود که آگه یه لباس عروس تنم می کردم، قشنگ میشد یه مجلس عروسی مجلل. بالاخره بابا نمی خواست جلوی خانواده ی شهریار کم ب یاره.

من و شهریار نشس تیم توج ایگه و یژه ی خودمون. یکی از زنای مجلس نزدیک مون شد و اول با شهریار دست و داد و اصرار داشت روبوسی کنه. زیر چشمی داشتم می پایدم شون. شه ریار سرشوی میاورد عقب تا دختره بیخ یال بشه که بالاخره شد. خندم گرفته بود از واکنش شه ریار.

به من که رسید، انگار داشت با اکراه بهم دست می داد. با لحن تحقیر آمیزی بهم گفت:

هه.... بهت تبری ک می گم عروس خانوم.

با لبخند ازش تشکر کردم.... چون می دونستم این رفتار از روی چیه. اون شب چون شب من و عشق بود، ب یشر به

این رفتاری بچه گونه می خن دیدم تا بخوام حرص بخورم.

چون از جانب شوهرم خیالم راحت بود.

ملیکا اون شب زیاد خودشو نشون نمی داد. درسته خوشحال بود ولی از درون ناراحت بود و من می فهمیدم....

ولی نمی شد دیگه برگشت.

شاید می شد ولی خسارت روحی زیاده برامون به بار می‌آورد. از اول نباید مسیری رو می‌ومدم که بخوام دل یه زن رو بشکنم. نمی‌دونم چرا اون شب خودمو در برابر ملیکا گناهکار فرض می‌کردم.

نمی‌دونم چرا حس می‌کردم شهر یار فقط به من تعلق نداره. حس می‌کردم با اینکه همه کنارمون بودن ولی انگار من

غریب بودم...

نمی‌دونم شهر یار متوجه حال گرفتم شده بود یا نه؟ ولی چندثانیه بهم زل زد و در آخر دستمو گرفت و من و برای رقص باخودش به پیست رقص برد.

وقت دادن کادوهای خانواده‌ی داماد بود و خاله‌ی شه‌ریار برای دادن کادوها جلو اومد.

درسته مادر خدا بی‌امرزش نبود، اما خاله‌هاشو به اندازه‌ی مادرش دوست داشت.

وسایله‌های توی سبد‌های خوشگلی بود که با رزهای رنگی تزئین شده بود و داخل هر کدوم شون یه جفت کفش و دو دست مانتو مجلسی و دو دست لباس مجلسی و شال و روسری گپیوری و ابریشمی و چند متر پارچه‌ی ترمه و چندشیشه عطر مارک دار زنونه

و.....

در آخر هم پدر شه‌ریار یه دستبند طلا و یه حلقه‌ی نامزدی بهم کادو داد که م‌لیکا گذاشت دستم.

مامان هم یه ساعت مچی رولکس برای شه‌ریار ریده بود و بهش داد. ساعت مارک و گرون قیمتی بود.

بعد دادن کادوها، دوباره آهنگ عاشقونه گذاشته شد و بلافاصله جوون‌ای مجلس مون واسه رقص حاضر شدن.

کنارت

همه دردا فراموشم ه وقتی

تو هست ی وقتی تنت تو

آغوشمه

شهریار دستمو گرفت و رفتیم وسط پیست رقص. اونجا هم دخترا و پسرای زیادی، جفت جفت باهم می رقصیدن.

دیگه به جز ت و

چی وقتی که روبه روم ه در

کنارش

تا ابد بودن آرزوم ه نمی

خوام تموم ش ه امشبو تا

تو هست ی می خوام تا ابد

نگاه ت

کنم وقتی می رق صی

به اینج ای آهنگ که رسید، یه پیچ و تاب خوشگل به کمرم دادم و دستامو خی لی خوشگل حرکت می دادم.

ای و ای برام تو رقص ت اون

حرکات دست ت بهترین هارمونی

دن یاس ت با چش ای قشنگت

ای و ای من امشب این و صد

دفعه دوره کرد متو برام برقصی و

دور سرت بگردم

شهریار دستمو گرفت و اون یکی رو گذاشت پشت کمرم. دست آزاد منم رفت روی بازوه ای خوش فرمش.....وایی خدا....تاحالا اینقدر نزدیکش نشده بودم... نفسم از هیجان داره بند م یاد.....اوف ضریان قلبمو..(خندم گرفت) کنارت

همه دردا فراموشم ه وقتی تو

هستی وقتی تنت تو

آغوشمه دیگه به جزت و

چی وقتی که روبه روم ه در

کنارش

تا ابد بودن آرزوم ه نمی

خوام تموم ش ه امشبو تا

تو هستی می خوام تا اب

د نگاهت

کنم وقتی می رقصی
(هارمونی، شادمهر)

دستام تو دست عشقم بود و بالبخند به هم زل زده بودیم و با حرکت ای وسوسه انگیزی تو بغل هم می رقصیدیم. آخر که چه دست ای آرامش بخشی داشت و همین آرامش از طریق همین دستاش بهم تزریق می شد.

یکی از دستامو گرفت و برد بالا تا بچرخم.... بعد چرخیدم با اون یکی دستش دوباره کمرمو گرفت و منو به خودش نزدیک کرد و اون یکی دست من که آزاد بود دوباره بی اراده رفت رو شونش .

لپام سرخ شده بود . هم داشتم از خجالت آب می شدم هم دوست داشتم این رقص همینطوری ادامه داشته باشه.... منم تکلیفم با خودم معلوم نبودا.

آهنگ دیجی عوض شد و شاد تر شد. نور سالن کمتر شد و رقص نور بود که ی ه مقداری به مجلس شادمون روشنایی می بخشید ولی تا می تونست انرژی مهمونا رو بیشتر کرد.

اون وسط که شلوغ شد، شهریار دستامو محکم تر گرفت و منو از بین جمع کشوند بیرون و به یه قسمتی م ی رفت و منم دنبالش کشید ه می شدم .

مثل اینکه کسی متوجه ما نشد از بس که اون وسط داشتن شیطونی می کردن.

از سالن رفتی م بیرون و رفتیم پشت سالن تالارت وی باغ.

همینطور که دستم تو دست شهریار بود گفتم: چرا اوم دیم اینجا ؟

یه آق ای که معلوم بود از خدمه ه ای تالاره با احترام ک یف گیتاری رو برای شه ریار آورد. بهش داد و بعد دور شد.

شهریار: امشب می خوام عاشقانه هامو بهت تق دیم کن م من: وایییی می

خوایی آهنگ بخونی ؟

روی یه تخته سنگ ی نشستیم و شهریار گیتارش رو در آورد

شهریار: خب..... چ ی بخونم برات خانومی ؟ من: هرچی

دوست داشت ی

شهریار: پس بزار یه چیزی بخونم که وصف حال خودمون باشه....یه چیزی که گویای حس و حالم باشه....باشه؟

من: باشه) با لبخند)

شروع کرد و با صدای ملایم و قشنگش برام آهنگ می خوند و گیتار می زد.

دستات و

می زاری رو قلبمو می فهمم بات و همین آرامشو

نمی گیره جات و تو این زندگی نمی خوام جز

چشات و جز چشات و

حال منو همیشه می فهمی و از

خودمم بهتر می دونی ت و پیشم بخند

که آرومم می کنی خشکی بشم

تو بارونم می کنی حالا حال من

بهتره بات و زندگیم عالیه که بگذره

بات و عشق تو شده دل یل غرور م

لحظه ای نبوده که عاشق تو نبودم بستم کنارت

چشم رو همه دنی ا وقتی دارمت مهم نیست غم

دنی ا بی حواس می شم بایه نگاهت قلبم با همه ی

وجودش می خوادت.....

(پیشم بخند ماکان بند)

همینطوری که شه ر یار داشت می خوند، دستامو گذاشتم زی ر چونم و آرنجم رو به پاهام تکیه دادو چشمامو بستم.

نا خودآگاه لبخند می اومد رو لبم.... داشتم با تمام وجودم تو اعماق این آهنگ، این صدا، این موسیقی، این

عشق غرق می شدم..... خدایا ممنونتم بابت این حال خوبم.....

خدایا مرسی که امشبم رو برام رویای کر دی.... خدایامن عاشقتم... عاشق توام.... عاشق این مردی که کنارمه....
 خدایا تو می دونی که من این مرد رو که امشب براش حلقه دستم کردم رو قد خودت دوست دارم..... خدایا کمک کن
 ت وی این عشق موفق بشم و زندگیمونو با حس های خوب ادامه ب دیم....

آهنگ تموم شد و چشم ای بستم باز کردم. همونطوری لبخند روی لبام بود. شهریار همونطور بهم نگاه می کرد.
 اونم لبخند داشت رو لبش.

من: خیلی قشنگ و با احساس خوندی شهریار.

شهریار: حرفای دلمو شنیدی ؟ من: با

جون و دل م

شهریار: فهمی دی به خنده هات معتاد شدم؟ فهمیدی باید پیشم بخندی؟

سرمو بر ای تا ید حرفاش تکون دادم.

گیتارش رو گذاشت کنار و نزدیکم شد. با دوتا انگشتش چونمو گرفت. با لبخند و عشق و علاقه به کل صورتم نگاه می کرد.

تور افتاده روی صورتم رو با م لایمت، با انگشتش کنار زد تا قشنگ تر صورتمو ببینه.

صورتش نزدیک و نزدیک تر می شد. همونطور مونده بودم. فقط یه حرکت مونده بود تا بی قرارم.... پس چرا تردید می کرد؟!

نفسای ریتمی ک و آرومش، نوازش گر صورتم شده بود. از آرامش بیش از حد وجودش، چشمام بسته شد... بی قرار تر می شدم.

انتظارم به سررسی د و اولین بوسه ی پیوندمون رو روی پیشونیم حک کرد. یکی از دستاش، طرف چپ صورتم رو پوشش داده بود و اون یکی دستش دور کمرم بود و منو به خودش فشار می داد.

این بوسه همیشه آرزوم بود. وقتی تو خیابونا، پارک ها، پار تی های کانادا، دختر و پسری رو در حال بوسیدن هم دیگه می دیدم، از ته دلم آرزو می کردم اولی ن بوسه ی زندگیمو با عشقم تجربه کنم.....امشب، شب رسیدن به همون آرزوم بود.

دستم روی قلبش بود....ضریان قلبش زیاد بود. اونقدر که به تپش قلب منم اضافه می کرد.

پیشونیشو روی پ یثونیم گذاشت. چشمامون بسته بود.

صدای زمزمه وارش به گوشم خورد. خی لی م لایم و عاشقونه.

شهریار: قول می دی همیشه پیشم بخندی؟.....آره؟ من:

قول....قول می دم

شهریار: قول می دی خنده هات همیشه برای من باشه؟

من: قول می دم.

شهریار زیر لب آهنگ رو با ریتم زمزمه می کرد: پیشم بخند.....که آرومم می کنی.....خشکی

بشم.....تو بارونم می کنی....

پیشونیم رو بوسید و در آخر تو آغوش امن و مردونش غرقم کرد. صدای قلبش تو گوشم بود....آرامش بخش ترین

سمفونی توی عمرم که شنیده بودم.

به خودمون که اومدیم، فهمیدیم صدای موسیقی تالار نم یاد و تقریباً آخرای مهمونی بود.

س ریخ بلند شدیم... دوباره شه ریار دستمو گرفت و با هم می دوی دیم...

شهریار: بدو الان مامان بابات بهم شک می کنن

وسط دویدن این چه حرفی بود؟ خندم گرفت و داشتم تعادلمو از دست می دادم و می افتادم که دست ای قوی و

مردونه ی شه ریار به کمکم اومد. چشمامو که باز کردم دیدم روی دوتا دست ای شه ریار موند و صورتم نزدیک

صورتشه و دستام هم روی یقه هاشهیه لحظه سکوت شد که شیطنتم گل کرد

من: اگه الان منو نزاری زمین، مامانم ب یاد مارو تو این وضع یت ببینه دیگه بهمون شک نمیکنه. اطمینان کسب می کن ه

خندید و منو گذاشت زمین و چون نزدیک سالن بودیم، دیگه آروم رفتیم.

وارد سالن شدیم و تق ریا مهمونا آماده ی رفتن شده بودن. ما هم برای اومدنشون ازشون تشکر می کردیم و باهاشون خداحافظی می کردیم.

درحین خداحافظی با یکی از فام یلا چشمم به ساره و ما زیا افتاد که دور تر از ما داشتن حرف می زدن که ساره متوجه نگاهم شد و زیر چشمی بهم زل زد و چشاشوریز کرد و با لبخند مرموز و نگاه شک دارش بهم خیره شد. فکر کنم منظورش همون بیرون رفتن من و شهر یار بود. می خواست بهم بفهمونه، مثلا ما نفهمیدیم کجا رفتین.... از فکر خودم خندم گرفته بود.

منم شیطون نگاش کردم و حواسمو به خداحافظی کردن با مهمونا دادم.

ساعت تق ریا دوازده شب بود و سالن هم خالی شده بود. احتمالا بیشتر فامی لامشب خونه ی ما و عمو اینا می موندن و بعضیاشون هم به سمت شمال حرکت می کردن.

منم از ساره خواستم باهام بیاد خونه که تنها نباشم.

هنوز توی سالن بودیم و من مجبور بودم با همون لباسا برم خونه. جلوی در، بالاخره به سختی از شه ریاردل کندم و به سمت ماشین بابا رفتم که با صدای ملیکا برگشتم.

اومد جلوم. بغض داشت ولی رو لباش لبخند بود. بغلم کرد..... یک آن دوباره احساس گناهکار بودنم بهم وارد شد. منم داشت گریه می گرفت بابت اینکه موجب عذاب یه انسان شده بودم..... دوباره دلم گرفت از خودم..... ای کاش هرگز اینطوری نمی شد.

ملیکا: بدون که نیم هی گمشده ی شه ریاردل بودی..... مثل اینکه از اول وجود من تو زندگیش اشتباه بود..... امشب

به یکی از بزرگترین آرزوهایم رسیدم و خوشبختی مردی رو دیدم که یازده سال با سختی های من سختی کشید و خوشبختی امشبش رو به بودن تو مدیونم...خو...خوشگلم) اشکش دراومد ولی همچنان لبخند داشت (اشک منم در اومد.... با مهربونی صورتمو بوسید و ازم خداحافظی کرد و رفت....

(ملیکا)

شهریار پشت فرمون نشسته بود و دای ی هم صندلی جلو و منم پشت. خیلی خسته بودم. ماشین غرق در سکوت بود و تا خونه هیچ حرفی بی ن مون رد و بدل نشد. شاید طالب فرصت زیادی بودیم تا هرکدوممون بشینیم و راجع به این موضوع، با سکوتمون همدیگه رو قانع کنیم...

از دای خواستم که اون شب با ما بیاد وی لای خودمون. چون می تونست جل وی طوفان مامانمو بگ یره. وقتی رسیدیم، خونه تاریک بود و فقط هاله ای از نور می تابید که ت وی اون تاریکی نامحسوس بود.

صد ای پاشنه های کفش اومد و هرسه تامون سمت صدا برگشتیم....درست حدس می زدم..... این وقت شب، مامان بود که اینجا بود.

آروم آروم نزدیکمون شد: به به.....ملیکا خانوم.... امشب شوهرتو دو دستی تقدیم مردم کردی، خوش گذشت؟ من: وای مامان تورو خدا ول کن هممون خسته ایم.

مامان: دستت درد نکنه داداش... اینجوری قول دادی دخترمو خوشبخت کنی؟ (رو به دای)

دای: باهم حرف می زنیم آبی جان.

شهریار: عمه جان

مامان دستشو آورد بالا و با تحکم گفت: بسه..... نمی خواد چیز یو توضیح بدی.... فقط می دونم تو و بابات به من و دخترم خیانت کردین.

من: اگه فکر می کنی دای ن کار اسمش خیانته، باید بگم به من هیچ خیانتی نشده....کسی که به من

خیانت کرد، خود شما بودی دای:ملیکا جان

به همشون نگاه کردم و از پله ها رفتم بالا.

مامان به سرتاپای شهریار و دای یه نگاه انداخت و با اخم غلیظی که داشت، از ویلا رفت

(پگاه)

..... صدای شلوغی می اومد..... چشمامو کم کم باز کردم..... صبح شده بود. همونطور دراز کشیده یه کش و قوس مشتی به بدنم دادم و با چند تا نفس عمیق بلند شدم و روی تشکم نشستم.

دیشب چون مهمون داشتیم، یکی از عمه هام و زن دای م و من و ساره تو اتاق خوابید ه بودیم. عمه روی تخت من خوابید و من و ساره و زن دایی روی زمین. الان هم جز من و ساره که هنوز خواب بود، کسی تو اتاق نبود. آرام بلند شدم و از اتاقم رفتم ب یرون و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. صورتم رو دوباره با شامپو صورت شستم و مسواک زدم و اومدم ب یرون و رفتم تو اتاق.

مهمون ا مون طبقه ی پائین بودن و صدای صحبتاشون می اومد. دوباره رفتم تو اتاق و یه لباس مناسب تر پوشیدم و روی تخت ولو شدم....

ساعت یازده صبح بود که ساره هم از خواب ناز بیدار شد. اون هم اول رفت دستشویی و بعدش باهم اتاق رو جمع و جور کردیم و رفتیم پائین.

فامی لا هم تا منو دیدن گفتن: به به عروس خانوم.... ساعت خواب...

مامان: پگاه مامان، ساره جون بیا این تو آشپزخونه براتون صبحونه گذاشتم. با هم رفتیم و مشغول خوردن شدیم و همینطوری هم از اتفاق ای دیشب حرف می زدیم.

دیشب از وجود دختری که تو مجلسم بود به شدت ترسیدم.... دختر عموی شه ریار بود. قیافه ی مرموزی داشت. لباس ماکسی کاملاً باز پوشیده بود و کلاً در حال جلب توجه بود. نمی دونستم چرا اینطوری می کرد! همونی بود که با اکراه بهم دست داد و تبریک گفت.

وقتی منو شهریار می رقصیدیم، جلوی من می اومد و خودشو به شهریار می چسبوند. اعصابم از این رفتار ای مسخره ی دختره خورد شده بود. ولی جدیت شه ریار در برابر اون و محل ندادن بهش منو آرام می کرد.

نذاشتم بقیه شبم به عصبانیت بگذره چون می خواستم از مراسمی که متعلق به من بود لذت ببرم.

کم کم مهمون ای ما هم عزم رفتن کردن و تا ساعت سه بعد از ظهر، خونمون حسابی خلوت شد. به خاطر من ساره تا شب پ یشم موند و با ما زیا ر تو تراس نشستیم و گل می گفتیم و گل می شن یدیم.

فکر می کنم حتی مامان و بابا و عمو و زن عمو هم از عشق این دوتا هم یه چیز ای فهمیدن. خیلی خوشحال بودم برای دوتاشون. چه خوب که رابطم از الان با عروس آینده مون خوب بود....

از اون به بعد شبا تا سه چهار ساعت کار من شده بود چت کردن با شه ریار.... دیگه بالاخره نامزدی بود و نامزد با زیش....

همچنان واسه دانشگاه، ترم برندا شتم و می خواستم بعد عروسی درسامو شروع کنم و فوق لیسانسمو که گرفتم، اگه شرایطش و داشتم م یرم واسه دکترا...

....دو هفته از نامزدی مون گذشته بود. چقدر زود گذشت!

قرار شده بود بر ای عروسی، فیلم فرمالیته بگیریم. نوه ی خاله ی شهر یار (امیر علی) که یه مرد حدود سی ساله بود، فیلمبردار ما بود و به پیشنهاد اون، لوکیشن فیلمبرداری تو کوه های جاده چالوس بود.

امروز اولین روز فیلمبرداری مون بود و ما هنوز تو جاده بودیم. تق ریا نیم ساعت دیگه می رسی دیم... ام یر علی و گروهش هم با یه ون، جلومون حرکت می کردن.

توقف گاه ما، نرسیده به جاده ی نسا بود (در جاده چالوس). اونجا، هم رودخونه داشت، هم سرسبز بود.

از قبل، لباس مخصوص رو پوشیده بودم و تا برسیم اینجا، روش مانتو پوشیده بودم و موهامو درستش کرده بودم.

لباسم یه لباس سرهمی بلند دنباله دار بود. رنگش خردلی بود. یقه اسکی و آستینای بلند پفی و فانوسی داشت. جنس پارچه ی لباسم کرپ بود. راحت و سبک بود که با وزش باد، تگون می خورد.

موهامو تو خونه فر درشت درست کرده بودم و یه حلقه ی گل گذاشتم روی سرم.

یه دسته خوشه ی گندم هم دادن دستم بر ای خوشگلی.

شهریار هم یه شلوار کتون مشکی و یه پیراهن لی جذب مردونه پوشیده بود و موهاشو خوشگل پخش کرده بود.

... با شنیدن صدای آکشن امیر علی، به سمت شهریار د ویدم و برگشت سمتم و کمرمو گرفت و منو تو هوا چرخوند. بعدش گذاشتم روی زمین و امیر علی داد زد: کات کات..... آقا..... شهریار گفتم سه دور بچرخونش. چه خبرته برادر من؟ منو شه ریار خن دیدیم و دوباره از اول تکرار کر دیم.

دوباره رفتم سمت شهریار و این دفعه سه دور منو چرخوند تو هوا. امیر علی با کمک یه نفر دیگه هم، تند و تند دورمون می چرخیدن و فیلم می گرفتن.

امیر علی: خوبه.... کات... خانوم منصوری بیا اینج ا

خانوم منصوری یکی از همکارای امیر علی بود که عکاس بود و عکسهای یه وی می گرفت از ما.

جای بع دی فیلمبرداری، کنار رود خونه بود. به زحمت منو شهریار رفتیم اون طرف رودخونه و امیر علی و بقیه ی بچه ها همون طرف موندن.

امیر علی با صدای بلند، طوری که ما بشنویم گفت: شهریار گفتم آکشن، پگاه رو ببوسش.... باشه؟

شهریار با دستش به امیر علی اوکی داد و زیر گوشم گفت: اینم گیر داده رو بوسا...

خندم گرفت که صدای آکشن امیر علی اومد: آکشن

شهریار لپمو بوسید که دوباره صدای امیر علی بلند شد: شه ریار صورتش نه شهریار بلند گفت: خب

صورتو می بوسن دیگه داداش گیر دادی امیر علی خندید و گفت: لبشو می گم

یه لحظه احساس کردم شهریار خندشو خورد و جاش یه اخم نامحسوس روی پیشونیش نشست.

شهریار به امیر علی داد زد: جلوی تو؟؟؟

خندم گرفت و گفتم: شهریار جان تو می خواهی منو ببوسی شهریار: خب

اون می خواد فیلم بگیره.

من: الهی قریون غیرت بشم زندگی من.

با دستام صورتش رو قاب گرفتم و لپشو بوسیدم که صدای ام یرعلی بلند شد:

عایییییییی.....همین خوبه شهریار:

مگه این و گرفتی ؟

ام یرعلی: نه پس. منتظر می مونم تو ناز کنی.....بیا این بچه ها...بیا این این وربریم ادامه ی فیلم.

شهریار: پگاه خودتو کنترل کن خب.....

من: وا.....من نبوسمت کی ببوستت؟ از خداتم باش ه شهریار: از

خدامم هست.....جلوی اینا می گم.

من: چشم عزیزم....خب بالاخره اینم بخشی از فیلم مون بود دیگه.

شهریار: اینا می خواد تو عروسی پخش بشه ؟من: نمی دونم!

رفتیم اون طرف رود خونه و به بچه ها ملحق شدیم.

لوکیشن بع دی فیلمرداری روی یه پل آهنی روی رود خونه بود که به اونطرفش راه داشت. اونجا مال عکس

برداری بود.

خانم منصوری حلقه ه ای دست منو شهریار رو ازمون گرفت و حدود سه چهار متر دور تر ازما ایستاد.

ام یرعلی: پگاه خانوم دستاتو بزار رو شونه های شه ریا ر دستام و رو

شونه ه ای شه ریار گذاشتم.

ام یرعلی: شهریار دستات دور کمر خانوم ت شهریار

دستاشو دور کمرم حلقه کرد.

ام یرعلی: پیشونیا تونو به هم بچسبونی د.....خوبه.....بخندین

خانم منصوری حلقه ه ای مارو شبیه قلب درست کرد و امیر علی لنز دوربین رو از توی حلقه ها، روی ما تنظیم کرد.

امیر علی: خوبه.... مرسی بچه ها.....بریم روی اون صخره

رفتیم روی یه صخره ی کوچیک. اولین عکس برای من بود که تکی بای دمی گرفتم.

خانم منصوری دنباله ی دامنمو گرفته بود و با صدای امیر علی تو هوا ولش می کرد.

امیر علی: یه بار دیگه بریم.....پگاه دسته گتوب یار بالا تر...جلوی صورتت....آها. یک دو سه

خانم منصوری دامنم رو سریع ول کرد و رفت کنار.

امیر علی: عالی.....شهریار بی اتو کادر... پشت پگاه و ایسا.....خوبه خوبه... دست راستت تو جیبت....اون ی کی رو

بزار رو شکم پگاه....خوبه....پگاه خانم دستت رو دور گردن شهریار بیچون.....اون یک ی دستت رو دست

شهریار...عالی...بریم؟ یک دو سه...یه بار دیگه...یک دو سه.....عالی شد.

لوکیشن بع دی فیلم، بین درختای کنار رودخونه بود. من بای د بین درختا می چرخیدم دور خودم....چند بار که

چرخیدم، سرم گیج رفت و یه دق یقه وایسادم و بعد دوباره....هی امیر علی تکرار می کرد: بخند، دامن تو بگ یر، دستاتو

باز کن، سرتو بگیر بالا

اوف خدا این چه قدر صبر داشت! خسته شدم....

یکم داشتیم استراحت می کردیم و چایی و شیری می خوردیم. یکی از مردای گروه، چندتا بادکنک زرد و نارنجی رو

با گاز ه لیوم باد می کرد.

استراحتمون که تموم شد، رفتیم سرکار مون. روی همون پل آهنی ایستاده بودیم. من به نرده ی پل چسبیده بودم.

امیر علی: پگاه خانوم شما این بادکنکا رو بگیر. دسته گت کو؟....آها بگیرش...هر دوتا دستتو بزار پشت کمرت.

خوبه.....شهریار برو نزدیکش.....بچسب بهش.

شهریار نزدیک من شد.

ام یرعلی: پگاه خودتو یکم به سمت نرده خم کن.

از پشت خودمو به سمت نرده خم کردم.

ام یرعلی: شهریار دستاتو دوطرف پگاه، روی نرده ها بزار.... آها.. اوکی... شهریار.

شهریار بهش نگاه کرد.

ام یرعلی با خنده گفت: ببوس ش

شهریار آروم گفت: زهرمار... چرا من زنمو جلوی تو ب اید ببوسم آخه؟

حرص که می خوردا، خیلی جیگر می شد. خندم گرفت و گفتم: شهریار منو نبوسی مثل اون سری خودم می بوسمتا.

شهریار، شیطون نگام کرد و گفت: ا؟ پس نمی بوسم.

ام یرعلی: یک.... دو..... سه

سه رو که گفت شه ریار محکم لباسو روی پیشونیم گذاشت.... حتما ب اید تهدیدش کنم.

ام یرعلی: آخ صلوات بفرست ین..... اولین بوسه ای که دهن منو سرش سرویس نکرد.

همه زدن زیر خنده به جز شهریار. یه لبخند عصبی زد و چ یزی نگفت.... خب دوست نداشت منو جلوی غریبه ببوسه دیگه. ولی خب فیلم برداری بود دیگه. وگرنه اینام هرروز از ای ن فیلما برای عروس و دامادا می گ یرن.

کم کم داشت غروب می شد. با غروب خورشید هم یه پلن فیلم و چندتا عکس گرفتیم و کم کم راهی شدیم به سمت تهران....

..... کم کم نزد یک آبان ماه و روز عروسی می شد. تقریبا سه هفته مونده بود تا عروسی و تموم کارهای جشن مون رو انجام داده بودیم. یه روز به پیشنهاد شهریار رف تیم پل طبیعت. نزدیک ای غروب بود و چراغ ای پل روشن شده بود. چون وسط هفته بود، تقریبا خلوت بود.

دست تو دست هم و عاشقانه و آروم راه می رفتیم و حرف میزدیم. شه ریار خی لی مرد با احساس و بادرکی بود. من همیشه خدارو شکر می کردم بابت داشتن همچین مردی.

عاقلا نه عمل می کرد. بالاخره این از ویژگی های یه مرد واق عی بود دیگه.

اصلا نمی تونستم با مرد ای مغرور و خودپسند کنار بیام که فکر می کنم کیان یکی از اونا بود. خیلی وقت بود که پیداش نبود. بعد تعهدی که داده بود، دیگه پیداش نشد.

من: شه ریار

شهریار: جون م

من: اگه یه چیزی

ازت بخوام نه

نمیاری ؟

شهریار: بگ و

من: می خوام ملیک ا هم با ما زندگی کن ه

تعجب کرد و در عرض چند ثانیه بهم زل زد و دوباره به روبه روش نگاه کرد و گفت: خیلی برام عجیبه که تو همچین چیزی ازم می خوایی. ولی قرار بود واسه درمان بره سوئد.

من: خب.... همیشه که سوئد نمی مونه.... بالاخره بر میگردد دیگه.... بعدشم، تو خونه به اون بزرگی من و تو تنها زندگی

کنیم ؟ شهریار: بله پس چی ؟

من: بالاخره من دلم می خواد ملیکا هم پیش ما باش ه

شهریار: باشه عزیزم ولی به خودش می گیم ببینیم نظرش چیه.....

من: آخیش چقدر این هوا خوب ه

شهریار: خیلی..... بیا بریم کاف ه من: کافه

میان؟) بالبخند(

شهریار در تا ید حرفم بهم لبخند زد و گفت: کافه میان

ما با کافه میان این پل زیاد خاطره ساختیم.... از بعد نامزدی همش اینج ا بودی م

تو کافه نشستیم. من یدونه شیک قهوه سفارش دادم و شهریار هم اسپرسو کن پانا سفارش داد.

تا رسیدن سفارشامون دوباره مشغول حرف زدن شدیم

گوشیم زنگ خورد. یکی از دوستانم بود که بهم زنگ زده بود. جوابشو که دادم گوشی رو گذاشتم کنار دستم روی میز.

شهریار گوشیمو برداشت. یه لحظه خشکم زد. نکنه به من شک داره و می خواد گوشیم و چک کنه؟! واییی. نکنه اینم از

اون اخلاق ایی داره که بیشتر مردای ایرانی دارن؟!

شهریار: این چی ه ؟

من: یعنی چی چی ه؟ گوشیه دیگ ه

شهریار گوشی رو برانداز کرد و قابش و درآورد و بعدش هم روکشش رو و بعد هم سیمکارت و رم رو درآورد و جلوم گذاشت.

منگ بودم هنوز..... چرا داره اینکارو می کنه؟!

یهو خیلی ش یک گوشی رو عین حلوا تو دستش پیچوندو شکستش.

من که همینطوری تو شوک بودم یهو گفتم: ا داری چی کار میکنی؟ گوشی رو چرا شکوندی؟

شهریار: می خوام زخم گوشی ه ای گرون قیمت بگیره دستش...جرمه ؟

از ت وی جیب کتش یه بسته درآورد که جعبه ی موب ایل بود. آیفون یازده! آروم جعبه رو گرفتم سمت خودمو بازش کردم. واقعا آیفون یازده بود! .

شهریار: قابل شمارو نداره).... یه لبخند جذاب زد (من: وای مرسی

شهریار.....یه لحظه قلبم و ایساد شهریار: چرا؟ (باخنده) من:

نمی دونم....) با خنده)

شهریار: آها فکر کردی من مشکوکم بهت یا مثلا دست بزن دارم یا تعادل روحی روانی ندارم یا چ ی؟) با خنده)

من: یه لحظه دور از جونت فکر کردم همش باهم.

راه افتادیم. یکم دیگه قدم زدیم و شه ریار منورسوند خونه.

داشتم کمر بندمو باز می کردم و گفتم: مرسی عشقم.... امشب هم باتو بهم خیلی خوش گذشت

شهریار: خواهش می کنم عزیزم... به منم باتو خیلی خوش گذشت از شما حافظی

کردم و رفتم خونه.

ما ز یار رو مبل لم داده بود و داشت تل وی زیون می دید. منم که طبق معمول با شهریار می رفتم دور دور و بر می گشتم،

کیفم کوک بود و با سرحالی گفتم: سلام داداش خوشگل م ما ز یار: باز تو با نامزدت رفتی ب یرون کیفیت کوکه ؟

خندیدم و رفتم کنارش نشستم و یه ماچ آبدار از لپ خوشگلش گرفتم و گفتم: چرا بی حالی ؟

ما ز یار: نه بی حال نیستم... داشتم فکر می کردم که رشته ی افکارمو پاره کردی من: خب حالا به جز

ساره جون، به چی دیگه فکر می کردی ؟ ما ز یار: به بعد ازدواج ت و

من: وا! به بعد ازدواج من چی کار داری ؟

ما زیار: تو که عروس ی کنی و بری، من اینجا بمونم و چی کار کنم؟ من: یعنی.... یعنی

چی؟

ما زیار: بعد عروس ی ت با ماما اینا می رم کانادا

یهو لبخندم ماسید و جاش یه غم ت وی چهرم پدیدار شد. ما زیار راست می گفت. اینجا بمونه چی کار کنه؟ تنهایی

ت وی این خونه زندگی کنه که چی بشه؟ من: پس ساره چی؟ مگه نمی خواستی....

ما زیار: فعلا می رم کانادایه جا مشغول کار می شم و برای خواستگاری ساره می اومم من: ما زیار من اصلا به رفتن

تو فکر نکرده بودم.... شماها که برین من تنها می شم

ما زیار: کی گفته تنها می شی؟ اینجا وطنته.... فامیلات اینجا.... دوستات اینجا.... ما تو کانادا غریب بودیم... اینجا

خیل یارو می شناسی

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.... خیلی دپرس شده بودم... این یعنی من از این به بعد بایده خانوادمو

خیلی کم و دیر به دیر می دیدم.

رفتم سمت آشپزخونه و شامی که نگار درست کرده بود رو یه نگاه کردم.... اشتها کور شده بود. بیخیالش شدم و

یه لیوان آب خوردم. برگشتم سمت ما زیار و روی مبل نشستم... معنی حال ناخوشمو فهمید.

ما زیار: می دونم از اینکه من نبینی دلت تنگ میشه ها... ولی اشکال نداره، تا قدرمو بدونی (با شیطننت)

زیر چشمی نگاه کردم و یه لبخند کج و تلخ زدم

من: زیاد خودتو تحویل نگیر داداش جان.... من بیشتر دلم واسه ماما و بابا تنگ می شه..... حالا..... برای تو

هم تنگ میشه.... چون ناراحت نشی خندید و گفت: باشه بابا تو که راست میگی.... حالا کجاها رفتی؟ من: طبق

معمول.... پل طبیعت

ما زیار: ای جان.... ایشالا قسمت منو ساره خانم

من: راستی تو خجالت نمی کشی هنوز نه به باره نه به داره پیام ای عاشقونه به دختره می دی؟... یعنی خوشم میاد

ضایعت میکنه و رسمی جوابتو میده ما زیار: باز تو توی گوشی من سرک کشی دی فضول؟

خندیدم: نه بابا سرک چیه؟ تا خودت خودتو لو می دی من چیکار کنم؟

ما زیار: داشتی از زی رزبونم می کشی دی؟ من:

دقیقاً

ما زیار: خب حالا..... انگار مثلاً تو باشه زیار دل نمی دین و قلوه نمی گی رین..... والا

من: الهی قربونت برم داداشی... ناراحت نشو.. من نمی گم این عاشقونه ها برای منه بلکه همه، حتی تو هم حق

عاشقی نداری

ما زیار خندید: باشه می خوایی ولم کنی؟ من که نفهمیدم تو چی گفتی.

من: باشه ولت می کنم.... خودمم نفهمی دم چی گفتم.

باهم به دیدن تلوی زیون مشغول شدیم.....

روزها به زودی سپری می شد و مامان اینا هم یه هفته قبل عروسیم اومده بودن پیشمون. فامیل هاهم کم کم می اومدن تهران. بعضیام می اومدن خونه ی ما و بعضیا هم میرفتن خونه ی عمو اینا و بعضیا هم میرفتن هتل.

..... بالاخره روز شیرین زندگیم، روز رسیدن به عشقم، روز محرم شدن به هم و.....

رسید.

صبح زود ساعت چهار صبح از خواب بیدار شدم. مهمونا خواب بودن و فقط مامان بود که همراهیم می کرد. چهار

تا از دوستام (نرگس و ماهرخ و آوا و آزاده) که قرار بود ساقدوش ما باشن بهم پیام دادن که تو آرایشگاه منتظر من.

سریع صبحونم رو خوردم و یه لیوان پر قهوه سرکشیدم که تا شب پرانرژی باشم. وسایل مورد نیازمو مثل گوشیم،

کارت عابربانکیم، سرویس طلا، دوتا جفت کفشی که یکیش راحتی بود و یکی شپاشنه بلند بود، گوشیم، دوتا دونه

شکلات و چیزای دیگه هم برداشتم و به سمت دررفتم.

یه تاپ و شلوار جذب مشکی و یه مانتو حریر رنگی روش پوشیدم با یه کتونی سفید دخترونه. شهر یار یه تک زنگ زد که یه نی جلوی دره.

مامان از زیر قرآن منور د کرد و بعد محکم بغلم کرد و بوسیدم.

مامان: پگاه..... مامان خیلی خوشحالم که عروس ش دی.... عروس عشقت ش دی.... یادت باشه عشق چیز پاک یه...توی این مسیر پا گذاشتی و باید ه مینطور تا تهش ادامه بدی.... مطمئنم اینقدر این مسیر لذت بخشه که هیچ وقت حوصله سریرن یست مامان جان.....) مامان بغضش گرفت)

یدونه محکم بوسیدمش و گفتم: مامان..... برای خوشبختیم دعا کن

مامان: دعا کردم ع زیزم. خدا رو شکر که دعای گرفت و امروز خوشحالی..... برو د یگه مامان جان... شهریار منتظرته عزیزم من: خدا فظ قریونت برم

مامان: خدا پشت و پناهتون عزیز دلم... به سلامت

سمت در حیات رفتم. باز کردم و اولین چیزی که سر صبح دیدم، چهره و هیكل پر جذبه ی آقامون بود. هزار بار تو دلم قریون صدقش رفتم. از اونجایی که از ماشین پیاده شده بود و به درت کیه داده بود و پشتش به من بود، خواستم آروم برم که یهو بترسونمش که متاسفانه خودش برگشت. یدونه از اون لبخندای خوشگلش به روم پاشید و اومد سمت من و صورتمو با دستاش قاب گرفت شهریار: تو بدون آرایش خوشگلی لعنت ی من

من: بله ع زیزم می دونم.... آرایشگرم گفت بدون آرایش برم. لباسمو آوردی ؟

شهریار: بله آوردم..... می دونم دیشب با خیال راحت خوابی دی چون دغدغه ی اینو نداشتی که امروز باید چی بپوشی

خندیدم...خدای اینو راست می گفت. حداقل برای یه شب خیالم راحت بود که چی می خواستم بپوشم. سوار ماشین

شدی من: ماشینا رو هماهنگ کردی ؟

شهریار: بله ع زیزم. ماشینی که می خوایم گل بزیم) بی ام وه سری 8 گرن کوپه(سفیده، هر چند که خواستم تنوع بشه و چهار تا ماشین(رنو تالیسمان) هم بر ای ساقدوشای شما با راننده که رنگشون هم مشکیه. حله ؟ من: عالی ه

دستمو بردم سمت ضبط تا یه آهنگ شاد و عاشونه بزارم که اولین روز زندگی متاهلی مون با عشق و شادی شروع بشه. بالاخره پیدا کردم.

همینطوری هم منو شهریار با آهنگ می خوندم و می خن دیدیم. طوری که اگه هرکی مارو از بیرون می دید، اون هم این وقت صبح، حتما می گفت اینا خل شدن..... مهم نبود بقیه چی میگن.....مهم این بود که من با عشقم خوشم.

جلوی در آرایشگاه نگه داشت... دوست نداشتم پیاده بشم. دوست داشتم کنارش باشم. دوست داشتم صداشو بشنوم. گرم ای وجودشو حس کنم. اصلا اگه به خودم بود، با خودم می بردمش آرایشگاه. دیگه ب اید می رفتم چون این دوست ای مزاحمم هی زنگ می زدن که کج ای چرا دیر کردی.

شهریار: برو خانومی من مواظب خودت باش من: چشم

آقامون

آزاده از در ح یاط آرایشگاه اومد بیرون تا کمکم کنه وسیله هامو ببریم. رسیدیم تو سالن که صدای بقیه بلند شد ماهرخ: کج ای پس تو؟

نرگس: عروسی خیر سرت.... پاشو برو تو سالن عروس

به همشون یه لبخند زدم و با آرایشگر رفتم سالن عروس. آرایشگاه خیلی بزرگ و مجهز بود و سالن عروسون جدا بود.

مانتومو در آوردم و با همون تاپ و شلوارم نشستم. آرایشگر اول روی صورتم کار کرد.

بهش گفته بودم می خوام آرایشم و مدل مو هام طوری باشه که کشیده و خوش فرم یا به قول خودمون جذاب باشه.

جلو ی موهامو با فرم خاص ی داد بالا و یکم کشیدش تا صورتم کشیده تر بشه و بعدش همه ی موهامو به شنیون خوشگل کرد و بایه تاج ظریف و خوشگل زیب ای موهام تکمیل شد.

حالا نوبت آرایش صورتم بود. حدود دوساعتی نشستیم بودم که بالاخره یه چی ز خوشگل از آب دراومد. چشمام هم که رنگی بود و نیازی به لنز نداشتم. از یه طرفم نمی خواستم زیاد مصنوعی باشم.

آرایشم خیلی غلیظ نبود و خوشبختانه آرایشگرم توی کارش ماهر بود. آزاده برای کمک کردنم تو لباس پوشیدن اومد توی سالن. اول با مراقبت کامل لباس ای خودمو درآوردم و بعد ژپُن رو پوشیدم و بعدهم خود لباسم.

مامان برای لباسم یه طرح مشتی زده بود و اونو دادم به یه مزون تخصصی لباس عروس که برام بدوزه. ه زینش حدود هفت هشت تومن برای شه ریار آب خورد.

دامن لباسم بزرگ بود و می خواستم بیشتر بدنمو پوشونده باشه. تنها جایی که باز بود، یقه هفتی بود که داشت که از پشت، یه مقدار بیشتر از جلو باز بود که اون با تور پوشیده می شد.

روی بالاتنه ی لباسم کار شده بود از گیپورهای جذاب و رنگی نهای خیلی ریز که واقعا به دقت زیادی برای درست شدنش نیاز داشت. دامنم هم ساده ی ساده بود و فقط پائینش گیپور درشت داشت و قسمتی از اون گیپور هم به صورت دنباله روی زمین کشیده می شد.

آستینام هم که از پائین یقه هفتم شروع می شد تا مچ دستم. آستینم هم سفید ساده بود و طرح گیپورش خیلی کم بود. گیپورهای گوشه ی تورم هم با گیپوره ای پائین دامنم ست بود و تا پائین باسنم کشیده شده بود.

همه چیزم تکمیل بود و بایه لبخند رضایت که روی لبام حک شده بود بیرون اومدم. از اونجایی که رنگ موهام مشکی بود و آرایشم هم ساده بود، یه رژ زرشکی پررنگ زده بودم که هارمونی جذابی روی صورتم ایجاد کرده بود.

بچه ها که حاضر و آماده بودن، با دین من از شوق و ذوق بلند شدن و باتعجب به من و من هم به اونها نگاه می کردم..... واقعا بچه ها خوشگل شده بودن. همه لباس های دم ماهی کرم با طرح تمام گیپور پوشیده بودن و موهاشونو بالای سرشون گوجه ای بسته بودن و با روبان کرمی رنگ لباس شون، دورشو بسته بودن و کنارش یه پاپیون زده بودن...

دهنم از این همه خوشگلی و ست بودنشون باز شده بود که صداشون منو به خودم آورد.

آزاده: هیچی.... این امشب مارو از سکه انداخته...اگه گذاشت ما شوهر پیدا کنیم.

نرگس: و ای پگاه تو محشری واقع ا ماهرخ : ببین

لولو رفت هلو اومد ا همه خندی دی م

آزاده: قربونش برم لولوشم خوشگل ه

من: بچه ها.... شاید باورتون نشه ولی یه لحظه جل وی شماها احساس ضعف کرد م همه خندی دیم دوباره

طلاهام و انداختم. طلای زردم واقها روی پوست گندمیم می درخشید. طرح شون هم جالب و خیره کننده بود

_: عروس خانوم خوشگل آقا دومادتون اومد ه

من رو به بچه ها گفتم: چهار قلوه ای افسانه ای ب ریم ؟

بچه ها خندیدن: ب ریم خوشگل خانوم ی

جلوی در سالن یه حیاط بزرگ با فض ای سبز بود که گلای رنگی زیادی داشت و فضا رو عاشقونه می کرد.فیلمبردار ما یه خانوم و یه آقا بودن که احتمالاً یکیشون وظیفه ی فیلم گرفتن و اون یکی هم وظیفه ی عکس گرفتن داشت.

از در سالن اومدیم بیرون و بچه ها هم پشتم بودن ولی شهر یار چند قدم جلوتر از من بود و به گفته ی فیلمبردار ای شیطونمون، پشت به من ایستاده بود.

جلو رفتم و متوجه ی اومدنم که شد، باحالت جذابی برگشت. فقط منو نگاه می کرد.

حالت صورتش ترک یی بود از تعجب و ذوق و تحسین..... یه لحظه شک کرد که خودمم یا نه؟ آرایش م زیاد غلیظ نبود نمی دونم چرا تا چند ثانیه فقط نگام کرد و دستاشو که باز کرد، رفتیم تو بغل هم .

چون قدش از من بلند تر بود، سرشور وی شونم و کمی بی سمت چپ خم کرد. آخرشم لپمو یه بوس کوچولویی کرد که مطمئن بودم به ح دی الان دلم ضعف می ره که با این کفشای پاشنه بلند، قشنگ پخش زمی ن بشم.

خلاصه که به زحمت خودمو نگه داشتم .یکی از دستامو بالاتر گرفت و گفت: یه چرخ بزن قشنگ تر ببینمت.

منم با خنده با اون یکی دستم که آزاد بود، گوشه ی دامنمو گرفتم و یه چرخ زدم که از چشماش م ی خوندم چجوری داشت تو دلش قربون صدقم می رفت.

دسته گل خوشگلمو داد. یه دسته گل از گل های پ یونی و بزمی بود که با یه ربان، دور شاخه هاش بسته شده بود.

دست تو دست هم قصد رفتن به سمت ماشین کردیم که صدای بچه ها بلند شد.

ماهرخ : به به...ماهم که این وسط ه و یجیم همه

خندیدن.

شهریار برگشت و با تعجب و خجالت گفت: آخ آخ اصلا حواسم نبود. ببخشی د

با همه شون سلام کرد و به سمت ماش ینامون رفتیم. گل روی ماشین مون با دسته گل من ست بود. روی کاپوت ماشین از اون ورتا این ور گل ک شیده شده بود و روی صندوق هم همین شکل بود. ماشین ساقدوشا هم ساده و با د سته گل کوچولو تزئین شده بود.

هرکی سوار ماشین خودش شد و به سمت آتلیه حرکت کردیم.

(شیوا)

بعد راهی کردن پگاه، چندتا صلوات فرستادم و به سمت اتاقم رفتم و یه ساعت چرت زدم و بعدش که بیدار شدم، بازهم مهمونا و همچنین شاهرخ هم که کنارم بود، خوابیده بودن.

به نگار پیام دادم که امروز زودتر بیاد برای کمک به پذیرای کردن. چون بقیه ی مهمونا از خونه ی داداش شهاب اینا و بقیه هم از هتل می اومدن اینجا تا باهم بریم برج.

نگار خودشو خیلی س ریع رسوند و صبحانه حاضر می کرد. منم شاهرخ رو بیدار کردم که بره و برای مهمونا میز و صندلی مجل سی کر ایه کنه تا اگه تو خونه جا نشدن، توح یاط بشینن. درسته آبان بود ولی هوا خیلی سرد نبود و خیلی هم خوب بود.

مهمون ا هم کم کم ب یدار شدن. ساعت ده یازده بود که شاهرخ رسید و پشت سرش ماشین ه ای نیشان که میز و صندلی ها رو می آوردن، می اومدن. م یزو صندلیا خوشگل و مجلسی بودن. با کمک کارگرات وی ح یاط چیده شدن. ما شین بعدی که اومده بود، سبد ها ی م یوه و جعبه ها ی شی رینی رو آورد که ما زیار بر ای خ ر یدشون زحمت کشیده بود.

چند تا از خانوم ه ای فام یل و نگار کمک کردن و م یوه هارو شستن و ت وی ظرفای مخصوص چیدن و روی میز ها، درکنار شیرینی ها، گذاشتند. منم شربت آلبالو و شربت زعفران و تخم شرب تی درست می کردم.

چون مهمونامون برامون ع زیز بودن می خواستیم به بهت ری ن نحو ممکن از شون پذیرایی بشه. حدود سیصد تا سیصد و پنجاه نفر مهمون داشتیم که تا این موقع تقریبا دویست نفر شون اومده بودن.

خانواد ه ای داداش شهاب اینا هم رسیدن و بقیه ی فامیلا هم درکنارشون به بقیه ی مهمون ای ما پ یوستن. همه با هم سلام علیک کر دیم و دوباره به کارامون مشغول شدیم.

بیشتر صندلی ه ای تو ی ح یاط پر شده بود. چندتا از دختر ای فام یل و ساره و ما زیار هم مشغول پذیرایی بودن و شاهرخ هم مشغول حرف زدن با فامیلا بود. بر ای ناهار، حدود دویست تا دویست و خورده ای غذا سفارش دا دیم.

دوساعت بعد ناهار دوباره شروع به پذیرایی کردیم. ساره مشغول پخش کردن شربت بود. از شانش ه مین که به ما زیار رس ید، بچه های که داشتن با زی می کردن، محکم خورن بهش و سینی از دست ساره در رفت و همه ی شربت ریخت روی ما زیار و لیوانای ی که افتاد زمین، شکست.

ساره که هول کرده بود و هی از ما زیار معذرت خواهی می کرد و هی حالشوم ی پرسید.

چهره ی ما زیار هم که معلوم بود همچ ین بدش نیومده. چون فکر می کرد ساره با دیدن اون اینطوری هل کرده.

خندم گرفته بود. نزدیکشون شدم و همونطور با لبخند، شونه ها ی ساره رو گرفتم و رو به ما زیار گفتم: برو مامان جان..... برو لباس تو عوض کن

دیگه خندم داشت در می رفت که ما زیار رفت. رو به ساره برگشتم و گفتم: الهی قربونت برم(خندیدم)

ساره با خجالت گفت: زن عمو به خدا بچه ها خوردن به من من: می دونم

خوشگلم خودم دیدم چی شد ساره: بزارین من شیشه هارو جمع کن م

من: نه ع زیزم ولش کن خسته می شی. مثلاً مهمون ما هس تیا... به نگار می گم بیاد جمع کنه.

با هم رفتیم نشستیم تا ساعت شش بعد از ظهر. دوساعت دیگه بایدم می رفتیم. واسه همین رفتیم تا آماده بشیم.

(ملیکا)

.....حالم بد بود. توی اتاقم، کنار طاقچه ی پنجره نشسته بودم و به باغ نگاه می کردم. از صبح که بیدار شده بودم، فقط گریه می کردم. در اتاقمو قفل کرده بودم تا کسی منو تو این وضعیت نبینه.

مخصوصاً مامان که از امروز صبح اومده بود اینجا. بهش گفته بودم می خوام بخوابم تا برای شب بی حال نباشم. ولی می دونستم فهمیده که حالم بده.

کافی بود در اتاق و بازکنم تا به رگبار توهین و بازجویی بسته بشم. آفتاب داشت غروب می کرد و دل منم بیشتر گرفت.

تصمیمی بود که خودم گرفته بودم پس نبای دجا بزنم. امشب اون دو تا می شن مال هم دیگه و شاید شهریار منو فراموش کنه...البته می دونم که اینطوری نیست ولی خب همیشه انتظار بیجا داشت.

البته من یاد اون سالای نحس خودم افتادم که چطوری عشقم مظلومانه مرد و آه مادرش، منو به این روز انداخت.....آخ چه دردی کشیدم....چه زجری کشیدم....همه ی این اتفاقا تقصیر مادرم بود....زور و اصرار اون کار خودشو کرد. ای کاش هرگز این مادر رو نداشتم. ای کاش هیچ وقت از این مادر به دنیا نمی اومدم.

عشق پاک اون، فقط به خاطر خودخواهی های مامان، زیر خاک رفت. هیچ وقت مامان رو نمی بخشم....هیچ وقت.

قرار بود منم توی کی از اتاق ای اون پنت هاوس زندگی کنم. دلیل آوردن اینکه می خوام برای درمانم برم سوئد، بهونه بود وگرنه بیماری من همون بیماری بود و نظر دکترها هم همون نظر.

وظیفه ی خودم م ی دونستم حداقل از زندگیشون در برابر نقشه ه ای مامانم محافظت کنم. از حال و احوال مامانم به خوبی آگاه بودم.

از حرصی که می خورد و نقشه ه ای که در خفا می کشید، به خوبی اطلاع داشتم .

هدفش نابودی پگاه بود و می دونستم با نابود شدن پگاه، زندگی شهریار هم پا به پاش نابود می شد.

سرمو به شیشه تک یه داده بودم و همینطوری گ ریه می کردم. صد ای د ایی از پائین می اوم د

دایی: سلام آبی جا ن مامان:

سلام دادا ش دایی: ملیکا کو ؟

مامان: بالا تو اتاقشه. از صبح بیرون ن یومد ه

دایی: دوساعت دیگه مراسم شروع میشه. مثلاً ما صاحب مجلسیما. برو حاضر شو تا منم ملیکا رو ب یارم مامان:

باش ه

صد ای کفش ه ای دایی هر لحظه نزدیک تر می شد. تقه ای به در زد و صدام کرد: ملیکا جان... دختر م من: الان میام

دایی

از روی طاقچه بلند شدم و اشکامو پاک کردم و آرام به سمت در رفتم. قفل رو چرخوندم و باز کردم. بدون اینکه تو

صورت دایی نگاه کنم سلام کردم دایی: سلام باباجان. می تونم پیام تو ؟

من رفتم کنار و دایی داخل شد و روی مبل اتاقم نشست و منتظر من شد تا منم بشینم.

نشستم و گفتم: پ شیمونی از تصمیمی که گرفتی ؟ من: نه به

هیچ وجه

دایی: آگه پشیمون شدی به من بگو ملیکا جان.....هنوزم دیر نشده. اولویت من اول تویی

من: نه نه.... من مطمئنم... فقط یکم دلم گرفته بود.... یاد اون سال افتادم. خودتون که می دونی.....ولی خوشبختی اون دوتا خوشبختی منه دایی جون.... خدارو شکر دختری به خوبی پگاه گ یر شه ریار اومد.....دایی دایی: جانم ؟

من: می خوام ازتون یه خواهشی بکنم. تو رو خدا همونطور که با من رفتار می کنید، با پگاه هم همونطور رفتار کنید. شما که واکنشای مامانو در برابر این دختری که هنوز ندیدتش رو دارین می بینین. شما خوشبختی زندگیشونو تضمین کرده بودین..... یادتونه ؟

دایی: بله یادمه. از بابت من خیالت راحت باشه اما تو هر چی که باشی از خون منی..... شهریار من باتو بزرگ شده، باتو زندگی کرده. توقع نداشته باش تا نو اومد به بازار، کهنه بشه دل آزار. چون تو ه یچوقت بر ای شه ریار کهنه نمی شی... یه لبخند زدم.

دایی: حالا بلند شو دخترم. مثل اینکه آرایشگرت طبقه ی پ این منتظرته.

بلند شدم و دست و صورتمو شستم و رفتم طبقه ی پ این. مامان و رهام حاضر شده بودن. مامان ماک سی بلند و پوشیده ای به رنگ بنفش تیره از جنس لمه بود. س ایه ای به رنگ لباسش به پشت پلکاش زده بود که واقعا جذابش کرده بود. موهاشو هم طبق معمول پشت سرش یه شنیون خیلی ساده ک رده بود. از اونجایی که بیشتر به جواهرات علاقه داشت، به جای آرایش غلیظ روی جواهرات مانور می داد.

یه نگاه از سرتا پا بهم انداخت و بی اهمیت رفت و روی مبل نشست و خیلی باکلاس پاشو روی اون یکی گذاشت.

آرایشگر اومده بود خونه. اول لباسمو پوشیدم که ماکسی طرح حریری کرمی رنگ بود که با موه ای بلوندم هارمونی ایجاد کرده بود. هرچند که به خاطر بیمایم داشتم از دستشون می دادم.....

آرایشگر موهامو به صورت دم اسبی ش نیون کرد و با یه گل ظریف مرواری دی، کار موهامو تکمیل کرد.

رسید به آرایش صورتم. چون پوستم سفید بود، هر مدل آرایشی بهم می اومد. یه آرایش لایت اروپای کردم و کارم تموم شد. کفشمو پوشیدم و کیفمو که داخلش کادو ای پگاه و گوشیم بود رو برداشتم. و بدون توجه به مامان به دایی گفتم: من حاضرم دایی جون.

دای: خیلی خب ب ری م

با این حرف دای هممون به سمت ماشین حرکت کر دیم و رفتیم برج .

خانواده ی پگاه اینا هنوز نیومده بودن. سالن پا ین خونه اینقدر بزرگ بود که مهمونی هزار نفره مون اونجا برگزار شد.

خدمتکارای زن و مرد با لباس ه ای خی لی شیک و منظم درحال پذیرایی و چیدن میزهای دور تا دور سالن و باغ بودن. از آسانسور پیاده ش دیم و به سمت باغ رفتیم.

خیلی از مهمونا داخل و خیل یاشون هم همین بیرون بودن.

نزدیک تک تکشون شدیم و سلام کردیم. صدای موزیک همه جا پخش شده بود و رقص نور ه ای زیب ای مجلس، چشم آدم رو مجذوب خودش می کرد. فیلم ه ای فرمالیته ی پگاه و شهر یار پخش می شد و چشم خلیلیا برای اولین بار به عروس این خانواده روشن شد.

تقریبا ساعت هشت و نیم بود که جمعیت عظیمی از مهمونای ش یک پوش که معلوم بود فامی لای پگاه اینا هستن، وارد شدن. جلو رفتم و با پدر و مادر پگاه و بعد با برادرش سلام کردم و می خواستم ببرمشون پیش مامان که تا همین الان کنار خدمتکار مخصوصش، اختر، ایستاده بود و به مردم خیره شده بود.

یه عذر خواهی کردم و برای پیدا کردن مامان رفتم. از اختر پرسیدم که گفت رفته داخل خونه. منم برای پیدا کردنش رفتم تو.

(مهناز)

حالم بد شد. بیهو تمام بدنم یخ زد و یهو داغ کرد. فکم قفل شده بود. خدای من..... چی داشتم می دیدم؟ خدا یا من که بیخیال شده بودم.... من که از فکر انتقام گذشتم. چرا دوباره سر راهم قرارش دا دی؟ ای ن تق دی ر لعنتی چی بود که باید روابط ما فامیلی می شد.....شاهرخ.....شاهرخ ک یانیا.....

گرم گرفت..... منی که از سنگ شده بودم و هیچی برام مهم نبود و نمی تونست اشکم رو دربیاره، با دیدن شاهرخ، حالم دگرگون شد.

می د ویدم.... مهم نبود کجا.... فقط می د ویدم تا ازش دور بشم. هم از اون. هم از گذشته ی نحسم. به یه اتاق رسیدم و رفتم داخل و پرده ی تراس و محکم کشیدم و نزدیک محافظ های سنگی رفتم..... دستمو گذاشتم روش و یکم کج شدم. گریه می کردم. گریه ای از درد. گریه ای از شکسته شدن. گریه ای از حرص خوردن. گریه ای از جنس بغض های سال یان دراز. گریه ای از جنس حسرت....

شاهرخ..... فکر نمی کردم بالاخره یه روزی باهات روبه رو بشم. این همه دنبالت گشتم تا زهر خودموت وی زندگیت بریزم. ریختم، اما تو نفهمی دی. تو هم شکستی اما نفهمیدی زیر سر من بود. اونی که می خواست ازت انتقام بگیره، وقتی پیدات کرد، پا به پای تو تا کرمان اومد..... چه خوب شد که پیدات کردم. ببین چقدر آه و نفرینم اثر کرد که خدا آخرش تو دامنم انداختت تا حسابی اون کینه هامو رو سرت هوار کنم.....

باورم ن میشه این حرفا، حرف ای منه. من که به خاطر عشقمون داشتم بیخ یالش می شدم.

پس انتقام چیه ای ن وسط ؟

دیگه ترکیدم و چنان دادی می زدم که فکر می کنم گوش های فلک رو هم کر کرده باشه.

داد می زدم: شاه..... لعنتی تو با من چی کار کردی؟..... من چه گناهی کرده بودم؟..... من فقط

عاشقت بودم نمک شناس....خدایا.....دارم دیوونه می

شم..... خودت که شاهد بودی من چجوری عاشقش بودم.... خدایا) حق هق میکردم (یکم آروم شدم و اشکام از

زورگ ریه خشک شد. یه ربی بود که اونجا بودم و داشتم به اون روزای نحس و لعنتی فکر می کردم که باز این خروس

بی محل سررسی دملیکا: مامان..... کجایی؟ می دونی چقدر دنبالت گشتم؟ نفسم بری دمن: چته ملیکا؟

ملیکا: خانواده ی پگاه اومدن بیا برای سلام و احوالپرسی کن

من: برو منم میام..... حالا مثلاً کی هستن؟ یه مشت مفت خور که دخترشونو انداختن به شماها.... دلتون خوشه

ملیکا: اونا مثل تو نیستن مامان) با تحکم(وحشتناک ت

رین اخمم رو به روش پاش یدم.

طبق معمول داشت بهم تیکه می پروند. ملیکا رفت و بعد چند دقیقه اختر اومد داخل اختر: خانم.... عروس و داماد

اومدن. تشریف نم یارین ؟

اشکامو پاک کردم و یکم نفس عمیق کشیدم و رفتم پای ن. حس اون وقت رو داشتم .

همون دختر بچه ای که جلوی نامزدش با ناز دخترونه راه می رفت و دل می برد.....

استرس داشتم واسه روبه رویی با اون.... ولی این حق من نبود که با رفتنش، من اینطور سنگدل و ظالم بشم.... ولی

شدم و واقعا دارم عذاب می بینم....

(پگاه)

تشریفات جل وی در برج خیلی باکلاس و مجلل بود. با ساقدوش ای خوشگلم رفتیم تو آسانسور باغ پشتی و وقتی

به طبقه مون رسی دیم، پیاده شدیم.

آزاده و ماهرخ جل وی ما حرکت می کردن و جل وی پ ای ما گلبرگ می ریختن و نرگس و آوا پشت ما حرکت می کردن

و با لای سرمون گلبرگ می ریختن.

به باغ وارد شدیم و مهمونا به دو دسته جلوی در تقسیم شده بودن و گروه موسیقی که تو ی باغ بودن، شروع به نواختن

ساز لایت و عاشقونه کردن و ما خیلی با ناز قدم بر می داشتیم.

خانواده های ما جل وی در سالن ایستاده بودن و از با لای پله ها با لبخند نگامون می کردن. از اول اینکه وارد

بشیم، بچه ها به قسمت تورو انداختن جل وی صورتم.

بالاخره مسیرها طی شد و از پله ها بالا رفتیم. مامان و بابا و پدر شه ریار باما دست دادن و روبوسی کردن.

آخرین نفر ملیکا بود که با شهریار دست داد و سمت من که اومد چند لحظه دستمو تو دستش نگه داشت. بغضش رو

قورت داد و با لبخند تورو از روی صورتم داد بالای سرم و به بوسه روی پیشونیم زد و آروم گفت: خوشبختی تو

خوشبختی منه. مرسی که با وجودت، امشب رو برامون ساختی.

ازت وی کیفش به دستبند طلا درآورد و دستم کرد و با به خوشبخت بشین، کنار رفت.

با همه ی مهمونا سلام کر دیم و به ج ایگاه عقدمون رفتیم که با گل ه ای رز سفی د و زرد تزئین کرده بودن. واقعا محشر بود.

قرار بود عقد آری ای خونده بشه. ولی خب از قبل عقد عرب ی هم خونده بودیم. ولی منچون آری ای دوست داشتم، می خواستم جلوی مهمونا ای ن مراسم انجام بشه.

سریا، رو به روی هم و دست تو دست هم ایستادیم و مهمونها هم توی دوریف روی صندل یا نشسته بودن و به ما نگاه می کردن. ماما و بابا و مازیار و پدر شه ریار، ردیف های اول نشسته بودن. شبیه مراسم مسیحیا بود.

پیمان بان) کسی که پیمان نامه رو می خوند (شروع کرد:

در نزد انجمن شهر یار آیا به طراوت بهاران سوگند یاد می کنی تا هماره آنچه بر خود روا دار داری و آنچه بر خود نمی پسندی بر او نیز نپسندی؟! برای او شوئی وفادار و برای فرزندانت پدری خردمند و راهگشا باشی؟ شهریار: سوگند یاد می کنم

پیمان بان: در نزد انجمن پگاه آیا به سرسبزی و باروری تابستان سوگند یاد می کنی تا با همسر خ ویش مهربان و همدل باشی و غرور و احترام او را همواره به ج ای آوری؟ نیاز او را نیاز خود و در پی نیازی و بی آزی همساز و همگام وی باشی؟ پگاه: سوگند یاد می کنم

پیمان بان: در نزد انجمن شه ریار آیا به رنگارنگی پاییز سوگند یاد می کنی تا هماره پشتیبان و یاور وی باشی در شادی ها، غم ها، دارائی ها و ناداری، تندرستی و بیماری؟! و منزلت بان وی خویش را در تنهایی و در میان انجمن، چون گوهری یگانه پاس داری؟ شهریار: سوگند یاد می کنم

آخر سر هم این جملات رو با تموم عشقمون بیان کردی م شهریار:

به نام نامی یزدان

تورا من برگ زیدم از میان این همه خوبان برای زیستن

باتو، میان ای ن همه گواهان بر لب آرم این سخن باتو،

وفادار خواهم مان د در هر لحظه، در هرجا، پذیرا می شوی

آیا ؟ من:

به نام نامی یزدان

پذیرا می شوم، مهر تورا ازجان، هم اکنون

با ز می گ ویم میان انجمن باتو، وفادار تو خواهم مان د در هر لحظه،

در هرجا!

نمی دونم چی شد که یهو حواسم رفت به زنی که از دور می اومد و انگار جاش، صندلی بین ملیک ا و پدر شهر یار بود. زیر چشم ی داشتم نگاه می کرد که قبل از اینکه به صندلی نزدیک بشه، چند لحظه با بابا چشم تو چشم شد. یهو خشکش زد که با صدای مل یکا که به اسم مامان صداش کرد، فهمیدم این خانوم همون عمه ی معروف شهر یاره. با هزار بار تر دید بالاخره نگاهاشون رو از هم دزدیدن و عمه نشست.

پیمان بان:

شادباش ما و انجمن را پذیرا باشی د نیایش پیما

ن زناشوئی پیمان بان ن یا یش رو خوند:

به نام دادارن یک ان دی ش

پروردگار دانا و توانا.... ای یزدان پاک، ای دگرگون ساز دل ها و روشنی بخش چشم ها، ای آئین گرداننده ی شبان و

روزان..... ای سامان بخش نابسامانی ها و ای زداینده ی پریشانی ها، ای هستی ده و هستی بخش

تورا سپاس می گویم که به این دو یار مهربان، مهر خوی ش ارزانی داشتی تا زندگیشان را با پیوند دست ها و دل ه ایشان بیاغازند! ای آگاه ت رین آگاهان

سختی ها، ناپاک ی ها، ستیزها، رنج ها و شکنج های زمانه را از ایشان دور ساز و دروازه های نیکی، خوشبختی و به ز یستی را به رویشان بگشای.

هر روزشان را، چون امروز گرم و درخشان و شادمان ساز سفره ی

زندگیشان را همواره گسترده و پر برکت بدار

به آنان فرزندان ببخش تا با نیکی در پندار، کردار و گفتار در بهبود خانواده و جهان خویش کوشا باشند! عشق و مهر این خانواده را به استواری دماوند، به لطافت گل ها و روشنایی خورشید، به زلالی دریاها، به طراوت باران، به نسیم بهاری، به سرسبزی جهان همواره استوار و پایدار بدار.

پروردگارا

جام عشق، احترام، دوستی، گذشت، پیروی، همدردی، همراهی، همساز و مهرورزی را میان این دو یار نشکن و آن را همواره لب ریز و جاوید نگه دار پروردگارا

هر روزشان را روزی نو و شب هایشان را پرستاره و، چون مهتاب پاییزی درخشان ساز. طلوع هر بامداد زرینت را به نگاه پر مهرشان ببخش تا با عشق خویشتن گرما بخش وجود یکدیگر باشند. سال های زیستنشان را پایدار و وفاداری به همسر را در نهادشان جاوید و ابدی بدار پروردگارا

بختشان را بلند ای آبی رنگ آسمان، غرورشان را شکوه ستیغ های بی راه البرز، آرامششان را به نرمی گندم زارهای دشت مغان و مهرشان به یکدیگر را به ژرفای دریای پارس همانند گردان تا در پرواز زندگی همبال یکدیگر، چون عقابان تیز پرواز زاگرس پشتیبان و یکدل باشند و آشیان خویشتن را در دسترس بدخواهان دور نگه دارند پروردگارا چونان فرم ای تا شقایق های خودروی دشت های دور در هنگامه ی رقص بانسیم بهاران قصه گوی مهرشان باشند و گل های کوهی رویده در کنار سنگ های تفته از آفتاب در چشم انداز جویبارهای زلال و لغزنده یاد آور پیمان و وفاداریشان به یکدیگر گردن د پروردگارا

کین، ناسازگاری، دروغ و کج اندیشی اهریمنی را از نهادشان دور ساز و مشعل مهر و راستی، همدلی و خرمی را در دلهایشان بیفروز. باشد که چون نیاکام مهر آیین خویش ستایشگر تو باشند و نیکی ها، سپیدی ها، پاک های و زیبای های هایت را همواره به خاطر سپارند.

گواهان پیما (مهمان ها)

گواهی می دهم پیمان بستن شمارا..... شادکام و خوشبخت باشید.

صدای کل ساقدوشا و مهمونا و صدای دست زدنشون بلند شد. بچه ها دوبه دو کنار ما ایستاده بودن، گلبرگ می ریختن رو سرمون.

من و شهریار همونطور که دستامون تو دست هم و روبه روی هم بودیم، گونه های همدیگه رو بوسی دیم..... ما محرم شدیم.... محرم زندگی مون... محرم اسرارمون..... ای خدا چه حال خوبی

بعد از دادن کادوی مهمونا، به سمت جایگاه بع دی رفتیم و نشستیم که اونجا رو هم با گل تزیین کرده بودن.

مراسم شروع شده بود و آهنگ و دست و رقص.....

(مهناز)

وسط عقد خودمون رسووندم و خیلی بی هوا نگاهامون به هم خیره شد. می دونستم که منو شناخته.... تعجب کرده بود و فقط به من خیره شده بود. دوباره چشمم پر اشک شد که با صدای ملیکا به خودم اومدم و نشستم سرجام.

بعد عقد هم که ملیکا ما رو باهم روبه رو کرد

ملیکا: مامان جان ایشون پدر و ایشون هم مادر پگاه جان هستن. آقای کیان یان، شیواجون، مادرم هستن د

من باش یوا دست دادم و با حفظ غرورم روبه شاهرخ گفتم: خوش اومدین..... چه جالب که شما اینجاین

شاهرخ سکوت کرده بود و بایه لبخند زورکی سعی در تاید حرف من داشت.

ایشون دور شدم.... دوست نداشتم ای ن بغض لعنتی چند ساله، جلوی این عشق خودخواه بشکنه...

(پگاه)

با تمام شادی هامون وسط می رقصی دیم. به درخواستی کی از مهمونا یه آهنگ آروم و عاشقونه پخش شد و من و شهریار دست تو دست هم و چشم تو چشم هم می خوندیم و می رقصیدیم.

تازگیا دل م ن یه جایی

گیره بات و اومدی ت

وی قلبم زود وا کردی

جات و با تو عجیبه

حال معجب هوای

دارای اول عشقمون ه

آخر بی قرارای

اینجا که رسید همه با صدای بلند می خوندیم و منم برای عشقم می خوندم و با ناز و ادا، این آهنگ عاشقونه رو کامل می کردم.

من تو هوات مست م روشده

دیگه دست م همه ی شهر می

دونن رفتی ت وی وجود م

تازگیا حسود م من اینجوری

نبود م همه ی شهر می دونن

(تازگیا، سامی بیگی)

دستام تو دست مرد زندگیم بود. بدن خوش فرمشت وی این کت و شلوار اندامیش اینقدر جذاب جلوه می کرد که از ترس اینکه بقیه با چشماشون بخورنش، همش می پایدمش.... عاشق بودم دیگه.

اون شب بازم وجود یه دختری اذیت می کرد. همون دختر عم وی شه ریار که اسمش نسرین بود. نمی دونم چرا اصرار داشت خودشو به شهر یار بچسبونه. منتها شه ریار هم همش ضایعش می کرد و می رفت سمت یکی دیگه یا می اومد سمت من.

وقت شام شد که همه رفتن توی باغ و ازخودشون پذیرای می کردن. برای من و شهر یار هم اونطرف باغ که به مهمونا دید نداشته باشه، یه میز دونفره ی عاشقونه چیدن. واقعا این سفره آرای عالی بود. اشتها من چند برابر شد اینقدر خوشگل بودن غذاها.

روبه روی هم نشستیم. و مشغول کشیدن غذا شدیم شهریار:

خوب ناز میا یا.... کارندی دست خودت یه لبخند زدم و سرمو

انداختم پای من

شهریار: حالا خجالت نکش دختر خانوم..... امشب باهات کار دارم تازه.

یهو ترسیدم..... این چی داشت می گفت؟ بهم گفت که تا هروقت من نخوام ستمت نمیداد.

استرسو که تو چشمم دید یه قهقهه ی بلند زد و گفت: خب دیگه.... اون موقع که داشتی برام ناز می اومدی ب اید به اینجاشم فکر می کردی.

یهو بغضم گرفتم... همینطوری داشتم نگاش می کردم که با صدای پراز آرامشش گفت:

نترس خوشگل خانومی من تا تو نخوای من بهت دست نمی زنم. دوست دارم تا وقتی با خودمی، احساس راحتی و امنیت دست از سرت برنداره.

دوباره لبخند روی لبام ج ای خودشو پیدا کرد.

بعد شام از همون در پشتی باغ رفتیم داخل سالن. داشتن پرژکتور رو برای نمایش فیلم های فرمالیته مون آماده می کردن.

همه ی مهمونا جمع شدن و نور سالن خاموش شد و فیلممون با آهنگ (فقط باتو عشقم شادمهر عقیلی) پخش شد. ای ن فیلم همون فیلمی بود که از چهار صبح تا هشت شب طول کشید...ولی درعوض خاطره ی خوبی ازش برامون موند.

بعد این فیلم چراغا که روشن شد، مهمونا بر ای هنرنا یمون دست زدن.

حالا وقت ب ریدن ک یک بود. یه کیک بزرگ پنج طبقه که از بالا تا پائینش با گل های خامهای سفید و بنفش طراحی شده بود و وسط هرکدومشون با نگین خوراک ی تزئین شده بود.

ساقدوش ای خل و چلم که اون شب خی لی بر ای گرم کردن مجلسم زحمت کشیده بودن، با چاق وی ک یک رقصیدن و بعد نفر آخرشون که آزاده بود، چاقو رو آورد سمتم و به من داد.

شهریار به هرکدومشون شاباش داد و منم همه شونو بو سیدم.

دیجی مون بر ای شمارش برش ک یک از ده شروع کرد.

دستم تو دست ای شهریار و چاقو هم توی دستامون بود و با مهمونا می شمردی م 6

10

9

8

7

5

4

3

2

کیک و از بالا ترین طبقه ب ریدیم تا پا ین و همزمان چهار تا آبشار دورمون روشن شد.

خدمه ها ک یک رو برای برش و تقسیم برده بودن .

دی جی دوباره آهنگ گذاشته بود. ای ن دفعه از جایگهمون، به سمت بابا رفتم و دستشو گرفتم و با خودم آوردمش وسط. صد ای دست و جیغ مهمونا بلند شده بود.

وقتی دستام تو دست بابا بود و با ریتم آهنگ حرکت م ی کر دیم، تو چشم ای مهربونش نگاه کردم. می دونم آرزوی هر پدری، سفید بخت شدن بچه هاشه.

بابا خیلی دختر دوست بود. مامان م گفت وقتی ماهورا از دست رفت، بابا موهاش سفید سفید شد.

مامان و ما زیار هم بهمون ملحق شده بودن. هیچک ی جز ما تو پیست رقص نبود. همه اجازه داده بودن خانواده ی ما با هم خلوت کنن.

اشک شوق بابا رو تو چشماش دیدم. شاید اشک ناراحت ی از خداحافظی بود.

بابا بغلم کرد و صورتمو محکم و چند بار بوسید و کنار رفت. مامان رو بغل کردم و بوسیدمش. و آخر سر به ما زیار که رسدم، بغضم شکست و اشکم سرا زیر شد.

با انگشتم اشکام رو پاک می کردم.... دوست نداشتم آخرین لحظاتی که تو مجر دیم کنار خونوادمم رو با گ ری ه بگذرونم .

ما زیار با خنده دستامو گرفت و با مهربونی نگاهم کرد. دوباره اشکم سرا زی رشد. قلبم از دوری شون می گرفت... ما زیار رو بغل کردم و بوسیدمش.

زیر گوشم گفت: بابا اگه می دونستم اینقدر ع زیز م برات، حالا حالا ها شوهرت نمی دادیم.

خندم گرفته بود.

من: چی میگی ما زی ؟

خندیدیم و مشغول ادامه ی رقص مون شدیم.

آخر سر هم برای پا یان فیلم برداری، به آلاچیق بزرگ باغ پشتی رفتیم که با پارچه های خوشگل و خوش رنگ و براق و گل ه ای میخک و رز، تزئینش کرده بودن.

چون آلاچیق گرد بود، منو شه ریار وسطش ایستادیم و جوون ه ای فام یل و ساقدوشا هم کنارمون.

با توضیح فیلمبردار فهمیدیم که بچه ها باید یه شعری رو با ریتم بخونن و آخرش هم شهریار منو ببوسه. چون بقیه فام یل هم اونجا بودن، خجالت می کشیدم. خی لی آروم زیر گوش شه ریار گفتم: لپمو ببوسی ا

شهریار: چشششششم.....هرچی شما بگی) شیطون خن دی د)

دست بعضیاشون هم بادکنک ای صورتی و سفید هلیومی بود که قرار بود ولش کنن بره هوا.

بعد اینکه بچه ها شعر رو خوندن، شهر یار لپمو بوسید و صد ای دست و جیغ بق یه به همراه بادکنک ای خوشگل رفت هوا....

ساعت دو شب بود و مهمونا رفته بودن و من داشتم با مامان اینا خداحافظی می کردم. شدیداً بغض کرده بودم. دلم خیلی براشون تنگ می شد. حداقل تا چند روز خیالم راحت بود که تهران می مونن. ولی بعدش که برن، حسابی تنها م ی شم .

بعد اون همه شادی، دلم با رفتن مامان و بابا شکست. تو بغل مامان داشتم گ ریه می کردم که ملیکا اومد سمتم و دستاشو گذاشت رو شونه هام.

ملیکا: ای بابا دختر فردا که مجلس زنونه داریم م یان پِیشت دیگ ه

ا ز بغل مامان بیرون اومدم و اشکامو پاک کردم. مامان هم داشت گریه می کرد ولی با لبخند گفت: آره مامان جان فردا میام پ یشت.

بالاخره بعد یه خداحافظی طولانی، خانوادم رفتن. رفتن و من موندم با یه زندگی جدید.

با یه خانواده ی ج دید. با یه خونه ی جدید. با یه اقوام ج دید.....

شهریار نزدیکم شد. دستشو دور شونه هام حلقه کرد و گفت: خسته ای خانومم.... بیا بریم تو.

با هم وارد سالن شدیم و از پله ها رفتیم اتاقمون.... وای چه قدر پله! یادمه اون روزا که نقشه ی این خونه اومد جلوم، اولین چیزی که اومد تو ذهنم تعداد پله ه ای این خونه بود.

یادش بخیر. همیشه ه می گفتم صاحب این خونه آخرش مشکل مفصل پا می گ یره. حالا صاحب نصف این خونه خودمم.

خیلی از کاره ای اول یه رو خدمتکارا داشتن انجام میدادن.

رفتم ت وی اتاق خودم. اتاق من هشتاد نود متر بود و خودش یه خونه ی جدا بود که همه چیز داشت.

شهریار جلوی در بهم گفت: تو برو تو عزیزم لباساتو عوض کن. منم لباسامو عوض می کنم میام پیشت....

من: باش ه

رفتم داخل اتاقم و روی مبل نشستم که صد ای در اومد.

من: بفرمای د خانمی

اومد داخل.

-: سلام خانم. اومدم کمک تون کنم لباساتونو در بیا رین.

من: ممنون

اومد داخل. منم بلند شدم و بهش اجازه دادم کمک کنه. لباسامو با یه لباس راحتی سفید که سرهمی بود، عوض کردم. سنجاق ای مو هامم باز شدن. موهامو شونه کردم. به حدی سبک شده بودم که هر آن احساس می کردم الانه که پرواز کنم. موهامو باز گذاشتم و رفتم ت وی تراس یکم هوا بخورم. اصلا حس و حال حموم نبود.

اون خانم هم اومد و خودشو به پرده ی ح ریر تراس چسبوند و با لبخند گفت: شما کاری ندارین خانوم ؟

من: نه ممنون که کمک کردی ن

-: خواهش می کنم. پس من لباساتونو جمع می کنم من: باشه ممنون

چند دقیقه بعد شه ریار اومد و بهم ملحق شد. روی حفاظ های سنگی جلوی تراس که لبه های بزرگی داشت، نشستیم و مشغول حرف زدن شدیم.

شهریار: تعجب داره والا....دختر تو خواب نداری ؟

من: چی بگم شه ریار؟ راستش صبح یه قهوه ی ترک خوردم که اصل بود، فکر کنم منو حساسی گرفته.... اصلا خوابم نمی بره ولی سرم داره می ترکه.

شهریار بلند قهقهه زد

-: با اجازه تون من می رم کارم تموم شد شهریار:

ممنون... به سلام ت من: مرسی....شب تون بخیر

_: خدانگهدارتون...ایشالا خوشبخت بشین اون خانوم رفت و

من و با شهریار تنها گذاشت.

(مهناز)

توی یکی از اتاق های این خونه پناه برده بودم و منتظر این آرزوی بی عرضه بودم که بالاخره صدای تقه ی در اومد. درو باز کردم و آرزو خودشو جاداد داخل من: کسی که ندیدت می ای اینجا ؟ آرزو نه خانم خیالتون راحت

من: خب چی شد؟ شنود رو کجا گذاشتی ؟

آرزو: نزدیک ترین جایی که داشتن حرف می زدن. توی تراس بودن منم چسبوندمش به پرده خانم

من: آفرین.....حالا باورم شد توانایی داری. اینم دستمزدت پنج تا تراول پنجا

هی بهش دادمو مرخصش کردم.

هدفم از شنیدن حرفای اونا، کسب یه سری اطلاعات بود. مطمئن بودم تو لحظات خوشی شون چیزایی به هم می گن که حق یقت زندگیشون باشه. امشب که خ یلی خسته بودم. می زاشتم فردا به مکالمه ه ای عاشقونه شون گوش می دادم.

موبایلم زنگ خورد. رهام بود.

من: جانم مامان جان ؟

رهام: مامان من تو ماشینم. کج ایی شما ؟ من: دارم م یام

پسرم

کیفم رو برداشتم و آروم به سمت در رفتم. سالن خونه یک م تاریک بود. بی صدا خودمو به طبقه ی پایین رسوندم و به سمت آسانسور رفتم. رهام تو ماشین منتظرم بود . نشستم و راننده ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

رهام: ماما ن

من: بل ه

رهام: امشب برادر پگاه رو دیدی ؟ اسمش چی بود ؟ آها....ما زیا ریه لحظه کپ

کردم.....یعنی چی می خواست بگه ؟ رهام: همه می گفتن شبیه منه....نبود به نظرت ؟

من: نمی دونم والا.....دقت نکردم.....کیا بهت می گفتن ؟ رهام: فام ی لا

من: اراجیف اونا رو گوش نکن. تو دنیا هزاران نفر وجود دارن که از نظرق یافه همزاد هم باشن

رهام با دلخوری بهم نگاه کرد و چ یزی نگفت. به راننده مون گفتم مارو بیره خونه ...

(پگاه)

ساعت چهار صبح بود و شه ریار حساب ی خوابش می اومد. ولی من که خوابم نمی اومد، به زور نگهش داشتم تو تراس که باهم حرف بزنیم. امشب حرفایی بین مون ردو بدل شد. من از کانادا و توما بهش گفتم. از رابطه با کیان که به ن نتیجه نرسید)هرچند خودش همه چیزو می دونست.

شهریار: امشبو مد یون آق ای مسعودی هستیم که شمارو به ما معرفی کرد.) خندید (من: شانس آوردی منو گرفتی... وگرنه اگه می فهمیدم چهار سال عمرمو به خاطر به دست آوردن دل جنابعالی، دوری از خانوادمو تحمل کردم، می کشتمت شهریار: اوه اوه..... چه خشن! آخه دلت م یاد شوهر جذابتو از بین ببری ؟

من: خب..... نه راستش..... دلم نمیاد..... بچه خوشگلی... بچه پولدارم که هستی.... حیفی دیگه چیکارت کنم ؟

شهریار: تحملم کن

من: باشه حالا ببینم چی میشه

باهم خندی دیم. نزد یکم شد. خیلی آروم و ریلکس. نگاهمون به هم گره خورده بود. نگاهش دیوونه کننده بود.

من: شه ریار شهریار: جون دلم ؟

من: یه سوال بپرسم ازت ؟ شهریار:

دوتا پرس

من: از چی خیلی بدت میاد؟ تو روابط ؟ شهریار:

چطور ؟ من: حالا تو بگ و

شهریار: بگم می خوای خودتو باب می لی من بکنی..... بعد نمی دونی که من به خاطر همین شکلی که هستی عاشقت شدم من: نه فقط می خوام بدونم

شهریار: از خیانت بدم م یاد که می دونم تو اهلش نیستی.

من: معلومه که نیستم

شهریار: اگر هم با شی گردنتو می شکونم

با چشم ای ترسیده و مملو از تعجب نگاهش کردم که با لبخند آرامش بخشش گفت: چیه خب؟ تو که قرار نیست هیچ وقت اون روزا رو ببینی خوشگلم من: تا حالا کسی بهت خیانت کرده؟

شهریار: آره

من: کی؟

شهریار: یکی از دوستانم. داشتیم بایه شرکته قرارداد می بستیم، رفت زیآب مارو پیش رئیس اون شرکت زد، اونام دیگه باما همکاری نکردن.... حسابی ضرر کردی م پگاه.

من: خب تو چیکارش کردی؟ شهریار:

گردنشو شکست م من: هییییی! کشت

یش؟

شهریار خندید و گفت: نه.... ازش آتو داشتم، رو کردم، بدبخت شد. الان زندانه من: ووی.... شهریار

چقدر خطرناک ی ت و

شهریار دوباره خندید و گفت: نه عزیزم من خطرناک نیستم. من واسه حق می جنگم.

بهم خیره شد و آروم آروم بهم نزدیک شد.

طرحه ای از موهامو دستش گرفت و ب ویدشون. با دستاش موهامو از صورتم کنار زد و صورتمو قاب گرفت. نزدیک و نزدیک تر شد. قلبم تند تند می زد.

لب ای کوچیک و مردونش منو برده جهان دیگه. بی اخت یار دستمو روی شونش گذاشتم. چشمام

بسته بود و هیچ حرکتی نمی کردم.

همه ی حرکت ها از طرف اون بود. به ثانیه نکشید که رو هوا بغلم کرد و به سمت تخت رفتیم. منو گذاشت روی تخت و خودش هم کنارم دراز کشید. پتو رو انداخت رومون و به سمتم برگشت. یه دستش زیر سرم بود و با اون یکی دستش صورتم رو نوازش می کرد.

شهریار: از ای ن به بعد با زور می خوابونمت (با خنده) هم ین الان برام تجربه شد.

خندیدم و بهش نزدیکی تر شدم و محکم بغلش کردم. پیشونیمو بوسی د و تو همون حالت موند.

با اینکه خوابم نمی اومد ولی وجودش به حدی بود که به تمام روح و بدنم تزییق شد و آروم آروم خوابم گرفت...

ساعت یازده صبح بیدار شدم. پشت به شهریار بودم. ولی اون به سمت من خوابیده بود و دستاشو دور کمرم حلقه کرده بود.

آفتاب از توی تراس چشممو می زد. یه نفس عمیق کشیدمو به سمت شه ریار برگشتم. با دستم دستاشو دور کمرم نگه داشتم که بر نداره یه وقت.

تو دلم به حرکت خودم خندیدم. یکی از دستام زیر سرم و اون یکی روی بازوه ای سبتر مردی که جونم به جونش بستس، بود.

اینقدر نزدیکی صورتش شدم که نفساشو حس کنم. همینجوری هم کل صورتشو برانداز می کردم. چی تو وجودش بود که برام تکراری نمی شد؟ هزار بار قربون صدقه ی قد و بالای آقامون می رفتم.

همینطوری که مشغول دید زدنش بودم، یهو چشماشو باز کرد که از ترس جیغم هوا رفت. با دستاش محکم منو گرفت که از اون ور تخت نیوفتم یه وقت.

با پوزخندی که داشت، دوباره چشماشو بست و گفت: چی ه خب؟ دیدم داری منو تموم می کنی گفتم چشمامو باز کنم بفهمی بیدارم که دست برداری....خوردی منو.

من:!!!!!!.....سکته کردم خو

شهریار بیشتر منو به خودش چسبوند. هنوز چشماش بسته بود و همون پوزخند روی لباس بود.

منم که داشتم له می شدم با زور گفتم: شهریار.... شهریار خفه..... خفه شدم.....

همین که ولم کرد یهو بلند شدم نشستم و چندتا نفس ع میق کشیدم. اونم با من نشست و با تعجب گفت:
چی شد؟

یدونه با مشت به بازوش کوبیدم که از درد چشماشو ریز کرد.... الهی قربون اون اداها ت برم زندگیم.

من: ع زیم منو با وسیله ه ای باشگاهت اشتباه گرفت ی؟

خندید و با دوتا دستاش بغلم کرد. یه ماچ محکم از لپم گرفت و پتو رو زد کنار.

شهریار: پاشو.... پاشو تنبل خانوم نزد یک ظهره. الان اهل عمارت فکر می کنن واقعا دیشب خبرای بوده و ما
الان از خست گی مثل خرس خواب یدیم.

خندیدم و گفتم: ح یاهم خوب چی زیه ها!!!!!! آقا.... در ضمن دیشب خبری بوده دیگه... مگه دیشب

عروسی نبوده؟ شهریار: اون مال قبل نامزدی بود من: چ ی؟ شهریار: حی ا

از روی تختم بلند شدم.... تازه یادم افتاد که امروز خانوم ه ای فام یل و دوستانم جمع می شدن اینجا. می خواستیم یه
مهمونی خودمونی بگی ریم. س ریع به مامان پیام دادم که بدونم کجان. وقتی گفت که هنوز راه ن یوفتادن، خیالم راحت
شد.

شهریار رفته بود سرکارش. منم یه دوش حسابی گرفتم و خودمو بر ای مهمونی آماده کردم.

یه تاپ و دامن کوتاه سرهمی قرمز پوشیدم. یه جوراب شلوا ری نازک شیشه ای رنگ پا پوشیدم با یه کفش پاشنه بلند
شیک مشکی پام کردم.

موهامو مدل گوجه ای ساده بستم و یه تیکه از موهامو ریختم تو صورتیم. یه خط چشم و ریمل و یه رژ قرمز آتیشی هم
زدم و از اتاقم زدم بیرون. مهمونی طبقه ی پائین بود.

شهریار سفارش کرده بود کلا تا نیا زی به کارگر ه ای مرد نبود، به خاطر راحتی من و مل یکا وارد خونه نشن.

چندتا خدمتکار خانم مشغول چیدن وس ایل بودن. از دیشب تاحالا، یه عالمه کارگر، سالن به این بزرگی رو تم یز کرده بودن و وس ایل رو طبق همون دکوراس یون، سرجاش گذاشته بودن. کم کم مامان اینا باید می رسیدن.

خونه داشت ش لوغ می شد و خانم ها اومدن و طبق معمول کادو آورده بودن.

البته خودم دوست نداشتم مراسم پاتخ تی بگیرم. فقط یه مهمونی ساده بود که یکم بزن و بکوب هم داشت.

(مهناز)

روی مبل نشسته بودم و میون اون همه جمعیت فقط دنبال یه نفر می گشتم. دنبال کسی که عشقم رو ازم گرفت. دنبال ک سی که علاوه بر عشقم، کل خوشبختی م رو هم ازم گرفت.

پیداش کردم. روی یکی از مبلا نشسته بود. باید نزدیکش می شدم. باید عقده هام و کینه هام با انتقام سرسخت، سرکوب بشه.

به سمتش رفتم و نشستم. با خوش رویی به هم سلام دا دیم. تودلم بهش خندیدم....

منی دونست که من شیطانیم تو لباس آدم..... من دوست نداشتم ظلم کنم ولی به من ظلم کردن. همونطور که من بر ای هیچکس مهم نبودم، پس هیچکس هم توی زندگیم برام مهم ن یست.

من: خانواده خوب هستن ؟

شیوا: خوبن ممنون.. شما چطورین؟ رهام جان چطورن ؟

من: منم خوبم... پسر هم خوب ه

شیوا: ماشالا. دیشب باهامون حرف می زد. چقدر خوش اخلاق و مهربونه. همه ی فامی لای ما می گفتن کی ما زیار ما هست. هم اخلاقش هم چهرش.

من به لبخند کوتا هی اکتفا کردم. بیچاره از خیلی چیز ها خبر نداشت

اینقدر باهام حرف زد و صمیمی شد که حتی شمارش رو هم بهم داد و گفت که اگه کانادا رفتم، حتما برم پیشش. چون طراح لباس شو ه ای معروفه.

(پگاه)

اون روز هم به خوبی و خوشی تموم شد. ملیکا رو زیاد ن می دیدم. با اینکه ت وی یه خونه زندگی می کردی م ولی می گفت تو اتاقش فقط استراحت می کنه. فقط واسه غذا، همراهمون می شد و با ما غذا می خورد.

داشت شیمی درمان یش رو شروع م ی کرد و به خاطر این موضوع یکم ناخوش احوال بود. دکتراش به شهریار می گفتن احتمالا با این شیمی درمانی هم درمون نشه.

ولی من از ته دلم امیدم به خدا بود و دوست داشتم این زن مهربون هرچی سریع تر از این ب بیماری خلاص بشه.

سه روز از عروسی گذشته بود. مامان اینا آخر این هفته بل یط داشتن. ما زیار هم باهاشون می رفت. الان دیگه خانواده ی عمو و مامان و بابا از عشق ما زیار و ساره خبر داشتن و اونا هم در حد معقول، رابطه ی صمی می تری پیدا کرده بودن.

از چند روز دیگه ترم جدیدم شروع می شد. حوصلم خیلی سر رفته بود. ت وی این خونه به این بزرگی، من یکی دلم گرفته بود. خیلی کم شهریار رو می دیدم. کارش خیلی سنگین و زیاد بود. واسه همین صبح ه ای زود می رفت و شبادی ر وقت بر می گشت.

توی تراس نشسته بودم که تقه ای به در خورد. سرمو چرخوندم که ببینم کیه. در که باز شد، شهریار و یک دختر بچه ی تقریبا شونزده ساله ای وارد اتاق شدن. با چهره ی کنجکاو وارد اتاقم شدم

من: شه ریار..... مگه نباید سرکارت باش ی ؟

شهریار: امروز کارم زود تموم شد..... راستی پگاه جان، ای ن دختر خانوم اومده اینجا که شمارو از تنهایی در بیار ه یه نگاهی به صورت مظلوم و شکست خورده ی دختر انداختم. صورت با نم کی داشت ولی غم چهرش به وضوح معلوم بود که غم داره و ناراحته.

من: چه خوب..خوشحال می شم پیشم باشه.

شهریار یه لبخند زد و گفت: خیلی خب من می رم یه سر به ملیکا بزنم تا شما با دوستت آشنا بشی برمی گردم.

من: باشه عزیزم برو

شهریار که رفت، دست دختر رو گرفتم و با خودم نشوندمش روی مبل و گفتم: خب.....
چی شد که اوم دی تا منو از تنه ایی در بیاری خوشگل خانوم ؟

تمام این مدت سرش پا ین بود. بعد حرف من سرشو بلند کرد و توچشمام نگاه کرد. چشماش بارونی شد و اشکش ریخت و گ ریه کرد.

بغلش کردم و با نگرانی پرسیدم: چی شد عزیزم؟ من ناراحتت کردم ؟ به سختی حرف می

زد: نه.....نه.....من.....من

من: عزیزم. آروم باش و برام بگو چی شده که اینطوری دلت شکسته ؟

اشکاش و پاک کرد و گفت: ما...ما یه خانواده ی چهار نفری بودیم. ت وی اسلام شهر کرج زندگی می کردیم....بابام....بابام
اهل قمار و مواد و الکل بود.....این اواخر اوضاعش خیلی خراب بود.... وقتی با یکی از دوست ای قمار بازش قمار می کرد،
شرط بسته بودن آگه‌بازه، خواهرمو بده به اون پیر مرد.....خواهرم خیلی گ ریه می کرد....بابام قمارو باخت...به خواهرم
گفت که ب اید زن اون یارو بشه وگرنه اون گردن کلفت بود و بلا سرمون میاورد.
شب قبل عقد، خواهرم خودکشی کرد..... ما عزادار شدیم ولی اون یارو دست بردار نبود و به بابام می گفت در عوضش
پول بده بهش. چهارصد میلیون از بابام پول می خواست

چهار صد میلیون بر ای بابام پولی بود که حتی سر بردش ت وی قمار هم شرط ن می زاشت..... چون خی لی زیاد بود.....
تو همون دوران نحس، توی خ یابون، مامانم با یه ماشین تصادف می کنه .یعنی یه ماش ی ن می زنه بهش و در میره. به
خاطر نداشتن پول ،درمان خوبی روی مامانم انجام نشد و از کمر به پا ین فلج شد. فهمیدیم اون تصادف کار اون پیر
مرده بوده و داره اذ یتمون می کنه. چون دستمون به ج ایی بند نبود و آه در بساط نداشتیم، ن می تونستیم وکیل ب
گیریم و ازش شک ای ت کنیم.بعد خواهرم، بابام تصمیم گرفت منو بکنه سپر ب لای خودش. به اون پیر مرد پیشنهاد
ازدواج با منو داد .

مامانم که فهمید، از اونجایی که نمی تونست کاری برام بکنه ،یکمی پول بهم داد و گفت که برم پیش یکی از خاله هاش
که سواد کوه مازندران زندگی می کنه..... من داشتم از دست بابام فرار می کردم و مامانم رو به دست تقدیر می
سپردم..... همون شب از خونه فرار کردم.حالم خیلی بد بود و فقط گ ریه می کردم..... شک نداشتم آگه بابام پیدام

کنه منو می کشه..... من همونجایی رفتم که مامانم گفت....ولی خاله ی مامانم که پیر بود، مرده بود و کس و کارش هم تهران بودن.....بی هدف برگشتم تهران..... در به در دنبال ج ای امن م ی گشتم. مسیرم خورد به شرکت شوهر شما.....می

خواستم.....میخواستم حداقل به عنوان یه کارگری چیزی تو شرکت کار کنم که با همسرتون اوم دیم پیش

شما.....

یه نفس عمیق کش یدم. هردو تاملون رفت یم تو سکوت. به ای ن فکر می کردم که ی ه پدر چقدر می تونه پست باشه. قلبم از این همه دردی که این دختر یه تنه تحمل کرده بود، به درد اومد. یه مرد اونطوری مرد بودنش رو نشون می ده، یه مرد مثل شه ر یار به یه دختر بی پناه، اینطوری کمک میکنه و مرد بودنشو نشون می ده.

گریش که بند اومد، دستاشو گرفتم و بغلش کردم.

من: نگران نباش عزیزم....کاری می کنم که بدهی باباتوب دی و برگردی پیش مادرتیهو از ترس از بغلم اومد

بیرون و با تته پته گفت: نه.....نه...من.....به خدا...من برنمیگردم.....بابام....بابام منو می کشه.....من نمی رم

خونه

من: باشه باشه.....باشه عزیزم..... هر جور راحتی.پیش خودم بمون....اتفاقا منم از تنهایی درم یام

دوباره گ ریش گرفت و محکم بغلم کرد و گفت: مرسی.....به خدا...به خدا تا آخر عمرم...تا آخر عمرم کنیزی تونو می

کن م من: این حرفا چیه دختر جون ؟

گریش که بند اومد، کم کم خیالش راحت شده بود و چهرش از استرس در اومده بود.

دوتا نوشیدنی آوردم و گفتم: خب دوستم.....حالا اسمت چیه ؟ گندم: من گندم م

من: چه اسم قشنگی.....منم پگاه م

گندم:مرسی... ولی شما علاوه بر اسمتون، خودتون هم خوشگلی ن یه لبخند زدم و

گفتم: خب حالا هندونه نزار زیر بغل م گندم: نه نه هندونه چیه ؟ واقعا می گم

من: مرسی عزیزم....نظر لطفته....حالا بی این نوشیدنی رو بخور تا جون بگیری خوشگل خانوم ی

از ته قلبم، اینکه به یه دختر بی پناه کمک می کردم، خوشحال بودم. یه اتاق کوچیک که خودش پسندید و تو طبقه ی دوم بود، برداشت و همونجا اتراق کرد.

شب شده بود. قرار شد برای شام، شهریار بیاد اتاق من. چون می خواستم امشب، شب روی ای روتق دیم خودمون کنم. استرس و دل شوره که داشتم ولی به خاطر عشقی که به این مرد دوست داشتنی داشتم، استرس کم بود، ولی بود.

سه تا از خدمتکارا داشتن توی اتاقم برای شام تدارک می دیدن. قشنگ شده بود شبیه خونه سلاطین عثمانی. روی زمین دوتا بالشتک شیک گذاشته بودن و یه میز گرد با پایی های کوتاه که روی بالشتکا می نشستیم و روی میز غذا می خوردیم..... واقعی ه لحظه فکر کردم فیلم ترکیه ای شد.

میز حاضر شد و یکی از خدمتکارا گفت: خانم....همه چیز آماده. اجازه ی مرخصی می دین؟

من: بله....خسته نباشید

خدمتکار: ممنون

هر سه نفرشون رفتن بیرون. منم فرصت رو غنیمت شمردم. رفتم سمت کمد و چیزی رو که می خواستم پیدا کردم. یه لباس خواب کر می رنگ کوتاه که فقط یکم تا زیر باسنم رو می پوشوند و از بالا هم یقه ی قایقی داشت و دوتا آستین کوچولوی گیپوری که فقط برای خوشگلی بود، پوشیدم.

می تونم بگم لباسم کاملاً گیپور بود و لباس زیرم و بدنم که هم رنگ با لباس خوابم بود، معلوم می شد. این یه لاگیپور رو فقط برای خوشگلی پوشیده بودم و بس.

موهامو شونه کردم و باز گذاشتمشون. واسه آرایش هم با مداد چشم، دور چشمامو سیاه کردم و یه رژ زرشکی زدم. همونی که واسه روز تولدم زده بودم و فهمیدم شهریار به دوستام حسودیش شده بود. خندم گرفت.

یاد یه پک افتادم که شهریار تو دوران نامزدی رفته بود دب ی، برام آورده بود. تو اون یه عطر هم بود. یه عطر از برند ویکتوریا سیکرت. سریع درش آوردم و به زیر گردنم و مچ دستام زدم.

عطرش محشر بود...ترکیب فوق العاده از گل ارکیده و وانیل و توت سیاه و گل یاسمن.....بی نظیره.

از ت وی آینه به خودم نگاه کردم. جوووووووون چه جیگری. دوباره به خودم خندیدم.

درسته بیست و چهار پنج سالم بود ول ی بیبی ف یس بودم. حدود نوزده ب یست سالم می خورد.... قد متوسطم
سن و سال کم رو برای من تا ید می کرد.

شنل لباسمو پوشیدم که یه وجب از خود لباسم بلند تر بود. یه پا بند ظری ف و طلایی خوشگل هم به منج پاهام
بستم....وای ی.... شهریار امشب بدجوری کار دستم می ده.

شمع های معطری رو که تو اتاق چیده بودمو روشن کردم. رایحه ی گل یاس بود....چه کردم امشب!

این کارا به عهده ی خودم بود. دوست نداشتم خدمتکارا از مسائل زناشویم چ یزی بفهمن. شمع ها رو که روشن کردم،
لامپ ای اتاقو خاموش کردم. چه فض ای رمانت یکی شده بود.

اون شب قرص ماه کامل بود و نور قشنگش به اتاق می تا بید. در تراس رو باز گذاشته بودم و بادی که در جریان بود،
پرده ه ای خوشگل ح ریری رو با زی می داد.

صد ای باز شدن در که اومد، برگشتم تا ببینم کیه. وقتی دیدمش، قلبم تند تر از هر دفعه زد. یه لبخند عاشقونه
تحویلش دادم و با اشاره بهش فهموندم که بیاد بشینه پشت م یز که شام بخوریم.

اوف! چه تیپی زده بودیه تیشرت جذب آبی آسمونی که روش یه پیراهن ن خی پوشیده بود و آستیناشو تا
آرنجش داده بود بالا و یه شلوار جذب شیک مشکی.

من که هنوز سرپا و ایساده بودم و با نگام داشتم می خوردمش، فهمیدم اومد نزدیکم و لپمو بوسید و با یه دستش چونمو
گرفت و گفت: امشب خبریه اینقدر خوشگل کردی ؟ یه پوزخند زدم و گفتم: خب نه خبری که نیست. برای دل
خودم خوشگل کردم.

شهریار: آها.....مرسی که دل منم آدم حساب کردی.....فقط می دونی چیه؟...منم فکر نمی کنم بزارم امشب واسه
خودت باشی.

حالت بچگونه ای گرفتم و با مظلومیت گفتم: منو اذیت نکن آق ای گل م

شهریار خندید و منو یه بغل کوتاه کرد و دستمو گرفت و برد سر میز شام. کنار خودش نشوندم و مشغول خوردن شدیم. البته غدام به راحتی از گلوب پای نرفت. چون بد جور نگاهش سنگینی می کرد.

غدامون که تموم شد، دوتا چای خوش رنگ آوردم.

شهریار آخر رین جرعه ی چایشو خورد و منم استکانمو گذاشتم تو سینی و نگاهم به نگاه شهریار گره خورد.

سکوت کرده بودیم و تمام مدت محو همدیگه بودیم. خودشو نزدیکم کرد و بعد اینکه کل صورتمو خوب نگاه کرد و آروم آروم لباسو نزدیک کرد. قلبم محکم می کوبید. داغ شدم. نا خودآگاه چشامو بستم و دستام روی شونه خوش فرمش قرار گرفت. و ای خدا چه عطری زده بود. فکر کنم از قبل و اسم نقشه کشیده بود.

یه کم فاصله گرفت. ولی چشامون هنوز بسته بود. دوباره صورتش رفت سمت لپم.

چقدر وجودش برام آرامش بخشه. پیشونیشو روی پیشونیم گذاشت.

لبخندی زد که مثل همیشه واسه چال لپش مردم. یه وی خندم گرفت. لبخند دندون نمایی زد و گفت: به چی می

خندی جوجه؟ من: هیچی) با صدای آروم)

همونجوری که پیشونیمون روی پیشونی هم بود، چشماشو بست و زیر لب آهنگی روزمزه می کرد که شب نامزدی برام خونده بود. بدون ریتم می خوند. انگار داشت حرف می زد. همون آهنگ معروفش که حرف دلشو می زنه.

شهریار: دستاتو..... می زاری رو قلبمو می فهمم (باتو) یکی از دستمو گرفت و روی قلبش گذاشت. ضریان قلبش به خوبی حس می شد).... همین آرامشونی گیره جاتو..... تو این زندگی نمی خوام جز چشاتو.... جز چشاتو) چشممو آروم بوسید)..... حال

منو..... همیشه می فهمی و.... از خودمم... بهتر می دونی تو..... پیشم بخند که آرومم می کنی..... خشکی بشم تو بارونم می کنی..... همیشه پیشم بخند پگاه... به خنده هات معتاد شدم..... پی شم بخند عشقم..... بزار قلبم برای تو بزنه..... بزار با خنده هات آروم بشم.

...دل و کمرم به شدت درد می کرد..... اشکال نداشت. چون هرچی هم که بود، بالاخره با عشقم یکی شدم و از دنیای یه نفرم خارج شدم. الان دنیامون مال هردوتامون بود.

چشمامو باز کردم و همزمان قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم چکید و روی گونه ی برجستم سر خورد تا به پا ین رسید.

تو اتاق دنبال شه ریار می گشتم .یهو کجا غیبش زد ؟ از نبودش می ترس یدم..... یه لحظه قلبم ریخت.

از در حموم بی رون اومد. لباساش تنش بود. لبخند زد و نزد یکم اومد و گوشه ی تخت نشست و با دستش موهامو نوازش کرد و با صدای خوشگل و نگراناش گفت: خیلی درد داری ؟

من: مهم نیست

شهریار: چرا هست

لبخند پگاه کُشش رو زد و نزدیک شد و گوشه ی گونم رو بوسید و گفت: وان آب داغو برات آماده کردم. بلند شو شربتو بخور یکم فشارت بیاد بالا.

کمکم کرد که بلند بشم. ولی یکم که نیم خیز شدم، دادم رفت هوا که س ریع با دستم جلوی دهنمو گرفتم. از یه طرف چشم ای درشت پر از تعجب و نگران شهریار، که ترکیبات صورتشو بامزه کرده بود، منو به خنده وادار می کرد.

وقتی قشنگ تونستم بشینم، شهریار ل یوان شربت رو داد دستم. پیشونیمو بوسید و یکم فاصله گرفت. ولی همونجوری نشسته بود جلوم.

حالا بی محابا به چشم ای مرد زندگیم خیره شده بودم. خدای اشکرت که از این به بعد، صاحب این چشم ای جذاب و اون چال لپش و مهم تر از همه صاحب آرامش وجودش شدم.....خدایا مرس ی که ای ن شب قشنگ و عاشقونه رو به جفتمون ه دیه کردی.

خنده ی شه ریار منو به خودم آورد.

شهریار: به چی خیره شدی ؟

تازه فهمیدم داشتم از ته دلم فکر می کردم، تو چشمات خیره بودم. خندم گرفت و یه قلب از شریتم خوردم. شربت زعفران و تخم شربتی بود.

من: به چشمات.

شهریار یه لبخند خوشگل دیگه زد.

من: وای شهریار عاشق چال لپتم..... یعنی می خندیا، دوست دارم انگشتمو توش فرو کنم.

با حرفی که زده بودم، خودم خندم گرفت. شهریار هم دید می خندم، با لبخند دندانهایش به من خیره شده بود. بعد اینکه خندم تموم شد، صاف سرجام نشستم.

با شیطنت نگام کرد و گفت: اینجوریه ؟

لپشو آورد جلوم و با انگشتش به همونجا نشونه گرفت و گفت: حالا که زحمت کشیده و دلتو برده با یه بوس خوشگل ازش تشکر کن.

سریع الی ریه نقشه ی شیطانی کشیدم. لیوان روی میز کنار تخت گذاشتم و رفتم جلو و با دستم صورتشو گرفتم تا اعتمادش جلب بشه. با دندونام یه گاز کوچیک گرفتمش و سریع خودمو کشیدم عقب و خندیدم.

شهریار که از درد چشمات جمع شده بود، بهم نگاه کرد. آرام اومد جلو و گونمو بوسید و باز یه لبخند پگاهش زد.

از محبتش کی فم می کردم. مردی بود که بیرون از این خونه، پرجذبه و با ابهت بود، ولی در کنار خونوادش، یه مرد مهربون و باحوصله بود. قشنگ معلوم بود مرد پخته و سرد و گرم روزگار چشیده ایه.

رفتم تو حموم و توی وان آب داغ دراز کشیدم. گرمای آب از دردم کم می کرد.

یکم که بهتر شدم، بلند شدم و زیر دوش ایستادم و سریع موهامو شستم و بدنمو شامپو بدن زدم.

حوله سفیدمو برداشتمو پوشیدمش. بعد اینکه بدنم خشک شد، لباسمو پوشیدم. یه لباس خواب که تاپ و دامن

سرمه بلند با ترکیب سفید و زرد بود.

از حموم رفتم بیرون که دیدم شه ریار داره کیسه ی آب داغ برام آماده می کنه.

روی تختم نشستم. هنوز یکم دلم درد می کرد ولی دردش به کمرم سرایت کرده بود. نا خودآگاه روی شکم رو گرفتم و یکم خم شدم.

شهریار کنارم نشست و کیسه آب داغ داد دستم. تو چشمش نگرانی موج می زد. سعی کردم لبخندمو حفظ کنم تا ناراحت نشه.

یه حوله برداشت و مشغول خشک کردن موهام شد. اونقدر لطیف و دلنشین اینکار و انجام می داد که دوست داشتم دوباره برم زیر دوش. ولی متأسفانه درد دل و کمرم مانع می شد.

وقتی کامل موهامو خشک کرد، یه سشوار هم کشید و شونه شون کرد. آخر سر هم پیشونیمو بوسید و گفت: بهتری؟

لبخندی زدم و سرمو به نشونه ی مثبت تکان دادم. روی تخت دراز کشیدم و شهریار هم کنارم. پتو رو روی هردومون کشید. به سمتش چرخیدم و فوراً بغلش کردم و اون هم منو بغل کرد. از اینکه دستاش رو روی کمرم حس می کردم، پراز احساس لذت و امنیت می شدم.

تو چشمش خیره شدم و صداش کردم.

من: شه ریا ر شهریار: جون دلم؟

من: عاشقتم لعنتی جذاب.

س ریع چشمامو بستم البته رد خنده هام کاملاً معلوم بود. بازم گرمی عشقش رو، روی پیشونیم حس کردم.

اون شب با تمام آرامشی که بهم تزریق شد، البته از دردش فاکتور بگی ریم، راحت چشمامو بستم تا خود صبح.

چشمامو که باز کردم، شهریار نبود. می دونستم صبحای زود می ره سرکارش. هنوز خونریزی داشتم و خدارو شکر از دیشب نوار بهداشتی گذاشته بودم.

از روی تخت بلند شدم که با یه آه کوتاه دوباره مجبور به دراز کشیدن شدم. دیگه فایده نداشت. دردی که نب اید تحریک می شد، شد.

گریم گرفت. دستامو محکم به شکم فشار می دادم که صدای در اومد. وقتی فهمیدم ملیکاست، گفتم بیاد تو.

با خوشحالی پ رید رو تخته که با تگون شدیدش جیغم رفت هوا من: آیییییییی

ملیکا یهو کپ کرد بعد زد زیر خنده. همونطور که دراز کشیده بودم، بغلم کرد و ماچم کرد.

ملیکا: بالاخره راضی شدی بیاد سمتت ؟

من: ملیکادرد دارم

ملیکا: واه واه واه. بلند شو برو آشپزخونه غذا تو پیز ضعیفه تا شوورت ن یومده با کمر بند نزده سیاه و کبودت نکرده....

داری گریه می کنی ؟ (خندید)

منم از حرفاش خندم گرفت..... ولی چطور می تونست به همین راحتی با این مسئله کنار بیاد آخه ؟

من: راستی تو از کجا فهمیدی ؟ ملیکا: چ

یو ؟

من: اینکه بالاخره دیشب راضی شدم ب یاد سمت م

ملیکا: آهان....خوب شد گفتی یاد م رفته بود. اول اینکه دیشب گوشیتو خاموش کرده بودی ؟ من: آره

ملیکا: مامانت زنگ زد به گوشی شه ریار که روی میز کارش بود. رفتم دیدم اسم مامان شما روشه. جواب دادم. مامانت

گفت که تلفنتو جواب ندا دی زنگ زده به شهریار که اونم من جواب دادم. گفت فردا میرن فرودگاه ولی قبلش میان

اینجا که یه سری بهت بزنین.

یه لحظه غم تموم وجودمو گرفت... داشتن می رفتن. حداقل تا الان خیالم راحت بود زیر آسمون شهری که نفس می

کشن، منم نفس می کشم.

ملیکا: بعدشم.....کبودی ای لبت و دور بازوها زار می زنن. از کجا فهمیدم ؟ از همین جا.) پوزخند زد)

منم هی تعجب می کردم! وای خدا این ملیکا خیلی راحت با این مسئله کنار اومده. فکر می کردم تا چند ماه چشم دیدن منو نداشته باشه!

به اتاق یه نگاه انداختم. میز شام هنوز سرجاش بود. استکانای چایی دیشب، تو سینی بودن. شمع ای که آب شده بودن گند زده بودن به میز و کف اتاق.

ملیکا: خب حالا غصه نخور. رنگ به رو نداری. بیا بریم یه صبحونه می مشی بزنی یه انرژی بگی پری.

دستم گرفت و آرام کمک کرد بلند شم. لباسامو عوض کردم و از اتاق زدم بیرون.

از اون به بعد به ملیکا به چشم یه هوو نگاه نمی کردم. یعنی نمی توانستم به چشم یه هوو بهش نگاه کنم.

درست مثل خواهر نداشتم بود که حسابی هوامو داشت و از رابطه ی خوب منو شهریاری لذت می برد. نمی دونم تو خودش از این کاراش عذاب می کشیدی ا واقعا از پیوندی که بین منو شه ریار را می برد؟ رفتم سرم یز صبحونه و به مامان زنگ زدم.

من: الو... سلام قربونت برم مامان: سلام

عشق مامان: چطوری؟

من: خوب... عالی. شما چطورین؟ بابا، ما زیار... خوبین؟

مامان: آره مادر همه خوبین. سری بعد ایشالا بیا میم برای خاستگاری آقا داداش ت من: جدی میگی؟

ایشالا... پس بالاخره جدی شد

مامان: آره دیگه. تازه داریم ما زیارو به زور می بریم. میگه میخواد اینجا باشه که به ساره نزدیک باشه

صدای ما زیار از پشت اومد که می گفت: مامان جان حالا حتما باید همه جا جاربزنی؟ مامان خندید: پگاه جان مامان. چند بار به موب ایلت زنگ زدم جواب ندا دی. فردا باید بریم... ولی قبلش میایم پیشت یه سرمیزنیم بهت و

بعدا میری

من: مامان به خدا نمی دونی از هم ین حالا حالم گرفته ش د

مامان: دخترم سفر قندهار نمی ریم و برنگر دیم که. بالاخره ماهم یه پامون ب اید اینجا باشه و یه پامون کانادا

با مامان خدا حافظ ی کردم تا فردا ببینمشون.

ساعت دوازده ظهر بود که مامان اینا اومده بودن خونمون.

باورم نمی شد. این دفعه واقعا داشتن می رفتن. اون هم با ما زیار. ناراحت بودم و چشمام همش نمناک بود.

بالاخره وقت رفتن شون شد. هرچه قدر اصرار کردم باهاشون تا فرودگاه برم، نداشتن.

شهریار به احترام شون نرفته بود شرکت تا باهاشون خدا حافظی کنه .

حسابی مامان و بابا رو بغل کردم و گریه کردم. ما زیارو که چلوندمش اینقدر سفت بغلش کرده بودم.

ما زیار: خب دیگه پگاه جون ما مایم ولی تو رو خدا مواظب زنم باش تا بایم ببرمش.

یدونه زدم تو پهلوش و گفتم: بی حیا.... گفتم الان بهم می گی مواظب خودت باش.

خجالت نمی کشی هنوز هیچی نشده به دختر مردم می گی زنم؟ همه خندیدن.

مامان: بی حیا شده دیگه. اومده ایران پرده های عفتش دریده شده ورپ ریده.

بابا: خانم سریه سر بچم نزار مگه خودت تا حالا عاشق نشدی؟

مامان لبشو زیر دندونش گرفت و با خجالت به بابا گفت: آقا شاهرخ بسه

بابا سمتم اومد و گفت: دخترم مواظب خودت و زندگی ت باش و اینو بدون ما هرجا که باشیم، هواتو داریم و به

خاطر تو و آرامش زندگیت هرکاری می کنیم.

بابا دوباره بغلم کرد و سرمو بوسید و رفت سمت شه ریار و باهاش دست داد و مامان اومد سمتم و بغلم کرد ولی یه

لحظه شنیدم که بابا به شه ریار گفت که جون تو وجون دخترم. حواست به عزیز دردونه ی ما باشه.

دلم ضعیف رفت واسه این محبت پدرونش.

خلاصه که مامان اینا راهی شدن. هنوز داشتم اشک می ریختم که شهر یار بغلم کرد و اروم گفت: اگه بچه ی خوبی باشی، می برمت پیششون ا

یه لبخند زدم که بعدش به هق هق تب دیل شد. ج دیدا خی لی نازک نارنجی شده بودم.

عین این دختر کوچولوها. قیافم که بیبی فیس بود. شهر یار عاشق دختر بچه ها بود واسه همینم هروقت صدام می زد، منو دختر خودش خطاب می کرد!

شهریار: وایی وایی دخترمو نگاش کن داره گریه می کن ه

بین اشک اپی که می ریختم خندیدم که رو هوا منو زد و تا خونه برد.

من: شه ریار نکن جان هرکی دوست داره بابا کارگرا می بینن شهریار: غلط می کنن.

می زنم فکشونو میارم پای ن

دیگه کم کم زمستون می اومد. ترم ج دید دانشگاه رو برداشتم. تق ریا یک سال و نیم دیگه تا فوق ل یسانس داشتم و حسا بی تلاش می کردم. اصلا معلوم نبود بعدش ب اید چی کار کنم ولی فقط می خواستم مدرکم رو داشته باشم.

شب یلدا نزد یک بود و من دوست داشتم واسه هر مناسب تی با شهر یار عکس آتلیه ای داشته باشم. واسه اولین یلدا ی زندگیمون هم هم ین کارو کر دیم. آخ که چه عکس ای قشنگی شده بود.

ملیکا تو اون روزا شیمی درمانیشو شروع کرده بود و حالش خوب نبود ولی من و شهر یار همیشه بهش امید می دادیم که س لام تیشو به دست م یاره. ولی ملیکا همیشه می گفت مرگ براش مثل یه راه نجاته. راهی که اونو از درد نجات م ی ده. اصلا نمی تونستم کنار این دختر گریه نکنم.

وقتی از دردش و ب یما ریش و از مادرش و عذاب ه اپی که تو زندگیش کشیده، برام می گفت، غم تموم وجودمو می گرفت. مشتاقانه آرزو می کردم حالش خوب بشه و زندگی کنه. چون اون هی چ وقت از زندگیش لذت نبرده بود.....

(ملیکا)

پگاه و شه ریار روز به روز خوشبخت تر و عاشق تر می شدن و من هم همینو می خواستم.

از مامانم می ترس یدم. می ترسیدم که عاشقونه هاشونو بهم بزنه. من مامانمو خوب می شناختم. اون به اسم من هرکاری می کرد تا توی زندگی کسی فتنه به پا کنه.

تصمیم گرفتم کاری کنم. کاری کنم که نه سیخ بسوزه نه کباب. تصمیم گرفتم برای مامان توی لواسون وی لا بخرم که بفرستمش اونجا زندگی کنه و این و یلایی که درحال حاضر توش زندگی م یکنه و به اسم دایی هست رو ازش بگ یریم.

با شهریار راجع به این موضوع هماهنگ کردم و براش دل یل آوردم که قانع شد. یه هفته برای معامله کردن یه ویلا طول کشید. آخرش هم شهریار موفق شد یه معامله ی خوبی انجام بده. درازای هفت میلیارد پول!

تصمیم گرفتم برم پیش مامان و این خبر به اصطلاح خوب رو بهش بدم.

اختر: سلام خانم. خوش آم دی ن من:

سلام. مامانم هست ؟ اختر: بله خانم

بفرم این داخل

رفتم تو خونه و مامان رو درحال مطالعه دیدم.

من: سلام ماما ن

مامان: سلام.....از این ورا ؟

من: اومدم یه خبر خوب بهت بدم.....رهام کجاست ؟ مامان: کلاس

فوتبال.....خبرتو بگ و

من: شه ریار برات و یلا خریده تو لواسون که با رهام ب رین اونجا و حسابی ک یف کنین...مامان خیلی وی لای قشنگیه.

مامان: هه.....بگو آقا شهریار می خواد رسما مارو از اینجا ب بیرون کنه دیگ ه

من: مامان جانم این چه حرفیه؟ درست ه این خونه به نام د ایی بود. اما اون و یلا دیگه مال شماسه. به اسم خودتونه.

مامان:..... من از تهران بیرون نمی رم

من: مامانی جونم لج نکن دیگه. به خدا شهر یار اینجا رو می خواد و....

مامان: می خواد چی کار؟ به پولش ن یا ز داره؟ می خواد اینجا زندگی کنه؟ می خواد به فک و فامی لای زنش بده؟ ده بگو دیگه... برای چی می خواد اینجا رو؟ از کی تاحالا شوهرتون گدای پول این ویلا شده که می خواد منو بندازه بیرون؟ اگه گدا شده، و یلا خریدنش تو لواسون دیگه چیه؟

چند ثانیه بین مون سکوت شد. من نبا ید کوتاه ب یام. هرطور شده ب اید این زن رو از تهران بیرون کنم.

من: مامان شهر یار ناراحت می شه اگه بفهمه راجع به اون اینطوری قضاوت می کنی.

سند اون و یلا به نام شماسه. سندش منگوله داره. معتبره. تازه، با صفا تر از اینجا هم هست. آب و هواشم خوبه... مامان جان من

مامان: خیلی خب. ولی از بابت سند ب اید مطمئن بشم

من: چشم. می ریم اونجا، از مشاوره املاک ی که ویلا رو ازش خریدم، سند رو می گی ریم که شما هم مطمئن بشی. قبوله؟

مامان:..... نمیشه..... درس و کلاس رهام اینجا ست

من: مامان جان دیگه بهونه جایز نیست به خدا. فوقش من به معلماش چهار پنج تومن اضافه تر می دم که پاشن بیان لواسون... هان؟

بالاخره با کلی اصرار مجبورش کردم که لباساشو جمع کنه که فردا باهم بریم وی لای لواسونش.

روز رفتن رسی د و با مامان و رهام راهی لواسون شدیم. بعد چند ساعت، بالاخره رسیدیم.

مامان سن دی رو که به نام خودش بود رو دید، خیالش راحت شد.

رسیدیم جلوی ویلا. در رو باز کردم که یه حیاط با یک ویو فوق العاده به چشممون خورد. گل های ارکیده ی سفید و صورتی کاشته شده و چمن های مرتب و تراشیده شده و یک فواره ی بزرگ که وسط این باغ قشنگ بود، فضا رو مثل کاخ های سلطنتی کرده بود.

مامان فقط نگاه می کرد و هیچ احساسی نداشت. نه خوشحالی نه ذوق... ولی رهام از اولش با شوق از من تشکر می کرد و دور تا دور این ویلا رو می گشت که آخر سر صدای مامانو درآورد.

ماما: اِ رهام بسه دیگه.....مگه تو، توی گدایی بزرگ شدی که اینطور ندیدی با زنی در میاری؟

رهام که به این اخلاقی مامان عادت کرده بود، چیزی نگفت.

رهام: ملیکا....عالیه..... واقعا این چمن ها و گلابون می دن واسه فوتبال بازی کردن.

خندیدم: آره راست می گی....الحق که این گلابون برای این کاشتن که تو بزنی نابودشون کنی.

مامان بی توجه به ما به سمت ویلا رفت. در رو که باز کردم، یه لحظه به مامان حسودیم شد. داخل ویلا یه فضای باز داشت که چند مدل دکوراسیون مدل ترنزیشنال و روستیک داشت. دکوراسون اتاق ها هم سبک بوهمیان و هالیوودی با مزه ای داشت.

بعد از دیدن خونه، سمت مامان برگشتم که کنار پنجره های بزرگ قادی ایستاده بود که نمای جنگلی پشت ویلا رو به بهت رین شکل به نمایش می زاشت و مشغول تماشا بود.

من: چطوره اینجا؟

مامان که انگار تو حال خودش بود، با جدیت بهم نگاه کرد که باعث شد لبخند روی لبم خشک بشه.

مامان: چرامی خواهی منو از خودتون دور کنید؟ واییییی...نکنه

فهمیده؟! *

من: منظورتو نمی فهمم مامان!

مامان: می فهمی... خیلی خوب هم می فهمی. تورو بزرگتر کردم مل یکا پس در نتیجه نمی تونی منو دور بزنی.... می فهمی که ؟

من: مامان من فقط به خاطر تو اینجا رو خ ریدم..... به خاطر تو و رهام که روح یه تون با این فض ای قشنگ عوض بشه. مطمئن باش اگه می خواستم تورو از خودم دور کنم، گزینه ه ای بهتری بود که اونجا برات خونه تهیه کنم مامان عصبانی شد و داد کشید: من احمق نیستم ملیک ا

ترسیدم.... اون مامانم بود. کسی که فکر می کردم عاشقانه م نی که بچش باشم رودوست داره و احساس مادرانه شو به بهت رین وجه ممکن ب اید به رخم بکشه.... ولی انگار اون هیچ احساسی به من نداشت و با داد زدن و توهین کردن احساس نفرتش رو به رخ می کشه

اشکم در اومد. از این همه ظلم که ای ن مادر می تونست تو وجودش داشته

باشه.... چطور می تونست اینقدر راحت اذیتم کنه یا به هم یه راحتی کس دیگ ه ای رو که حتی ارتباط خونی هم باهاش نداره رو به من ترجیح بده؟ رهام به ما نزدیک شد و تو سکوت، دنبال جواب می گشت .

عصبانی کیفم رو برداشتم و به سمت در رفتم که ایستادم و بدون اینکه برگردم، با لحن خشک و سرد و خالی از هرگونه لطافت ی گفتم: از فردا خدمتکارات میان اینجا...

رفتم..... عقده ی خالی نشدمو سر در چوبی ویلا خالی کردم. چنان از عصبانیت کوبوندمش که حس خنکی به داغی درونم دست بده که هیچ اثری نداشت.

صد ای قدم های س ریع رهام می اومد. اومد جلومو بغلم کرد. گریم بیشتر شد و منم بغلش کردم. خدا رو هزار بار شکر می کردم که از رگ و ریش ه ی مامان نیست و دلش به این مهربونیه.

رهام: ملیکا جونم ناراحت نشو. اخلاقشه دیگه. به جای اینکه تشکر کنه، تشر می زنه

من: هه.... میدونم داداش جون..... من سی ساله با این زن زندگی کردم. نمی دونم عقده های کی و کجا رو داره رو سر من و زند گیم خالی می کنه بعد خدا حافظی با رهام، به سمت تهران حرکت کردم.

(پگاه)

با خوشحالی دنبال شهریار می گشتم. بهم گفته بود جل وی در دانشگاه منتظرم می مونه..... بالاخره پیداش کردم و د
وید م سمتش و از خوشحالی بغلش کردم یه یه جیغ کوتاه از شادی کش یدم...

من: شه ریار.... بالاخره فوق لیسانسمو می گیرم شهریار: آفریبیین

خانومم....دخترم مهندس شده بوسم کرد....چنان در خودمون

غرق بودیم که متوجه ی نگاهای سنگین دانشجوهای اطراف مون

نشدیم.

می خندیدیم و شه ریار پا به پای من شادی می کرد.....اینقدر خوشحال بود که حد نداشت. دوستانو برای
شام دعوت کردم بیرون.

دوباره مامان بابا و مازیار، مثل همون سالی که لیسانس گرفته بودم، برام کادو فرستاده بودن. شهریار هم یه
روز به خاطر من سرکار نرفت تا بربیم تهران گردی و عشق و حال.

بالاخره جایزم بود دیگه.

چقدر این چند سال زود گذشت و به کجاها از زندگیم رسیده بودم! ای کاش مثل همی ن روزا همیشه حالم خوب
باشه...دیگه تصمیم داشتم استراحت کنم و تا ببینم بعدش برای دکترم ی خونم یا نه ؟

(مهناز)

چند ماه از اومدنم به اینجا گذشته بود و نه من رغبت داشتم برم تهران، نه کسی از تهران می اومد پیشم. دوست
داشتم تو همین آرامشی که الان هستم، بمونم. بدون وجود هیچ موجود خارجی.

زنگ زدم به نس رین....اولین نقشه ی انتقام رو کشیده بودم و بایدها اهل این کار حرف می زد.

نسرین: سلام عمه خانوم.....چه خبرا ؟

من: سلام.....نسری ن س ریع باید ب یایی لواسون نسرین:

لواسون؟ چرا اونجا؟

من: خونمو عوض کردم.....میایی یا نه؟

نسرین: من تهران نیستم عمه جون ولی خودمو می رسونم. آدرس خونتو برام بفرست قطع کردم. خدا می دونه چقدر از عشوه ها و لَوَندی ه ای این دختر بدم می اومد. ولی چاره ای نداشتم...فعلا بهترین گ زینم همین بود. رهام رو به بهونه ای از لواسون دور کردم تا از کار ای من سر در نیاره.

بالاخره نس رین خودشو رسوند.....اوه اوه چه وضعی! چ یزی نمی پوشید سنگ ی ن تر بود. خیلی خودنمایی می کرد. اخم روی پیشونیم نشست .

نسرین: سلام عمه جون

من: سلام. بیا بش ی ن اینج ا

نشستیم روی مبل و من شروع کردم: نس رین....خوب گوش کن ببین چی می گم. درسته نتونستیم بعد ملیکا، شهریار و به سمت تو بکشونیم..... ولی من به برنامه ای دارم

نسرین: هه! تا الان کجا بودی عمه خانوم؟ این همه بهم گفتی شهریار مال توئه....من نمی زارم عروسی شون سر بگیره. من تو رو به مراد دلت می رسونم! حالا تازه که طرف ازدواج کرده یادت اومده؟

من: حالا یه جوری می گی انگار به راح تی آب خوردن فتنه نمی شی تو زندگی این و اون.

نسرین: مگه باید فتنه ی زندگی شهریار بشم؟ من:

بله.....نقشم این ه نسرین: خب؟

من: تو ب اید از شه ر یار حامله بش ی نسر

ین:.....چی؟!

من: هم ین که گفت م

نسرین: حالا چرا اینطوری ؟

من: چون می دونم شهریار از خیانت به شدت متنفره و این و به پگاه گفته...حالا اگه خود شهریار به پگاه خ یانت کنه، پگاه آتیشی می شه و مطمئناً زندگیشون از هم می پاشه.

نسرین: خب اگه اینطور که تو فکر می کنی نشه ، اون وقت چی؟.....و اینکه اگه نتونستم موفق بشم ؟

من: اول اینکه من خیلیم مطمئنم عاقبت این کار چی م یشه..... دوماً، منو تهدید نکن نسرین....اون که باید واسه این برنامه تلاش کنه تویی.....چون تو عاشق شهریار و من این و به وضوح حس می کنم. اگه همی ن نقشه رو هم نتونی انجام بدی، ب اید بگم که من دیگه نمی تونم واسه رسیدن به شه ریار بهت کمکی بکنم.....در ضمن.....این کار تو باعث یه انتقام دیگه هم میشه.

نسرین: چه انتقام دیگه ای ؟

من: فعلاً تو از چی زی خبر نداری....گذشته ی پگاه به گذشته ی من مربوط م یشه نسرین: وا! چطوری ؟

من: حالا بعداً می فهمی. برو و خوب روی این پیشنهادم فکر کن. هدفت فقط از هم پاشوندن یک زندگی و یک عاشقانه باشه....همین

(پگاه)

حدوداً یکسال و چند ماه از ازدوایم می گذشت. ت وی ای ن چند وقت یه بار مامان اینا اومده بودن اینجا و دوبار هم من رفته بودم کانادا و برگشته بودم.

از خواب بیدار شده بودم. بدنم سنگین شده بود و حال نداشتم. حالت تهوع هم که دست بردار نبود. به این قضیه مشکوک شده بودم چون بعضی چیزا رو هم ن می تونستم بخورم.

تو اقام نشسته بودم. گندم در زد و اومد داخل.

گندم: سلام پگاه جون من: سلام

عزیزم....خوبی ؟

گندم: عالی.....پگاه جون می خواستم بگم که.....!! چرا رنگ به رو نداری؟ حالت خوب نیست ؟

من: نمی دونم چم شده.... می خوام برم دکتر برام یه چکاب بنویسه. م یایی باهام ؟ گندم: آره منم باهاتون م یام.

پس برم حاضر بش م

با گندم رفتی م مطب دکترم و برام یه چکاب کامل نوشت که همون روز هم رفتم و آزما یش دادم.

دلم یکم هو ای تازه و قدم زدن می خواست. راننده رو مرخص کردم و با گندم توی خیابونا راه می رفت یم و حرف می زدیم.

چشمم به آبمیوه فروشی افتاد. چه آب زرشکای خوش رنگ یه.....شدیدا دلم خواست.

احساس می کنم با دیدن شون چشمام برق زد.

یدونه اب زرشک بر ای خودم و یدونه هم آب انبه برای گندم خریدم. یه جا نشستیم و شروع کردم به

خوردن....تاحالا یه چیزی رو این جوری با مزه مزه کردن نخورده بودم.

احساس می کردم با هر قلی که می خوردم، به تک تک سلول بدنم جون تازه می داد .

ته معدم می سوخت ولی مهم نبود.

به خودم که اومدم دیدم گندم با دهن باز داره نگام می کنه. قیافش خنده دار بود .

من: چیه؟ خور دی منو دختر(با خنده)

گندم: پگاه جون.....این اسیدو چطوری خوردی ؟ من: به

راحتی

گندم: پگاه جون تو بارداری....بچت هم دختره

من: خب؟ چند ماهشه خانوم دکتر؟ گندم: فکر

کنم یه ماهش شده

خندیدم و گفتم: چند مدته منو زیر نظر داشتی؟

گندم لبخن دی زد و گفت: من تجربه دارم.... ماشالا تو فام یل هرکی حامله می شد میومد پیش مامانم. مامانم از روی یه سری علائم تشخیص می داد.

من: چه جالب.... می خوام از داروخونه ببی چک بگ یرم. آب میوه تو خور دی، بری م.

گندم: چشم

آزمایشم تا پس فردا آماده می شد. م ی دونستم خبرایه ولی دوست داشتم مطمئن بشم.

رفتیم خونه و بعد عوض کردن لباسام رفتم دستش وپی تا از ببی چکم استفاده کنم.....

خدا می دونه همی ن که دوتا خط قرمزشو دیدم، گل از گلم شکفت.... دوست داشتم از خوشحالی جیغ بکشم. فقط می خندیدم.

خدای ا شکرت به خاطر این نعمت.... چقدر خوشحال بودم.... منی که روزی دختر کوچولوی مامانم

بودم، حالا خودم دارم مادر می شم. می خواستم به شهر یار خبر بدم.... ولی چجوری؟ دوست داشتم سورپرا یز بشه.

به هیچکس نگفتم. فقط گندم می دونست که به اون هم سپردم به کسی نگه. اولین کسی که باید می فهمید، شهریار بود.

می خواستم برم شرکتش. تدبیری چیدم که به بهت رین شکل ممکن بهش خبر بدم.

جواب آزمایش رو گرفتم بردم پیش دکتر خودم که فوق تخصص زنان و زایمان بود. من حامله بودم.... دوماه بود که صاحب یه موجود کوچیک شده بودم. حس و حالم عالی بود. عالی تر از همیشه. حتی عالی تر از روزی که دبیرستان قبول شدم، عالی تر از روزی که لباس عروسی پوشیدم، عالی تر از شب ای که با شهریار می گذروندم.

شوق و ذوقم رو ن می تونستم کنترل کنم. تو خیابونا دنبال فروشگاه مورد نظرم می گشتم.

صد ای زنگ موب ایل م اومد. وای شه ریار بود... الان از فرط خوشحالیم سوتی ندم یه وقت... خبر نداشت من

آزمایش داد م من: سلام عزیز دلم. چطوری؟ شهریار: سلام خانوم خوشگلم. خوبم تو چطوری؟ من: منم

خوبم... یعنی عالی م شهریار: چرا اون وقت؟

من: به موقعش بهت می گم. می گم شهریار امشب چه ساعتی می یای؟

شهریار: من امشب جلسه دارم خانومم. بعدشم با یکی از شرکا یه حساب و کتا بی داریم.

فکر نمی کنم زود برسم..... حالا، دلت برام تنگ شده؟) باش یطنت (من: دلم که برات

تنگ شده. حالا می بینمت دیگه

شهریار یه خنده ی کوتاهی کرد و گفت: یه شب دیگه از خجالتت درمیا م عشقم.... تو اصلا نگران نباش.

من: شهریار..... حیا داشته باش مرد.... به خودت بی ا

خندیدیم و با یه خدا حافظی عاشقانه، مکالمه هامونو پایان دادیم.

فروشگاه مورد نظرم پیدا شد. وارد فروشگاه سیسمونی شدم. فعلا چون عجله داشتم، به یه چیز کوچیک بسنده

کردم. مثل یه جفت کفش نوزادی خوشگل. پول کفش رو حساب کردم و رفتم خونه.

ساعت شیش بود و نزدیک غروب بود. باید آماده می شدم. اول از همه کفش ای کوچولو و خوشگل بچموت وی یه

جعبه ی کادو گذاشتم و ربان قرمز و خوشگلش رو با یه پاپیون بستم.

خب..... وقتی رفتم شرکت، به شه ریای می گم که برات کادو خریدم.... اون هم کادو رو باز می کنه و می فهمه و منم برگه

ی آزمایشمونش می دم و وایی.... چه شبی بشه امشب.

مطمئنم بعد چند سال که بفهمه پدر شده، به شدت خوشحال میشه.

برگه ی آزمایش و کادو رو گذاشتم توی کیفم. یه دوش گرفتم و سریع حاضر شدم.

یه دست لباس خوشگل با ترک یب رنگ لیمویی و آبی کم رنگ و کرمی رنگ پوشیدم و موهامو فرق کج زدم و یه مدل خط چشم که می دونستم شهریار عاشقشه زدم. رژ زرشکی تو صورتم، هارمونی جذابی داشت. عطر مخصوصم رو هم زدم و از خونه زدم بیرون.

ملیکا رو دیدم که روی مبل نشسته بود و داشت کتاب می خوند. وقتی منو دید یه لبخند زد و بهش گفتم که می رم پیش شهریار.

سوار ماشین شدم و به راننده گفتم بره شرکت.

تا برسم، ساعت نه شب شده بود. استرس داشتم. واسه اینکه می خواستم همه چیز خوب پیش بره. بالاخره رس یدم و به راننده گفتم منتظر باشه تا بهش خبر بدم که بااون می رم یا با شهریار.

رفتم داخل. شرکت خلوت بود. یعنی م یشه گفت جز یه منشی خانوم و دوتا آقای که عین باد یگارد بودن، کسی نبود.

هر سه تاشون از دیدن من هول شدن و یهوپی با هم بلند شدن. به روی خودم نیاوردم و با لبخند به منشی خانوم گفتم: می خوام آقای بقائی رو ببینم. جلسه شون تموم نشده ؟

منشی: جلسه ؟ اممممم.... آقای افخ می. جلسه ی آقای بقائی.....

افخمی: راستش خانوم....چیزه....ملکی تو بگ و

رنگ به رو نداشتم. رفتم سمت اتاق شهریار که درو باز کنم که افخمی یهو جلوی در رو گرفت. تعجب کردم. اینا چشونه؟!

من: ببخشید...می خوام برم تو اتاق همسرم... جلسه ندارن که ؟ ملکی: خانوم

لطفا.....ما...ما...

من: شما چی ؟

منشی: خواهش می کنیم که نرین....لطفا

در اتاق باز شد و ی ه مستخدم با یه سی نی خالی که زیر بغلش بود، بیرون اومد و با دیدن من پ رید و گفت: و ای
ترسیدم.... شما ؟ افخمی: برو سرکارت ملوک خانوم

حواسم به حرفاشون نبود. حواسم به اتاق بود. به داخل اتاق. به اتاقی که شهر یارم توش بود. اتاقی که جز من ،یک زن
دیگه ای توش بود.

من حتی به بودن ملیکا هم راضی بودم اما اون زن مل یکا نبود. قلبم تیر ک شی د. اگه شهریار جلسه داشت، پس چرا
جلسش دونفره بود؟ اگه این همون شریکش ه پس چرا با این وضع هولناک نشسته کنار شوهر من و غش غش می
خنده ؟

چرا اتاق ب وی گند می داد؟ چرا شه ریار هیچی به اون زن نمی گه؟ چرا شهریار هیچ واکنشی نشون نم ی ده؟
چرا دیدن این صحنه برام دردناکه ؟

اشکم دراومد. قلبم شکست....خدا داشت خوشبخت یمو از من می گرفت ؟ در بسته شد.

صد ای بسته شدنش تو مغزم اکوم ی شد. خشکم زده بود. کیفم از دستم افتاده بود.

افخمی کیفمو برداشت و به سمتم گرفتش و منشی برام ی ه لیوان آب آورد.

چهره شون مضطرب بود و سرخ و سف ید می شدن. اشک ای لعنتی جل وی دیدم و گرفته بودن. سرم داشت گیج
می رفت. منشی دستمو گرفت که ن یوفتم.

به صورتای نگران منشی و افخمی و ملکی نگاه کردم. چرا رنگ چهره شون شرمندگی داشت ؟

ملکی: خانوم می خواین من آقا رو صداشون کنم ؟ بی تفاوت به

حرفش، رومو به منشی برگردوندم.

من: م یشه یه خودکار به من ب دی ؟ منشی:

بله

خودکارو گرفتم و برگه ی آزم ایشم رو در آوردم و روش نوشتم: متاسفم. خودت مجبورم کردی سقطش کنم.

برگه روتح ویل من شی دادم و بهش گفتم: وقتی مهمونش رفت، اینوب دین بهش

افخمی: خانوم معذرت می خواهم. خودتون که می دونید آقا در هرصورت به ما اجازه ی ورود نمی دن. قرار نبود شما ب یا
ین و....

دستمو به نشانه ی سکوت بالا بردم و گفتم: مهم نیست

رفتم..... سوار ماش ین شدم...آخ که دلم شکست....قلبم تیک ه تیکه شد....شخصیتم خرد شد. حالم چقدر
بده.....این مرد حقش نبود پدر بشه .

شاید سال ها داشت چوب خیانتش به ملیکا رو می خورد. ازکی تا حالا یه خائن شده؟ ازکی تاحالا با همه ی زنا و دخترا
می پره؟ شه ریار مردی بود که دم از خیانت می زدی، سرتو می زاشت رو سینت. حالا خودش داره خیانت می کنه ؟
چه حال بد ی داشتم. خدا خواست آگاه بشم..... این مرد لیاقت بچه دار شدن نداشت.
به شدت عصبانی و ناراحت بودم .

وقتی رسیدم خونه ،یه بلیط پرواز آن لای ن گرفتم. ب اید ترکش کنم. زندگی من توی این خونه و با ای ن مرد
اشتباه بود.

چرا من شک نکردم بهش؟ چرا نفهمیدم ممکنه ملیکا رو واسه اینکه منو به زور بیاره تو خونش تهدید نکرده؟ چرا به
این فکر نکردم که پولدارای ایرانی می تونن کث یف ترین آدم ای دنیا باشن ؟
رفتم تو اتاقم. درو محکم بستم و قفلش کردم. لباسمو در آوردم.

با ز حالت تهوع لعن تی گریبان گیرم شد. دلم می خواست با مشت ه ای ق وی بزدم تو شکمم. دلم نمی خواست
از این مرد خائن، چیزی در من باشه.

با سرعت رفتم تو دستش وی. بالا می آوردم. سرم گی ج م ی رفت. با زحمت اومدم بیرون و روی زمی ن نشستم. داد می
زدم و خدا رو صدا می کردم.... هر چی جلوی دستم بود رو می شکوندم تا هوایی نشم و به بچم آسیب برسونم. با مشت
می زدم به می زکنار دستم.

جیغ می کشیدم.

صداه ای گنگ التماس از پشت در اتاقم می اومد. سعی داشتن درو باز کنن . یدونه گلدون شیشه ای به سمت در پرت کردم و دیوانه وار داد زدم: گمشین..... درو باز کنین می کشمتون...

جیغ می کشیدم...حالم دست خودم نبود. من از عشقم ضربه دیدم. ضربه ی روحی.

مگه میشه شباتو با من صبح کنی و بقیه روزت رو با فکر من با این و اون بپی ری؟ چطور می تونی برای من دم از خیانت بزنی؟ چطور روت می شه خودتو به یه آدم تشبیه کنی؟

(شهریار)

وقتی جلسه تموم شد، شریکم زنگ زد و گفت که حساب و کتابا روبزایم برای یه وقت دیگه. قبول کردم. چون سرم درد می کرد، دلم می خواست برم خونه.

شرکت خلوت شده بود. همین که کتم رو پوشیدم که برم، صدای در اومد و گفتم: بیات و

منشی: آق ای بقائی. خانومی اومدن با شما کار دارن

فکر کردم ممکنه یا پگاه باشه یا ملیکا یا شایدم عمه. کسی که اومد تو، باعث نشستن اخم روی پیشونیم شد.

نسری ن اینجا چی کار می کرد؟ نسری ن: سلام شه ریار من: سلام) خیلی خشک)

قیافه شو غم زده کرد و گفت: اومدم باهات حرف بزنم. به کمکت نیاز دارم. میشه کنت رو در بیاری؟ حرفام باهات زیاده یاد ه

من: طرز پوشش من به خودم مربوطه...کارت رو بگ و

نسری ن: چرا عصبان ی شدی پسر عمو؟ مثل اینکه یادت رفته ما باهم نسبت فام یلی داریم.....

یه پوفی به نشانه ی کلافگی کشیدم و گفتم: میشه لطفا بری سراصل مطلب؟ اگه کاری نداری، می خوام برم.

نسری ن شروع کرد. حرفای بی محتوا می زد. نمی دونم چرا هرچی بیشتر رگوش می دادم، بیشتر ه یچی نمی فهمیدم!

نفهمیدم چی شد و چی کار کردو مدت زمان زیادی گذشته بود و به خودم که اومدم دیدم با یه وضعی ت فجیعی کنار

من روی مبل لم داده. دهنم مزه زهر مار می داد و سر دردم رو بیشتر کرده بود.

این داشت چی کار می کرد؟ کتم چرا روی زمین افتاده بود؟ چرا داره دکمه های لباسمو باز می کنه؟ توان نداشتم. بدنم بی جون شده بود. توگی جی و خماری فهمیدم داره چی کار می کنه.

ناز و اداه ای خری میومد که حالمو بهم می زد. یه و بلند شدم. اتاق دور سرم می چرخید. داد زدم: چی کارم کر

دی آشغال؟

می خواست حالمو بد کنه و غلطی که بهش فکر می کرد رو بکنه. با صدای دادم، افخمی و ملکی وارد اتاق شدن. داد زدم که ای ن دختره ی عوضی رو بندازنش بیرون.

نسرین و انداختن بیرون. کمکم کردن که از حال بد در بیام. سرمو بردم زیر آب سرد.

دوتا فنجان قهوه ی غلیظ خوردم و روی مبل دراز کشیدم تا حالم بهتر بشه. ساعت دو شب بود که از افخ

می(آرش) خواستم منو ببره خونه.

از ماشینی پیاده شدم که آرش یه برگه بهم داد و چیزی نگفت. گرفتمش و انداختمش تو کیفم و به زور خودمو به اتاقم رساندم و با همون وضعی ت و همون لباس خودمو انداختم رو تختم.

ساعت یازده صبح بود که چشمامو باز کردم. بلند شدم و یه کش و قوسی به بدنم دادم.

نسبت به دیشب بهتر شده بودم ولی هنوز اثرات اون زهر مار لعنتی روم بود. چقدر غلیظ بود مگه؟ خی لی وقت بود که مصرف نمی کردم. چون ورزش می کردم از این آشغالای نمی خوردم.

نگاهم به کیفم افتاد که یه گوشه ی برگه ای که دیشب آرش بهم داده بود، زده بود بیرون. برگه رو برداشتم و بهش نگاه کردم. برگه ی آزمای ش بود. اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد، جمله ای بود که با رنگ قرمز نوشته شده بود.

"متاسفم، خودت مجبورم کردی سقطش کنم"

چی؟! یه بار دیگه خوندم. دوباره خوندم. به اسم صاحب آزمایش نگاه کردم و یه لحظه بدنم خشک شد. یخ کردم و یهودم ای بدنم به شدت رفت بالا.

عین شیری که شکارشو ازش گرفته باشن، غرش کنان به سمت اتاق پگاه دیدم. ملیکا منو دید و با سرعت خودشو بهم رساند. سعی داشت آرومم کنه. محکم به در اتاق پگاه می کوبیدم و نعره می زدم که درو باز کنه. عصبی بودم.

من: پگا.....این در لامصبو باز می کنی یا بشکونمش؟ ب یا بیرون بینم.... با توام.....

یگا ۱۱۱۱ ہ

ملیکاگ ریش گرفته بود و التماس می کرد. پسش زدم و به سمت اتاق خودم رفتم. کلید اتاق پگاه رو داشتم..... با سرعت به سمت اتاقش برگشتم و در رو باز کردم. به وضعیت داغون اتاق توجهی نکردم و مستقیم رفتم سمت پگاه.

(پگاہ)

دیشب بعد اون همه جیغ و داد کردن، بیهوش شدم..... حالم خیلی بد بود و اینو تو بیهوشی هم حس می کردم.

چشمامو که باز کردم، کف اتاقم بودم. ساعت هشت و نیم صبح بود. هه.....فکرمی کنم شبیه این فیلما، ی کی میاد و به دادم می رسه. ولی دریغ از یه دلسوز.

دوباره اشکم سرازیر شد. احساس کردم تموم این مدت از من سوء استفاده شده. یاد بلیطی که دیشب خریده بودم افتادم.

با اولین پرواز، سه روز دیگه می رسیدم کانادا. تصمیم گرفتم این چند روز هم اینجا نباشم. برم شمالی ا برم خونه ی عمو اینا پیش ساره. ولی با چمدون؟ چطوری؟

اولین مس پری رو که باید هر روز طی می کردم، دستشویی بود. حالت تهوع و استفراغ از برنامه های روزانه بود.

دل ضعه ی شد ی دی داشتم. یه تیکه کیک و چ ای خوردم که نرسیده به معدم، دوباره همه رو بالا آوردم.

مشغول جمع کردن چمدونم شدم. تو افاق نمی شد قدم برداشت. همه چیز رو شکونده بودم و بهم ریخته بودم. می ترسیدم با اون همه تکه ها ای شدی دی که دیشب خوردم، خونریزی کنم. ولی از علائم سقط، فقط درد زیر شکم رو داشتم. بلند شدم و با هر زحمتی که بود چمدونمو جمع کردم.

اشک می ریختم. هم از درد. هم از ترس. هم از حقارت. حق می کردم که من قربانی شدم. قربانی یک خیانت. دلم می سوخت به حال خودم. چه مظلومانه عاشق شده بودم و چه مظلومانه شکستم.

صد ای داد و بیداد می اومد. یه لحظه دست از کار کشیدم. قلبم خودشو به س پنم می کوبید. یهوا صد ای محکم

در لرزیدم و لباس ه ای که تو دستم بود، افتاد زم ین.

صد ای شه ریار بود. فکر می کنم جواب آزم ایشو دید ه و اینطوری شده. پس چرا دیشب نیومد سراغم؟ خب.... معلومه... چون دیشب با عشقشون خوش و بش می کردن و حواسشون به زندگ یشون نبود. چقدر من احمق بودم خدا.

با باز شدن در از این فکر بیرون اومدم. شهریار با حالت آشفته ای اومد داخل. چشمام به گشاد ت رین حد خودش رس

کف دستم ی خ زده بود. چطوری اومد تو؟

موهای روی پیشونیش ریخته بود و چشماش قرمز بود. یه پیراهن سفید پوشیده بود که دکمه ه ای بالاش باز بود و این حالت گر گرفتگی بعد خوردن زهر مار رو نشون می داد.

پاهام قفل کرده بود و با سرعت به سمتم اومد و گردنمو گرفت و منو به دیوار چسبوند و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و با هر قدرتی که داشت تو صورتم فریاد زد. این اولین باری بود که این حالتشو می دیدم. نفساش بوی گند می داد و حالم داشت بهم می خورد از بس که بوش زنده بود.

شهریار: چه غلطی کردی عوض ی؟) با ف ریا د)

نفسم داشت بند میومد که دستاشو از روی گلو برداشت. نیم خیز شدم و با ولع نفس می کشیدم. با عصبانیتی که به پای خودش می رسید جیغ کشیدم: من چه غلطی کردم؟ من چه غلطی کردم یا تو؟ عوضی ت وی. عوضی تویی شه ریار. عوضی ت وی خائن بی لیاقت. منه احمقو بگو پیش خودم فکر می ک ردم به اندازه ی ثروت شعور دارم. منه احمقو بگو که می خواستم مادر بچت بشم... تو همونی نبودی که شب عروس ی بهم گفتی از خیانت بیزاری؟ عوضی ت وی که با وجود نفرتت از خیانت، به من خیانت کردی.

صد ای التماس های ملیکا از پشت در که شهریار قفلش کرده بود، می اومد. می گفت که شهریار درو باز کنه. می ترسید ب لای سرم بیاره.

صورتش سرخ شده بود و به شدت اخم کرده بود. رگ ه ای دستش و گردنش باد کرده بود. قفسه اش از شدت نفس،

بالا پ این می شد. جواب آزمایشمو که دستم بود و پرت کرد سمتم و آروم ولی با عصبانی ت گفت: سقطش کر

دی..... سقطش کردی..... سقطش کردی (جمله ی آخرو با داد و با شکوندن چیزی گفت)

اومد ستم و صورتشو به صورتتم چسبونند و با غرش گفت: مگه تو پدرش بو دی که تشخیص دا دی می تونی بچمو بکشی؟ می دونستی می تونم ازت شک ایت کنم و بیچارت کنم؟

من: زورتو به رخ من نکش خائن. منو از چی می ترسونی؟ برو خدا رو شکر کن که سقطش کردم تا فردا بزرگ شد از من پرسید وقتی خبر بارداریت و به بابام دادی در چه حالی بود، نگم درحال خیانت به منه مادرت بود..... شهریار: تو کجا بو دی که فکر کردی دارم بهت خیانت می کنم؟ هان؟) با فریاد (

من: اون جواب آزم ایش لعنتی از کجا اومد برات پس؟ از آسمون خدا نازل شد سر توئه بی لیاقت؟ خبر مرگم اومده بودم به بی عرضه ای که تو باشی، خبر باردا ریمو بدم).....
 گریم گرفت(به زندگ یمون رحم نکر دی شهریار. من تورو با اون زنیکه دیدم.

گریم نمی زاشت که حرف بزیم. شهریار با قدم ای محکم به سمت در عقب گرد کرد و چمدون ای منو دید.
 شهریار: ج ای می ری به سلامتی؟

من: تول یاقت منو نداری.....دارم می رم همونجایی که بودم.....اومدن من تو زندگیت اشتباه بود.....چرا نفهمیدم
 تو یه عوضی تو لباس آدم هستی آخه؟ همه ی حرفام با ج یغ و داد بود.

اومد ستم و دستاشو به سمت بالا مشت کرد. جل وی صورتمو با دستام گرفتم تا از خودم دفاع کنم. تا به خودم اومدم دیدم محکم هولم داد روی زمین. به هر زحمتی بود، دستامو به جایی گرفتم و آروم نشستم روی زمین. یه لحظه درد تمام وجودمو گرفت.

چشمام س یاهی رفت.

شهریار: تو هیچ قب رستونی نمی ری.....فهمیدی؟) با فریاد (اگه فکراینی که می تونی بری کانادا پیش ننه بابات، کور خوندی.....ممنوع الخروجت می کنم.....فهمیدی؟

رفت و در رو محکم بست. چشمام س یاهی می رفت. گ ریه می کردم. ملیکا اومد داخل و صدام می کرد.

ملیکا: پگاه جانم.....پگاهم....خدا منو مرگ بده.... حالت خوبه عزیزم ؟ نمی خواستم کسی

کنارم باشه. داد زدم: از اتاق من برو بیرون

صدای شکسته شدن قلب ملیک ای مظلومو شنیدم.....یعنی از جریان ما چیزی فهمیده بود ؟

اشکش دراومد و بدون هیچ حرفی رفت بیرون.

حالم خیلی بد بود. گندم رو عاجزانه صدا می کردم که خدا برام رسوندش. موبایلمو ازش خواستم. زنگ زدم به ساره که بیاد اینج او منو ببره دکتر.

از صدام حالمو فهمید و به کمکم اومد و منو برد دکتر. کسی رو نداشتم که بخواد کمکم کنه و راز دارم باشه. تا اونجا، ساره بهت رین گزینه بود.

فهمیده بودم که شهریار بلیط منو کنسل کرد و با تهدید اینکه ممنوع الخروج می کنه، مانع رفتنم به کانادا شد. منم بدم نمی اومد که بزارم تا خیانتش اثبات بشه و بعد، یه دل سی رختش بدم. پس موندم

(ملیکا)

از جریان خیانت شهریار و سقط پگاه، آگاه بودم. وقتی فهمیدم کسی که باعث خیانت شده بود، نسرین بود، یه راست رفتم خونه ی مامانو تا لواسون هرچی دق و دلی داشتم، تو خودم ریختم و همین که در خونه باز شد، رو سر مامان هوار شدم و داد می زدم.

بدون هیچ سلام و احوال پرسی.

مامان: عل یک سلام مل.....

من: حرف نزن مامان.....بگو که کار تو بوده...بگو که تو بودی که گند زدی به زندگی شهریار....بگو که تو بودی خیانتوت وی زندگی دختر و برادر زادت انداختی.....حرف بزن(با جیغ)

مامان: چی داری می گی دختره ی؟ چته تو؟ بزار خبرت برسی بعد داد و هوار راه بنداز

رهام: سلام. چی شده ؟

بدون توجه به رهام و رخ تو رخ مامان ادامه دادم: تو نسرینو فرستادی پیش شهریار؟ آره؟ می خواستی چی کار کنی؟ می خواستی شه ریارو بدبخت کنی یا شرپگاه رو کم کنی؟ چند بار بای د بهت بگم پاتواز زندگی من، از زندگی شهریار بکش بیرون؟ به چی می خوایی برس ی؟ چون تو عشقو تجربه نکردی، نباید بقیه هم تجربه کنن؟ چرا اینقدر بی انصافی تو زن؟

تا اومد حرفی بزنه، انگشت تهدیدمو گرفتم سمتش: دیگه چند کیلومت ری شهریار و پگاه، اون برج لعنتی و کلا تهران پیدات نشه که بد داغی رو دلت می زارم....

مامان: مگه چی شده که اینطوری وحشی شدی؟

من: چی می خواستی بشه؟ به خواست توئه خودخواه، پگاه خیانت شهریار رو دید و بچشو سقط کرد. بشین و بر ای خودت جشن بگیر که قسم خوردم خوشیتو با دست ای خودم ازت بگ یرم.....

به سمت در رفتم که صدای رهام متوقفم کرد: احترام خودتو نگه دار ملیکا. ای نچه طرز حرف زدن با مامانه؟

با عصبانیت رفتم سمتش و با انگشت تهدیدم با حرص گفتم: تو یکی دهنتو ببند رهام که اصلاً حوصلتو رو ندارم. از چیزی خبر نداری پس حرف مفت نزن. فهمیدی؟

یه چشم غره ی وحشتناک به هردو شون رفتم و با قدمای محکم به سمت ماشین رفتم.

(مهناز)

بعد رفتن ملیکا به نسرین زنگ زدم و ازش خواستم هرچی س ریع تر خودشو برسونه خونم.

خوشحال بودم که اولین ضربه ی روحی رو به یکی از اعضای خانواده ی کیانیان زدم. پگاه به خاطر اون خیانت، جنینشو سقط کرد.

نسرین رسید خونه و بردمش تو اتاقم.

من: خب؟ تعریف کن ببینم چه شاهکاری کردی عشق عمه.... خبرای خوبی بهم رسیده.

نسرین که تعجب کرده بود گفت: چ ی؟! خبر چی ؟ من: پگاه ج ریان

خیانت شهر یارو فهمید ه. بچشو انداخت ه نسرین: مگه حامله بوده ؟

من: بوده دیگه.....حالا کی برای نی نی شما جشن بگ یریم ؟ نسرین: نی نی بی

نی نی.....

من: یعنی چ ی ؟

نسرین: شهر یار خی لی مقاومت کرد..... تا یه جایی پ یش رفتم. ولی نتونستم به اصل قضیه برسم. بلند شد و کولی با

زی درآورد که مجبور شدم فرار کنم من: چ...چ...چییییییی؟! یعنی چ ی ؟

نسرین: نمی تونم از شهریار حامله بشم چون به اصل موضوع نرسید م

من: واییی...ای و اییی نس رین...نسرین چه گندی زدی تو..... حالا می خواپی چه غلطی بکنی؟ همه ی نقشه

هامو نقش بر آب کر دی نسرین: حالا حرص نخور عمه خانوم....یه فکر دیگه دارم من: بگ و

نسرین: از دوست پسرم حامله می شم و می ندازمش گردن شهر یار. اون لحظه حالش بد بوده پس قطعا بهش می

چسبونیم که از اون لحظه ی عاشقانمون) با پوزخند(چیزی یادش نم یاد

من: ابله.....اگه به دنیا بیاد آزم ایش دی ان ای می گ یره از ش نسرین: تا اون

موقع خدا بزرگه حالا ی ه کاری ش می کنی م

... اون روزا خبر رس ید که داداشم) پدر شهریار(به مدت چند ماه از استرال یا بر می گرده تا کارای شرکت توی ایران رو

سرو سامون بده.

همون شبی که رس یده بود ،یه مهمونی تو وی لای خودش، تو نیاوران تدارک د یده بود و فامی لا رو دعوت کرده بود.

اون شب کل حواسم روی پگاه بود تا رفتاراش رو با شهریار بسنجم و ببینم در چه وضعیتی سیر می کنن.

عادی بود ولی زیاد بگو و بخند نمی کرد. سر شام هم خی لی مشکوک غذا می خورد.

انگار نمی تونسست غذاخوردن رو تحمل کنه. هنوز شروع نکرده بود، از سر می ز شام بلند شد. شک کردم بهش. نکنه داشت مارو گمراهمون می کرد!

زنگ زدم به نس رین.

نسرین: الو؟

من: نسری ن گوش کن ببین چی می یگم. امشب چرا ن یوم دی مهمون ی؟

نسرین: نمی اومدم بهتر بود. داشتم سیاستم رو حفظ می کردم. می دونی که؟

من: مثل اینکه از این دختره رو دست خوردی م نسرین: کی؟

من: پگاه.....یه جور مشکوکی غذا می خورد. انگار ویار داره.

نسرین: منظورت اینه که سقط نکرده بچه شو؟

من: نمی دونم.....بهت گفتم که خواست باشه و به بهت رین نحو ممکن کارت رو انجام بدی. باشه؟

نسرین: باشه باش ه

(پگاه)

تق ریا یک ماه از اون اتفاق می گذشت و تمام این مدت خودمو تو اتاقم حبس کرده بودم فقط به خاطر اینکه نمی خواستم شهریار و مل یکارو بب ینم.

هنوز نمی دونستم با خودم چند چندم. ملیکا بی گناه بود ولی من داشتم اذیتش می کردم. من شاهد مریضیش بودم و حرصش می دادم. هروقت می خواست ب ی ا د و باهام حرف بزنه، درو به روش باز نمی کردم.

یه بار بهش گفتم که تو باعث ش دی من به این روز بیوفتم. تو منو وارد این عشق لعنتی کردی. پشت در اتاقم گریه می کرد و منم پابه پاش اشک می ریختم.

شهریار اجازه ی ورود به اتاقم و نداشت چون اگه می اومد تو اتاقم، تهدید به خودکشی می کردم. واسه هم ین فقط گندمو می فرستاد تا ازم مراقبت کنه.

ساره یکی از دختر خاله هاشو که وک ی ل بود رو بهم معرفی کرده بود تا ازش راهنمایی بگیرم که اگه نسر ی ن از شهریار حامله شد، چه اقدامی کنم.

یه روز تنه ای رفتم دفتر وکالتش و در حال برگشت بودم. سوار ماشینم می شدم که با صدای آزار دهنده ی یه نفر سرجام خشک شدم.

نسرین: تو دفتر وک یل وکلاها سیر می کنی پگاه خانوم. داری کارای طلاق تو انجام می دی ایشالا؟

برگشتم و با حالت انزجاری از سر تا پا شو گذروندم و بدون هیچ جوابی و با یه چشم غره در ماشینم و باز کردم که بشینم و دوباره گفتم: نمی خوام زیاد وقتتو بگیرم. فقط اومدم که بهت بگم به شهریار خبر ب دی داره بابا می شه. تو که عرضه نداشتی بچه دارش کنی.

من اینکارو براش کردم.

دلم هری ریخت. چیزی که نبای د می شد، شد. دوست داشتم با تمام قدرتم با مشت بزنم تو شکمش تا همینجا از شدت خونریزی جون بده. ولی به قول وکیلیم خودمو نباید جلوی ای ن گیس بریده ببازم.

یه پوزخند از سر نفرت زدم و با حرص گفتم: مامان و بابات چی؟ می دونی که دارن نوه دار می شن؟ خبر دارن که داری یه نوه می زاری تو دامنشون؟

نسرین یه قهقهه ی چندش آوری زد و گفت: آره می دونی که دارن از یه شاه پسر (شهریار) نوه دار می شن. بالاخره هرچی باشه شهریار حق من بود که تو و اون ملیک ای بی خاصیت تصاحبش کردین..... حالا هم وقت کل کل انداختن با تو رو ندارم باید برم واسه بچم س یسمونی بخرم..... یادت نره به شهریار بگی ها.

این و گفت و رفت. اشکم جاری شد. لبامو به هم فشار می دادم که نزنم زیر گریه ولی نمی شد. سوار ماش ین شدم و تا چند دقیقه فقط گریه کردم و به شهریاری که باعث شد من بشکنم لعنت فرستادم.

باید می رفتم..... باید می رفتم و آبروشو جل وی پدرش می بردم. ماشینو روشن کردم و به سمت شرکت پدرش رفتم.

منشی بلند شد و گفت: بفرما ید ؟ من: آق ای

بقائی کجان ؟ منشی: جلسه دارن خانوم

بدون توجه، در اتاق کنفرانس رو باز کردم که دوازده جفت چشم برگشت طرفم. منشی به من رسید و دستمو گرفت
و گفت: خانوم می گم جلسه دارن... بفرما ید لطفا بابا: چی شده دخترم ؟

من: باهاتون کار خصوصی دارم

شهریار: ما سر جلسه ایم. شما بفرمایین تو اتاق من می رسم خدمتتون.

صدامو بلند تر کردم: گفتم کار خصوصی دارم

پدر شهریار که حال آشفته ی منو دید، بقیه رو مرخص کرد. رفتم تو و گریم در اومد. بابا اومد و بغلم کرد و گفت: چی
شده دخترم؟ چرا داری گ ریه می کنی؟ شهریار پگاه چشه ؟

شهریار اومد دست منو بگ یر ه که با داد گفتم: ول کن منو به من دست
زن.....حالم....حالم ازت بهم می خوره.....به بابات گفتم؟ گفتمی چه غلطی کردی ؟ شهریار: پگاه الان
وقتش نیست...توضیح می دم برات من: پس وقتش کی یه ؟ هان ؟ بابا: ای بابا.....بگین چی شده ؟

من: بابا.....بابا قرار بود من شمارو صاحب نوه کنم مگه نه ؟ بابا.....پس ...پس یکی بیاد به من بگه چرانس رین
حاملست ؟ بابا: چی ؟

شهریار: پگاه) با صدای بلند)

داد زدم: عوضی اون زنیکه از تو حاملس..... نسرین از تو حامل س بابا: چی ؟ تو چه غلطی

کردی ؟.....شهریار با توام

شهریار: بابا اشتباه می کنید...سوء تفاهمه. پگاه اشتباه فهم ید ه

من: آره من اشتباه فهمیدم.... من توهم می زنم.... دختری اومده امروز به من میگه برو به شهریار بگو داره بابا میشه.....
بابا من اون شب که شه ریار داشت بهم خیانت می کردو دیدم.... بابا شما خوشبختی منو تضمی ن کرده بودی. پس
کو؟ خوشبختی من کو؟ خوشبختی من اینه که به جای من یک ی دیگه.....) گریم گرفت)

شهریار: داری عجله می کنی..... من ثابت میکنم که داری اشتباه می کنی.

بابا: تا تو ثابت کنی، پگاه پ یش من می مونه..... فهمیدی؟ اگه نتونستی غلطی رو که کردی رو انکار کنی، اون وقت خودم
واسه طلاق پگاه پیش قدم می شم..... فهمیدی؟) داد زد)

(پگاه)

یه هفته از اومدنم به خونه ی پدرش ریا ر گذشته بود. به مامان و بابا چ یزی نگفته بودم.
فقط به خاطر احترام به بابا که هوای منو داشت.

بابا هر شب که م ی اومد خونه، با من حرف می زد. خدایش تو زندگی م مشک لی نداشتم که بخوام باهاش دردودل
کنم. مشکل من فقط همی ن خیانتی بود که با چشم دیده بودمش.

اون شب هم مثل هرشب دیگه، بابا وقت شام اومد خونه. از اتاقم رفتم بیرون و از پله ها پا ین رفتم.

من: سلام باباجون. خسته نباشی د

بابا: سلام دخترم... ممنون. بهتری بابا جان ؟ من: بله حالم

خوب ه

بابا: من می رم یه دوش بگیرم و ب یام باهم شام بخوریم.

من: باشه باباجون. من به عاطفه خانوم میگم میز رو بچین ه

بابا یه لبخند زد و به اتاقش رفت.

منم رفتم تو آشپزخونه و عاطفه خانوم رو مشغول سالاد درست کردن د یدم.

من: خسته نباشین.... کمک نمی خوانین ؟

عاطفه: سلامت باشی دخترم.... نه عزیزم. ممنون..... میز رو بچینم ؟ من: بله بی زحم

ت عاطفه: چشم م

من: این ظرف رو ببرم ؟

عاطفه: دخترم من میارم زحمت نک ش من:

خواهش می کنم چه زحمت ی ؟

ظرف مرغ رو برداشتم و به سمت سالن غذاخوری رفتم. تموم مسیر، ظرفو از خودم دور می کردم که ب وی چندش
آورش به مشامم نخوره.... آه آه... آخه مرغم شد غذا؟ ای کاش یکم سیب زمینی سرخ کرده داشتیم.

عاطفه پشت سر من دیس برنج رو آورد.

من: عاطفه خانم..... میشه لطفا.... لطفا برام سیب زمینی سرخ کنید یکم ؟ عاطفه: بله

خانوم... چشم من: ممنون.

بابا از در اتاقش بیرون اومد و روی صندلی همیشگی که اول م یز بود، نشست. منم نزدیکش نشستم و مشغول
خوردن سالاد شدیم.

بابا: شهر یار بهم زنگ زد بابا جان من:

خب؟ چی گفت بهتون ؟ بابا: گفت فردا

میاد اینجا.

من: م یاد دنبال من ؟

بابا: برای اثبات بی گناهی من میاد. ازم خواسته داداشم هم اینجا باشه.... پدر نس رینو می گم .

من: آهان.....بابا یه سوال بپرسم ؟ بابا: بپرس

بابا جان

من: واقعا اگه شه ریار بی گناهیشو اثبات نمی کرد، طلاق منو می گرفتین ازش ؟ بابا: کی حاضر میشه دختر

گلی مثل تورو ازدست بده که من دوم یش باشم ؟

یه لبخند دلنشین زد و ادامه داد: من داشتم تهدیدش می کردم.....ولی اگه واقعا اون کار رو می کرد، تصمیم داشتم مال و اموالم رو بگیرم ازش. ولی تورو نگه می داشتم....تو دختر گل منی و منم خوشبختیتو تضمین کرده بودم.....مطمئنم شهر یار خطا نکرده.

من: ازکجا می دونی؟ من دیده بودمش

بابا: چون وقتی میگه به عمو بگو بیاد، یعنی با مدرک داره میاد. احتمالا دوربین اتاقش ضبط کرده اون صحنه رو.

من: اگه.....هیچی.

می خواستم بگم اگه شهریار به نسرین پول داده باشه بیاد اون صحنه رو بازی کنه و اینا چی ؟ وای خدا معلوم نیس چمه دارم چرت و پرت میگم.

عاطفه: خانوم بفرم اید.

من: مرسی

ظرف سبزی زمینی مو جلوم گذاشتم. سس قرمزمو ریختم روش و مشغول خوردن شدم. ...صبح از خواب بیدار شدم و روی تخت نشستم. یه کش و قوسی به بدنم دادم. هنوز صبح ها وقتی از خواب بیدار می شدم، شدیداً حالت تهوع می گرفتم. یه قرص ضد تهوع که دکترم تجویز کرده بود رو خوردم و رفتم دستشویی.

دست و صورت رو شستم و به اتاقم برگشتم. تاپ و شلوارکم رو درآوردم و یه شلوارلی تیره قد نود و شوم یز بلند آبی آسمونی پوشیدم.

موهامو شونه کردم و بایه کلیپس بستم شون. دیگه حوصله ی خودمم نداشتم. شال مشکی مو سرم کردم و از اتاق رفتم بایرون.

از طبقه ی پاین صدای حرف زدن می اومد. از پله ها پاین رفتم و به مهمونا سلام کردم.

عمو و زن عموی شهریار و دختر نکبت شون نس رین. ملیکا و بابا هم بودن.

بابا: سلام دخترم بی ایشین بابا جان الان شهریار هم میاد.

به وضوح رنگ پریدگی نس رین و حس کردم... احتمالا از نقشه ه ای شهریار خبر نداشتم.

ملیکا با مهربونی سلام کرد و دستمو گرفت و کنار خودش نشوند.

عمو: پگاه جان خوبی عمو؟ من:

ممنون. خوبم

از سردی لحنم جا خورد. صدای زنگ آیفون پیچید.

بابا: عاطفه خانم در رو باز کن.

بعد چند ثانیه شه ریار اومد داخل. موهاش افشون بود. ته ریشش یکم نامرتب شده بود.

چهرش پرجذبه و عصبی بود. بیش از اون چیزی که من فکر می کردم.

به نسری نگاه کردم. نگاهش گنگ بود. ترس داشت. از استرس دستاشو فشار می داد. شهریار با همون اخم به بابا و

عمو و زن عمو دست داد و خیلی جدی سلام کرد. روی یه مبل تکی نشست.

بابا: خب شهریار... می خواستی چیزی بگی که لازم بود عمو اینا هم باشن؟ شهریار موبایلش رو

درآورد و همونطور که دستش بود، گرفت سمت ما.

شهریار: این فیلم دوربین اتاق کارم توی شرکته.... اونی که اومد داخل کیه؟

همه به هم نگاه کریم و شه ریار گفت: نس رین) با تحکم(....توب اید اینو بشناس یش....مگه نه؟

زن عمو: ج ریان چیه ؟

شهریار: پگاه همون شب اومده بود شرکت. می خواست منو ببینه. ولی این خانوم (به نسرین اشاره کرد) با حيله گ ریاش وارد اتاق من شد.

گوشیشو به عمو نز دیک کرد.

شهریار: این دختر شما نیست ؟

عمو با گنگی تو صورت شهریار و بعد به گوشی نگاه می کرد.

شهریار: اون شب سرم درد می کرد.... تو لیوان از اون زهر ماری لعنتی ریخت و به جای آب داد به من...میب یی؟

گوشی رو سمت نسرین برد. همچنان با اخم بهش خیره بود .

شهریار: اون چی بود که اونقدر ق وی بود؟هان ؟

شهریار گوشی رو آورد سمت من: شما ب بین پگاه خانم....بی ن چجوری داشتم تلو تلو می خوردم.... ادا های ا این دختر رو بر ای نز دیکی به من شاه دی ؟ میبینی چجوری داشتم راه می رفتم و اونم ل یوان رو به زور جل وی دهنم نگه داشته ؟

راست می گفت. شهریار داشت از دست اون فرار می کرد. ولی حال بدش این قدرتوازش می گرفت.

فیلم رسید به جای ی که بالاخره نس رین شهریار رو نشسته گ یر آورد و بهش نزد یک شد و دکمه ه ای پیراهنش رو باز می کرد و ادا می اومد.

قلبم تیر می کشید که این صحنه رو ببینم. چشمامو بستم و سرمو انداختم پا ین.

شهریار عصبی به طرف عمو برگشت و گفت: اون شب پگاه این صحنه رو میبینم و براش سوء تفاهم پیش میاد.....اون حامله بوده.....بچشو سقط کرد چون فکر کرد من بهش خیانت کردم.....کی جواب بچه ی کشته شده ی منو می ده؟هان ؟

عمو با اخم وحشتناک ی به صورت نس رین نگاه کرد. چشماش از عصبانیت سرخ شده بود.

نسرین همچنان تو ترس بود.

شهریار به نسرین گفت: چرا به پگاه گف تی از من حامله ای؟ چرا دروغ گف تی بهش؟ نسرین: تو از کجا می

دونی دروغ گفتم یا نه؟

عمو بلند شد و با عصبانیت به نسرین توپید و زد تو دهنش و داد زد: دختره ی ول، مگه اون با تو کاری کرده که داری تهدیدش می کنی؟ چی غلطی کردی نسرین؟

شهریار: همه چیزت وی این فیلم بر علیه توئه. چیه داری انکار می کنی؟ در ضمن، می تونی برای اثبات حرفت، آزمایش دی ان ای انجام بدی.

زن عمو: مگه تو شوهر داری که به بارداریت اعتراف می کنی ذل یل شده؟

شهریار نزدیک نسرین رفت و با اخم صدای پر تحکم بهش توپید: کی بهت راه داده زندگی منو خراب کنی؟ ها؟ از کی جیره می گیری با زندگی من همین کاری بکنی؟..... با توام) داد زد

بعد داد محکم شه ریار، بین مون سکوت شد.

شهریار به باباش و ملیکا نگاه کرد. به چشم ای من هم نگاه کرد. از اینکه بهش تهمت زده بودم خجالت کشیدم. می دونستم شرمندگی مو می تونه از چشمام بخونه.

رنگ چشم ای خودش غم داشت. بدون هیچ حرف دیگه ای رفت. وقتی در بسته شد با نگرانی به بابا نگاه کردم که با نگاهی به من گفت که فعلا بشینم.

نسرین آروم آروم اشک می ریخت و عمو هم پ ریشون بود. یهو بلند شد و یقه ی نسرین رو گرفت و با خودش به سمت در می کشید.

عمو: خانم بلند شو..... داداش شرمندتم.... پگاه.) می خواست چ یزی بگه که ساکت شد. فکر کنم ترجیح داد شرمندگی رو از چشاش بخونم).

عمو این رفتن. همونطوری به در خیره مونده بودم. داشتم به این فکر می کردم، تا وقتی ما زنا خودمون خودمون رو زیر پاهمون له می کنیم، چه انتظاری ب اید از مردا داشته باشیم ؟

شهریار ب اید به من ثابت می کرد نه اینکه آبروی اونو ببره....ولی، نسرین نب اید به مرد من نزد یک میشد. قصدش که معلوم بود!

با صدای بابا به خودم اومدم.

بابا: تصمیمت چیه باباجان؟ بی گناهی شهریار برات قانع کننده بود ؟ ملیکا: پگاه جان، تو هر

تصمیمی بگی ری، برای ما قابل احترامه.

من: خب....خب.....باباجون من...من می خوام برگردم. برگردم به زندگیم. ببخش منو بابا.

به تربیت کرده ی شما شک کردم.

بابا خندید. بلند شد و سرم رو بوسید و گفت: پس برو و حال شوهرتو دگرگون کن بابا.

مرسی که به من اعتماد کردی دخترم .

با لبخند از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم که لباس بپوشم. وسایلم رو بعدا کارگرا برام می آوردن.

لباس پوشیدم و از اتاقم رفتم ب یرون. از پله پا ین رفتم.

بابا:پگاه جان بابا...مستقی م برو خونه دخترم. شه ریار با ای ن حالش الان شرکت نمی ره....

برو خونه منتظرش بمون ع زیزم.

من:آها...چشم.....ملیکا جون شما نمی ای ؟ ملیکا: نه ع

زیزم. برو مراقب خودت باش.

هردوتا شون بهم لبخند اطمینان بخشی زدن و رفتم. سوار ماشین شدم و به راننده گفتم منو ببره برج.

خونه، سوت و کور بود. کارگرا هم نبودن. به اتاق خودم رفتم. ولی قبل اینکه برم داخل، بین رفتن و نرفتن به اتاق شهر

یار، مونده بودم.

عقب گرد کردم و رفتم سمت اتاق شه ریار. در اتاقش رو آروم باز کردم و کل اتاقو از نظر گذروندم.

دیدمش.... دیدنش همانا و کوبش قلب من همانا. روی تختش بود. خوابیده بود؟ چرا اونقدر آشفته؟ ح قی تو خواب هم معلومه که راحت نیست.

س ریع رفتم تو اتاقم و لباسمو عوض کردم. طبق معمول یه ست سرهمی پوش یدم که بالاتنه ی قهوه ای و دامن کرمی داشت.

موهامو باز کردم و شونه شون کردم و دو طرف سرم بافتمشون. مات یک شاین م رو ب رداشتم و روی لبم کشیدم. خوبه ...

در اتاقمو که باز کردم، یادم افتاد که ب اید یه چیزی رو از تو کیفم بردارم.

دوتا برگه ی آزم ایش رو برداشتم و دوباره رفتم سمت اتاقش. در رو باز کردم. هنوز همونطور آشفته بود.

آروم آروم نزدیکش شدم و برگه های آزم ایشو روی پاتخت ی گذاشتم. کنارش روی تختنشستم. اول یه دل سیر نگاهش کردم.

الهی قربون مظلومیتش برم. ت وی این یه هفته چقدر خودمو خودشو اذیت کردم. چقدر دلم براش تنگ شده بود.

دستموروی بازوش گذاشتم و آروم صداش کردم. اونقدر خوابش سبک بود که با دو بار صدا کردن من بیدار شد.

اول بهم نگاه کرد و بعدش بلند شد و کنار من نشست. سرش پا ین بود و با لحن آروم و مظلومانس که می دونست براش

می میرم گفت: اوم دی پگاه؟ پس چرا غم هم هم رنگ صداش شده بود؟ من: آره قربونت برم.

با چشم ای نافذ و خستش بهم نگاه کرد. از خجالت آب شدم. سرمو انداختم پا ین و گفتم: منو می بخ شی؟

چیزی نگفت. به روبه روش خیره شده بود. اخماش از سر ناراحتی، توهم بود.

من: شه ریار

بهم نگاه نکرد. دلگ ی ر شدم یکم.

شهریار: وقتی تو اون شب اون صحنه رو دی دی، بهم اجازه ی توضیح دادن ندادی.... داد و ف ریاد کر دی، ز دی و شکون دی، آبروی منو جل وی کارگرا بر دی، چند وقت از اتاقت بیرون نیوم دی، یه هفته هم رفتی خونه ی بابا، منو با کارات تحق ی ر کر دی ولی یه دقیقه، فقط یه دقیقه اجازه ی حرف زدن ندا دی بهم.... حالا اوم دی طلب بخشش می کن ی ؟ من:.....شهریار به خدا

نذاشت ادامه ی حرفمو بگم. وسط حرفم گفتم: ه یسس.....هیچی نشنوم... برو بیرون بزار تو حال خودم باشم.....یعنی چی آخه؟ من کسی بودم که شب اول عروسی مون بهت گفتم از خیانت متنفرم، اونوقت تو خیلی راحت تهمت زدی بهم؟ باور کر دی که من بهت خیانت کردم ؟

من: شه ریار می خوام برات توضیح بدم که

شهریار: بسه...بسه...پاشو برو بیرون من: الان تو

داری منو بیرون می کن ی ؟

بدون توجه به حرفم دوباره سرجاش دراز کشید و پشتشو به من کرد. دلم شکست.

خیلی بد شکست....منم برای شک و تردیدم دلایل خودمو داشتم. هر زنی هم چین صحنه ای رو ببینه، جز خیانت شوهرش چیز دیگه ای به ذهنش خطور نمی کنه.

منم زمانی اون صحنه رو دیده بودم که داشتم مامان یه بچه می شدم. از یه طرفم تغییرات هورمونیم باعث میشد عصبی باشم و کارایی بکنم که دست خودم نبود... پس باید شه ریار گوش بده به حرفام.

یه نگاه به اون وی ه نگاه به برگه های روی میز کردم. برگه ها رو برداشتم و از جام بلند شدم و به سمت در رفتم.

شهریار: تو چطور مادری هستی که به همین راحتی، بدون اینکه صبر کنی همه چیز برات روشن بشه، بچتو کشتی؟ از کی اینقدر سنگدل ش دی ؟

همونطور که پشتم بهش بود، اشکم از حرفاش دراومد...اون الان منو یه سنگدل میبینه که به بچم رحم نکردم، پس قطعاً فردا به همین مرد هم رحم نخواهم کرد....

در اتاق رو باز کردم و رفتم بیرون. به سالن تاریک و خلوت روبه روم نگاه کردم. مثل احساس الان شه ریا ری روح بود. سرد و زنده.

تو سالن قدم می زدم. بدون اشک، بدون گریه. فقط بار سنگین غم روی دوشم بود که تا مدتی ب اید تحملش می کردم.

دل شهریار به دست میاد. ازش عذر خواهی میکنم. منی که غرورش رو شکونم، غرورم رو میشکونم براش تا منو ببخشه.

...صبح شده بود. امروز جمعه و شه ریار دیر تر می ره سر کارش. ساعت رو روی زنگ گذاشته بودم. بیدار که شدم، اول رفتم حموم. اومدم بیرون و به خودم رسیدم.

یه تاپ که بلن دیش تا زی ر باسنم بود و رنگش صورتی و سفید که روش طرح برجسته داشت و لگ ستش رو پوشیدم. موهامو دو طرف سرم بافتم و با کش ای صورتی بستم شون.

با مداد مشکی داخل پلکام کشیدم که خیلی با نمک شده بودم. یه برق لب هم زدم. و ای عین دختر بچه های پونزده ساله شده بودم.

امروز قرص ضد تهوع نخورده بودم. به خاطر نقشه ای که کشیده بودم. بالاخره از اتاقم زدم بیرون و رفتم سرم یز صبحونه. شه ریار نشسته بود و مشغول خوردن صبحونش بود. ولی همچنان اخماش تو صورتش بود و تو افکارش سیر می کرد.

سلام کردم و بدون اینکه نگام کنه فقط سرش رو تکون داد. با فکر اینکه تا چند دقیقه بعد قیافش چه شک لی میشه، خندم گرفت. ولی ریز خندم که سوتی ند.

حالم بد بود. فقط یه روز قرص نخوردم. کل معدم داره می یاد بالا. می دونم با خوردن یه لقمه چجوری تحریک میشم.

به زور یه لقمه کره مربا درست کردم و تو دهنم گذاشتم. درسته بو نداشت، ولی من بوی نحسش رو حس می کردم. تو وی دهنم که گذاشتمش، تمام حال و احوالم ریخت به هم.

او قم گرفت. دستمو گذاشتم جلوی دهنم و چند بار تگون خوردم و آخ رین بار بلند شدم و با دو رفتم سمت دستش وی. اونقدر حالم بد نشد که نتونستم واکنش شهر یا رو ببینم. هرچی که نخورده بودمو آوردم بالا. واقعا هیچی نخورده بودم آخه. یه آب به صورتم زدم.

شهریار نامرد.... حتی تا اینجا ن یومد حالمو پپرسه. فکر کردم نگرانم بشه.

ناراحت شدم یکم. در دستش وی رو باز کردم و رفتم بیرون. دم در هم نبود که! حالا کجا برم؟ برگردم سالن غذاخوری تا به خاطر آقا حالمو خراب کنم؟

جهنم.... می رم تو اتاقم. اشک ای چشممو با عصبانی ت پس زدم و راهمو به سمت اتاقم کج کردم.

با چیزی که دور شکم و کمرم حصار شد، جیغم رفت هوا. شهریار بود که از پشت بغلم کرده بود.

زیر گوشم گفت: چرا نگفتی سقطش نکردی؟ من: می

خواستم بگم... نداشتم شهریار: واقعا نگهش داشتی؟ من:

الان بامن آش تی کردی؟ شهریار: آره

من: اگه به خاطر بچست، لطفا همچنان باهام قهر باش.

شهریار: باشه پس همچنان قهرم.

این و گفت و کتش رو پوشید و از خونه رفت بیرون. ای بابا.... این که اینجوری بدقلق نبود. مثل بچه ه ای تخس با من قهر می کنه.

دستم رو شکم گذاشتم و با صدای بلند گفتم: خوبه والا.... به جای این بچه با یدیه بچه ی دیگه هم بزرگ کنم.... مردا همیشه بچه می مونن. ایش...

یهو در باز شد و شهریار اومد داخل و زیر لب می گفت: آه این ک یف من کو؟ آها اینجا است.

کیف مدارکش رو برداشت و دوباره رفت سمت در. قبل اینکه بره بیرون به سمت من برگشت و گفت: شن یدم چی گفت یا.

خندم گرفته بود. دلم نیومد همینجوری ولش کنم بره. قدم هامو تند کردم و به در رسیدم. تا من بخوام برسم، اون رفته بود که.

از در رفتم بیرون و به پله های ب بیرون رسیدم و داشتم می رفتم پایین، با صدای تق ریبا بلندی گفتم: شه ریاریه دقیقه و ایسا.

شهریار با بهت برگشت سمت من. یهو اخماشو کشید تو هم و اومد جلوم و دستمو گرفت و منو برد تو خونه.

در خونه رو بست و گفت: چته تو؟ نمی فهمی اون بیرون یه عالمه کارگر و کارمند و ایسادن با این وضع میایی بیرون؟

تا اومد برگرده با دستام دور کمرشو گرفتم و گفتم: خب کارت داشتم.

یه پوف کلافه ای کشید و گفت: بگو ب اید برم کار دارم.

کمرشو ول کردم و رفتم جلوش. اوه اوه! چه اخی! رو پنجه ی پام ایستادم و صورتشو بوسیدم که قوت چند روز دوری رو بهم برگردوند.

اخماش یکم باز شد. دوباره محکم بغلش کردم و سرم رو روی شونش گذاشتم و با صدای آرام گفتم: آخه چرا منو نمی بخشی؟ چرا باهام بد اخلاقی؟ تو که اینطوری نمی شدی شه ریار.

شهریار: پگاه من از خیانت متنفر بودم... تو بهم نسبتش دادی. ازم توقع زود بخشیدن نداشته باش.

من: خب اشتباه کردم ببخشید دیگه

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و سرمو بوسید و گفت: بخشیدمت عشقم.... خوبه؟ سرمو از روی شونش برداشتم و تو چشمات نگاه کردم و گفتم: خب حالا که بخشیدی، برام آلوچه و لواشک می خری؟

شهریار: این همه منت کشی کردی واسه آلوچه و لواشک؟ من: نه.... من

برای تو منت کشی کردم عزیزم

شهریار یه پوز خند زد و گفت: باشه. من که تا شب سر کارم. به کارگرا می سپارم بخرن برات.

یه ماچ دیگه از صورتش گرفتم و گفتم: مرسی آق ای گلم.

دوباره سرمو بوسید و گفت: عزیزم بزار برم. د یرم شد.

ولش کردم و باهاش خداحافظی کردم و رفت. واقعا مردا بچه ان. با یه بوس و معذرت خواهی، صد و هشتاد درجه تغییر کرد.

تا شب که شه ریاب یاد، هم استراحت کردم، هم تو باغ قدم زدم که حالم جا اومد. این چند روزی که نبودم، به گندم اصرار کردم برای سرزدن به خانوادش بره و برگرده. برای محکم کاری هم یه نفر رو فرستادم تا مواظبش باشه. از خانوادش چیزی نگفت ولی هر وقت زنگ می زد، ازم تشکر می کرد که اصرار کردم بره مادرش رو ببینه. قرار شده بود امشب یا فردا برگرده.

...امروز نوبت سونوگرافی داشتم. شهر یار از قبل با دکترم هماهنگ کرده بود که جنسیت بچه رو به من نگه. چون می خواست جشن تعیین جنس ی ت بگیره واسه بچه. من مخالف بودم ولی شهریار ذوق داشت، مخالفت رو اعلام نکردم. اصلا این بشر از ذوق زیاد هول کرده!

روی تخت دراز کش یدم و دکترم اومد. یه خانوم سی و خورده ای ساله که فوق العاده شیرین و مهربون بود.

دکتر: خب مامانی لباستو بده بالا) با لبخند)

همونطور که روی تخت دراز کشیده بودم، سارافون لباسمو دادم بالا. الان ده هفته ام بود و شکمم یکم اومده بود بالا.

شهریار کنارم ایستاده بود و ذوق داشت. اولین بارش بود که این صحنه هارو تجربه می کرد. دستاش توی دستام بود و به صفحه ی مانیتور خیره شده بود.

دکتر ژل سونوگرافی رو به شکمم زد و دستگاه رو گذاشت روش و با لبخند روی صفحه ی مانیتور توضیح می داد.

دکتر: خب.... این سرشه.... این هم بدنشه. اینم دست ای کوچولوشه. این هم بند نافشه..... بچه سالمه و

هیچ عیبی هم نداره خدارو شک ر شهریار: خدارو شکر) زیر لب)

این چیز خوشگلی هم که داره بالا پائین می پره، قلب کوچولوی فسقلی مونه. اینم صدای قلب خوشگلش.

صد ای قلبش اومد. با شنیدن صدایش چشمش بسته شد..... قلبم می زد..... حسش می کردم..... لبخندم از هر لحظه بیشتر می شد..... صورتم داغ شد که فهمیدم رد اشکامه..... به شهریار نگاه کردم که پشتش به من کرده بود و دستش رو صورتش بود. فهمیدم داره اشک شوق می ریزه. صدایش نمی اومد ولی می دونستم چقدر الان خوشحاله.

دکتر: ا. چراگ ریه م ی کنید؟ گ ریه نداره که.... البته می دونم اشک شوقه ها...

دکتر با دستمال شکمو پاک کرد و کمکم کرد بلند شم.

من: خانوم دکتر از کی تکون می خوره ؟ دکتر: از یه

ماه دیگ ه عزیز م من: نگفت ین جنسیتش و

دکتر با شیطنت به شهریار و بعد به من و بعد به آرم ایشام نگاه کرد و گفت: مگه فرق م ی کنه مامانی؟ مهم اینه که سالمه...

من: شه ریار کار خودتو کردی ؟

شهریار: ع زیزم می خوام سورپر ایز شی تو جشن

دکتر: اگه اینطوری که بابای بچه هم ب اید سورپر ایز بشه... پس به شما هم نم ی گم

شهریار: خانوم دکتر بعد ما می ریم یه بادکنکی می خ ریم که رنگش برخلاف جنسیت واقعی بچست. اون وقت که به دنیا بیاد، مهمونا هم سورپر ایز می ش ن

هر سه تامون خندیدیم و دکتر موافقت کرد که نا محسوس به شهریار بگه. از نظر شه ریار، خانم دکتر پایه بود و منو بیرون کرد تا جنسیتو به شه ریار بگه.

شهریار که اومد بیرون، لپاش گل انداخته بود. پیش منشی رفت و هزینه رو حساب کرد و دستمو گرفت و رفت یم سمت ماشین.

من: مگه برات فرق می کرد که بچه چ ی باشه ؟ شهریار: نه

چطور ؟

من: یعنی تو هر حالتی با لپ ای گل انداخته می اوم دی بیرون ؟ شهریار یه چشمک

شیطونی زدو گفت: آره دقیق ا

قرار شد آخر این هفته، مهمونی بگ ی ریم. به مامان اینا هم گفته بودم که ب یان.

البته خبر دادنم به مامان اینا هم خاص بود. باهاشون تماس نص ویری گرفتم. هرسه تاشون بودن. مامان و بابا و ما زیار.

بیبی چکم رو جلو گرفتم و جیغ شون رفت هوا.....اونقدر بامزه و قشنگ می خندیدن و جیغ می کشیدن که حد نداشت.....وای خدای ا شکرت. چقدر آرزو داشتن نوه هاشونو ببینن.

فامی لای درجه یک مون رو دعوت کردیم و مهمونی هم تو باغ برج برگزار می شد. بهکسی نگفته بودیم که این مهمونی به مناسبت چیه. فقط مامان و باباها و ملیکا می دونستن.

خلاصه مهمونی برگزار شد اون هم به صرف شام.

داشتیم حاضر می شدیم....مامان اینا هم که صاحب مجلس بودن، همون ظهر اومدن پیش مون.

تو اتاقم بودم داشتم لباسم رو می پوشیدم. قرار شد با شه ریاست کنیم. شه ریاریه شلوار پارچه ای راسته ی مشکی می پوشید با یه پیراهن مردونه ی اندامی لیمویی.

منم یه لباس ح ری سرهمی مشکی که بالاتنه تاپ بود و دامن بلند داشت می پوشیدم که روش ی ه مانتوی ل یم وپی با آستین ای سه ربع خوشگل می خورد. صندل ه ای مشکی تخت یمو پوشیدم.

موهامو فرق وسط باز کردم و هر دو طرف رو به با لای سرم پیچ دادم و پشت سرم با گیره بستم و بقیه موهامو دم اسبس بستم. چون موهام بلند بود، از زیر شالم می زد بیرون.

یه خط چشم و ریمل هم زدم و یکم سایه ت یره بالای پلکم زدم و با یه رژ کالبا سی آرایشمو تکمیل کردم .

بالاخره امشب مهمونی بود و من هم گل مجلس بودم چون مامان این کوچولو بودم.

آخرش شه ریار نامرد بهم نگفت بچم چه. البته از نوع ویارام، مامان حدس می زد دختر باشه.

از اتاقم رفتم بیرون و به سمت سالن مهمونی رفتم. خیلی باکلاس از پله ها پائین می اومدم. بیشتر فام های لا رو دیدم و باهاشون سلام و احوال پرسی کردم و خوشامد گفتم. بعضیاشون هم که می گفتن تغ پیر کردی..... صد در صد به خاطر بارداری بود. مهمونها مون که مناسبت جشنو نمی دونستن.

بعد صرف شام، وقت اعلام مناسبت مهمونی شد. من و شهریار دست تو دست هم، خودمون رو به صدر مجلس رسون دیم و شهریار اعلام کرد که این مهمونی به خاطر بچه دار شدنمون هست و الان هم مراسم تعیین جنسیته.

صدای دست و جیغ و سوت مهمون ها اومد.

بادکنکای بزرگی رو آوردن که رنگ همه شون مشکی بود. سهم من و شهریار هم از این بادکنکا، یه بادکنک خیلی بزرگ بود که جلومون قرار داشت. بادکنک هلیومی بود.

یه چیزت یز مثل چاقوی خوشگل که روبان بهش بسته شده بود، دست منو شه ریار بود که بادکنک رو بترکونیم ببینیم چه رنگیه. اگه صورتی بود، دختره. اگه آبی بود، پسره. شهریار با یه دستش دور کمر منو گرفت و با اون یکی دستش هم دستامو که چاقو توش بود رو گرفت.

مهمون ها از ده شروع کردن

10

9

8

7

6

5

وایی خدا استرس دارم.....هرچی باشه بر ای من ع زیزه....چه دخترش...چه پسرش ...

همین جا با خودم عهد می بندم بهترین مادر و بهت رین محافظ بچم باشم.....چه حس قشنگی....توصیف کردنی نیست....دارم مادر می شم.... اشک شوقم رو تو چشمم حس می کردم.

4

3

2

1

صدای جیغ و سوت مهمونا بلند شد.....وایی خدا.....صورتی بود. شهریار بغلم کرد و پیشونیمو بوسید و اروم گفت: من عاشق دخترم.. مخ صوصا که شبیه خودت بشه.

به چشم ای خوشگلش نگاه کردم و لبخند عاشقونه ای براش زدم.....

مهمون ا دونه دونه تبریک می گفتن و خوشحالی خودشونو ابراز می کردن.

(مهناز)

به مهمونی دعوت شده بودم..... دو دل بودم که برم یا نرم. خلاصه که تصمیم رو گرفتم و رفتم. یعنی این مهمونی بر ای چی بود؟ داداشم که تازه بر ای برگشتنش مهمونی گرفته بود!

بعد شام مناسبت مهمونی گفته شد.....دنیا دور سرم چرخید....این وسط فقط من و نسری ضرر کر دیم. رودست خورده بودیم. فکر نمی کردم اون پگاه اینقدر موذی باشه.

نمی دونم کسی فه میده که من بودم که به نسری ن همچین پیشنهادی دادم یانه؟ از نگاه های کسی که چیزی نمی فهمیدم!

زودتر از پ ايان مهمونی حرکت کردم به سمت خونه ی نس رین. بعد از اون آبرو ریزی که شد، پدر نس رین عصبانی شد و علاوه بر اینکه این دختره ی فلک زده رو کتک کا ری کرد، پا ین شهر تهران ی ه خونه ی چهل مت ری خرید و اونو فرستاد اونجا و و بهش گفت که فراموش کنه که پدر و مادری با مشخصات اونها داشته.

به بدترین شکل ممکن، ذلیلش کرده بود. در برابر این موضوع کاملاً خنثی بودم چون خودم شدیداً معتقد بودم هرگونه خیانتی، چوب خوردن خاص خودشو داره. بالاخره منم قربانی خیانتتم.

به یه ساختمون قدیمی رسیدم و زنگ آیفون رو به صدا در آوردم. خودمو به واحدش رسوندم. جلوی در ایستاده بود. بدون هیچ حرفی یقه شو گرفتم و محکم چسبوندمش به دیوار. سیل ی محکمی هم بهش زدم.

من: احمق تراز او نی هستی که فکرشو می کنم. رودست خور دیم دختره ی نف رین شده

نس رین: چی شده؟ بزار بررسی بعد

من: خفه شو. خفه شو دهن تو ببند..... دختره حاملس بچه شو سقط نکرده نس رین: دختره کیه ؟

پگاه؟..... از کجا معلوم؟ ش اید دوباره حامله شد ه

من: وای و ای نس رین احمق..... امشب جشن تعیین جین سیت توله شو گرفته بود.....

یعنی چهار پنج ماهه حاملس..... چطوری می تونه طی ی ک ماه دوباره چهار ماهه حامله بشه ؟

نس رین: خب من چی کار کنم؟ مگه تقصیر منه که دیر تر از موعد حامله شدم ؟ من: مگه حامله ای ؟

نس رین: بودم... همون شب ای که زیر دست بابا کتک می خوردم سقط شد.

کلافه نفس کشیدم..... این ور و اون ور می رفتم.

من: حفته..... باید آزار ببینی..... باید به خفت بیوفتی..

کیفمو برداشتم و به سمت در رفتم که با زجر و التماس جل وی پام افتاد.

نسرین: تورو خدا.....تورو خدا نرو.....عمه.....من به خاطر تو این حقارتو تحمل کردم..... آگه تو هم بری من ت و ی این خرابه دووم ن میارم.....عمه...کنیزی تو می کنم..... فقط بزار باهات باشم.... هرکاری بگی می کنم....فقط تورو خدا تو هم منو ازخودت دور نکن.

من: جیره خوار اضافی نمی خوا م

نسرین: انتقامتو می گیریم..مگه انتقام ن می خواستی ؟ خودم انتقامتو می گیرم..... این دفعه حواسمو جمع می کنم...تورو خدا

من: ب اید فکر کنم.....راستی. چیزی راجع به اینکه من بهت اون پیشنهاد و دادم، چیزی به کسی نگف تی ؟
نسرین: نه

بدون هیچ حرف دیگه ای از اونجا زدم بیرون.

...دوماه گذشته بود..... بعد اولین نقشه ی انتقام که ناکام موند ،یه تصمیم دیگه گرفتم .
این دفعه ب اید می رفتم سر اصل مطلب .یعنی شیوا. ب اید می رفتم کانادا و خودم رو در قالب مهمون بهش تحمیل می کردم و از اون دوران نحس ی که خراب شدن زندگیم رو به همراه داشت، می گفتم. شمارش رو هم که گرفته بودم.
به سمت اتاق رهام رفتم. روی تخت نشسته بود و گیتار می زد و از روی کتابی که جلوش بود، نت ها رو تقلید می کرد.

حواسش به من نبود. نگاهش می کردم. چقدر برام آشناست. همه ی رفتاراشو دوست دارم. پسریکی از یادگار های زندگی من بود. پسری که عاشقانه دوستش داشتم و براش مادری می کردم. ش اید بعضی وقتا به یاد اون ع زیزی که پسرش به یادگار برام مونده، عصبی می شدم. اما همه ی حس و حال مادر بودن برای این بچه رو دوست دارم.

رفتم تو اتاقش و روی یکی از مبلا ی ت کی نشستم و با جدیت گفتم: رهام من باید برم کانادا

رهام: کانادا؟ چرا اونجا؟!

من: به دود لیل. می خوام اونجا یکی از دوستانم رو ببینم و با هم از یه شرک تی سهام بخریم. و می خوام به شو مزون مادر پگاه برم. ازم دعوت کرده بود.

رهام: آها. پس من چمدونامو ببند م من: لازم

نکرد ه

رهام: چرا؟! تو تنها بری ؟

من: آره....تا اون موقع هم پ یش ملیکا اینا می مونی

رهام یه لبخند شیطونی زد و گفت: حالا چرا پ یش ملیکا اینا؟ خب خونه ی خودمون می مونم دیگ ه

من: منم گذاشتم..... همین که گفتم...دفعه ی پیش که تنهات گذاشتم برام تجربه شد رهام خن دید: مادر من چه

قضاوت بی موردی راجع به من می کنی آخه... بالاخره ما جوونیم دیگه. به شادی نیا ز داریم. فقط دی جی یکم

صداشو برد بالا و بعضی از خواهران مجلس، یکم روسری شونو دادن عق ب

من: آره از تعریف ای کلانتری فهمیدم چه وضعیت قابل تحمل لی داشتن. ب اید پیش ملیکا بمونی. بهش زنگ می زنم

خبر می دم.

رهام: باشه چشم م

به ملیکا خبر داده بودم که قصد سفر دارم. به اصرار خودش، روز پرواز میاد اینجا تا هم با رهام برگرده خوش هم منو

راهی کنه.

دوهفته دیگه بلیط داشتم. به شیوا هم اطلاع داده بودم وباهم هماهنگ کرده بودیم که دقیقا هم دیگه رو کجا ببینیم.

بالاخره صبح رفتن رسید. تقریبا آخر رین وسایل مورد نیازمو توی چمدون می داشتم.

با پیچیدن صدای ملیکا توی سالن پاین خونه، چمدون رو بستم و از پله ها پایین رفتم.

ملیکا لبخند خشکی زد: سلام ماما من: سلام

م

ملیکا: آماده این ؟

من: آره. و ایسا تا رهام ب یاد

(ملیکا)

منتظر رهام بودیم تا از اتاقش بیاد....یه جورایی از قصد و نیت مامان با خبر بودم.

شاید من اشتباه می کردم ولی کار از محکم کاری عیب ن می کرد.

وقتش بود. بغلش کردم و شنود کوچ ی کی رو که روی انگشتم بود رو خیلی با دقت پشت گوشوارش گذاشتم. تا اونجایی که می دونستم، این گوشواره رو در نمیآورد. امیدوارم این دفعه هم شانسم ب گیره و درش ن یاره.

رفتن مامان به کانادا مشکوک بود. ب اید علت رفتنش رو می فهمیدم. مخصوصا اینکه خانواده ی پگاه، کانادا زندگی می کردن.

از بغلش اومدم بیرون و با لبخند ساخت گیم گفتم: خیلی مراقب خودت باش مامان.

مامان تعجب کرده بود و با صدای آروم و پراز تعجب گفت: باشه

رهام اومد و از خونه زدیم بیرون. بعد چندساعتی رسی دیم فرودگاه و مامان رو بدرقه کردیم و با رهام به سمت برج رفتیم.

هرچند ساعت یکبار به مامان زنگ می زدم یا شنود رو فعال می کردم. هرچند سخت می شد شنید اما بهتر از هیچی بود.

ساعت ها می گذشت و چیزهایی از طریق شنود می شنیدم.

مامان: سلام حال شم ا

....

مامان: بله بله من رسیدم

....

مامان: نه ممنون مزاحم تون نمی شم عزیزم. تو هتل مستقر شدی

....

مامان: چه خوب

....

مامان: بله بله حتما می رسم خدمتتون. خیلی دوست دارم از نزدیک شاهد شوهای برنرتون باشم

....

مامان: بله بله حتما. پس من فردا عصر می رسم خدمت تون .

....

مامان: ممنونم از شما.... خدانگهدار تون شیواجان پس شیوا بود! مادر پگاه.

فردا قرار ملاقات گذاشته پس!

زنگ زد به مامان تا از وضع یتش خبر دار بشم

من: الو سلام ماما ن مامان:

سلام...چه خبر ؟

هه! حداقل به من نمیگه دخترم یا عزیزم..... مادر نمونست واقعا!

من: سلامتی....خوب رسیدی ؟ مامان:

آره. رهام چگونه ؟

من: رهام خوبه....همه ی ما خوبیم...شما کجایین ؟ مامان: هتل م

من: مگه نگفتی می ری خونه ی دوستت ؟

مامان: مل یکا من همه چیز رو باید برات توضیح بدم؟ روم نشد مزاحمش بشم من: مگه ایرانه که تعارف

داشته باشن با کس ی

مامان: پوووف...ملیکا من خسته ام اگه کاری نداری قطع کنم می خوام استراحت کن م من: باشه مزاحم تون نمی

شم. فعلا خداحافظ) با دلخوری (مامان: خداف ظ

دلم از رفتارا و حرف زدنا ی مامان می شکست....ولی چه م یشه کرد؟ نزد یک سی ساله که من با این آدم زندگی کردم و ازش خون دل خوردم.

تا فردا صبر کردم و هر لحظه با موبایلم که به شنود وصلش کرده بودم، به اتفاق ای اطراف مامان گوش می دادم و سعی می کردم بفهمم که هر لحظه تو چه موقع یتیه.

اینقدر گوش دادم که بالاخره صد ای احوال پرسی ه ای زنونه اومد. انگل یسی . فارسی باهم قاطی می شد. فهمیدم که مامان تو مزون بود.

چند ساعتی گذشت که فهمیدم مامان و شیوا با هم به یه جای خلوت رفتن.... نمی دونستم کجاست...ولی هیچ صد ای جز صد ای اونها نبود.

(مهناز)

هر لحظه استرسم ب یشر می شد. نمی فهمیدم می خوام چی کار کنم. فقط می خواستم این چند سال غذا بی رو که کشیدم، به اون تحم یل کنمیه صورت ش یوا نگاه می کردم.

اون چی داشت که من نداشتم؟ شاهرخ چیه اونو تو من ندید؟ چرا عاشق من نشد ولی عاشق این شد ؟

رفتیم گلخونه ای که پشت ساختمون مزون بود.

شیوا: بفرمایدت و

دهنم از زیبای اینجا باز مونده بود. واقعا زیبا بود

شیوا: وقتایی که از استرس و مشغله ی کاریم پر می شم میام اینج ا من: واقعا قشنگ ه

شیوا: ممنون از تعریف تون

مشغول خوردن کافه شدیم که شروع کردم.

من: راستش شیوا خانم.... من اومده بودم اینجا تا یه چیزایی رو بهتون بگم که لازم بود بدونید..... همه ی این لازمه ها از عروسی پگاه و شهر یار پررنگ تر شد. یعنی قبل از اون هم بود اما من بی خیالش بودم.

شیوا: می شنوم عزیزم

من: ما از بچگی تو تهران زندگی می کردیم.... چندتا بچه بودیم با یه پدر معتاد که نمی تونست خرج ما رو بده و به اعتیاد پناه برده بود.... مادرم نقش پررنگ و فعالی تو زندگیم نداشت. برادرم که پدر شهر یار باشه، درس می خوند و به سختی کار می کرد. درحالی که خرج درس و دانشگاهشو بده.

اون روزا که من دختر بچه ی هیفده ی اهیجده ساله ای بودم، برام خواستگار اومد. دروغ چرا؟ ولی به شدت عاشقش شدم. با همون احساسات پاک دخترونه ای که داشتم، عاشق اون پسر شدم. منی که یه دختر آفتاب مهتاب ندیده ای بودم، عاشق شده بودم اون هم برای اولین بار..... پدرم همون اول قبول کرد و می گفت بود توان خرج و هزینه ی ماها رو نداره. همون فردای خواستگاری، دوباره اومدن که نشون بزارن. تو عالم دخترونه ی خودم خیلی خوشحال بودم.... من برای اولین بار، خیلی پاک و معصوم عاشق شده بودم..... نامزد کردیم. از اونجایی که هم صحبتی دوتا نامزد خوبیت نداشت، منو نامزد خلوت گیرم یاوریدیم و پیچ ه ای عاشقانه راه می انداختیم. عاقبت این پیچ پیچ ها هم شد بیرون اومدن من از دنیای دخترنم اون هم قبل از عقد. اما به اصرار و کلک نامزدم.

شیوا: آخی..... عزیزم..... چرا کلک ؟

من: به خاطریه کلک..... به خاطریه بی ملاحظگی.... ترسیده بودم..... من از این چیزا هیچ اطلاعی نداشتم. از یه طرف هم نمی تونستم به کسی موضوع رو بگم.

مخفی گاه ما برای خوش و بش ه ای عاشقانه، زیر زمین خرابی ای بود که سه یا چهار تا کوچه از ما فاصله داشت. هر دوروز درم یون اون هم زمانی که اهل خونه تو خواب ناز بعد از ظهر بودن، از خونه می رفتم به مخفی گاه مون. بعد اون اتفاقی که معصومیت دخترانم رو ازم گرفت، روز قرار رفتم همونجا ولی نیومدم.... یه هفته... دو هفته..... ولی نیومدم. اما من می رفتم. می ترسیدم. از آیندم. می ترسیدم که رفته باشه. یه ماه گذشت و علائم بارداری من شکل گرفت. بازهم من ه

یچی نمی دونستم. دوماه گذشت و من هر روز قرار می رفتم مخفیگاه و اشک می ریختم و از خدا می خواستم بیاد. بیاد و منو بیره خونش..... بیاد و صبری رو که لبریز شده رو درک کنه....

اشکم دراومد. یادآور خاطرات من مثل این بود که قلبمو با دستام بکنم و بندازمش تو آتیش و تماشاش کنم.

شیوا لیوان آبی دستم داد و با اکراه ازش گرفتم و یه جرعه خوردم و ادامه دادم.

من: همون روز ای نا امی دی رفتم مخفیگاه که پیداش شد. شکسته بود. نمی دونستم چرا. با دیدنش گریه کردم و زار می زدم. ازش دلخور بودم که باهام اون کار رو کرد و رفت.

ولی اون فقط با کلمات محبت آمیز منو آروم کرد یا به اصطلاح خودمون همون خر کردن.

شیوا پا ین لبشو گاز گرفت و گفت: دور از جون شم ا

یه پوزخند مسخره زدم و ادامه دادم: علائمم رو بهش گفتم. گفتم اینقدر اذیتم کردی که از عصبانیت مدام حالت تهوع می گیرم.....

بهم گفت: دیگه چه شکلی می شی؟

بهش گفتم: دیگه غذا از گلویم پا ین نمی ره. نمی تونم چی زی بخورم.

زد تو سرش و گفت تو بارداری.

تعجب کردم.... گفتم: مگه بعد عروسی باردار نمی شن؟

خندید. از احمق بودن من خن دید. از ساده بودن و بدبخت بودن من خندید. (گریم گرفت) اون فهمی د چه آدم مناسبی بر ای سوء استفاده ام. اون فهمید چه آدم بدبخت و ذلیلی ام. بهم گفت قرار بعد ی هم بیام. قرار بعد ی که رسید، دیگه زیر زمین نرفت یم. منو برد یه خرابه ی دیگه.

ازش پرسیدم: چرا اوم دیم اینجا؟ گفت: اوم

دیم بچه رو سقط کنی.

گفتم: نه.... من بچه رو می خواشم. حداقل زودتر منو به تو می رسونه.

بهم گفت: می خوایی تا اون موقع به خانوادت چی بگی؟ می کشن ت

گفتم: اشکال نداره. من اینقدر دوستت دارم که حاضرم هر غذایی رو از سمت تو تحمل کنم. فقط می خوام به تو برس

م

گفت: تا اون موقع خیلی دیره. خودتو بدبخت نکن. بچه رو بنداز تا زمانی که رفتیم خونه ی خودمون، با خیال راحت زندگی کنیم

اینقدر دوستش داشتم که نه نیاوردم. گفتم هرچی تو بخوایی.

بچه رو سقط کردم..... بچه ی عشقمو. کسی که نیمی از وجودش برای اون بود. کسی که اگه نمی کشتمش، الان یادگارش رو برام زنده می کرد.

شیوا با حوصله به حرفام گوش می داد.

من: دوباره بعد اون جریان رفت.....رفت که دیگه هیچوقت پیداش نشد. اینقدر ساده بودم که همه چیز رو گذاشتم کف دست پدر و مادرم. از رابطه مون. از حاملگی یم. از مخفی گاه مون..... همه ی این گفته ها باعث شد در حد مرگ از تک تک اعضا ی خانوادم کتک بخورم. حتی برادرارم و حتی مادرم.

از خونه انداختنم ب یرون. اونقدر حالم بد بود که به تنها کسی فکر می کردم که می تونست پناهگاهم باشه، خود اون بود. خونه شون رو بلد نبودم ولی به خاطر عشقم، با هر زور و زحمتی که بود، پیداش کردم. باز هم خونه نبودن. می گفتم رفتن شهرستان.... شهرستان شون شمال بود. رفتم. به هر زور و زحمتی که بود از این و اون منت کشیدم که منو ببرن شمال تا شاید به مرادم برسم. رسیدم روستاشون. حتما هم محلایشون اونا رو می شناختن دیگه.....

شب شده بود. صبر کردنو جایز ندونستم. صدای طبل و شیپور می اومد. صدای سوت و هلهله..... اهمیت ندادم..... به اولین خونه ای که رسیدم، در زدم. پیرزنی در رو باز کرد.

من: سلا خانوم پیرزن:

علیک سلام پیرزن لهجه

داشت.

من: من دنبال کسی می گردم پیرزن:

چی ؟

حالا فهمیدم که گوشش سنگی ن هم بود. صدامو بلند تر کردم .

من: من دنبال کسی می گردم میشه کمکم کنید ؟

پیرزن: آره.....ولی الان می رم عروسی... بیا این مجمه رو ب گیر برام بیار بعد کمکت می کنم

یه سینی فلزی گرد بهم داد که توش کله قند و یه سری چیزای دیگه کادو شده بود. پس به این می گفتن مجمه!

پیرزن چادر سفید گل گلی شو پوشید و اومد بیرون و در خونه شو بست و راه افتادیم.

من: شما تنها ین ؟

پیرزن: آره تنهام..... تو کی هستی ؟ این وقت شب چرا تنه ای؟ از این محل که نیستی.

جوابی ندادم بهش. چون جوابی نداشتم. چی می گفتم؟ می گفتم از سر عشق، افتادم دنبالش و گم شدم ؟

استرس داشتم دیر برسم بهش. ای کاش یکی دیگه گ یرم می اومد تا ازش آدرسشونو بپرسم. روم نمی شد به این پ

یرزن هم نه بگم. به صدای طبل و شیپور نزد یک ترمی شدیم. فهمیدم این صداها مال عروسی بود.

به محوطه ی بزرگی رسیدیم و یه لحظه محو خانوم ای میانسالی شدم که با دامن ای چین دار و جل یقه های رنگی و

روسی های توردار، محلی می رقصیدن. چقدر صحنه ی قشنگی بود. همه چیز رنگی رنگی بود.

بقیه مهمونا هم دست می زدن. از دور و از بین اون همه جمعیت، عروس و داماد رو دیدم. تو تاریکی شب، قیافه ها

دیده نمی شد. ولی می فهمیدم که دوماه داره تور عروسو از جل وی صورتش می ده با لای سرش. لبخن دی زدم و تو

دلم از اینکه منم قراره این صحنه هارو تجربه کنم، قند تو دلم آب شد.

با صدای پ یرزن به خودم اومدم.

پیرزن: بیا دختر جان. این مجمه رو با ید بزاریم جلوی اون میزی که جلوی عروس داماده.

لبخندی زدم و با اون پیر زن به سمت عروس و داماد رفت یم. پیرزن بهم گفت که اون مجمه رو بزارم کنار بقیه مجمه ها. خودش رفت تا عروسو ببوسه و تبریک بگه. سرمو آوردم بالا و کمرمو راست کردم تا این زوج عاشق رو ببینم.....

دیدم و یک عمری نگوون بخت شدنم رو به دوش کشیدم. لبخند روی لبم ماسی د. قلبم نمی زد. انگار تو خلاء بودم. بدون هیچ واکنشی، فقط خیره بودم به دامادی که اون هم به من خیره بود... به دامادی که رخت دامادیش برای یه عروس دیگه بود. نه گریه کردم. نه زار زدم. نه غش کردم. فقط پلک می زدم تا از اون کابوس بیام بیرون. ولی اون کابوس واقعیت بود. واقعیت تلخ زندگی. واقعیت نحسی که حالا حالا ها گریبان گیرمه.....

روبه شیوا کردم. اشکام رو پاک کردم و با لبخند تلخ بهش گفتم: می دونی اون عروس و داماد ک یا بودن ؟ شیوا: نه!

من: اون عروس تو بودی و دومادت، شاهرخ من بود

سیل اشکامون جاری شد..... من حق یقت رو گفته بودم. حق یقت محض. صداقتو می شد از حرفام خوند. زندگی من اونقدر تلخ بود که نیازی به اغراق و بزرگ نم ای نداشت.

من: بعد از اون شب، دیگه اون مهنازی که یه دختر پاک و معصوم بود، نبودم. شده بودم یه شکست خورده ی سنگدل که برای اولین بار، هیچی براش مهم نبود. نه کتکای بعد

برگشتنم به تهران از سوی مامان و بابا. نه تحقیرها و توهین های مردم کوچه و خیابون. شده بودم یه دختری که علاوه بر جسمش، با روح و روانش هم بازی شده بود.

هیچ وقت نشد ازش بپرسم که چرا رفت ؟ چرا باهام اینطوری کرد ؟ چرا با هوس های بیهودش، یک عمر زندگی منو نابود کرد ؟

تشنه ی انتقام شدم..... عشق آتشین من به شاهرخ کم می شد ولی از بین نمی رفت.

چون من مجبور شدم بعد اون ماجرا، زن پیر مردی بشم که مال و اموال داشت و پولدار بود. اون هم برای اینکه خرج خانواده ی ما رو هم بده. من مظلوم واقع شدم تا خانوادم بیشتر از اون تو فقر و بدبختی دست و پا نزنن. بابام می گفت این نتیجه ی اعمال منه.

این تنبیهی هست که سزاوار دختری مثل منه. اگه شاهرخ با من اون کار رو ن می کرد، می تونستم با مردی زندگی کنم که دختر م ی برد تو خونش. نه یه زن دست خورده.

به اجبار با اون پیر مرد ازدواج کردم. ازدواج با اون برام زجر آور ترین چیز دنیا بود. به خاطر اون زجر های ی که از نفرت می ک شیدم، عشق اون مدت کوتاه شاهرخ، تو دلم شیرین تر می شد. من فقط از دیدن ش ت وی لباس دامادی که بر ای تو پوشیده بود، شکستم و خورد شدم.

دلم می خواست انتقام بگیرم. نمی دونم از کی یا به چه علت؟ ولی دلم فقط زار زدن تو و شاهرخ رو می خواست.

شیوا اشک می ریخت.... اشک می ریخت و اشک می ریخت.

من: نمی دونی چه حس ب دیه اینکه فکر کنی شدی وس یله ی لذت دیگران.... من از هم زیستی با اون پ یر مرد، هم ین موضوع دستگ یرم شده بود. من سخی نداشتم ول ی از همون اول زندگیم، قربانی بودم.

نزدیکای مرگ پ یر مرد بود. من حامله شدم. ملیکا حاصل همون پیوند نحسه. واسه همینه نمی تونم بهش علاقه داشته باشم. همه می گن شبیه منه ولی من م ی گم رگ و ریشه ی اون از کس یه که دوست داشتم با دستای خودم ت ی که تیکش کنم.

فکر می کردم چون من بچش رو حامله ام، مال و اموالش رو بر ای ارث به نامم می کنه . اما وقتی مرد، هی چی بر ای من به ارث نداشت. فقط طبق قانون، یه ویلای چهل متری توی سعادت آباد به من رس ید. داشتم آتیش می گرفتم که اون همه مال و اموالش شده بود مال برادر زاده های خرفتش..... ملیکا به دنیا اومده بود و چند سالی گذشت. مونده بودم خرج و ه زینش رو چطور تامین کنم. همون روزا بود که پدر شهریار دست شهریار رو تو دست ای من گذاشت و منو برد خونه ی خودش و بهم پول می داد. بهم می گفت من باید برم سفر و نم ی تونم شهریار رو با خودم ببرم. مادر شهریار مرده بود و من هم بر ای ملیکا و هم بر ای شهریار مادری کردم.

اون موقع ها سرم خلوت تر شده بود. بر ای انتقام فکرم باز تر شده بود. رد شاهرخ کیانیان رو زدم..... فهمیدم توی ا ین چند سال، صاحب چهار تا بچه شده، داره نوه دار میشه، عاشق خونواده.

بر ای انتقامی که سر و ته نداشت و علتش معلوم نبود، هرکاری کردم. پونزده سال پیش، تا خود کرمان هم به دنبال شون رفتم تا شاید یه آسیبی بهشون بزنم. ولی انگار خدا انتقام منو از خونواده ی بی نو ای شما گرفت.

پوزخند زدم: اون شب ها زلزله ای به سرتون نازل شد که تا حالا هم داغ ع زیزاتو رو دلت گذاشت

شیوا: تو...تو اون شب...تو اون شب کرمان بو دی ؟

من: آره.....من اونجا بودم. شنیدم دختر پا به ماهت مرد....دومادت تلف شد..... و حتی شنیدم که بچه ی دوساله ی مظلومت زیر آوار ناپدید شد... نمی دونم چرا برای پیدا کردنش تلاش نکردی؟..... حالا پونزده ساله که می گذره و من اسم پسر گمشده تو گذاشتم رهام..... پی ش شما اسمش چی بود ؟
اشک ای شیوا خشک شد. فنجون تو دستش افتاد و شکست....لب هاش خشک شده بود.

رنگش پرید.

یاد شبی افتادم که با مریم تو اون خونه حرف می زدیم و من از انتقام می گفتم..... از انتقامی که نصیبم شده بود. حامد رو فرستاده بودم که برام خبر بیاره از تک تک لحظه ها و موقعی ت هاشون. حامد کسی بود که بهش پول داده بودم تا برام کار کنه.

قبل از رسیدن حامد، زلزله اومد. خوشبختانه من از اون زلزله فرار کردم. نمی دونستم این حامد بی عرضه کجا رفته...اعصابم خورد بود. دم ای صبح بود که با یه بچه ی زخمی که تو بغلش بود، اومد. بچه رو گذاشت رو زمین. بدون توجه به اون، بهش نزد یک شدم و محکم یه سیلی زدم تو گوشش و تق ریا داد می زدم: کدوم گوری بودی تا الان ؟ حامد: خانوم شرمنده ام. وقتی زلزله اومد، مدام اونجا ایستادم تا براتون خبر بیارم.

من: خب حالا چی شد ؟

حامد: دختر حاملش رو بردن بیمارستان. دامادش هم درجا مرد. اون دوتا بچش سالم بودن

من: خودش و زنش چی ؟ حامد:

سالم موندن من: این بچه کیه ؟

حامد: خانوم.....این بچه کوچیکه شونه.... زیر آوار دنبالش می گشتن. مردم جمع شده بودن تا آوار برداری کنن و پیداش کنن. منم خودمو به مردم ملحق کردم و بچه شو خیلی نامحسوس آوردم براتون.

عصبانی شده بودم....داد زدم: آخه احمق من تو این وضعیتم اینوکج ای دلم بزارم ؟ این بچه رو می خوام چی کار ؟

اما ته دلم خوشحال بودم که بچش اینجاست. یادمه اون بچه ی منو که نیمه از وجود خودش بود رو ازم گرفت. حالا منم برای تلافی این بچه رو می برم با خودم و بزرگش می کنم.....این به اون در.

شیوا: تو....تو بچه ی.....تو بچه ی منو.....تو مهردادمو....مهرداد من.....تو....بچه یمن.....خدا...خدا.....

مهرداد.....مهردادم...مهردا...دم

شیوا صدایش درن می اومد...ترسیدم...نکنه چیزیش شده باشه! غش کرده بود. بلند شدم و صدایش کردم....

من: شیوا.....شیوا..... با تو ام..... الووو...وایی خدا...

فرار کردم... بهترین راه همین بود. نباید اثری از من می موند. اول چک کردم که دوربین مدار بسته ای اونجاها نباشه. خوشبختانه نبود.

فکرم به هیچ جا قد نمی داد. خیلی نامحسوس برگشتم هتل و اولین پرواز رو برای برگشتم رزو کردم.

(ملیکا)

شوکه شده بودم. یعنی همه ی گفته ه ای مامان راست بود؟ متوجه رد اشم روی صورتم شدم.....امکان نداشت..... پس.....پس رهام بچه ی عشق مادر منه.....پس منو به همون علت دوستم نداره.....رهام برادر پگاهه؟!..... وایی خدا! چه تقدیری!.....مادر پگاه چش شد؟ چرا صداهای عجیب و غریبی می شنیدم؟

دیگه توان فکر کردن نداشتم. اگه پگاه می فهمید باعث مشکلات زندگی پدر و مادرش، مادر من بوده، چه واکنشی نشون می داد؟ وضعیتش جو ری نبود که بخواد این مسائل رو بدونه.... باید زنگ می زدم به مامان. پنج شیش ساعت گذشت و بهش زنگ زدم. گفت می خواد برگرده. نگرانی تو صدایش موج می زد. خیلی دلم می خواست از وضعیت مادر پگاه بدونم. حیف که نمی شد.

(پگاه)

از ملیکا شنیده بودم که مادرش برگشته. داشتن با رهام می رفتن فرودگاه. بدرقه شون کردم و یه خداحاف ظی ویژه از رهام کردم. حس خوبی بهم می داد. نمی دونم چرا ولی برام مثل ما زیار بود.

بعد رفتن شون روی کانابه دراز کشیدم و روی شکمم دست کشیدم. برآمده شده بود و حالا تکون می خورد. تصمیم داشتیم اسمش رو ویستا بزاریم.

روی شکمم دست می کشیدم و هزار بار قریون صدقه ی این فسقلی می رفتم. وقتی برام تکون می خورد، از شدت ذوق خندم می گرفت، قلبم محکم به دیواره ی سینم می کوبید. شهریار هم مثل خودم بود.

بعضی وقتا که بچه تکون نمی خورد و معلوم بود که خوابه، شهریار هی شکمم رو ناز می کرد هی ناز می کرد تا بالاخره بچه بیخیال خواب بشه. منم از دست این اذیت کردناش می خن دیدم.

یادمه یه شب که خواب بودیم، شکم من به دست شه ریار چسبیده بود. اون شب اونقدر تکون خورد که شهریار از خواب بیدار شد. فکر می کرد گوشش زیر پتو افتاده و وپره می ره.

با یادآوردن این خاطره ها ناخودآگاه لبخند می زدم. خدا رو شکر...چه روزای خوبی رو داشتم سپری می کردم.

شب موقع شام با شهریار و مل یکا دور میز نشسته بودیم و شام می خوردیم. از ویارها و حالت تهوع هام کم شده بود و راحت تر غذا می خوردم.

یه بار نصفه شب از شدت هوس لبو، به گریه افتادم. اون هم زمانی که اصلا فصل لبو نبود. خلاصه که کارگرها افتادن تو گل خونه ها دنبال لبو نوبر!

از خاطرات باردا ریم خندم میگیره...چقدر بیچاره ها زجر می کشیدن از دستم.

وسط شام، گوشتی شهریار زنگ خورد. هم زمان با آخرین لقمه ای که قورت می داد، تلفن رو جواب داد.

شهریار: الو...سلام....خوبی؟ چه خبر!

....

شهریار: چی؟

چهره ی شه ریار رفت تو هم....نگران شدم یه لحظه.

شهریار: باشه باشه..... مراقب باشید.... زنگ می زنه بهتون... غصه نخورید فعلا من: کی بود شه ریار ؟

شهریار: از بچه های شرکت من: چرا پکر شدی ؟

شهریار: چ یز خاصی نبود عزیزم.... غذات سرد نشه بی تفاوت

مشغول خوردن غذا شدم

(شهریار)

ما زیار بهم زنگ زده بود..... با خبری که بهم داد، تا مرز دق کردن رفتم و برگشتم. مادر پگاه فوت شده بود. بر اثر

حمله ی عص بی و سخته قلبی. حالا باید چطور به پگاه می گفتم؟ اون هم توی این شرایط ؟

بعد شام که پگاه روی کاناپه دراز کشیده بود و فیلم می دید. ملیکا هم توی اتاقش کتاب می خوند. در اتاقش روزم و وارد شدم. بایه لبخند روی تختش نشست و بهم اشاره کرد که کنارش بشینم. هنوز چهارم گرفته بود.

ملیکا: چی یزی شده شهریار ؟

نشستم و گفتم: آره....مربوط به پگاهه ولی نمی دونم چطور بهش بگم که هول نکنه ملیکا کتابش رو روی میز

گذاشت و جدی تر شد: چی شده ؟

من: ما زیار زنگ زد..... مادر پگاه فوت شده. دارن میارنش اینجا. میخوان که شمال خاکش کنن.

ملیکا بایه دستش زد رو پیشونیش: ای وای.... شهریار پگاه دق می کنه من: چطوری بهش بگیم ؟

ملیکا: مراسم خاکسپاریش کیه ؟ من: فردا

ملیکا: چرا زود تر خبر ندادن ؟

شهریار: نمی دونم عزیزم....الان به این فکر کنیم که چطور بهش بگیم حالش بد نشه

ملیکا: چه انتظاری داریا شه ریار....مادرش مرده....چطوری حالش بد نشه؟ می خواهی من بهش بگم ؟ من: آره....میگی

؟

ملیکا بلند شد و به سمت در رفت و منم دنبالش.

به سمت پگاه رفتی م. داشت م یوه می خورد و با شوق به تل ویزیون نگاه می کرد. دلم نمی اومد این اشتیاق رو ازش بگ یرم. ولی چاره ای نبود.

پگاه مارو دید و به من گفت: وای شه ریار بیا داره تکون می خوره.

به شکمش اشاره کرد و یه لبخند بهش زدم. ملیکا کنارش نشست و به شکمش دست زد ملیکا: وای الهی قربون این فسقلی برم که وروجک شده

ملیکا که انگار یادش اومد که ب اید ج ریان رو به پگاه بگه، لبخندش رو خورد و آروم گفت:

پگاه

پگاه: جانم ؟

ملیکا: خونوات فردا می رن شمال پگاه: چی ؟

شمال؟ چرا؟ تهران الان ؟ ملیکا: نمی دونیم الان

کجان ولی فوری می رن شمال پگاه: چرا؟ چرا

به من چیزی نگفتن؟ شما از کجا می دونین ؟

ملیکا: راستش خبر خوبی برات نداریم عزیزم. یعنی پدرت و ما زیار برای اتفاق خوبی نیومدن

پگاه یک آن رنگش پرید و رو به من گفت: شه....شهریار چی شده ؟ ملیکا: فردا ب اید بر

ی شمال عزیزم پگاه: چرا؟ چی شده ؟ ملیکا: مادرت

پگاه صداشو بلند تر کرد و گفت: چی شده می گم ؟ ملیکا با همان لحن آروم

گفت: لباس مشکیت رو هم بردار

پگاه رو بغل کرد و سرش رو بوسید و آروم گفت: خدا صبرت بده عزیزم... ما کنارتیم....

پگاه: مامانم.....مامانم مرده؟ نه.... نه

بلند شد و سمت من اومد . یقه موگرفت و با ضجه زدن می گفت: شهر یار چ ی شده؟ تو بگو شه ریار....شهریار

مامانم چش شده؟ حرف بز ن من: مادرت فوت شد پگاه. سخته کرد

دست ای پگاه رو یقه ی لباسم شل شد. دست و کمرش رو گرفتم و روی مبل نشوندمش .

بدون هیچ اشک و بغضی یکهو از حال رفت.

ملیکا با سرعت طرفش اومد و صدایش می کرد.

ملیکا: شه ریار این چه طرز گفته؟...پگاه جانم....صدامو می شنوی ؟ گوشیمو در آوردم...

باید زنگ می زدم به دکتر خونوادگی مون..... (پگاه)

گloom می سوخت.... آفتاب می زد تو چشمم..... انگار که غمی از دیشب با من بوده باشه منو وادار به بیدار شدن م ی کرد.

روی تختم بودم و گندم پا ین تخت نشسته بود و سرش رو روی تخت گذاشته بود و خواب بود .

به سرم ت وی دستم نگاه کردم که هنوز یکمش مونده بودیاد خبر دیشب

افتادم....خبری که با شنیدنش حس کردم قلبم نمی زد..... خبری که با شنیدنش، دنیام رو سرم خراب شد....خبری که منو از پاره ی وجودم، جدا م ی کرد.

راه اشکم خودش رو پیدا کرد..... نمی دونم چقدر گذشت که صد ای در اومد..... سرم رو برگردوندم که یک آقایی

میانسال و پشت سرش هم شه ریار وارد اتاق شدن دکتر: به به.... دختر جان اومده بودی مراقب خانوم باشی ی ا

بخوابی ؟

گندم کم کم چشماشو باز کرد و یهوع ین برق گرفته ها پرید: ای و ای ببخشی د خوابم برد....!...! پگاه جون به

هوش اوم دین ؟ دکتر: بله به هوش اومد ن صدام خش داشت و پر بغض بود.

من: شه ریار..... باید برم شمال

شهریار: ع زیزم بزار فردا خودم می برمت

ا ز روی تختم بلند شدم که دکتر شونه هامو گرفت و منو خوابوند.

دکتر: چی کار می ک نی دختر؟ بزار سرمت تموم بشه بعدا هرج ای خواستی برو

اشکم در اومد. تو صورتم التماس موج می زد. دکتر با گندم از اتاق رفتن بیرون و شهریار اومد و کنارم روی تخت نشست

و پیشونیم رو بوسید و گفت: من امروز کار دارم خانومم.

اگه تو هم امروز بمونی و استراحت ک نی، فردا باهم می ریم.

من: شه ریار تورو خدا.... خواهش می کنم.... من باید سر مراسم مامانم باشم..... شهریار...

هق هقم شروع شد.

شهریار: باشه باشه عزیزم..... باشه

ا ز اتاق بیرون رفت تا گندم رو خبر کنه برای اینکه حاضر بشه تا با من بیاد. گندم بر ای برداشتن وسایلم اومد تو اتاقم. ر

وی تخت نشسته بودم و مدام آبغوره می گرفتم و مدام سعی می کردم با ما زیار تماس بگیرم که بر نداشت.

گندم: پگاه جون..... همه چیز آمادست..... بریم ؟

اشکامو پاک کردم و دستامو بلند کردم تا گندم کمکم کنه بلند بشم. تمام تنمو سیاه پوش کرده بودم. یه دامن سرهمی بلند

مش کی ساده که جنس حریر روی ساتن بود و یه مانتو گشاد مشکی روی اون و یه شال مش کی.

صورتم رنگ پریده شده بود ... یه آبی بهش زدم و با کمک گندم و شهریار از پله ها پا ین رفتم. ملیکا بغلم کرد و گفت:

بهت تسل یت می گم پگاه جانم..... تورو خدا زود خوب شو که بدون تو و ا ین کوچولو اینجا صفا نداره..... روح

مامانت شاد باشه. گریه کن تا سبک بشی ولی ازت خواهش می کنم خودتو اذ یت نکن.... باشه گلم

یه سر به علامت باشه تکون دادم به سمت ماشین تال یسمان مشکی رنگی رفتیم که تو پارکینگ کنار باغ بود.

شهریار حسابی به رانندش سفارش ما رو می کرد.

گندم در عقب ماشینو باز کرد و من نشستم و بعد خودش کنارم نشست.

بالاخره راننده اومد. شیشه ی سمت من پا ین بود. شهر یار یکم خم شد و صورتش رو به پا ین آورد و به من گفت:
پگاه جان من قول می دم فردا بیام...باشه.

سرمو تگون دادم و آرو گفتم: منتظرت م

شهریار رو به گندم گفت: گندم حواست به پگاه باشه ها....هرچی شد به من زنگ بزن...به تو سپردمش.

گندم: چشم آقا...خیالتون راحت

ماشین شروع به حرکت کرد. چهار ساعت، حداقل زمانی بود که باید انتظار رس یدن به بدن بی جون مامان رو می کشیدم.....

طبق هماهنگی هایی که وسط راه شد، باید مستقیم می رفتیم قبرستونی که ماهورا از قبل اونجا خاک شده بود.

چهار و نیم ساعت طاقت ف رسا تموم شد و بالاخره رسیدی م چالوس. راننده ما شین رو داخل قبرستون پارک کرد و با کمک گندم به سمت شلوغی رفتیم. هیچکس جز خانواده و بستگان عزادار ما، اونجا نبود.

مراسم خاکسپاری تموم شده بود و من دیر رس یده بودم. قلبم چند برابر قبل شکسته بود. از میون جمع یت گذشتم و با دیدن بابا، با بغض صداش کردم. دوزانو سر قبر نشسته بود و با ش نیدن صدای من سرش رو بلند کرد و همدیگه رو بغل کردیم و گ ریه می کردیم.

من: بابا دیر رسیدم.....می خواستم باهاش خداحافظی کنم....) گریم شدت گرفت)

بابا بغلم کرده بود و دستی رو که روی کمرم بود رو به کل پشتم می کشید تا آروم بشم. ما زیار هم به جمع عزادار ما اضافه شد. آروم سر خاک مامان نشستم و سرم رو روی پارچه ی مشکی گذاشتم و گریه می کردم. صدای گریه ی مهمون ها هم مارو همراهی می کرد.

من: مامان جونم.....مامانی چرا بی خبر رفتی؟ مگه نگفتی می خوایی بچمو ببینی؟ مامان تو آخرش داغ نوه رو دلت

موند.....من که داشتم نوه دارت می کردم....پس چرا رفتی؟

هیچی از گفته هام دست خودم نبود و فقط و فقط ضجه می زد.

خلاصه بعد مراسم، با کمک بابا و مازیار و گندم به سمت خونه رفتیم.

حیات خونه شبیه پونزده سال پیش بود. همون سال نحس ی که با رفتن ماهورا، خونه ی ما پر از غم شد. هنوز هم این حیات همون حیاطه و ای ن تدارکات عزاء، همون

تدارکاته..... چرا باید در این خونه واسه عزای باز می شد؟ حالا ایندفعه علاوه بر ماهورا و آراد، مامان هم نبود.

همون پارچه ه ای مشکی که روی دیوار ای کوچه آویخته شده بود...همون خانومای سیاه پوشی که بالای قابلمه ه ای بزرگ حلوا می پختن و خرما می چیدن. همون صدای قرآنی که با صوت و سوز پخش می شد. همون فامی لای که توی خونه و توی حیاط، به یاد عزیز از دست رفته گریه می کردن.....همش همون بود.....همش یادآور همون سال ها بود.....

پاهام سنگینی می کرد و حالم بد بود. خاله کت ایون هم از ایتالی ا اومده بود تا مثل اون سال، مواظب ما باشه ؟

دست ای بابا و گندم زیر کتفم بود و با کمک اونها به سمت ویلا قدم بر می داشتم. خاله کتایون نزدیکم شد.

خاله: وای خاک به سرم رنگش پ رید ه

بابا: کتی جان بیرش داخل بی زحمت اونجا خانوما نشستن من نمی تونم بیام ت و خاله: باشه شاهرخ جان

خاله دستمو گرفت و با گندم وارد ویلا شدیم. س یل تسلی ت ها به روم ریخته شد و با اشک ه ای که بی اختیار ریخته می شد و با تگون سر، ازشون تشکر می کردم.

خاله منو برد طبقه ی بالا تو اتاق مامان اینا که روی تخت دراز بکشم. شالمو از دور گردنم و مانتوم رو از تنم در آورد و گفت: الان یه چیزی برات میارم بخوری ع یزیدل م روی تخت دراز کش یدم و گندم هم روی کاناپه نشست و نگران به من خیره بود.

موبایلم زنگ خورد.

من: گندم جواب بد ه

گندم: چشم.... الو.....سلام آقا.... بله اومدیم ویلا....پگاه جون حالش خوب نیست. توره یکم اذیت شدن ولی الان دارن استراحت می کنن.....بله.....بله چشم حواسم هست....خداحاف ظ

خاله یه سینی برام آورد که توش غذا بود.... نمی تونستم بخورم....نمی خواست تم فکر کنم دارم ناهار مرگ مادرمو می خورم. باور نمی کردم...نمی خواستم باور کنم.

خاله کمکم کرد تا بلند شم روی تخت بشینم من:

خاله....نمی تونم بخورم

خاله: میخوای یه چیز سبک تر برات بیارم ع زیزم ؟ من: م یشه ؟

خاله: چرا که نه.....الان م یارم برات. گندم جان این هم غذا ی شم اگندم: ممنون

خاله از در بیرون رفت و منم روی تخت دراز کشیده بودم که نفهمیدم چی شد که چشمم سنگین شد.

بیدار که شدم، نزد یک غروب بود. گندم روی کاناپه خوابش برده بود. بلند شدم و نشستم و چند تا نفس عمیق کشیدم..... بچم امروز خیلی کم تکنون می خورد. می دونستم این روحیه ی من روش تاثیر می زاره.

یه دست به شکم گرد کوچ یکم کشیدم. باز دوباره به یاد مامان گ ریم گرفتم.

روی میز عسلی کنار تخت، یه سینی از کیک و بیسکویت و شیر کاکائو بود. با دیدن شون ضعف زدم. یکم خوردم و بلند شدم. حوصله ی عوض کردن لباسامونداشتم.

آستین ای لباسم هم ح ریری بود ولی ن می خواستم مانتومو روش بپوشم. شالمو دور گردنم انداختم. آروم گندم رو بیدار کردم.

من: گندم جان من می رم پائین. برو روی تخت بخواب گردنت درد می کنه گندم: نه پگاه جون باهاتون

م یام پائین

باهم رفتیم پائین و با مهمونا سلام و احوال پرسی می کردیم. به مامان بزرگ(مادر مامان) که رسیدم، گریه امونم نداد. همونجا تو بغل هم، کنار هم نشستیم و گریه می کردیم.

مامان بزرگ به زیون گیلکی عزاداری می خوند و منم فقط گ ریه می کردم. جمعیت هم همراه ماگ ریه می کردن.

خاله با دوتا لیوان آب نزدیک ما شد. یه لیوان داد به گندم تا به من بده. یه لیوان دیگه هم به لب ای مامان بزرگم نزدی کرد.

خاله: مامان جان آرام باش...دختره حاملس اذیت میشه ها

یکم آب خوردم و از غوغای درونم کم شد. تحمل اون فضا رو نداشتم. زیر گوش گندم گفتم که مانت وی منو بیاره. وقتی برام آورد اونو پوشیدم و شال دور گردنم رو روی سرم گذاشتم و با گندم رفتیم بیرون توی حیاط. دیگه شب شده بود. چراغ ای حیاط روشن بودن. مردا یا توی آلاچیق نشسته بودن، یا روی صندلی های که بابا اجاره کرده بود. با دایه ها و عموها و بقیه ی فام یل هم سلام علیک کردم و درحال قدم زدن بودم که برم لب ساحل. پاهام خشک شده بود و کمرم درد گرفته بود. واقعا به قدم زدن نیاز داشتم.

جلوی در، بابا رو دیدم که داشت کمک می کرد با کارگرها صندلی های اجاره ای رو از پشت نیسان برون داخل حیاط. بابا وقتی منو دید، صندلی ها رو روی زمین گذاشت و به شوهر خالم سپردشون و سمتم اومد.

مثل همون روزای بچگیم که دختر خونش بودم، با اشتیاق به سمتش رفتم و همدیگه رو بغل کردیم. همین محبتی که با چاشنی نبود مامان مخلوط شده بود، آخر سر منجر به ریختن اشک شد.

بابا سرمو بوسید و گفت: کجام پری بابا؟ من: با گندم تالاب

ساحل می رم و بر می گردم

بابا: پس مواظب هم باشین. بگم ما زیار بیاد باهاتون؟ من: ما زیار

کجاست؟

بابا ما زیار رو صدا کرد و به من گفت: چرا شهریار نیومد بابا؟ من: شه ریار فردا

م یاد بابا. خیلی عذرخواهی کرد

بابا: اشکال نداره بابا جون.....سنگینی کارش رو می فهمم ما زیار: جانم بابا؟

بابا: بیا با خواهرت برو تا لب ساحل یکم قدم بزنید حال و هواتون عوض بشه. حواست باشه بهش حالش بد نشه.

ما زیار به من نگاه کرد و یه لبخند دلنشی نی که من عاشقش بودم زد و دستمو گرفت و با گندم رفتیم.

ما زیار: چه خبر مامان نی نی ؟

هرچند صداش غم داشت، چهرش از درد ازدست دادن مامان تو هم. ولی باز سعی می کرد مثل سابق با لحن شاد باهام حرف بزنه... الهی قریونش برم که نمی تونست.

من: هیچی.... خبری نیست

ما زیار: اسمشو چی می خوایی بزاری ؟ من: و

یستا..... قشنگه ؟

ما زیار: آره خیلی قشنگه.... اسم اصل ایرانیه من: عمو

شهاب این اچران یومدن ؟

ما زیار: ساره بهم پیام داد گفت تو راهن.... شام می رسن

یه نگاه به ما زیار انداختم و بایه لبخند گفتم: تو کی فرصت کردی شماره رد و بدل کنی شیطون ؟

ما زیار: حالا دیگه

من: ما زیار ما زیار:

جانم ؟

من: مامان..... مامان چجوری.... چجوری تموم کرد ؟

هرچند گفتن این حرف برام آسون نبود ولی از طرفی هم انگار رفتن مامان برام غیرقابل باور بود. انگار هنوز بود ولی کنار ما نبود.

ما زیار: چند روز پیش تو گلخونه ی پشت ساختمون مزونش پیداش کردن. سخته کرده بود. دکتر گفت به خاطر فشار عصبی بوده. ولی از همکاراش که پرسیدیم می گفتن اون روز حالش خیلی خوب بوده. رسوندنش بیمارستان ولی متأسفانه دیگه دیر بود.

برق چشممون نشون از جمع شدن اشک بود. هنوز به درجه ای از باور رفتن مامانرسیده بودم ولی خاطراتمون جل وی چشمم بود و مدام با ما زیار راجع بهشون حرف می زدیم. روی شن ها نشسته بودیم و به موج های دری ا و صدای دلنوازش گوش می دادیم. بچه تگون می خورد. فکر می کنم از اثرات پیاده روی بود.

دستم گذاشتم روی شکمم. توجه ما زیار به شکمم جلب شد و با لبخند گفت: داره تگون می خورده ؟

لبخند زدم و سرمو تگون دادم. یکی از دستاشو آروم روی شکمم گذاشت. با اولین تگون شدیدی که خورد، چنان ذوقی کرده بود که حد نداشت ولی یهو بغض جاشو گرفت.

ما زیار: پگاه نمی دونی مامان وقتی فهمید دختره، فروشگاه های نوزاد اونجا رو خرید و آورد خونه.

با این حرف ما زیار خندیدم که س ریع جاشو به گریه داد.

ما زیار: طفلی مامان..... چقدر دوست داشت بچه ی توروب بینه. تو اونو یاد ماهورا می نداختی پگاه... ماهورا هم بچش دختر بود.

گریم گرفته بود..... با دستام اشکامو پاک کردم. ما زیار متوجه حال من شد و دیگه ادامه نداد. نزدیکم شد و بغلم کرد.

سرمو روی شونه هاش گذاشتم و با گریه به دریا خیره شدیم. سرمو بوسید و منو به آرامش دعوت کرد. با عشقی که به این پسر مهربون داشتم، از حق هم کم کردم.

وقتی آروم شدم، بلند شدیم و به سمت خونه رفتیم. عمو شهاب اینا و دختر و دامادش هم اومده بودن.

می خواستن شام بدن. مردا توح یاط روی تخته های چوبی که روی پایه های فلزی بود، سرپایی شام می خوردن (بعضی جاها اینطور رسمه) و خانم ها هم توی ویلا.

داخل ویلا رفتیم. ب وی داغ زرشک پلو و مرغ حالمو بهم م ی زد. با مهمونایی که تازه اومده بودن سلام و احوال
پرسی کردم و رفتم طبقه ی بالا.

اونقدر روی شن نشسته بودیم، ک مرم درد گرفته بود. می خواستم یکم روی تخت دراز بکشم.

من: گندم جون گوشی منو می دی گندم:

بفرما پگاه جون

من: اگه گرسنه ای برو پای ن شام بخور گندم..... من با این وضعیتم از گلوم چی زی پاین نمی ره

گندم: چشم. ولی برای شما هم یه چی زی میارم

گندم رفت و من به شهریار زنگ زدم. حدود بیست تا تماس بی پاسخ فقط از شهریار داشت م

شهریار: الو....پگاه تو کجایی دختر؟ دلم هزار راه رفت صدام گرفته

بود: الو شهریار شهریار: جانم عزیزم؟ بهتری؟

من: شه ریار کی می ای؟) گ ریم گرفت)

شهریار: دورت بگردم خانومم. میا یم به خدا. فردا میا یم. با بابا و ملیکا و عمه مهناز میا یم.....باشه گلم؟

من: منتظرتم.....تورو خدا بیا که تنها شدم

شهریار: الهی قربونت برم عزیزم.... به فکر خودت باش فقط...بازم می گم الان فقط سلامتی خودت برام مهمه

خوشگل من...اگه باگ ریه سبک می شی گریه کن ولی خودتو زیاد اذیت نکن تا فردا پیام پیشته. باشه خانومم؟

من: باشه.....من می رم شهریار شهریار: برو

عزیزم....فردا می بینم ت من: باشه خداف ظ

گوشی رو قطع کردم..... چرا دروغ بگم؟ ولی از اینکه شه ریار بهم میگه فقط سلامتی من براش مهمه، قند تو دلم آب م

یشه.....چقدر آخه این بشر درک داره خدا ایا.

صد ای باز شدن در اومد و خاله مثل ظهر سینی به دست و گندم هم پشت سرش، وارد اتاق شدن.

خاله: بیا پگاه جانم برات غذا آوردم..... خوبی خاله ؟

من: دستت درد نکنه خاله جون....بله خوبم ولی یکم کمرم و زیر شکمم درد می کنه.

خاله سرمو بوسید و گفت: الهی من قربونت برم یادگار شیوای من...تورو خدا مواظب خودت باش.....بیشتر استراحت کن..... من پیش مهمونا می مونم استرس اونا رو نداشته باش خاله جون. وضعیت الان برای عزا مناسب نیست...هو ای خودتو بچتو داشته باش...

من: چشم

خاله: بیا عزیزم این آبو بخور بزار شال و مانتوت رو در بیارم از تنت راحت بخوابی.مهمونا هم تا دوساعت دیگه می رن. دیگه بخواب نیا پای من: چشم

غذا و بدون اینکه فکر کنم شام فوت مامانه، با بغض و زحمت خوردم. گندم برای خودش تشک انداخت تا روی زمین بخوابه و منم روی تخت خوابیدم.....ولی چه خوابی..... فکر کردن به بود و نبود مامان، تو ذهنم خلاء ایجاد کرده بود.....مدام اشکام از روی صورتم به بالشت می ریخت...اونقدر اشک ریختم و به نبود مامان و خاطره هاش فکر کردم که بالاخره خوابم برد.

صبح با صدای ناشی از جابه جایی قابلمه ها و آشپزها و رفت و آمد ها و صدای قرآن بیدار شدم.

ساعت نه صبح بود. گوشی رو از حالت پرواز درآوردم. شه ریار پیام گذاشته بود که تو راهن.

بلند شدم و با بی حوصلگی و اونم به خاطر عرقی که کرده بودم، رفتم حموم. گندم هنوز خواب بود. از حموم برگشتم و تنم رو خشک کردم. ازت وی چمدونم یه لباس سرهمی مشکی دیگه پیدا کردم که مدلش ساده بود ولی با لباس قب لیم فرق داشت. اونو پوشیدم و بند نازک طوسی رنگش رو بالای شکمم که یکم بزرگ تر شده بود، بستم. گندم که بیدار شد، موهامو با سشوار خشک کردم و شال مشکی هم روی سرم گذاشتم و با گندم رفتم بیرون...

تو خونه صد ای گری ه می اومد... با دیدن گریه ی خاله و مهمونای جدید دوباره نتونستم خودمو کنترل کنم. همین که پام رسید به آخرین پله، هق هقم بلند شد. به ناچار روی آخرین پله نشستم و گریه می کردم.

نفسم داشت بند می اومد که خاله به دادم رسید. با کمک گندم بلندم کردن و روی مبل نشستم و چشمم از بی حالی نیمه باز بود. خاله یه ل یوان آب قند نزد یک دهنم گذاشت و یه قلب خوردم.

یکی از دستام روی دسته ی مبل و اون یکی روی سرم بود. یه لحظه چقدر به خودم فشار آورده بودم..... عکس قاب گرفته ی مامان روی میز و اون نوار مشکی کنار عکس و دوتا شمع روشن کنارش، گواهی مرگش رو می دادن.

خیره بودم به اون عکس و اشکم می ریخت. بدون هی چ هق هقی فقط اشکام می ریختن. کم کم خونه داشت پر می شد و م یزان رفت و آمد مردم بیشتر می شد. تق ریا همه از فوت مادر نازنینم فهمیده بودن.

ساعت یازده بود که شهریار اومد. قرار بود همه ی مهمونا برن مزار و برای ناهار برگردن ویلا.

تازه شه ریار روت وی حیاط دیدم. همون زمانی که می خواست تیم بریم مزار. کنار بابا ایستاده بود. نزدیکش رفتم و سلام کردم و با هم دست دادیم.

من: مل یکا این اکجان؟ عمه نیومده ؟

شهریار: فردا م یان عزیزم. ملیکا حال ندار بود گفت فردا با عمه و بابا م یان.

راهی مزارش دیم و من باز هم با بی حالی واسه عزیز از دست رفته زار می زدم. حالم یکم بد شد ولی شهریار منو از اون فضا دورم کرد یعنی منو برد درمونگاه که دکتر برام یه سرم و آمپول نوشت.

ولی رفتیم خونه و شهریار برام سرمم روزد. به خاطر مری ضی ملیکا تو سوزن زدن وارد بود.

هنوزم اشکام جاری بود. شهریار هم با نگرانی بهم خیره بود. اینقدر اینطوری گذشت تا خوابم برد.

.... امروز صبح سوم مامان بود و سر مزار مراسم سوم داش تیم. به جای اینکه مداح بیاریم، یکی رو آوردیم که بر

ای شادی روح مامان قرآن بخونه. واسه همین خونه زیاد شلوغ نبود و بیشتر ریا می رفتن مزار و ناهار هم توی

یک رستوران صرف می شد.

با بی حوصلگی روی همون لباس دیروزی که تنم بود، یه مانتو تیره گشاد پوشیدم و با شهریار سمت مزار رفتیم.

سر صبح مزار خلوت بود و هوا گرم بود. کارگرها مشغول چیدن صندلی کنار مزار مامان و آراد و ماهورا بودن. خاله و دخترش و زن دایی و زن عمو شهاب و عمه ناهید، مشغول چیدن وسایل پذیرایی بودن.

ما زیار و شوهر عمه و پسرش که هم سن و سال خودم بود، مشغول پائین آوردن تاج گلها از نیسان بودن.

بعد ناهار، همه به سمت مزار رفتیم و روی صندلیها نشستیم. منم کنار بابا و ما زیار و شهریار نشسته بودم و گندم هم کنار خاله بود و داشت برای پذیرایی کمک می کرد.

کم کم قرآن خوندن رو شروع کردیم و ثوابش رو به روح مامان و ماهورا و آراد و مهرداد کوچولوی مظلومم تقدیم کردیم.

اون بین هم گندم و ساره و خاله مشغول پخش حلوا و خرما و شربت بودن. آخر سر هم به مهمونایی که می رفتن، پکهای میوه می دادن.

وسط ای مجلس بود که ملیکا و مادرش و پدرشه ریار و رهام اومدن و به ماها که صاحب مجلس بودیم تسلیمیت گفتن. عمه مهناز کنار خاک مامان رفت و زیر چشمی به بابا نگاه کرد و گلهای مریم و گل لایلی رو که خریده بود رو روی خاک گذاشت و بعد کنار ملیکا روی یکی از صندلیها نشست.

مراسم که تموم شد، بیشتر مهمونا فاتحه می خوندن و می رفتن.

(مهناز)

گلا رو سر مزار گذاشتم و زیر چشمی به شاهرخ نگاه کردم. اون هم نگاهم کرد و سرش رو پائین انداخت. گل رو گذاشتم و نشستم روی صندلی.

مراسم که تموم شد، منتظر موندم تا بیشتر مهمونا بشون برم. منتظر فرصتی بودم که حالا پیدا شده بود. شاهرخ تنه ای سر خاک عشقش نشسته بود و پگاه و ملیکا و شهریار هم با هم مشغول صحبت بودن.

به بهونه ی فاتحه سر خاک رفتم.

من: تسلیت میگم آقای کیانیان..... از دست دادن عشق خیلی سخت ه

می خواستم همه ی حرفام کنایه و نی ش دار باشه. وقتی فه میدم بودم که شیوا درجا تموم کرده بود و نتونست اون قضیه رو بر ای کسی بگه، راحت تر می تونستم حرف بزنم.

شاهرخ : ممنون م

من: م یگم.....حالا خوبه از اول به زور باهم ازدواج کردین و عشق اول تون نبود ولی خب، بالاخره تو این چندسال جبران شد دیگه.

شاهرخ : فکر می کنم با گذشت ب یست و خورده ای سال، دیگه ج ای این حرفا نباشه خانوم.

من: بعله خب. بر ای شما هیچ چ یزی فرق نکرد و کسی از شما ایراد نگرفت ول ی بر ای من که یه دختر بودم و زندگیم نابود شده، جا دارم واسه حرف ایی که عقده شدن ت وی دلم.

شاهرخ : م ی دونم هنوز هم به خاطر اون مسائل ازم ناراحتین ولی تقصیر من نبود .

من: بدبخت کردن من تقصیر کی بود جناب کیان یان؟ جواب عشق یه دختر بچه ی معصوم و ساده اون چیزی نبود که شما به من داد ین.

شاهرخ چی زی نگفتیعنی در اصل چیزی نداشت که بخواد بگه. از جام بلند شدم و به شاهرخی که شکسته بود گفتم: بیچاره بچه هاتون. پیش خودشون چه قهرمانی از پدرشون ساخته بودن.....ههه!

رفتم. فقط خواستم دور بشم. دور بشم از مردی که هنوز ت یکه ه ای عشقش تو وجودم بود اما به سختی سرکوبش می کردم. دور بشم از قبر زنی که منو از عشق زندگ یم جدا کرد. دور بشم از بچه های که حاصل عاشقانه ه ای عشق من با یکی دیگه بود.... ولی من ق وی بودم و بر ای انتقام تلاش می کردم. اون همه بلا و مصیبت نباید بی جواب بمونه.

(پگاه)

عمه مهناز و ملیکا و پدر شهریار از مزار، مستقیم به تهران رفتن ولی شه ریار پیشم موند تا سنگ صبورم بشه .

برگشتیم خونه. خونه ای که هنوز هم از اقوام نزدیک مون پر بودن و بودنشون باعث دلگرمی ما می شد. اونقدر نشسته بودم که پاهام و کمرم در می کرد.

ترسیده بودم. بچه از صبح تکون نخورده بود. با کمک شهریار از پله ها بالا رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

من: شه ریا ر

شهریار: جانم عزیزم ؟ من:

دارم می ترسم شهریار: چرا

؟

من: بچه از صبح تکون نخورده

شهریار: نگران نباش عزیزم. استراحت کنی یکم خوب می شی. خودت که درد نداری ؟ من: چرا. کمرم درد می کنه

شهریار: بالشت بزارم زیر پات خانومم ؟ من:

نه.....یه چیز شیرین برام می یاری ؟

شهریار: !؟ مگه پسره که شی رینی جات دلت میخواد بلا ؟

یه لبخند خشک زدم و گفتم: دلم نمیخواد . دکترم گفته اگه بچه تکون نمی خورد چیز شیرین بخورم به سمت راست دراز بکشم.

شهریار: آها پس همون دختره دیگه ؟

من: آره دختر دوست....حالا میشه برام ب یاری ؟

شهریار: چشم عزیزم. الان میرم برات

برام یدونه شیشه نوتلا آورد با شیر کاکائو که ش دیدا عاشقش بودم .یکم خوردم و به پهلوی راستم دراز کشیدم که یکم تکون تکون ای وروجکمو حس کردم.

شهریار: عشقم بعد هفتم با من بر می گردی تهران ؟ من: م ی شه چند

روز بعد هفتم بمونم شهریار ؟

شهریار: آره ع زیزم چرا نمیشه. ولی نوبت دکتر هم داشت ی ا

من: آره می دونم. ی ه کاری ش می کنم حالا. نمی دونم این روزا چرا دلم گواه خوب نمیده.

شهریار کنارم روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد و گفت: چرا گواه خوب نمیده ؟ من:.....اممممم.....اممممم.....

شهریار شهریار: جانم ؟ من: کی رفتی حموم ؟

شهریار: امروز صبح جلوی چشمتم رفتم که عزیزم

از جام بلند شدم و نشستم و سمت شهریار برگشتم. قیافم توهم بود من: پس چرا اینقدر بو

می دی ؟

شهریار خندید و گفت: نه خیالم راحت شد هردوتا تون سالمین. عزیزم واسه تغییرات هورمونته.... وگرنه من جز

شامپو و عطرها ای گرون گرون، بوی چیز دیگه ای ن می دم.

من: آخ آخ آره جون عمت....دارم خفه می شم

بلند شدم و پنجره رو باز کردم و یکم هوای آزاد تنفس کردم. از این بالا می شد پارچه های سیاه نصب شده به دیوار

رو دید. دوباره از نبود مامان ماتم گرفتم. ای خدا.....یکی دوماه می شد که ن دیدمش.

چقدر دلم لک زده واسه بوسیدن صورت مهربون و بشاش و خوشگلش. چرا من باید عزیزاموزود از دست می دادم

؟

اشکام روی گونه هام غلتید و دستام روی دستگیره ی پنجره شل شد. متوجه ی حضور شهریار شدم. بغلم کرد. یه

دستش زیر شکمم و اون یکی روی دستم که روی شکمم بود رفت. صورتش رو روی شونه هام گذاشت و آروم گفت:

قربونت برم باز تو غصه گرفت ی ؟

لپمو بوسید که آروم شدم. دستمو گرفت و کمک کرد روی تخت بخوابم و خودش هم به خاطر من رفت حموم.

فایده نداشت. خودشو عذاب میداد. هر چقدر هم حموم می رفت یا از عطرهای گرون قیمتش استفاده می کرد بازم از نظر من بو می داد. دست خودم نبود که.... بو می داد دیگه.

شهریار هنوزت وی حموم بود که یک آن هوس آلوچه های بسته بندی شده ای کردم که توی شهد ملسش غلت می خورد. آخ که دهنم آب افتاد.

شهریار که از حموم اومد بیرون مهلت ندادم. رفتم سمتشو با کلی پیف و پوف کردن صورتشو ماچ کردم و با ناز گفتم: آق ای گلم....میدونی چیه؟ منو نینی هوس آلوچه کردیم...میدونی از کدوم می گم؟

شهریار: آره می دونم... الان توقع داری ساعت چهار بعدازظهر برم بخرم؟

من: عشقم خب نصفه شب نیست که....بعداز ظهره دیگه...بعدشم مثل اون سری گریه می کنما.

شهریار به لبخند خوشگل زد که چال لپش دلمو برد. لباسش رو پوشی د و رفت تا اون چیزی رو که می خواست برام تهیه کنه.

روز پنجم فوت مامان، شهریار مجبور شد به خاطر کارای شرکت بره و گفت واسه مراسم هفتم برمی گرده.

مراسم هفتم رو هم مثل مراسم سوم انجام دادیم و بعد از اون عزاداری تموم شد تا

چهلیم.... می خواستم تا چهلیم بمونم. دل نداشتم بابا و ما زیار رو تنها بزارم و برم. قرار بود اونا هم تا چهلیم بمونن. حالا که می خواستن بمونن، پس منم از بودنشون استفاده می کردم و باهاشون می موندم شمال.

روزهای گذشت....روز پشت روز. توی این مدت برای شادی روح مامان، کلی کار انجام داده بودیم.

مثلا عروسک می خری دیم می بردیم که ریزک. غذا درست می کردیم می بردیم خانه سالمندان. به بچه های کار و بچه های بی سرپرست و بد سرپرست کلی کمک می کردیم.

ثبت نام کرده بودم که هر ماه به حساب این موسسه ها پول واریز کنم.

یه روز رو با اونها گذروندم. با بچه های بی سرپرست و بد سرپرست. دختر پسرهای قدونیم قد تا نوجوون. خیلی

حس خوبی می گرفتم ازشون.

واقعا حیف این بچه ها بود که سرپرست های بی مسئولیت داشته باشن . یادمه یه روز که داشتم باهاشون خداحافظی می کردم ،یکی از دختر بچه هایی که حدودا پنج یا شیش سالش بود، تا دم در دبالم اومد و حرفی زد که لرزه به کل بدنم افتاد و تا خود خونه اشک می ریختم.

_: خاله تو شکمت نی نیه؟ من: آره

عزیزم.....

_: دختره یا پسره؟

من: یه دختر که کلی دعا کردم مثل شما خوشگل و مهربون بشه

_: خاله

من: جون دل خاله؟

_: قول بده همیشه مواظبش باش و تنهاش نزاری.... دعا نکن شبیه من بشه چون تنها می مونه.

دستام شل شد. بی توجه به وضعیتم، دوزانو رو زمین نشستم و بغلش کردم. اونقدر محکم که حس ارزشمند

بودنش رو بهش بفهمونم. اونقدر محکم که بتونم بهش بفهمونم که اون لایق عشق و وزیدنه.

من: الهی من دورت بگردم عزیزم....توکه تنها نیستی. دوستان هستن. این خاله های مهربون هستن. مگه نه؟

خلاصه بعد کلی محبت کردن بهش، را ضمیمه کردم که اون تنها نیست و هنوز هم آدمایی هستن که دور و برشون باشن و

دستاشون رو با محبت بگیرن و برای قدم برداشتن کمک شون کنن.

به نظرم خیلی بی انصافیه که از وجود همچین کس ای که به کمک و محبت ما نیازمندن، بی اطلاع باشیم.

ولی دلم از حرفش لرزید. منی که توی این سن و سال مادر شده بودم و مادرم از دست داده بودم، مثل ابر بهارگریه

می کردم و هنوزم که هنوزم احساس تنهایی می کنم. این بچه ی معصوم که از اول نوزادیش تنها بوده. بدون داشتن کسی

که با علاقه مامان یا بابا صداش کنه.

تو ماشین نشسته بودم و اشک می ریختم. آروم آروم. دستمو گذاشتم رو شکمم و با خودم گفتم: آه ای موجود کوچولوی که اونجایی. صدامو می شنوی؟ صدای منی که مادرتم.... صدای منی که دل و جونم برات می تپه.... من می زارم تنها باشی.

من هیچوقت نمی زارم سیه ی بی مادری روی سرت باشه. من به شخصه از طرف خودم قول می دم همیشه و هرجا مراقبت باشم. تو هر حالت و هر شرایط. چون تو چیزیت بشه، انگار گوشه گوشه ی قلب و جیگر من تیکه تیکه میشه. من اینوازا الان حسش می کنم.

خیلی خوب. روزهای گذشت و به چهلم مامان نزدیک می شد. توی این مدت هم شهریار چند بار اومده بود دیدنم.

حتی مجبور شدم با آزمایشات قبلیم به مطب زنان و زایمان چالوس برم و کارای سونوگرافی و غربالگری روانجام بدم. خدا رو شکر مشکلی نداشتم و هم من و هم بچه سالم بودیم.

هفته ی دیگه هماهنگ کرده بودیم برای مراسم چهلم مامان هم مهمون دعوت کرده بودیم، هم سنگ قبر سفارش داده بودیم. شهریار هم چهلم می اومد اینجا و بعد مراسم، با بابا اینا می رفتی تهران.

صبح، یه وی از خواب بیدار شدم. خواب دیدم. خوابم یادمن یست ولی اونقدری بود که منو بترسونه.

تپش قلب گرفته بودم و نفسم گاهی تنگ می شد. همونطور روی تخت نشستم و چندتا نفس عمیق کشیدم و بلند شدم. گندم هنوز خواب بود. می دونست اگه من تو اتاق نبودم، طبقه ی پایینم.

موهامو شونه کردم و با کش دم اسبی بستم و رفتم پایین. یه شلوار راسته بارداری پوشیده بودم با پیراهن آستین بلند گشاد که بلندیش تا پایین شکمم بود. این چند وقت، وروجکم بزرگ شده بود.

بابا و ما زیار داشتن صبحونه می خوردن. سلام کردم و با محبت جوابمو دادن. نشستم سر میز. بابا بلند شد.

بابا: بچه ها من می رم شهسوار پیش یکی از دوستانم. ظهر برمی گردم من: باشه بابا جان به

سلامت ما زیار: خدا حفظ بابا

بابا سوار ماشین شد و رفت. هنوزم تپش قلب داشتم. یک آن نفسم گرفت که ما زیار با ترس اومد سمتم.

ما زیار: پگاه... آجی خوبی؟

سرمو تکنون دادم که خیالش راحت بشه. گوشی مو برداشتم و شماره ی دکترمو گرفتم.

من: الو...سلام الم یرا جون. خوب ی؟

الم یرا: سلام پگاه جان. خوبم عزیزم. تو چطوری مامان قشنگم؟ من: الم یرا جون،

یه مشکلی دارم الم یرا: بگو عزیزم

من: از امروز صبح با تپش قلب بیدار شدم الم یرا: کافئین

مصرف کردی عزیزم؟ من: نه

الم یرا: خب بعضی تپش قلب ها توی بارداری طبیعیه گلم. استرس داری؟ من: نمی دونم

الم یرا: خب نگران نباش. خود به خود رفع می شه. چون یادمه مشکل آریتمی هم نداشتی.

من: نه نداشتم

الم یرا: چیزی نیست خوشگلم. ممکنه به خاطرت غیبرات هورمونی هم باشه. فقط نفس عمیق بکش. آرامشت رو

حفظ کن. آب بخور. محلول الکترو لیت رو هم مصرف کن. باشه عزیزم

من: چشم...مرسی المیرا جونم

:

الم یرا خواهش می کنم عزیزم. مشکل دیگه ای داشتی حتماً با من تماس بگی ر من: چشم . ممنونم.

خدانگهدا ر الم یرا: خداحافظ گلم.

موبایلو قطع کردم و سعی کردم برای آروم شدنم، دستور ای المیرا رو انجام بدم که تا حدی موثر بود.

ساعت دو بعد از ظهر شده بود و نگران بابا بودم. وقتی می گفت فلان ساعت میام، دقیقاً همون ساعت می اومد.

ولی دیر کرده بود.

ما زیار: پگا ه

من: جانم ؟

ما زیار: به نظرت بابا دیر نکرده؟ گوشیشو جواب نمید ه من: خب بزار

من زنگ بزنم

چند بار بهش زنگ زدم ولی بازم برنداشت.... دیگه داشتم کلافه می شدم. از روی مبل بلند شدم و به سمت پله ها رفتم تا یکم استراحت کنم که صدای موبایل ما زیار منو متوقف کرد.

ما زیار: الو...سلام. بفرماید

....

ما زیار: از کجا ؟

....

ما زیار: کدوم بی مارستان ؟

من: وایی خدا...ما زیار چی شده ؟

ما زیار باشه باشه....خودمو می رسونم...مرس ی من: ما زیار

چی شده ؟

ما زیار: چیزی نیست عزیزم.....من یه اسنپ می گ یرم م یرم شهنسوار دنبال بابا...باشه اشک ت وی چشمم

حلقه بست.

من: وایسا منم بیا م

ما زیار: عزیزم تو با این وضعیت می خوای تا شهنسوار بی ای؟ خسته می شی. خیال ت راحت من زود م یام.

تق ریا داد زدم: می خوام ب یام ما زیار:

باشه باشه. زود حاضر شو.

س ریع رفتم اتاق و یه لباس مختصر و مفید پوشیدم و اودم بیرون و همونطور که به سمت در می رفتم به گندم سفارش می کردم.

من: گندم جان تو بمون من زنگ می زنم به خالم که بیاد پیشت. درو از پشت قفل کن باشه... باهات تماس می گیرم.

گندم: باشه پگاه جون. منتظرتونم

بدون هیچ حرف دیگه ای دنبال ما زیار راه افتادم و سوار اسنپ شدیم. توکل راه استرس داشتم. خدا کنه وق تی رفتم، بابا حالش خوب بوده باشه.

ما زیار م یگه پرستارا از روی م یسگال ه ای که رو تلفن بابا افتاده بود، به ما زیار زنگ زدن.

بابا تو کمر بن دی تصادف کرده بود.

وقتی رسیدیم ب بیمارستان، نشونی بابا رو گفتیم و بهمون گفتن توی آی سیو بستریه.

مستقیم رفتیم آی سیو و خوشبختانه دکتر بابا رو پیدا کر دیم.

ما زیار دکتر، حال پدرم چگونه ؟

دکتر: چرا اینقدر دی راوم دی پسر جون ؟ من:

مگه چی زیش شده ؟

دکتر: راستش چی بگم ؟ تصادفش خی لی شدید بوده مثل اینکه. ضربه ی مغ زی شده.

قفسه ی سینش آسیب دیده. مچ دست چپش در رفته و پای سمت چپ هم شکسته.

خونریزی داخلی هم داشته و متاسفانه میزان خونریزی هم زیاد بوده. عمل رو انجام دادیم و میشد گفت موفق

ت آمی ز بود. اما ایشون فعلا تو کماست.

همه ی حرف ای دکتر مثل پتک تو سرم کوبیده می شد. وای ی خدای من. بابا چی کار کرده بود با خودش ؟ باب ای نازنینم تو کما بود ؟ خدا کنه حالش خوب بشه. خدا یا همه ی امیدم به توه.....خدا بابامو به تو می سپرم....سلامتیشو از تو می خوام.

قرار شد من تو بیمارستان بالا سر بابا بمونم و ما زیار بره دنبال ماشین ت وی پارکینگ و بره پیش پل یس که بفهمه جریان تصادف چی بوده. آخه مگه می شه تو کمربندی تصادف کرد ؟

روی صندلی جل وی در آی سی یو نشسته بودم و مدام دعا می کردم. گریم گرفته بود. بابا رو تو وضعیتی دید ه بودم که قابل توصیف نبود.

خدایا این چه تقدی ریه که هنوز غم مامانواز یاد نبردم، ب اید اینطوری برای بابا عذاب بکشم ؟

...حدود چهار روز گذشت اما حال بابا هیچ بهبودی پیدا نکرد. پرستار ای اون بخش که منو شناخته بودن، بیشتر

هوامو داشتن و شرایطمو درک می کردن. دو سه بار حالم بد شد که بهم سرم زدن.

به شهریار خبر داده بودم که چه اتفاق ی افتاده. اونم گفته بود تو اسرع وقت میاد پیشم.

تق ریا بیشتر فامیل خبردار شده بودن از تصادف بابا. دایی و عموها می اومدن سر می زدن بیمارستان.

هی بهم اصرار می کردن که برن خونه ولی من نمی تونستم برم. دلم نمی خواست که برم. آگه می رفتم اذیت می شدم بدتر.

دو روز دیگه به چهلم مامان نزدیک می شد.....افکار جورواجور و ب دی به ذهنم خطور می کرد. نکنه مامان اومده که بابا رو هم با خودش ببره و من و مازیار رو یتیم تر از اینی که هستیم بکنه؟ نه...نه..... این چه فکر مزخرفیه؟.....می ترسم...می ترسم از نبود بابا. هیچکس هی چای دی واسه بهبودیش نداشت.

بدون سرو صدا رفتم تو اتاق بابا و روی صندلی کنارش نشستم. بهش خیره بودم و آروم آروم اشک می ریختم و خدارو صدا می زدم و طلب کمک می کردم.

درکمال ناباوری، چشم ای بابا تکون خورد. تکون خورد و تکون خورد. جا خوردم. حس شوق و خوشحالی و نگرانی با هم هج و م آوردن.

چشماش که باز شد، با دستام اشکامو پاک کردم و با خنده صداش کردم. از جام بلند شدم و به سمت ایستگاه پرستار رفتم و با خنده و گریه گفتم: باز کرد چشاشو...

چشماشو باز کرد.

دکتر و پرستار وی اتاق بابا دویدن که چشماش همونطوری باز بود. منم باهاشون رفتم تو. از ترس اینکه بیرونم کنن، جیکم در نیومدم. فقط اشک شوق می ریختم.

دکتر با چراغ قوه ی کوچیک پزشکی، چشم ای بابا رو معاینه می کرد.

دقت که می کردیم، انگار بابا چیزی زمزمه می کرد. صداش از ته چاه در می اومد که اسمی رو صدا می زد.

دکتر: خانوم بی ا

من رو می گفت. رفتم جلو

دکتر: بی ن پدرت چی داره م ی گه ؟ من: بابا

جونم....چی داری می گی بابا ؟

صداش خیلی خفه بود....بیش از حد خفه. خودمو خیلی کج کردم به سمت دهنش تا بشنوم چی میگه. شوکه شدم!

بابا: ر...رها.....رهام.....مهر..مهردا...مهرداد....رها...مهردا....د....

چشمام از فرط تعجب باز شد! یعنی چی ؟ بابا چی می گفت ؟ مهرداد ؟ رهام ؟ اینا کی بودن ؟

یه دفعه به خودم اومدم که پرستار با زحمت منو از اتاق خارج می کردن. صدای بلند دکتر می اومد.

دکتر: خانوم پرستار، دستگاه اکس یژن.....شوک برقی رو بده.....زود باش....دکتر حداد رو خبر کن.

همه تو تکاپو بودن..... صدای ت یک ت یک دستگاه مانیتورینگ اتاق، شک بران گیز می شد..... تعداد ضربان

قلب بابا رو هی کم و کمتر نشون می داد.

شوکه شده بودم و عین چوب خشک همونجا، از پشت پنجره، شاهد بودم که بابام چطور داره ذره ذره بی نفس

میشه.....چرا هی یچی کنارم نبود؟

چرا..چرا ما زیار نبود؟ چرا من سرم گیج می رفت؟ چرا احساس سنگینی می کردم؟ چرا یه صدای بی خاصیت مدام تو

گوشم زنگ می خورد؟ چرا احساس خلاء می کنم؟ چرا

صدای نمی شنوم؟ نه.....انگار...انگار دارم یه چیزایی می شنوم.... صدای مامانه. داره صدای می کنه. داره با

مهرداد کوچولو با زی می کنه.

مامان: بالاخره بیدار شدی دختره ی خوابالو ؟ من: مامان!

با تعجب)

مامان: وا چیه ؟ من: بابا

کجاست ؟

مامان: پیش منه. جاش امنه امنه. به دختر کوچولوی ما سلام برسون. حواسمون بهش هستا.) به شکم اشاره کرد)

رفت....مامان دست ای بابا رو گرفت و رفتن.

من: ماما!!!!!!ان.....بابا!!!!!!کجا دارین م ی رین؟.....

..صدای موج دریا رو می شنوم. صدای گریه و زاری...صدای ناله میاد. چرا چشمم باز نمی شه؟ انگار به جای مژه

هام، سنگه....چرا رگ پشت دستم احساس سوزش و سرما داره ؟

چشمم داره سبک می شه و هر لحظه هوشیار تر می شم.....صداه ای که می شنوم، اصلا برام خوشایند نیست.

صداهایی که تو این مدت اصلا خاطره ی خوبی برام نساختن.

به زحمت به هوش اومدم. دیوار ای اتاق رنگ آشنایی دارن. اینجا اتاقیه که ت وی این مدت ت وی خونه ی بابا

اینا، توش اتراق کرده بودم. از کی اینجا خواب بودمو داشتم کابوس رفتن مامان و بابا رو می دیدم ؟

صداه ای ناله آشنا به نظر می اومد. به زحمت و به زور بلند شدم. دستی روی شکمم کشیدم.... تازه یادم اومد که آخ

آخ...امروز چهلم مامانه. م ی دونم پس گ ریه ها به خاطر اینه.

به سمت پنجره رفتم که سوزش بدی رو پشت دستم احساس کردم. آخ، اصلا حواسم به سرم دستم نبود. سوزنش

کنده شده و خون میاد از دستم...

سرم؟! سرم تو دست من چی کار می کرد؟ مگه من حالم بد شده بود ؟

خدایا آخرین بار کجا بودم؟ بیمارستان....واسه چ ی؟ واسه...واسه! بابام چی شد؟ بابا

بابا کجاست؟ احتمالا خوب شده با من آوردنش خونه.

لباسی که تنم بود چقدر راحت بود. ولی رنگش مناسب چهلم نبود. لباس س یاه و مناسبی پیدا کردم و پوشیدم. حالم

خوب بود ولی یکم احساس سنگینی توکل بدنم می کردم. لباس پوشیدم و رفتم پائین.

کسی تو خونه نبود. خب شاید می خواستن برن مزار واسه همین توح یا ط جمع شدن.

چرا کسی صدام نکرد پس ؟

کابوسه....چرا همه تون دارین گ ریه می کنین؟.....بابای من زندس.....بابا نبای د می رفت.

اونقدر جیغ زده بودم که صدام دورگه شده بود. شه ریار و ما زیار و عمه ها و خاله داشتن آرومم می کردن. تو بغل شهر یار، به حالت نشسته بی حال شده بودم. ما زیار بادم می زد و عمه شالمو باز می کرد. خاله برام آب قند درست کرده بود و می زاشت گوشه ی لبم تا حالم جا بیاد.

خیلی بی حال شده بودم. اونقدر که چشمم می بسته می شد و بعد چند ثانی ه باز می شد.....آخ که چقدر سنگین بود برام.....آخ که چه غمی منو گرفت.....

(راوی)

بین اون جمع عزادار، مردی که نیشخند می زد، از جمع خارج شد و دوسه کوچه بالا تر از اون ویلا درحال حرکت بود که سر آخر به ماشینی رسی د و سوار شد.

نسرین صندلی خودش رو که خوابونده بود، به حالت اولیه برگردوند.

نسرین: آه....چی شد پس کج ایی خیر سرت ؟

منصور: جات خالی.....نبودی ببینی دختره چه زاری می زد نسرین: ههه...پگاه

؟

منصور: آره. تا هم ین نیم ساعت پی ش که خودش جنازه بود. منتظر بودم زار زدن اونم ببینم و بعد پیام قشنگ و مفصل بر ای خانوم تعریف کنم.

نسرین: ای؟ پس خبر ای خوب و ش یربنی خوب؟ بابا زرنگ... بابا خف ن منصور: ای بابا

شرمندم می کنی بانو نسرین

نسرین: خیلی خب بابا حالا ببند عمم پشت خطه.....الو....سلام عمه جان منصور: بزار رو آیفون

نسرین گوشه رو گذاشت رو آیفون که صدای مهناز، جدی تر از قبل بلند شد.

مهناز: خب؟ چی شد ؟

منصور: خانوم خیالتون راحت. قراره تا خود قبرش هم بدرقش کنیم.

نسرین: عمه جون حماسه ای که منصور آفرید، دیدنی بود. تو اتوبان با صد و هشتاد کیلومتر سرعت، خی لی دقیق بزنی به یه ماشین. اونم طوری که هیچیت نشه! من که کلی کیف کردم.

مهنا ز خیلی جدی و سرد اما در عی ن حال با غم گفت: مُرد ؟ نسرین: بعله

منصور: خانوم بچه هاش زار می زدن عین چی....دختره که دوباره غش کرد) بلند بلند خندید (

مهنا ز: برای دستمزدتون ب یا ین پیشم.

(مهناز)

بعد قطع کردن موب ایلیم، اونو با دستام محکم گرفتم..... شدت نفسام بیشتر و بیشتر می شد.... من کیو کشته بودم؟

عشقمو؟ عشق اولمو؟ عشقی که با وجود این همه ناراحت ی که از داشتم، ولی بازم دوستش داشتم؟ چرا مثل بقیه

فکر ن می کردم که بعد مرگ زنش، بهش برسم؟ چرا اونو به زنش رسوندم؟ به زنی که عشقمو ازم گرفت ؟

گوشی تو دستمو محکم پرت کردم. خورد به دیوار هزار تیکه شد. جیغ کشیدم. با تمام توانم جیغ کشیدم. روی زمین

زانو زدم و جیغ می کشیدم..... گریه می کردم..... و بازهم بین گریه هام جیغ می کشیدم.

من گناهکار بودم... گناهی که کردم، در برابر گناه شاهرخ ه یچ بود. اما می ار زی د به اینکه بخوام عزای بچه هاشو

ببینم. بخوام زار زدن و بیچاره شدن اون دوتا بچه رو ب بینم.

جیغ می زدم: خدا من عشقمو کشتم..... من یه گناهکار لعنتیم.... من یه پست فطرتم.... شاهرخ منو ببخش. ولی

حقت بود قبل مرگت بدو نی رهام پسرته..... من بهت زنگ زدم تا تو هم قبل مرگت بدونی. درست مثل ش یوا..... ولی

نامرد، من فقط عاشقت بودم..... لعنتی....) جیغ می کشیدم (

(پگاه)

حال و روزم اصلا خوب نبود. افسردگی بارداری گرفته بودم. حوصله هیچکس رو نداشتم.

هرکی می اومد سمتم با عصبانی ت و تند گویی از خودم می روندمش.

شهریار تو این روزا خیلی سعی می کرد کنارم باشه.... می خواست ب یاد ستم و کنارم باشه، ولی من اونقدر دیوونه شده بودم که حتی ته دیدش می کردم که ب لای سر بچم بیارم.

دیگه اوضاعم بدتر از ای ن نمی شد. واسه هیچکدوم از مراسما پامو ازخونه ب بیرون نذاشتم. دکتر نمی رفتم و

غذا نمی خوردم.

نمی دونم چرا اینطوری می کردم. ولی این حق من نبود به فاصله ی چهل روز بعد مرگ مامان، با مرگ بابا روبه رو بشم.

از صحنه ی تصادف و مقصر این موضوع هم چ یزی دستگیر ما زیار و شه ریار نشده بود. ولی پلیس گفته بود طبق و ید یوی که از دوربین ت وی جاده گرفته شده، تصادف از قصد بوده و اتفاقا اون ماشینی هم که مقصر بود، سرقتی بوده .

پیدا نشدن قاتل بابا هم بیشتر آتیشم می زد. اینکه نفهمیدیم از روی چه قصد و غرضی این کارو کردن.....

روزها می گذشت و تا چهلیم بابا هم همونجا مونده بو دیم. بعد چهلیم با ما زیار و شهریار به تهران برگشتیم.

دلم خیلی گرفته بود. دلم از نامردی دنی ا پر بود. دلم فقط مامان و بابام رو می خواست.

دیگه هیچ چ یز منو خوشحالم نمی کرد. چه ی ک آلوچه ی ساده جهت رفع ویاری ا حتی یه کادوی عیونی.

قرار شد ما زیار چند وقت پیشم بمونه تا آثار تنها یامون کمرنگ تر بشه. حتی فکرشونمی کردم، فقط با ما زیار برمیگردم تهران.

از آسانسور پیاده شدیم و به سمت پله ه ای بزرگ در ورو دی می رفتیم. من زود تر می رفتم و ما زیار و شه ریار چون وسیله و چمدون دستشون بود، آروم م ی اومدن.

توی پله ها مهناز رو دیدم. منتها اون داشت می رفت.

مهناز: بهت تسلیت می گم دختر. غم بزرگی رو متحمل ش دی.

من: ممنون

بدون هیچ توجه دیگه ای به سمت در رفتم. کلا حس خوبی به این زن نداشتم .

همینطور که در رو می کردم، با رهام مواجه شدم. تازه یاد حرف بابا افتادم که فقط اسم رهام و مهرداد رو صدا می زد. یحیی نی منظورش چی بود؟

رهام: سلام پگاه جان

به خودم اومدم.... از رهام خوشم می اومد. پسر دوست داشتنی بود.

من: س... سلام رهام جان

رهام: بهت تسلیت می گم واقعا.... مادرت دوست خوبی بود برام. می دونی؟ یه جورایی دوست مجازیم شده بود. چرا دروغ بگم ولی با رفتنشون دلم شکست من: مرسی رهام جان..... مرسی از لطف ت

حرفم رو ادامه ندادم و با یه فعلا رفتم داخل خونه و مست قیم به اتاقم پناه بردم.

(ملیکا)

متوجه رسیدن شهریار اینا شدم. همون لحظه مامان و رهام رفتن. صدای قدم ای آهسته می اومد. از اتاقم اومدم ب بیرون و دیدم پگاه بود که خیلی آروم رفت سمت اتاقش.

منم از پله ها بالا رفتم و در زدم پگاه: بی ا

ت و

درو باز کردم. پگاه داشت مانتوش رو در می آورد. نزدیک سه ماه بود که ندیده بودمش.

من: سلام پگاه جانم

پگاه برگشت سمت در. نمی دونم چی دید که شوکه شد. آروم آروم اومدم سمتم و دستاشو روی صورتم گذاشت و آروم گفت: خدای من...ملیکا این تویی؟ (بغض کرد) چرا اینقدر شکسته شدی؟

بغض منم داشت می شکست. چی بهش می گفتم؟ می گفتم عذاب وجدان دارم چون می دونم مرگ مادر تو به خاطر حرف ای مادر منه؟

بهش می گفتم اونقدر پیش خودم از مادرم شکستم که دیگه جونی برام نمونده؟ من عذاب وجدان مادرمو به دوش می کش یدم.

به صورت پگاه نگاه کردم. اونم دیگه چشم ای شرور و شیطون سابق رو نداشت.... لعنت بهت.....لعنت بهت ملیکا که دختر خوشبختی مثل پگاه رو وارد زندگی کثیف م ایه دارا کردی.... هرچه قدر هم منو شهر یار س عی داشتیم زندگی سالمی داشته باشیم، مادرم انگار مانع می شد.

با این حال در جواب پگاه لبخن دی زدم و به شکمش که حالا بزرگ تر از سری قبل شده، نگاه کردم.

من: چقدر بزرگ شده.... خیلی دوست دارم ببینمش. این ت یکه ای از خوشبختی شهریاره. همونی که آرزو داشتم شهریار ببینتش.

پگاه لبخند خشکی زد. صورتش رو بو سید م

من: بازم بابت فوت پدر و مادرت بهت تسلیت می گ م

پگاه: پدرم فوت نشد ملیکا.... به قتل رسید. با یه تصادف عمدی

یه لحظه انگار برق تمام وجودمو گرفت.... نکنه اینم کار مامان باشه! اون روز سر مزار که با پدر پگاه حرف می زد، تا خود تهران کلافه بود و حرصی شده بود....

یهو به خودم اومدم و گفتم: اممم...پگاه جون...خسته ای....منم مزاحمت نمی شم استراحت کن

فورا از اتاقش اومدم بیرون.... باید کاری می کردم. قبل اینکه مامان به خود پگاه یا بچش یا حتی شهر یار آسیب بزنه

(پگاه)

شام آماده بود. به سالن غذا خوری رفتم که ما زیار و شهر یار و ملیکا نشسته بودن و منتظر من بودن. سرم یز نشستم و شروع کر دیم.

غذا خوردنم خوب شده بود. طبق دلداری ه ای شهر یار و نصیحت ه ای دکتر ماهم کهالم یرا جون باشن، تصمیم گرفتم تو سلامتی خودمو بچم لچ نکن.

ما زیار: راستش باید یه چیزی رو بهتون بگم... نزدی ک سه ماهه که من و بابا شرکت نبودیم. با اجازه تون ب اید برم و کارهاشو انجام بدم. سهام بابا رو ب اید از اون شرکت پس بگیرم. ش ایدم همونجا واسه خودم مشغول کاری بشم.

با این خبر ما زیار، دوباره غم سراسر وجودمو گرفت. خدا شاهده که تحمل تنهایی نداشتم.

ولی چاره چی بود؟

لقمه ی تو دهنمو به زور قورت دادم و با یه ببخشید از جام بلند شدم. قشنگ معلوم بود داره گریه می گیره.

ملیکا: بابا تورو خدا اینقدر این دختر شوک زده نکنین. بیچاره همینطوری عزادار و تنهاست. حالا آقا ما زیار

شمام اینطوری می گین بهش ؟

ما زیار: از دلش درم یارم....آخه این سفر اجباریه. بر ای انحصار وراثت برمی گردم.

شهریار: می گم ما زیار، چرا با سهام شرک تی که بابا توش کار می کرد، بلند نمی شی بیای اینجا واسه خودت کار بزنی ؟

ما زیار: آخه...آخه چطور بگم؟ می دونید؟ ساره، همون دختر عموم که قبل فوت مامان اینا قرار ازدواج گذاشته بودیم، اونجا بورسی ه شده. می خوام محل زندگی مون همونجا باشه که بتونه درساش رو هم بخونه. حالا البته بر ای مراسمات و این چیزا که بعد سالگرد مامان اینا تصمیم می گیریم.

شهریار لبخند شی ری نی زد و مشغول غذا خوردن شد.

توی تراس اتاقم نشسته بودم و از هوای مطبوع لذت می بردم که ما زیار داخل شد.

ما زیار: می تونم کنار تون بشینم ؟

من: بله بفرما ید.

ما زیار نشست و گفت: از خبر رفتنم ناراحت ش دی ؟

من: خب آره....ولی من هرچی فکر کردم به این نت یجه می رسم که من الان زندگی مو ساختم و تو هم درتلاشی که

زندگیتو بسازی. نباید مانع پ یشرفت تو بشم، اون هم به خاطر دلتنگی.... ولی قول بده بهم سر بزنی

ما زیار: اونکه حتما.... برای انحصار وراثت برمی گردم.

من: انحصار وراثت؟ (پوزخند زدم) مال و اموال می خوام چی کار داداش جان؟ من مامان و بابامو می خوام...اونا

نباشن مال و اموال شون رو نمی خوام ما زیار: وا این چه حرفیه دختر؟ حداقل به عنوان یادگاری نگه دار من:

آره خ ب

ما زیار: خبر داری ساره بورسیه ی کانادا شده اونجا ادامه تحصیل بده ؟

من: بعله. ما هم مثل شما با دختر عمومون در ارتباطیم جناب. راستی ما زیار..... اون روز که بابا فوت شد تو بیمارستان یه چ یزایی می گفت!

ما زیار: مگه به هوش اومد که بخواد چیزی بگه ؟

من: آره.....آره ما زیار. تو اتاقش که بودم چشماشو باز کرد، دکترا برای مع ایش اومدن که فهمیدیم بابا داره یه چیزی می گه..... ه ی می گفت رهام، مهرداد.....یعنی چی ؟ ما زیار: نمی دونم؟ مهرداد که داداش کوچیکمون بود که ت وی زلزله گم شد. ول ی رهام.....ببینم نکنه منظورش از رهام ه مین برادر ملیکاست ؟!

من: آره. تنها کسی که تو ی بستگان ما اسمش رهام باشه همینه..... میگم ما زیار نکنه این...این.....شبیه تو هم هستا...نکنه که

ما زیار: پگاه جان خسته ای برو استراحت کن. ش اید خط ای شنیداری بوده. داشته منوصدا می کرده اشتباه شنیدی ع ریزم.

چیزی نگفتم. راست می گفت ما زیار. آخه چه لزومی داشت که رهامو بخواد صدا کنه؟ شاید واقعا خط ای شنیداری بوده!

روز رفتن ما زیار، خیلی زود رسید. ما زیار درحال گذاشتن چمدون هاش تو ماشینی بود که شهریار راننده ی خودش رو موظف کرده بود اونو به فرودگاه برسونه. وقتی کارش تموم شد، همدیگه رو بغل کردیم.

ما زیار: زود م یام پ یشت آبی کوچیک ه من:

برای تولد بچم می ایی ؟

ما زیار: باید ببینم چی میشه. من که همه ی تلاشمو می کنم دورت بگردم

من: ما زیار بعد مامان و بابا من خیلی تنها شدم، تو هم تنهایی، زود به زود بهم سر بزنی.

باشه ؟

ما زیار: حتما. به شه ریار سلام برسون و ازش تشکر کن. تو این مدت خیلی زحمت مارو کشیده.

من: شه ریار وظیفشه داداشی جونم. چشم حتما بهش می گم

ما زیار سرمو بوسید و خداحافظی کرد و سوار ماشین شد و رفت. ماشین هر لحظه دور و دورتر می شد.

یاد همون روزی افتادم که تازه عروس بودم و مامان و بابا و ما زیار باهم از پیشم رفتن.

چقدر اون روز تنها شدم. امروز هم مثل همون روزه. با تفاوت اینکه من یه مادر شدم و بخشی از تنها یام، با وجود این

بچه، ناپدید شده.

(ملیکا)

چهار ماه از فوت پدر و مادر پگاه گذشته بود. خود پگاه هم تق ریا نزدیک ای زایمانش بود.

منم حالم تعریفی نداشت. بدو بدتر شده بودم. جز دراز کشیدن و استراحت کردن کاری نمی کردم.

این اواخر شیمی درمانیمو قطع کرده بودم. اونم بدون اینکه کسی بفهمه. و صیت کرده بودم بعد مرگم، شه ریار هیچ پولی به عنوان ماه یانه، به مادرم نده. این خبر رو هم مامان زودتر گفته بودم تا تهدید و تنبیهی براش بشه. چون مامان تو مال و اموال حریص بود، نقشه ی من راحت تر عملی می شد.

شیمی درمانی مو به این علت قطع کردم تا هرچی سریع تر کلکش از زندگی پگاه و شهریار کنده بشه.

این اواخر پگاه فهمیده بود که من شیمی درمانیمو قطع کردم. نذاشتم به شه ریار بگه ولی اون غیر مستقیم به رهام گفت تا رهام به مامانم بگه.

روزهای گذشت و می گذشت و عمر کوتاهم رو همچنان دور از بقیه و تنهای ی تو اتاقم سپری می کردم.

غم و عذاب وجدان ی که کاره ای مامان به من وارد کرده بود، به شدت تو روحیه و سلامتی من اثر گذاشته بود که نتایجش شده بود همین روزهای سخت و دردناک.

روی صندلی گهواره ای نشسته بودم و به فضای ب یرون پنجره ی ق دی اتاق نگاه می کردم.
همه ی این ثروت و مال و منال، برام هیچ شده بود.

در اتاقم باز شد. صدای پاشنه ی کفش زنونه، نشون از اومدن مامان بود. عص بی بود و قدم هاشو محکم برمی

داشت. نزدیک من شد. بدون هی چ حرفی. بی محلی کردم و همچنان به منظره ی بیرون خیره بودم.

به سمت پنجره ها رفت و کل پرده هارو کشید. شدت نور به حدی زیاد شد که چشمامو می زد.

مامان: خوب شد فهمیدم داری چی کار می کنی با خودت. شیمی درمانیتو واسه چیقطع کردی دختره ی..... ای

خدا....ای خدا چرا این بچه اینقدر بیشعوره؟ داری دستی دستی خودتو به کشتن می دی که راهو بر ای اون هوو

ی....

قبل اینکه بزارم ادامه ی حرفشو بزنه، عصبی شدم. حالا وقتش بود که همه چی ز رو بهش بگم.

داد زدم: بسه دیگ ه

یه جوری داد زدم که بعدش سکوت سنگینی به وجود اومد. همچنان چشم تو چشم هم بودیم. مامان انتظار همچین فریادی ازم نداشت.

من: آره قطع کردم. چون زندگی خودمه. نخواستم تو این دنیای باشم که ت وی وجود داشته باشی. ت وی که یه دختر

بیچاره روی پدر و مادر کردی. تویی که یه بچه ی بی گناهو پونزده سال از خونوادش دزدی دی که امروز برگردی و ازش

به عنوان انتقام استفاده کنی. تویی که گناهکاری. تویی که انتقام عشق از دست رفتت رو سر دور و اطرافیات خالی کر

دی..... بازم بگم؟. تویی که برای زندگی من و شه ریار تصمیم گرفتی. تویی که باعث شد دی من کشته شدن عشقمو به

چشم ببینم..... حالا چی؟ دوباره بگم؟ بازم بگم؟ بازم دل یل بیارم؟ می خوام خودمو بکشم. بکشم که فقط تو از زندگی

پگاه و شه ریار بری بیرون. وصیت کردم. به شهریار گفتم حلالیت نمی کنم بعد مرگم دست مامانمو بگیر.

بهش پول ب دی. چندتا ملک به نامش کنی.

مامان: یه دق یقه دهننتو ببند ملیکا. تو جریان رهامو این اروز کجا می دونی؟ ها؟ من: ههه.....تو فکر کن

کلاغا خبر آوردن

مامان: چرت و پرت نگو مل یکا....می گم تو از کدوم گوری فیه میدی؟

من: تا حالا چیزی به اسم شنود شنی دی؟ می دونستم رفتن تو به کانادا مشکوکه .

فهمیدم مادر پگاه رو تو کشتی، با اون حرفای لعنت یت. اون زن بیماری قلبی داشت قاتل. مامان داد زد: به من نگو قاتل..... من نمی دونستم مشکل داره. برنامه واسه انتقام چیز دیگه ای بود. بعد مرگش نقشم عوض شد من: حتی به

این حد برسی که شاهرخ رو هم بکش ی؟

مامان: اون تصادف کرده بود احمق. مرگ اون به من چه ربطی داره؟

یه پوزخند مسخره زدم: من تو رو می شناسم مهناز بقائی. من می دونم اون تصادف زیر سر توهه.... کیو گول می زنی؟

مامان شوک شده بود. حتی فکرشو نمی کرد من همه چیز رو بدونم.

من: می دونی اگه جریانو به پگاه بگم و مدرکی رو که ازت دارم تا گناهت ثابت بشه، با برادرش چه کارایی می تونن باهات بکنن؟ تو متهمی. متهم.... بفهم

مامان: تو همچو کار نمی کنی ملیکا. یادت نره من هر چی نباشم، بازم مادرتم... اینو تو گوشت فروک ن

من: تو به بازی انتقام علاقه داری. منم علاقه دارم. پس منم می خوام انتقام این همه سال دخالتت رو توی زندگیم بگ یرم. انتقام حسرت رسیدن به عشقمو بگیرم. تو هیچ مهر و محبتی تو دل من نکاشتی که حالا بخوایی درو کنی. خونی که از پدر و مادر پگاه ریختی، نباید تلف بشه. من نمی زارم که تلف بشه.

مامان: چی می خوایی از من؟

من: اعتراف..... تو باید جلوی همه اعتراف کنی..... باید به همه خاطراتش ی رین زندگیتو بگی. باید از همون اول که واسه شیوا تعریف کردی، واسه پگاه و رهام و مازیار تعریف کنی.

مامان: و اگه تعریف نکنم تو چی کار می کنی؟

من: خودم تعریف می کنم. لازمه که بدونی حتی صدات رو هم ضبط کردم و اگر هم بخوایی زیرش بزنی، صداتو به دست دادگاه و مراجع قانونی می سپریم. چطوره؟ بالاخره باید انتقام این بیماری خودم رو هم از تو بگ یرم. یادته دکترم می گفت باید تو آرامش باشم ولی تو هر روز و شب برام مسئله پیش می آوردی که زود تر دق کنم و نسرین و به جای من بنشونی تا همچنان از این زندگی سود ببری؟

مامان: لازمه بدونی همه ی اون حرفای ی که به شیوا زده بودم دروغ بود.

من: مگه تو می دونستی که قراره سخته کنه که داستان زندگیتو سوزناک تعریف کردی؟ در ضمن، رفتارای تو با شاهرخ تو عروسی پگاه و سر مزار شیوا رو هنوز یادمه. رهام رو چی می گی؟ از همون اول که همه ی ما متوجه شباهت ظاهریش با ما زیارش دیم و مطرحش می کردیم، رنگت می پری د و به نفس نفس می افتادی.....یادت رفت؟

اشک توی چشمش حلقه بست. فکر نمی کرد غرور سنگی ش رو، منی که همیشه در برابرش سکوت می کردم، بشکونم و ته دیدش کنم.

من: چی کار می کنی؟ امشب قصه گوی ما میشی مهنای بقائی؟ اشکش رو پاک کرد

و بعد چند ثانیه به سمت در رفت.

من: آگه بری، قول نمی دم با حکم جلبت برخورد نکنی....چون مطمئن باش همه ی ما پشت پگاهیم تا انتقام خونوادشو بگیریم.

مامان: خونواده ی پگاه کسای بودن که زندگی منو ازم گرفتند.

من: و تو هم این انتقام رو گرفتی...حالا این بازی برای اوناست

هیچی نگفت و رفت..... درد داشتم. از حرص و عصبانی ت زیاد. دیگه تحمل نداشتم. به سختی روی تخت دراز کشیدم. اشکم از درد سرازیر شد.

تمام بدنم تحت فشار بود. ناله می کردم وناله. خدارو صدا می زدم که سریع تر خلاصم کنه.

شب شده بود و داروهایی که خورده بودم، خیلی کم از درد کم کرده بود. به سمت سالن نشیمن رفتم. پگاه و شهریار و مامان و رهام نشسته بودن. هرکسی حالی داشت. رهام و شه ریار می گفتن و می خندیدن. پگاه درحال میوه خوردن بود و فقط استراحت می کرد. مامان اما شدیداً استرس داشت.

نزدیکشون شدم و روی یکی از مبلا نشستم.

پگاه: ملیکا جون بهتری؟

من به یه لبخند کوتا و یه تگون سر بسنده کردم.

من: خب مامان جان....حرف داشت ین با ما....درسته؟ مامان می خواست بحثو

عوض کنه: آره گله داشتم از شه ریار شهریار: من؟ چرا؟

مامان: مرد حسابی. زنت چند وقته ش یمی درمانی شو قطع کرده اون وقت تو عین خیالت نیست؟

نگاه پر خشمی به مامان کردم. از دستش عصبانی بودم. داشت فرصت می خری د

شهریار: چییی ی؟ م لیکا..تو با اجازه ی کی شیمی درمانی تو قطع کردی؟ چرا اینکا رو کردی؟

دستمو به نشونه ی سکوت بالا بردم و به مامان نگاه کردم.

من: صبر کن شهریار جان. مامان حرف ای مهم تری داره که ن یا ز داره وقت کشی نشه....

مرگ، دیر یا زود حقه. اما) سرفه می کردم(اما این حرف ای ارزشمند مامان) دوباره سرفه کردم(این حرفای ارزشمند

مامان ح یف داره گفته نشه..... داستان به پگاه و رهام ربط داره..... بگو مامان.

تعجب از چهره ه ای پگاه و مازیار می باری د

مامان با تته پته شروع کرد: خب....خب من.....من یه خواستگار داشتم که...که

من: که شد یدا عاشقش بودی. خب ادامش؟

مامان با یه چشم غره ای که نشون از ترسش بود نگام کرد و با من من ادامه داد: اون خواستگارم باب ای تو بود پگاه.

پگاه خشکش زد. ی ه لحظه از فرط تعجب اونقدر چشمش درشت شد که هر آن ممکن بود از کاسه درییاد. به

خودش که اومد گفت: باب ای من خواستگار شما بوده؟ مامان: آره.....آره بابای تو خواستگار من بود من: ادامش؟

مامان: من ازش حامله شدم

هر لحظه تعجب همه بیشتر و بیشتر می شد.

مامان: ولی اون مجبورم کرد سقطش کنم.....و منم سقطش کردم. بعد از اون دیگه پیداش نشد..... فهمیدم رفته روست ای پدریش تو شمال. رفتم تا پیداش کنم. ولی فهمیدم همون شب عروسی مامان و بابات بود پگاه.

پگاه اخماش تو هم رفت: امکان نداره عمه خانم. باب ای من همچی ن آدم نامردی نبوده که بخواد همچین کاری با

دختر مردم بکنه.

مامان: اما حق یقت داره. همه ی اینا عین حق یقت ه من:

متاسفانه حق یقت داره.

پگاه که انگار از من هم شاک ی بود، به من و مامان بد نگاه کرد و سرش رو زیر انداخت.

شهریار: بابای من اینارو می دونه عمه ؟

عمه: همه موضوع رو فهمیدن. همون شد که برای پوشوندن مقداری از این بی آبروی مجبور شدم با اون پیرمرد خرفت ازدواج کنم که ملیکا حاصل اون ازدواجه.

حلقه ی اشک تو چشم ای پگاه معلوم بود. همه از این حرفا منقلب شده بودن. منم هی سرفه می کردم و از درد زیاد تو خودم می پیچیدم. ولی می خواستم مامان همه ی حرفاشو بزنه.

مامان: بعد از اون با خودم فکر کردم که شاهرخ بچه ی منو ازم گرفت. حالا نوبت منه. و این شد که رهام، پسر کوچیک شاهرخ کیانیان، توی اون زلزله، به دست من افتاد.

پگاه که اشکش سرا زیر شده بود گفت: تو...تو دزدی دیش ؟

مامان سرش پایین بود و رهام با گنگی پرسید: من الان...من الان می شم برادر خونی پگاه؟.....)پوزخند عصبی زد(...نمی فهمم آخه!

مامان با چشم ای غمگین به رهام نگاه کرد و گفت: تو وجودی از شاهرخ بودی. دوستش داشتم اما اون منو گذاشت و رفت. گفتم تورو داشته باشم که وجودی از وجود شاهرخ.

تو زلزله ی سال هشتاد و دو فقط دوسالت بود. وقتی همه جا آوار ریخته بود، یکی رو فرستادم که تورو برام بیاره و تورو برام آورد و خانواده ی پگاه تا الان فکر می کردن تو گم شدی.

پگاه به شدت گ ریه می کرد و مامان رو تویخ می کرد.

زمان برام نمی گذشت. انگار هیچ صد ای نمی شنیدم. سرمو گذاشتم روی پش تی مبل که دیگه هیچ وقت نفهمم داره چی میشه.....

(پگاه)

گریه می کردم. توی این پونزده سال مامان بیچارم چی کش ید وقتی هر لحظه و هر ساعت به این فکر می کرد که مهرداد کوچیکش رو گم کرده. ماهوراش رو از دست داده ؟ هیچ وقت فکرش رو نمی کردم مقصر تلخی زندگیمون، اینطوری پیدا ش بشه.

با سر و صدای شه ریار و رهام به خودم اومدم. بالا سرملیک ا بودن. مهناز هم بلند شد و به سمتش رفت. صدایش می زدن.

شهریار تند و تند شماره می گرفت و حرف می زد. دکترملیکا بود که گفت سریع ا به آمبولانس زنگ بزنن تا اون هم خودش رو برسونه.

گندم اومد کمکم کرد تا از روی مبل بلند شم. این روزا خیل ی سنگین شده بودم .

شهریار با هول یه چیزایی به من فهموند: عزیزم تو بمون خونه مواظب خودت باش باشه ؟

سرمو تکون دادم. وقتی با برانکارد مل یکا رو می بردن، حس خوبی نداشتم. می دونستم حالش خیلی بد بود و هر لحظه مرگ انتظارش رو می کشی د. اما من راضی به مرگش نبودم. ای کاش مثل هروقت دیگه برگرده خونه.

تازه یاد رهام یا همون مهرداد خودمون افتادم. اون نرفته بود. یاد حرفای بابا افتادم.

توی بیمارستان که هی می گفت رهام....مهرداد.

پس یه چیزایی م ی دونست. ولی ازک ی می دونست ؟

با صدای رهام به خودم اومدم: به نظرت حرفایی که امشب شنیدیم درسته ؟

سکوت کردم و فقط بهش خیره شدم. این چشما، همون چشمایی بود که به مامان می گفتم ای ن مهرداد چشماش از من خوشگل تره و مامان متقاعدم می کرد چشم ای هرکسی هرجوری باشه قشنگه.

اشکم سرازیر شد ولی باز داشتم بهش نگاه می کردم.

من: می دونی....تو خیلی کوچیک بودی که از دستت دادیم. ولی یادمه اون شب زلزله، خواهر بزرگ ترمون با شوهرش مرد. یادمه پچ پچ ها ای راجع به تو بود که گم شدی.

رهام: اگه جنازه ای از من پیدا نشده بود، پس چرا مامان و بابات دنبال من نگشتن؟ اون گفت مامان و بابات؟ یعنی مامان و باب ای تو....نه مامان و بابا مون. هنوزم اینقدر غریب حرف می زد؟... قلبم شکست.

من: مامان و بابات؟ یعنی الان هم که فهمیدی ما خانواده ی خودتیم، هیچ حسی بهشون نداری؟

رهام: من خودمم موندم که چی شده پگاه. از من ناراحت نشو. اما من تا یادم میاد، زیر دست مهناز بزرگ شدم و به عنوان یه مادر قبولش دارم و بهش عادت کردم.

سرمو تکون دادم: آره..... می فهممت. ولی باید بایه آزمون ایش دی ان ای این موضوع رو ثابت کرد. هرچند تشابه ظاهریت با ما زیار مونی زنه.

رو به گندم گفتم: گندم بیا دستمو بگیر بلند شم.

گندم کمکم کرد. بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. نمی دونم چرا ولی درد داشتم. انگار داشت به شکمم فشار وارد می شد. با خیال اینکه الان وقت زایمانم نیست و این دردا به خاطر فشاره ای عصبیه، به تختم رفتم و خوابیدم.

نصفه های شب بود که با احساس خیسی از جام بلند شدم. بیخیالیم کار دستم داد.

علاوه بر پاره شدن کیسه آبم، از درد جون نداشتم گندم رو که تو اتاقم خوابیده بود رو بیدار کنم.

دیگه تحمل نکردم و جیغم هوا رفت. گندم با سرعت برق خودشو بهم رسوند. بهش گفته بودم توی همچین مواقعی چی کار کنه. ولی اون در صورت حضور شه ریار بود.

گندم وقتی گفت شهریار ن یست با بی جونی گفتم زنگ بزنه به آرش. آرش ی کی از استخدام ای شه ریار بود که سال های زیادی برایش کار می کرد. ولی شهریار اونو گذاشته بود که به من خدمت کنه. راننده ی شخصی و میشه گفت همون با دیگارد من بود.

گندم فوری آرش رو خبر کرد و بعدش هم به دکترم زنگ زد. دکترم هم از قبل گفته بود چی کار کنیم.

ولی من از درد زیاد دیگه جونی برای جیغ و داد زدن نداشتم. احساس می کردم زمان زیادی از زایمانم گذشته. واپی خدا بچم سالم باشه.....ولی استرس و درد امونم رو ب رید و آخر سر منجر شد به یه خواب عمیق و طولانی....

... نمی دونم چند ساعت گذشته بود. کجا بودم؟ ملیکا برگشته بود خونه؟ شه ریار از درد من خبردار شد؟

آروم آروم چ شمامو باز می کردم. به اطرافم نگاه کردم. اینجا اصلا شبیه خونه و اتاق خودم نیست. پس بیمارستان بود.

مغزم درحال تج زیه و تحلیل بود. سرم توی دستم و ماسک اکسیژن و دستگاه های دیگه بهم وصل بود. شکمم دیگه بزرگ نبود. پس دخترم به دنیا اومده. ولی، حالش خوبه؟ سالمه؟

فضای اتاق تق ریا رو به تاریکی بود. ی ه صدای آشنا گوشم رو نوازش داد

شهریار: بهتری ع زیزم؟ ساعت چهار صبح زایمان کردی. گندم بهم گفت چقدر درد کشی دی و بیهوش شدی. متاسفم که کنارت نبودم نفسم.

سرمو به سمتش برگردوندم....خدای من چی می بینم؟ پ پراهن س یاه پوشیده.....

با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد گفتم: شهریار...لباس س یاه چرا؟ بچم؟

چهره ی شه ریار غم داشت. سرش رو انداخت پا ین و آروم گفت: مل یکا رفت پگاهم.....

اشکام از گوشه ی چشمم جاری شد. قلبم گرفت. من باهاس خداحافظی نکرده بودم. ..

پرستاری با لبخند وارد اتاق شد و بچمو با خودش آورد.

پرستار: بفرما مامان خوشگل..... اینم نی نی خوشگله ی شما. ماشالله....چشم نزنم اینقدر خوشگل بود که وق تی

شستیمش، همه ی پرستارا دور تختش جمع شده بودن.

دخترمو گذاشت تو بغلم و رفت. شه ریا ر لبخند داشت. ترک یب غم و لبخندش، قلبمو آتیش می زد. دوست نداشتم برای به دنیا اومدن بچش، حالش اینطوری باشه.

یه نگاه به صورت نی نی خوشگلم کردم. آروم خوابیده بود. پرستاره راست می گفت .

خیلی خوشگل بود. صورت سفید و لب های غنچه ای قرمز و بینی کوچولوش و موه ای قهوه ایش، تنها چیزایی بودن که صورت این نوزاد رو خوشگل و بامزه کرده بودن.

لبخند روی لبام نقش بسته بود. شهریار هم با لای سرمون بود و با انگشتش، دست ای دخترمونو ناز می کرد.

شهریار: عی ن خودت خوشگل و نازه خانومی.... مرسی که با وجودت، همچین حس شیرینی رو بهم دادی.

لبخند عاشقانه ای به صورتش زدم.

شهریار: چشماشون دیدی پگاه...چشماش طوسی بود...وق تی یه لحظه بازش کرد، آتیش زد به کل وجودم.) بعد آروم گفت(چشاش سگ داره پدر سوخته.

از حرفش خنده مون گرفت. ولی داغ از دست دادن ملیکا اونقدری بود که خنده هامون عمر ثانیه ای هم نداشته باشن.

من: شه ریار اسم شو چی بزاریم ؟ شهریار:

ویستا دیگه.

من: فکر کردم شاید بخوایی به خاطر ملیکا، اسم این دختر مونو هم ملیکا بزاری تا یادش همیشه برات زنده باشه.

شهریار: نه ع یزدلم. ملیکا ملیکا بود. آتسا آتسائه.... هرک سی هویت خودش. من نباید ملیکا رو توی این جوجه ببینم که.

بعدشم یه لبخن دی زد که چال گونه هاش دلمو برد.....اوووووو این بشر نمی خواد دست از دلبری کردن برداره ها.

من: ساعت چنده ؟

شهریار: شیش عصر. دکترت گفت فردا ساعت نه مرخصی.

خیالم راحت شد. می دونستم به خاطر وضعیتی که سر زایمان داشتم، دکترم عمل سزارین کرد. هرچند که از اولش از طبیعی می ترسیدم و تصمیم میم همون سزارین بود. درد داشتم اما پرستار هر سری مسکن می زد بهم.

با شهریار به کوچولوی خوابیده مون خیره شده بودیم.

شهریار: پگاه... من بایدم استرالی!

من: چی؟ شهریار! ملیکا تازه فوت کرده. چطوری می شه مراسم نباشی؟

شهریار: کار اجباریه. دوتا از شرکت های خیلی تاپ بابا دارن تو استرالیا به جای همکاری، باهم رقابت می کنن. به بابا خبر دادن همون دیروز رفت. من می تونه دست تنهایی کاری بکنه. باید برم. اگه شرکت ها و معامله هامون رو از دست بدیم، کل زندگیمون رو برای جبران نمی تونیم بدیم...

من: پس بزار من تو مراسم شرکت کنم شهریار.

شهریار به اخم کرد و گفت: یعنی چی؟ تو تازه عمل کردی. اونم سزارین. دکترت منو دید گفت اصلاً نبایدم تکنون بخوری. چون وضعیت سر زایمان خطرناک بوده بایدم بیشتر رعایت کنی. تازه برات پرستار هم گرفتم که برای ساکت کردن و بغل کردن این خوشگل خانوم، تو بلند نشی.

من: بابایه زایمانه دیگه عزیزم. بقیه هم زایمان می کنن. دیگه این طور یام نیست که.

شهریار: پگاه

من: (جانم) با شیطننت

شهریار: راجع به این موضوع با من بحث نکن

من: چشم آق ای گلم چشمک زدم

پرستاری که شه ریار برام استخدام کرده بود، همون شب خودش رو رسوند. شهریار هم رفته بود برج تا وسایل سفرش رو جمع و جور کنه.

پرستارم اسمش پونه بود و خیلی خوش برخورد بود. تقریباً بیست و سه سالش بود.

خیلیم وارد بود و هوامو داشت. گندم هم بود. چون بیمارستان شخصی بوده، اتاق ای بیمارها شخصی و بزرگ و مجهز بود.

چون سزارین زایمان کرده بودم، به زور قرصش یردهی یکم شیر به بچم دادم.

صبح ساعت نه بای دمرخص می شدم. تقربیا حالم خوب بود ولی وقتی تو آینه خودمو دیدم، چهرم به زردی می زد. خیلی پکرو بی حال بود صورتم. به خاطر مرگ ملیکا هم شکسته بودم. این حق من نبود طی چند ماه هی بخوام ازدست دادن ع زیزام و شاهد باشم.

دوباره با یاد آوردن ملیکا تو ذهنم اشکم در اومد.

پونه: اچی شد قریونت برم؟ درد داری؟

سرمو به نشونه ی نه تک ون دادم و از روی تخت پائین اومدم. کفشم رو پوشیدم و از اتاق رفتیم بیرون. وقتی بخش زنان رو رد کردیم، دیدم شه ریاز روی یکی از صندلیا نشسته. دستاش رو به زانوهایش تکیه داده بود و سرش رو به دستاش.

دلم برای این مرد مظلوم شکست. اون بیچاره هم این همه سختی می کشید، فقط می ریخت توی خودش.

پونه: پگاه جونم... چرا وایساد ی؟

با حرف پونه به خودم اومدم و به سمت شهریار رفتم. راهروی اونجا تقریباً خلوت بود. شهریار با لبخند بلند شد و بغلم کرد و سرم رو بوسید. بچه رو از بغل پونه که لای یه عالمه پتوپیچ یده شده بود گرفت و یه بوس آروم و کوچولو روی پیشونیش نشوند و بعدش هم به بغل پونه برش گردوند و یه چیزی از تو جیب کتش درآورد و به سمتم گرفت.

شهریار: اگه گفتی این چیه

گرفتمش و بازش کردم. شناسنامه ی ویست ا بود.

من: وای شهریار! خندم گرفت (چقدر زود گرفت ی)

شهریار: دیروز سپردمش به وکیلیم. اونم افتاد دنبالش تا قبل رفتن من، شناسنامه ی این جوجه تو دست شما باشه خانوم.

دوباره بچه رو از بغل پونه گرفت و به سمت در خروجی بیمارستان رفتیم.

وقتی رسیدیم خونه، با شهریار و ویستا رفتم تو اتاقم. از اون روزی که زایمان کردم، تخت و ویستا رو کنار تخت من گذاشته بودن و وسایل ضروری مثل پوشک و لباس و شیشه شیر و کهنه، توی کشوی زیر تخت بود. البته که اتاق روبه روی اتاق من، مخصوص این خانوم کوچولو بود و از همون ماه های اول به طرح خوشگل نوزادی ریختم و وسایل سیسمونی ش رو تو اتاق چیده بودیم.

روی تختم نشستم و شهریار آروم بچه رو توی تختش گذاشت. بعد اومد سمت من و لبه ی تخت نشست. اول کل صورتمو نگاه کرد و بعد به لبخند آروم و خوشگل زد و آروم آروم نزد یک شد.

آخ که من این مرد رو با کل دنیا عوض نمی کردم. دستام ناخودآگاه روی شونه های مردونش کشیده شد و چشمام بسته شد.... مثل همیشه ضربان قلبش، به وجودم قوت می داد.... این بار هم اونقدر قوی بود که می توانستم ازش به عنوان مسکن برای دردام استفاده کنم.

صورتش رو عقب برد و پشونیش رو روی پیشونیم گذاشت و وی چشمام زل زد. با صدای مردونه ی آرامش بخشش گفت: اگه تو و این بچه نبودین، زندگی رو برای خودم جهنم کرده بودم زندگیم..... باورت نمیشه هر روز و هرشب به خاطر وجودت خدارو شکر می کنم..... عاشقتم کل وجودم.

لبخند می زدم و از درون، پر بودم از حس لذت و شادی.

چشمام رو بوسید. گونه هام رو بوسید و در آخر دوباره رسی دبه لپام بعد نیم ساعت تصمیم گرفت از من جدا بشه و به پروازش برسه. با رفتنش انگار غم هام تازه یادم اومد.

وقتی در اتاق رو بست، اشکم در اومد و داشتم هق هق می کردم. انگار هیچوقت قرار نبود ببینمش. ولی بهم گفت تا ده روز دیگه برمی گرده.

هنوز داشتم به دری که توسط شه ریار بسته شده بود، نگاه می کردم و اشک می ریختم که صدای گریه ی بچه بلند شد. با زحمت به سمتش رفتم و تو بغلم گرفتمش. این اولین باری بود که سرپا بودم و این کوچولو تو بغلم جا

خوش کرده بود. چون پونه بود، به جز برای شیر دادن تو بغلم نمی گرفتمش. تقریباً به جثه ی ریزش عادت کرده بودم.

هنوز داشت گریه می کرد و من سعی داشتم آرومش کنم. آروم زیر گوشش گفتم: تو همونی هستی که مامان و بابا و ملیکا آرزوی دیدنت رو داشتن..... ولی دیر اومدی خوشگل خانوم. خیلی دیر اومدی..... اونا زود تر از تو رفتن....) گریم گرفت(

صدای در اومد که متوجه شدم پونه اومده تو. بچه رو گرفت و با لحن بامزه و مهربونی گفت: ای جونم. چه مامان مهربون و احساساتییه..... به خاطر گریه ی نی نی گریه می کنه..... ای کاش مامان منم اینطوری بودا. بین اون اشکا، خندم گرفت.

من: پونه جون اشکال نداره من برم حموم ؟

پونه: نه عزیزم چه اشکالی؟ فقط مواظب جای بخیه باش. چسبت ضد آبه مشکلی پیش نمیاد.

رفتم تو رختکن جلوی حموم و لباسای مزخرف و گشادم رو از تنم در آوردم و رفتم زیر دوش. بدنم هنوز یکم ورم و پف داشت. ولی پونه بهم قول داده بود که با خوردنی های مقوی و مواد غذایی، توی حفظ اندامم بهم کمک کنه.

وقتی از حموم اومدم بیرون، یه نفس عمیق کشیدم. انگار منافذ پوستم داشتن از هوا خوردن لذت می بردن.

پونه داشت به بچه شیر خشک می داد.

پونه: خوابش برد..... از این به بعد دیگه از شیر خشک خبری نیستا پگاه خانوم. خودت باید به دخترت شیر بدی.

لبخندی زدم و با حرکت سر، حرفش رو تایید کردم. موهامو خشک کردم و به سمت تختم رفتم

من: پونه سرم حسابی درد می کنه

پونه: اثر داروی بیهوشیه. هزار بچه رو هزارم تو تختش برات یه چیز بیارم بخوری. فعلاً تند تند آب بخور تا سریع تر دفع بشه

با بی میلی یه لیوان آب خوردم و روی تختم دراز کشیدم. جای بخیم یا می سوخت یا درد می گرفت. الکی که نبود، هفت لایه از شکمم رو بریده بودن.

پونه بچه رو روی تختش گذاشت و گفت: باید به آشپزتون بگم برات سوپ و کچی درست کنه.

من: دستت درد نکنه

پونه: ! تو که داری می خوابی ؟ من: پس چی

کار کنم ؟ پونه: پاشو آب بخور

من: عزیزم به فکر بعدشم باش خب.... کی حوصله داره با این وضعیت هی بره دستش وی ی ؟

پونه: به به... مامان خانوم، به فکر سلام تیت باش. پاشو عزیزم پاشو آب بخور تا ...

من: خیلی خب باشه.... تهدیدم نکن فقط.

پونه خندید و از در اتاق بیرون رفت. همه ی فکر و ذکرم شده بود ملیکا. فردا مراسم سومش بود. ملیکا برای من خیلی عزیز بود. حتی اگه هووم بود، باز من خوب و فهمیده ای بود. اون می خواست خوشبختی شهریار رو ببینه، امیدوارم واقعا دیده بوده باشه.

به رهام پیام دادم که من رو از مراسم ایملیکا باخبرم کنه. بعدش هم یه عکس از دختر خوشگلم گرفتم و برای دایی ما زیارش فرستادم. ما زیار که سراز پا نمی شناخت. تازه کلی دعوامم کرد که چرا زودتر بهش نگفتم.

بهش زنگ زدم و این اتفاقاتی که تا الان پیش اومده بود رو گفتم. قرار شد وقتی اومد ایران، با رهام بریم برای آزمایش ایش دیان ای.

پونه با یه سینی وارد اتاق شد. توش یه لیوان شیر و یه ظرف کوچیک کچی و یه ظرف بزرگ سوپ ماهیچ ه بود.

از اونجایی که گرسنم بود، تقربیا محت و یات سینی رو خالی کردم. صدای نوازشگر گریه ی ویستا بلند شد و پونه با شوق رفت سمتش و بغلش کرد و قربون صدقش رفت. بعدش داد بغلم تا بهش شیر بدم.

من: بچه خیلی دوست دار یا..... ایشالا قسمت خودت بش ه پونه: ایشالا.

حالا بزار باباش پیدا بشه.

خندیدم و گفتم: ایشالا که هرچی زود تر پیداش بشه.

بعد اینکه به دختر کوچولوی ملوسم ش ی ر دادم، پونه بغلش کرد تا باد گلوشو بگیره.

من: پون ه

پونه: جانم مامان ی ؟

من: فردا مراسم سوم ملیکاس ت

پونه: خب؟ من: می خوام برم

پونه چشمش از تعجب گرد شد: پگاه چی میگ ی؟ آقای بقائی حسابی به من سفارش کرد ج ای نری. مطمئنم به خودتم گفته .

من: آخه زشته. خودش که نیست حداقل من برم که فامیلاش نگن منتظر بود دختره بمیره بعد بره پی زندگیش...تو که می دونی آخه.

پونه: حرف مردم چند منه؟ به هرحال من نمی زارم بری

من: پونه اذ یتم نکن. با آرش می رم، با آرش بر می گردم...کاری هم نمی کنم. گندم رو هم می برم با خودم که حواسش به بچه باشه.

پونه: نه.....هرچی اصرار کنی نمی زارم. البته می دونم آقا آرش قابل اطمینانه ها.....ولی نمی زارم بری.

من: چرا آقا آرش قابل اطمینانه ؟

پونه: اممممم.....نمی دونم...خب قابل اطمینانه د یگه...نیست ؟

یه پوزخند شیطون بهم زد که فهمیدم شاید یه خبرایی بوده باشه.ههه!

بالاخره با کلی اصرار پونه رو راضی کردم که مراسم فردا رو برم و زود برگردم به شرطی که شهریار چ یزی نفهمه.

چون وقتی داشت می رفت استرال یا، هم به من و هم به پونه سفارش کرده بود که به هیچ وجه پامو بدون هماهنگی از خونه بیرون نزارم. نمی دونم دلیل اون همه اصرار چی بود ولی هرچی که بود، رفتن من به اون مراسم واجب بود. چون دیگه هیچ مراسمی تا نداشتن چهلیم.

بالاخره روز سوم رسید. پونه بچه رو برده بود حموم. منم یه دست لباس مشکی پوشیدم. یه دامن سرهمی که بالاتنش دکمه داشت برای اینکه راحت به بچه شیر بدم. و روی اون هم یه مانتو که تق ریا پوشش رو کامل می کرد روش پوشیدم. البته دامنم یکم کوتاه بود و مچ پامو نشون می داد. ولی درکل هم خوشگل بود و هم یه چیز رسمی برای این مراسم.

صورتی که مثل همیشه بی نقص بود. فقط یکم داخل چشمامو مداد مشکی کشیدم و همین.

پونه بچه رو از حموم آورد و خشکش کرد و لباسی رو که آماده کرده بودم رو تنش پوشوند. یه لباس سرهمی بدون شلوار بود که دکمه هاش روی قسمت پوشکش بسته می شد. لباس صورتی بود و گل های خوشگل ری ز رنگی داشت.

یه جوراب با حاشی ه ه ای توری هم پاش کردیم. و ای که چه جیگری شده بود. موهاشم با برس مخصوصش، صاف کردم و یه ماچ خوشگل هم روی لپش نشوندم.

گندم کریر بچه رو آورد. پونه هم ویستا رو گذاشت لای پتو و آروم گذاشتش تو کریر و با ما تا دم ماشین اومد و سفارشات لازم رو می کرد. بهش گفتم اگه شهریار زنگ زد بگه که من یا خوابم یا حموم یا بچه دستمه

بالاخره راهی سعادت آباد شدیم. چون اول باید می رفتی م خونه ی عمه ت وی سعادت آباد و بعدش می رفتیم بهشت زهرا.

وقتی رسیدیم، کریر بچه رو دستم گرفتم و به سمت ویلا رفتم. این خونه خیلی کوچیک بود. تق ریا چهل متر. ولی حیاط خیلی بزرگی داشت.

بیشتر کس ای که اونجا بودن رو شناختم چون فامی لای شهریار بودن. همه شون ویست ای منو بغل می گرفتن و هزار بار قریون صدقش می رفتن. به طوری که انگار حساب مجلس عزا از دست همه در رفته بود. بالاخره این بچه حاصل عشق چندین ساله ی شهریار بود دیگه.

به عمه مهناز رسیدم که اخم و غم تو ی چهرش موج می زد. به یاد حرفاش

افتادم.... امکان نداشت پدر من با ناموس مردم اینطوری کنه... نکنه از خودش درمیاره؟ بالاخره باهانش روبه رو شدم سلام کردم و تسلیت گفتم. اونم هم با خشکی تمام تشکر کرد.

با احتیاط روی یک ی از صندلی ه ای چ یده شده ی حیاط نشستم تا اینکه زن عم وی شهریار بچه به بغل اومد سمتم.

زن عمو: بیا پگاه جون. دخترت ترسید از اینا.

بچه رو گرفتم و با یه لبخند تشکر کردم.

زن عمو: ماشالا ماشالا....چه دختری.... همه دورش جمع شده بودن. اسمش چیه پگاه جون؟

من: ویستا زن عمو جون زن

عمو: چه اسم قشنگی.

عمو نزد یک شد: خوش اومدی دخترم. فکر نمی کردی م بیای ی. ولی مرسی که اومدی.

دخترت هم خیلی معصوم و نازه. فرستادم براش اسپند دود کنن چشم نخوره.

من: دست شما درد نکنه عموجان..... به هرحال اومدن من وظیفه بود. از اینکه شهریار نتونست باشه، خی لی خجالت کشیدم. گفتم هرچی باشه ب اید خودمو به این مراسم برسونم. من که ه یج بدی از ملیکا ی خدابامرز ندیدم. ایشالا روحش شاد باشه. زن عمو: حتما هست ع یزیدل.... اون می خواست خوشبختی شمارو ببینه که الحمدلله دید.

عمو: به ترش رویی مهناز توجه نکن عمو جان. اون اخلاقش همینطوریه.

من: این چه حرفیه عمو جان. عمه خانوم صاحب مجلس هستن بهشون حق می دم ناراحت باشن.

البته که حق نمی دادم. به گفته ی ملیکا، این زن هیچوقت براش مادری نکرده... شدیداً معتقدم آدما ب اید قدر همو تا وقتی زنده هستن بدونن.

بعد چند ساعتی به سمت بهشت زهرا رفتیم و بعد اینکه مراسم تموم شد و تق ریا همه رفته بودن، نزد یک مهنار رفتم تا دوباره تسلیت بگم و ازش خداحافظی کنم.

من: عمه جان..... بازم تسلیت می گم. غم آخرتون باشه. ایشالا که روحش شاد باشه.

عمه: مرس ی

تمام مدت نگاهش به ویستا بود که تو بغلم خوابیده بود.

عمه: بدش من ببینم.

بچه رو آروم تو بغل عمه گذاشتم. هرچند می ترسیدم که خدای نکرده خ ریت نکنه و یه بلایی سر بچم بیاره.

آروم روی سرش رو بوسید و به بغلم برش گردوند. عین چ ی چشمام از تعجب گشاد شده بود! مهنار و ابراز علاقه؟ باور نمی کنم!

مهنار: این چیزی بود که شهریار از ملیک ا خواستش. اما اون بی لیاقت راه رو برای یکی دیگه باز کرد.

می دونستم منظورش منم. از کنایه ی نیش دارش هیچ خوشم نیومد.

عمه به صورت من نگاه کرد و گفت: هنوزم یه چیزایی هست که ترجیح می دم بدونی.

پدرو مادرت که نموندن تا بشنون. حداقل تو به جاشون از من بشنو. چیزای ب یشترا از زندگی پدرو مادرت. از ماهورا. از رهام. از منی که مدتی ت وی زندگی پدرت بودم. اگه میل داشتی بدونی، فردا بیا لواسون. من امشب از اینجا میرم.

من: لواسون؟ خب چرا نم یاین خونه ی ما؟ بالاخره اونجا خونه ی دختری پستون هم هست دیگه.

عمه: اونجا تا زمان ی خونه ی دختر و پسر بود که ملیکا زنده بود و بین خودش و شهریار پیوندی بود. ولی حالا ترجیح

می دم به اونجا، به عنوان خونه ی یک غریبه نگاه کنم..... فردا م یایی لواسون؟ اگه خواستی از چیزای مهم تری

خبر دار بش ی، می تونی بیایی. فع لا

یعنی ای ن چیزای مهم چی بودن که می گفت؟ یعنی اونقدر مهم بود که ارزش رفتن داشته باشه؟ شای د منظورش از

چیزای مهم تر، اتفاقاتی بود که تا حالا از زیون مامان و بابا نشنیده بودم شون.

هرچی که بود، به فکر افتاد که برم. خواستار فهمیدن چیزای زیاده از مامان و بابام بودم. ولی اگه مهناز دروغ می گفت چی؟ مطمئنم اگه شه ریار بفهمه، نمی زاره برم. چون تاکید کرده بود قبل هرکاری که می خواهم بکنم، حتما همناهنگ کنم باهاش.

بالاخره تصمیم گرفتم قید همه چیز رو بزنم و برم لواسون. اما به همین راحتی هم نبود. از هفت خان پونه خانوم باید گذرم می کردم. بدون معطلی رفتم خونه. پونه گفت همین الان با تلفن ثابت خونه به شهریار زنگ بزنم تا خیالش راحت بشه. مثل اینکه پونه چندباری دست به سرش کرده بود. به شهریار زنگ زدمو خیالش رو راحت کردم.

لباسامو عوض کردم. به ویست شیر دادم و پونه بادگوش رو که گرفت، خوابوندش. حالا باید می گفتم بهش.

من: پونه جون م

پونه با شک بهم نگاه کرد و گفت: طرز صدا کردنت یعنی زنگ خطر پگاه خانوم. حالا، جانم؟

من: فردا باید برم لواسون

پونه نگاهش جدی تر شد و گفت: پگاه جون خواهش می کنم. اصلاً شرایطش رو نداری. اصرار نکن لطفاً. یه امروز به سختی از زیر دست شوهرت در رفتم. بعدشم شما انگار نه انگار سه روزه زایمان کردی. یادت رفته باید استراحت مطلق باشی؟ اون شکم پاره رو کجا می خوابی برداری ببری؟ بسم الله!....

من: ببین مسئله حیاتیه به خدا. مهمه. وگرنه منم نمی خواستم با این وضع یتیم باشم برم اونجا که.

پونه: پگاه جون اصرار نکن که شرمندت میشم. به خدا به آقای بقائی خبر می دم

من:! خوبه حالا توام.....بابا می گم راجع به خانواده. بایده چیزایی رو که برام مفهوم نیست رو بفهمم. خواهش می کنم یه فردا رو با من همکاری کن.....باشه؟ قول می دم شرمنده نشی.....

چشمامو مظلوم کردم. پونه یه نفس عمیق کشید و گفت: باشه.... فقط یه فردا فقط خواهش می کنم منو شرمنده ی خودت و آقاتون نکن. می دونی که قراره چند سال باهاتون کار کنم.

یه بوس خوشگل روی لپاش کاشتم و گفتم: چشم..... فقط من فردا ویستارو با خودم نمی برم. باگندم می رم. باشه؟

پونه: پس تکلیف شیرش چ ی میشه؟ مگه قرار نشد شیر خودتو ب دی؟

من: خب شیر خودمو می گ یرم می ریزم تو شیشه شیر، تو بهش بده. اگه هم کم بود دیگه شیر خشک بده تا خودمو برسونم دیگه.

پونه: کی می ری حالا؟

من: فردا ساعت نه صب حیونه:

کی برمی گردی؟

من: معلوم نیست. ولی به شب نمی کشه. حالا بهت خبر می دم دیگه.

پونه: باشه عزیزم

..... صبح ساعت نه با آرش و گندم به سمت لواسون، و یلای عمه مهناز حرکت کر دیم. می ترسیدم اونجا مهناز چیزایی رو بگه که از شنیدن شون اذی ت بشم. ولی به خودم دلگرمی می دادم.

بالاخره بعد طی کردن مسی ر طولانی، جلوی وی لای مهناز ایستادیم.

آرش: خانوم.....من همینجا هستم. اگر اح یانا مشکلی پی ش اومد من درخدمتم.

من: باشه ممنون..... فقط امیدوارم از این موضوع چیزی به شهریار نگ ی آرش: بله چشم م

زنگ خونه روزدم و خانومی در باغ رو باز کرد و ما هم داخل شدیم. و یلاش قشنگ بود اما چشم و دل من از ای ن زیب ای ها س یر بود.

از پله های گرانیقی که از تمیزی برق می زد، بالا رفتیم. به قسمتی همراهی شدیم که ویوی به سمت باغ پشتی داشت.

_: خانوم الان تشریف م یارن....امری بامن ندارید؟ من: نه متشکر

م

به دور تا دور اونجا خیره شدم. معماری و طراحی جالبی داشت. مثل همه ی خونه های میلیاردی.

صد ای پاشنه ی کفش می اومد و نزدیک و نزدیک تر می شد. به احترام عمه مهناز بلند شدیم.

من: سلام عمه خانوم

عمه لبخن دی زد و گفت: سلام...خوش اوم دی. بشی ن

نشستم و گندم رو مرخص کردم که بره. زیر چشمی به عمه نگاه کردم. یه دست لباس شیک سرمه ای و بنفش پوشیده بود. هه! با این روحیه ای که ایشون داشت، بعید می دونم به اندازه ی من واسه مرگ ملیکا ناراحت بوده باشه.

عمه: پس دخترت کو؟ نیاوردیش؟

من: نه عمه جان. برام سخت بود. گذاشتمش پی ش پرستارش.

عمه سرش رو تگون داد و چیزی نگفت. از پنجره ه ای ق دی بزرگ، به وی وی دلپذیر خورش خیره شد. یه جوری هیچی ن می گفت و به پنجره خیره شده بود، انگار خودشم تازه اومده اینجا و جذب ای ن همه زیب ای شده.

می خواستم سکوت رو بشکنم که همون خانوم خدمتکار با یه سینی نزدیک مون شد. یه ظرف برای من گذاشت که توش تارت های کوچولو بود و یه فنجان قهوه هم کنارش.

بر ای مهناز هم همون ظرف تارت و یه فنجان چ ای گذاشت. وقتی رفت مهناز چایش رو برداشت و گفت: از راه رسیدی. فعلا یه خستگی در کن تا شروع کنم.

فنجونمو برداشتم و یه تارت کوچیک گاز زدم و مشغول جویدن شدم. عالی بودن طعمش رونمی شد انکار کرد.

من: رهام کجاست عمه جان؟

عمه: رهام از صبح زده بیرون. فکر نمی کنم حالا حالاها بیاد. از یه طرف هم ن می دونست م یایی که بمونه.

فنجونم رو گذاشتم سرجاش و به عمه خیره شدم. قیافش کاملا خشک و خنثی بود.

همونطور که به ویو خیره شده بود گفت: گفتم بیایی اینجا تا اون چیزایی رو که اون شب گفتم رو تکمیل کنم. چون فعلا مطلع شدن توا از این داستان، مهم تره.

نمی دونم چرا سرم گیج می رفت! احتمالا اثر همون داروه ای بیهوشی زایمان بود. پونه گفته بود نروها..... ای خدا.....
این مهناز چرا اینقدر لفتش می ده؟ برو سر اصل مطلب دیگه.....

مهناز به لحظه سکوت کرد و تو چشمم زل زد و گفتم: چرا رنگت پ ریده ؟ من به لبخند ظاهر می

زدم و گفتم: چی زی نیست. شما می گفتین.

عمه: آره.... که این بود خواستم ب یای اینجا و از زندگی پدر و مادرت هم خبر دار بشی و بدونی چی به من و اونها گذشته بود..... سرت گیج می ره ؟ تعجب کرده بودم. این از کجا می دونه ؟ عمه: چشمات هم سیاهی میره

راست می گفت. داشتم کم کم پس می افتادم.

مهناز به پوزخندی زد و خیلی ج دی دستاش رو روی دسته های مبل گذاشت و پاشو روی اون یکی پاش گذاشت آروم گفت: پس اون قهوه داره کار خودشو می کنه.

دستم به سرم بود.

من: توش..... توش..... توش دارو ریختی؟ آره.....؟ توش.....

به زحمت از جام بلند شدم و دنبال آب می گشتم. شاید با آب خوردن فراوون بتونم اثر اون داروپی رو که ریخته بود تو قهوه رو ببره.

فایده نداشت. باب ی جونی آرش و گندم رو صدا می زدم و کمک می خواستم. اونقدر گیج بودم و سرم دور می زد که پام به یه جایی گیر کرد و افتادم زمین. اما تو تمام این مدت مهناز با همون ژست شاهانش روی مبل نشسته بود و فقط با خنده ی مرموزش، به من نگاه می کرد.

آخر چیزی که نب اید اتفاق می افتاد، اتفاق افتاد. جلوی مهناز خوردم زمین. حالا علاوه بر اون سر گیجه ها و خماری، سوزب دی از بخیه های سزارین حس کردم. می دونستم حتما با اون شدتی که خوردم زمین، پاره شده.... همه چیز سیاه و تار شد و چشمم سنگین تر از همیشه....

(مهناز)

دیگه نه تکون خورد و نه پلک زد. پوزخندی زد و آرش و نس رین رو صدا زدم.

آرش: خانوم. دستورتون چیه ؟ من: بیر

ش

آرش: بیرمش؟ کجا بیرمش؟

من: بیرش همون انباری که سر جاده بهت آدرسش رو گفتم.

آرش: چشم خانوم

نسرین: عمه جون حالا این، می م یره ؟

من: نه نمی م یره..... باید زنده بمونه و نابودی زندگیشو ببین ه نسرین: الان به

فکر بدبختیش افتا دی ؟

من: خیلی وقت بود که تو فکرش بودم ولی، همین حالا هم دیر نشده. اون با وجودش، ملیکا رو نرم کرد و ملیکا هم رو مغز شه ریار راه رفت و شهر یار هم حالا داره تمام مال و اموالی رو که داده بود، به زور پس می گیره... حالا شهر یار هم بدبخت میشه و منم به انتقامی می رسم که از هر طرف ضربه شو خوردم

نسرین: نقشه ی بعدی چیه ؟

من: احتمالا کسی که بچه رو بهش سپرده بود نگران میشه و وقتی از پگاه خبر ری نشه، مجبور می شه به شهریار خبر بده.

نسرین: خب احتمالا هم بگه که اوامده لواسون دیگه.

من: آره..... ولی چه گفته باشه چه نگفته باشه، فرقی به حال ما نداره.

نسرین: وا!

من: به زودی زود می فهمی....

(پگاه)

مدام صد ای تو سرم اکو می شد. صد ای یه چ یز بزرگ. نوری که مدام روشن و خاموش می شد، چشمامو می زد. آروم آروم پلک ای سنگینمو باز کردم و اول ین چیزی که توی اون تاریکی به چشمم خورد، هواکش بزرگی بود که پروانه هاش می چرخید و نور ب یرون رو، روشن و خاموش می کرد. صد ای تو مغزم هم، صد ای این هواکش بزرگ بود.

خدایا..... اینج اکجا بود که اینقدر تاریک بود؟ به زحمت سرمو برگردوندم. هنوز تاریک بود و ب وی نم میداد.

صد ای گ ریه می اومد. یه لحظه قلبم وایساد که چی شده؟

کنار دیوار یکی رو می دیدم. اون داشت گریه می کرد. درد شکم و سرم امونمو برید که آروم آروم، ناله ه ای کوچیک و بی صدام بلند و بلند تر می شد.

گندم سرش رو با شنیدن صد ای من بالا آورد و به سمتم دوید.

گندم: پگاه جون....پگاه جونم....پگاه...پگاه..خوبی صدامو؟ می شنوی؟ با حالت ناله ای کم

جون گفتم: اینجا کجاست؟ چی شده؟

گندم: رودست خور دیم پگاه جون...بدبخت شدیم. آوردن مون توی این انباری. اون موقع که شما به من گف تی برم، رفتم دم در ویلا. داشتم قدم می زدم که نسری ن روت وی باغ دیدم داشتن با اون خدمتکاره که سین ی دستش بود حرف می زد. یه و آرش نامرد شالمو پیچوند دور گلومو چشما و دهنم و بست و آوردتم اینجا. نفهمیدم کجاست ولی هر جا هست خونه ی مهناز نیست چون منو سوار ماشین کرد. چند دقیقه بعدش هم شمارو بیهوش آورد اینجا.... از شکمت خون می اومد. ولی زیاد نبود. با شالم دور شکم و کمرت رو بستم تا خونری زی بیشتر نشه....) حق حق کرد(حالا چی کار کنیم؟ من: گوشی....گوشی موبد ه

گندم: گوشیا مونو گرفت نامرد. آرش با اونا بود ه

گریم در اومد..... نمی دونستم می خواستن چی کار کنن. بدنم سرد شده بود. آروم بلند شدم و نشستم.

من: وای خدا.....بچم...شهریارم...ای خدا چه غلطی کردم اومدم. شه ریار گفت بدون اجازه ی من آب نخورا....چقدر احمق بودم خدا!!!!!!

ساعت ها می گذشت و هوا تاریک و تاریک تر می شد. اونجا فقط یه چهار دیواری خالی بود. بدون هیچ و سیله ای.... حتی دوتا دونه جعبه.

به دیوار ت یکه داده بودیم. حالم اصلا خوب نبود. سردرد داشتم. جای عملم می سوخت و تیکه تیکه خونی زی داشت. اشکم در اومده بود. بالاخره صدای باز شدن چند تا قفل اومد و در باز شد و همراه اون سوزش دیدی وارد شد.

صدای آرش بود که به یه پیرمرد دستور می داد.

آرش: زود باش یالا.....سینی رو بزار همونجا و بی ا

به زحمت بلند شدم و به سمت آرش می رفتم که اسلحه ی تو دستش رو به سمتم گرفت. همونجا وایسادمو با بغض گفتم: اینه؟ اینه رسمش؟ شهریار این همه برات قدم برداشت تا به یه جایی برسی.....حالا تو اینجوری از زنش دفاع می کنی؟ اسلحه می کشی رو امانتش؟ چرا؟ می خواهی ن باهام چی کار کنی؟ هان؟

آرش: من فقط به سمتی می رم که پول توش باشه. هرکی بیشتر پول بده، جونمم براش می دم.

من: مهناز خریدت آره؟ احمق اون از شهریار جیره می گیره که به تو بده آرش: برام مهم نیس

ت من: برات مهم نیست؟

آرش: نه نیست.....نمی دونم می خواد باهاتون چیکار کنه. فقط به من گفت همچین کاری رو انجام بدم..... همین

من: عوضی.....عوضی.....عوضی خائن) جیغ می کشیدم و با صدای بلند اینو فریاد می زدم)

آرش بدون توجه در رو بست و از اونجایی که معلوم بود حسابی قفلش کرد. به سمت در رفتم که همچنان داشت قفل می شد. با مشت بهش می کوبیدم و یا فش می دادم یا تهدید می کردم.

وقتی دیدم از اون طرف صدای نیما یا بیخیال شدم و همونجا نشستم و شروع به هق هق کردم. گندم اومد طرفم و بغلم کرد و گفت: پگاه جون پونه نگران بشه یه کاری می کنه. استرس نداشته باش.

(شهریار)

امروز به اندازه ی کافی با اینو اون چک و چونه زده بودم. توی اتاق نشسته بودم و یه سری پرونده هارو چک می کردم. وکیل بابا و مترجم مون هم اونجا بودن و حسابی توی این کاغذ و اون پرونده و اون پوشه سرک می کشیدن و مشغول بودن. صدای گوشیم بلند شد. از ایران بود من: الو. بفرماید؟



سلام خانوم عل یپور در خدمتم. پگاه و دخترم خوبن ؟ پونه: برای

همی ن بهتون زنگ زدم.

یه لحظه ترس برم داشت. خودکار توی دستمو روی میز گذاشتم.

من: چیزی شده ؟

پونه: راستش چطور بگم؟ ش اید درست نباشه اما دیگه نتونستم به ترسم غلبه کنم. دیروز پگاه به من گفت فردا میره لواسون و تا قبل شب برم یگرده. بچه رو پیش من گذاشت و با گندم رفت. تا قبل ساعت دوازده به همه ی تلفن هام جواب داد ولی از ساعت یک که بهش زنگ زدم، نه اون جواب میداد نه گندم. شماره ی راننده شون رو هم ندارم. می ترسم ب لای سرشون اومده باشه.

من: خانوم پس شما اونجا چه کاره بودین؟ مگه نگفتم به هیچ وجه پگاه پاشو از خونه بیرون نزاره تا من بیام؟ سفارش نکرده بودم بهتون ؟

پونه: آقای بقائی به خدا من بهش اصرار کردم نره....ولی خب حالا رفته و الان هم خبری ازشون ن یست. توروخدا یه کاری بکنید.

من: خیلی خب....من با اول ین پرواز ب اید بیام ایران. به ک سی از اومدن من اطلاع ن دین.

پونه: چشم

من: مواظب بچه باشین حتما. حالش خوبه ؟ پونه: بله بچه

خوبه من: خیلی خب. فعلا

قطع کردم. می دونستم اگه لواسون رفته، حتما به خاطر عمه رفته. کار عمه بود. ملیکا بهم گوشزد کرده بود.

رو به وکیلیم گفتم: علی من ب اید برم ایران. مشکلی برام پ یش اومده. می تون ی کارا رو انجام بد ی ؟

علی: نمی دونم. اگه دست تنها می شد که تورو خبر نمی کردم بی ای. حالا کی میری ؟ من: نمی دونم. ب ای د با اولین

پرواز خودمو برسون م علی: پدرت می دونه ؟ من: بهش می گ م

علی: کمکی از دست من برم یاد ؟

من: نه ممنون.... به کارت برس. من به بابا هم خبر میدم که می رم.

علی: باشه.

به هر زحمتی بود برای دوروز بعد بلیط گرفتم و بالاخره خودمو رسوندم ایران. خسته و کوفته رفتم برج. هنوز خبری ازشون نشده بود.

آمار آرش رو می خواستم. تو این مدت قابل اعتمادم واقع شده بود. پس حتما می تونست دل یل قانع کننده ای برای گم شدن پگاه داشته باشه.

به محض رسیدنم به برج، سوار آسانسور شدم و رفتم بالا. دونفر از خدمه هام پشت سرم بودن.

من: آرش اومده ؟

_: بله آقا ا

در آسانسور باز شد و به باغ رسی دیم. آرش و چند نفر دیگ ه اونجا ایستاده بودن. به سمت در خونه رفتم و بقیه ضمن سلام و احوالپرسی، دنبال اومدن. به اتاق کار خودم رفتم که همون طبقه ی پائین بود.

سبحان

سبحان: بله آقا ؟

من: پونه رو خبر کن با بچه بیان اینج اسبحان:

اطاعت ام ر نگاهم به بقیه افتاد.

من: همه به غ یر از آرش مرخ ص

همه رفتن. پشت میزم رفتم و روی صندلی نشستم. با همون جذبه ی همیشگی که ت وی برخوردم با زیر دستام لازم بود.

من: تع ریف کن.... پگاه کجاست ؟

پیشم بخن د من:

آرش: آقا راستش خانوم به من گفتن می خوان برن لواسون. من اولش فکر می کردم که می خوان برن وی لای خانوم بزرگ. اما خانوم اونجا نبودن.

من: یعنی چی؟ هان؟

آرش: آقا... خانوم گفتن بریم خونه ی خانوم بزرگ. ما هم رف تیم. گفتم اجازه ب دین تا داخل خونه باهاتون پیام ولی نداشتن. به من گفتن برم و شب ساعت نه دم در باشم. من هم اطاعت امر کردم و رفتم. ساعت نه که برگشتم جل وی در، هرچی منتظر ایستادم نیومدن. نگران شدم و با خدمه ی ویلا درمیون گذاشتم. ولی اونا گفتن اصلا خانوم اونجا نبودن.

حرفاش بودار بود. نمی تونستم باور کنم. با عصبانیت از جام بلند شدم.

من: مگه تو نمی گی جلوی در پیاده شون کردی؟ پس چطور ندی دی که اونا رفتن تو یا نه؟

آرش: آقا به خدا ندیدم

پیشم بخن د من:

می ریم لواسون...اونجا همه چی ز روشن میشه.

در اتاق زده شد.

من: بیات و

پونه داخل شد. بچه بغلش بود.

پونه: سلام

سرمو تگون دادم. به محمد که یکی دیگه از خدمه هام بود که کارهام رو هماهنگ می کرد، اطلاع دادم راننده مو خبر کنه و آرش رو با خودش ببره سوار ماشی ن کنه. سه نفر دیگه از بچه ها رو هم تیم کنه.

محمد، آرش رو با خودش برد. با همون اخم به سمت پونه رفتم. ویستا رو بغل کردم. خواب بود. بغل کردنش مساوی بود با آرامشی که تو قلبم حاکم شد. ناخودآگاه اخمام از هم واشد و جاشو داد به یه لبخند نامحسوس. صورتش و آروم بوسیدم.

من: خانم علی پور..... شما موظف بودین مراقب باشین... شما مسئولیت داشتین. شما زیر قرارداد مارو امضا

کرده بودین. یادتون نرفته که؟ پونه: آقا..... من... به خدا... من..... نه خیر یادم نرفت ه

بچه رو بهش برگردوندم و گفتم: مواظب بچه باش. احساس خطر می کنم. در ضمن.. دعا کن پگاه پیدا ش بشه. (تهدیدوار)

با سرعت اتاق رو ترک کردم و به سمت ماشین ه ای که تو پارکینگ آماده و منتظر من بودن، رفتم و به سمت لواسون حرکت کر دیم.

بعد چند ساعت که رسیدیم، مستقیم رفتیم وی لای عمه. الان تق ریباً سه روز بود که از پگاه و گندم خبری نبود.

از باغ عبور کر دیم و بالاخره رفتیم داخل خونه.

عمه کج ای؟) با صدای بلند)

عمه خیلی آروم از پله ها پا ین می اومد.

عمه: چه خبره؟ خونه رو گذاشتی رو سرت.... تو کی رسیدی؟ مگه ایران بودی؟ نزدیکم شد. با اخم به

چشماش زل زدم و گفتم: پگاه کجاست؟

قیافش متعجب شد و به محمد و آرش که پشت سرم بودن نگاه کرد و بعد نگاهش رو روی صورت من نگه داشت.

عمه: ههه.... پگاه کجاست؟ به نظرت من باید خبر داشته باشم که پگاه کجاست؟ اون همه راه از تهران کو بیدی بی

ای اینجا که به من بگی پگاه کجاست؟ جالبه! آمار زن مردم رو هم من باید داشته باشم.

از کنارم رد شد و روی یکی از مبلا نشست.

من: از کی من برای تو شدم مردم؟

عمه: از همون روزی که رفتی خواستگاری پگاه. از اون روز نه تنها تو، بلکه ملیک ا هم برای من غ ریبه شد.

چند قدم نزدیک تر رفتم.

من: من برای شنیدن و گفتن این حرف ای تکراری نیومدم. این آرش و نشون دادم (راننده ی پگاه. م یگه از اون رو

زی که پگاه غیبش زده، آورده بودتش اینجا و بعد از اون معلوم نیست کجا رفته..... پس چطور میگی که نمی دونی

کجاست؟) تقریباً صدام بلند بود

عمه یه نگاه موشکافانه به آرش کرد و گفت: چند وقته که نیست؟ من: مگه مهمه؟

عمه: آره خب

سه روز

عمه یه پوزخند زد و نگاهش رو از ما گرفت و به روبه روش خیره شد و گفت: پس لابد تلفنش رو هم جواب نمیده.

من: از کجایم؟ اون تلفنشو جواب نمی ده؟

عمه: چون اگه میداد شماها اینطوری حیرون نبودین. بچه کجاست؟ منظورم اینه که با بچه رفته یانه؟ من: بچه

رو نبرد ه

عمه: ...متاسفم شهر یار اما ب اید بگم که، اون دیگه برنمی گرده...منتظرش نمون.

از حرف عمه داغ کردم. با صدایی که سعی داشتم کنترلش کنم که بالا نره گفتم: چرا همچین نظریه ی مسخره

ای روی دی ؟

با اخم نگاهم کرد و گفت: برای چی بای د بمونه؟ مگه پول می تونه عشق به وجود بیاره؟ ضمن اینکه می دونه گذشته ی کثیف پدرش رو از این به بعد باید جل وی من هرروز به یاد بیاره. زن دوم هم که بوده. بچتو هم که زایده...وقتی میبینی دیگه ارزشی برای تو و خانواده که ما باشیم، نداره، پس می زاره میره پی عشقش. اگه بچه رو می برد، به خاطر اون برمی گشت چون کسی یه زنو با بچه قبول نمی کنه. ولی رفته...اونم تنها.

من: چرا حرف مفت تحویل من می دی عمه؟ تو فکر کردی باکی طرفی؟ تو مگه از زندگی من خبرداری که

حالا هرچی به ذهنت می رسه به زبون می یاری ؟

عمه: تو زنا رو نمی شناسی ولی من هم جنسمو خوب می شناسم شه ریار.... ركب خور دی پسر بقائی بزرگ. اونم فهمید

که ارزشش توی این زندگی فقط به خاطر یه بچه بوده.

حتما فکر می کرده که دیگه پیش چشم تو مهم نخواهد بود. مخصوصا حالا که عزادار سوگلی اولی هستی.

همون موقع اون چند نفر از بچه های که فرستاده بودم کل خونه رو بگردن، به ما ملحق شدن و گفتن: آقا ما چیز مشکوکی پیدا نکردیم. دوریينا رو چک کر دیم اما مثل اینکه هر چند وقت یکبار ذخیره هاش پاک میشه و واسه همی ن ذخیره ی دوریين خالی بوده.

عمه: چی؟ شه ریار خیلی احمقی. فرستادیشون خونه ی منو بگردن؟ اینقدر احمقم که بخوام کسی رو بدزدن تو خونه ی خودم قایم کنی؟ در ضمن، اینکه زنت اومده خونه ی من و بعدش غیبش زده رو به پای من ننویس. ایشون می خواسته همه چی زرو سر من خراب کنه. هه... بدبخت ساده.

عصبانی بودم..... شاید یه جورایی حرفاش درست بود. ولی من که از زندگیم با پگاه خبر داشتم. اگه ناراضی بود چرا هیچوقت چیزی نمی گفت یا چهرش این و نشون نمی داد؟ دیگه مغزم به هیچ جایی قد نمی داد. با کمک وکیل خودم که ایران بود سپردم تا با پیگیری توکلانتری ها خبری از پگاه بگیره. خودمم در به در دنبالش بودم. هر لحظه بیشتر به این پی می بردم که ممکنه علت رفتن پگاه خیانت بوده باشه. می ترسیدم... از روبه رو شدن با حق یقت تلخ می ترسیدم.

نمی خواستم باور کنم. من و اون عاشق هم بودیم....اون کسی رو جز من نمی دید....شاید من اینطوری فکر می کردم.

(پگاه)

دیگه جونی نداشتیم. حدود یه هفته بود که مات وی این خراب شده بودیم و هر روز فقط دو وعده برامون ی چیز خوردنی میاوردن. کسی هم که میاورد آرش نبود. غریبه بود.

چندبار هم خواستی م به سمت در حمله کنیم که رومون اسلحه کشیدن. دیگه طاقت نداشتیم و هر لحظه بی قرار تر می شدیم. هر لحظه به شه ریار فکر می کردم. به نقشه های که ممکن بود مهناز برای خراب کردن زندگیم کشیده باشه. به بچه ای که الان نه روزش بود و از این نه روز فقط سه روزش پیشم بود.

از این فکر مدام اشک می ریختم و گریه می کردم.

وضع خوبی نداشتیم. لباسامون کثیف و نخ نما شده بود. اثری از شال و روسری هم که نبود چون هر دوتارو به شکم من بسته بودیم تا خونریزی بند بیاد. خوشحال بودم که تا حدی جلوشو هم گرفته بودم. گندم خواب بود

و منم دراز کشیده بودم روی این زمین سرد. چشمام داشت گرم می شد که با شنیدن صدای باز شدن دراز جام پریدم.

سابقه نداشت توی این وقت روز کسی بیاد. نکته خبری بوده باشه.

قبل اینکه در باز بشه، گندم و بیدار کردم که اگه چیزی شد یهوئی نترسه. چشمامون به در بود که خلاصه باز شد. با دیدن دوتا مرد گنده که کت و شلوار هم پوشیده بودن، به مرز سخته رفتم و برگشتم. گندم از ترس پشت من رفت و دستشو دور کمرم حلقه کرد و سفت بهم چسبی د.

خنده ی زشت و زننده شون حالمو بهم می زد. معنی نگاهاشونو می تونستم بفهمم. آروم آروم قدم می زدن و هرجا می رفتن، ما هم برخلاف شون عقب عقب می رفتیم.

یکیشون داد زد و گفت: توحید.....اینا چرا دارن برعکس ما میرن؟ توحی د بلند بلند

خندید و گفت: به گمونم دارن فرار می کنن.

هر دوتا شون زدن زیر خنده... گندم آروم آروم هق هق می کرد. استرس داشتم. نکته بلایی سرم ب یارن.....وایی شهر یار کجایی ببینی دارن با ناموست چطوری رفتار می کنن؟ از فکر خودم گریم گرفت.....می دونستم اینا کار مهنازه. خدا لعنتت کنه زن. یه آدم چقدر می تونه پست و عوضی باشه مگه؟

توحید: صابر.....آبج یامون دارن گریه می کنن.

صابر خندید و گفت: ترسیدن داداش....از عاقبت کار ترسیدن.

توحید: اون دختره مال من

وایی...مردک کثیف داشت چه زری می زد؟ عصبی شدم. با تمام قدرتم جیغ کشیدم: تو غلط می کنی کثافت.

صدای گریه ی گندم بیشتر شد. خشم رو تو چشمای کثیفشون دیدم. یکیشون با یه جهش خودشو به من رسوند. دستامو سپر خودم کردم. فشار دست گندم دور کمرم بیشتر شد و جیغ می کشید.

اونی که اومده بود سمت من، توحید بود. با یه چنگ منو از حصار دست ای گندم بیرون کشید.....درد بخیم صد برابر شد. اونقدر زیاد درد داشتم که تقلا نمی کردم و تو خودم جمع می شدم.

گندم اومد بیاد سمت من، صابر با اسلحه به سمت گندم نشونه گرفت. گندم هم از ترسش همونجا س یخ وا

یساد.

توحی د پرتم کرد رو زمین و شوکر شو در آورد. با خنده ی زشتی چند بار صداشو درآورد .

هربار با صدای اون لعنتی از جام می پ ریدم.

توحید: می دونی اگه این برق به تو بخوره، چی میشه ؟ (یهو داد زد)فلج م یشی.

با صدای بد و وحشتناک خن دید. به خاطر درد بخیم مجبور بودم همونجور دراز کش خودمو روزم ین بکشم و ازش دور بشم.

صد ای جیغ گندم که اومد، برگشتم طرفش. دیدم اون مرت یکه به زور گرفتتش. جز اشک ریختن، کاری از دستم بر نمی اومد.

حواسم به توحید جمع شد که آروم آروم نزدیکم می شد. به خودم که اومدم، دیدم روم خیمه زده.

داشت دکمه ه ای لباسمو باز می کرد...قلبم از این همه نامردی درد گرفت. حالم از این حجم عوضی بودن به هم خورد. به فکر شهريار افتادم...اگه بدونم چه بلایی داره سرم میاد....به خاطر عشقمون چی کار می کرد؟ قسم می خورم اگه بلایی سرم بیاد، خودمو می کشم.

از جای عملم خون می رفت. بدنم کم جون شده بود. ولی همچنان تقلا می کردم . یهو عین جن زده ها شروع کردم به ج یغ و داد کشیدن. دست خودم نبود. چنان جیغی کشیدم که توحید از من دور شد و فقط نگاهم کرد. تعجب کرده بود. ولی من همچنان جیغ می کشیدم. چیزی دور و برم نبود که بخوام پرت کنم یا بشکونم یا داغونش کنم .

پس تنها راه برای تخلیه ی خشم و درد و ناراحتی من، داد کشیدن بود و بس...

...چشمامو که باز کردم، گندم رو کنار خودم دیدم که تکیه زده بود به دیوار و زانو هاشو جمع کره بود و به دیوار روبه روش خیره شده بود.

حالت صورتش، حالت افسرده ها بود. کمرش خم شده بود. صورتش از فرط گریه شکسته بود.

با بی جونی و بی حالی صداش کردم. وقتی نگاهش بهم افتاد، لبخند کم جونی زد و گفت: اتفاق نیفتاد....وقتی جیغ کشی دی و از حال رفتی، بیخیال شدن و رفتن....)اشکش در اومد)

من: راست می گی؟.....آره؟

سر شو تګون داد....معجزه ی خدا بود که گذاشتن و رفتن؟ شاید دوباره برگردن.

دوباره صدای باز شدن در اومد. دوباره ترس و استرس به جونم حمله ور شدن. لعنت بهتون که از آدم بودن چیزی بارتون نیست.

در باز شد و او مد داخل. آرش بود. نگاهش کردی م و سرمو انداختم پا ین. با حالت تمسخر گفتم: مگه مجبوری این همه قفل بزنی که سه ساعت زور بزنی تا باز بشه ؟

آرش چیزی نگفت. سرمو بالا بردم. سرش پا ین بود. در رو باز گذاشت و او مد داخل. من و گندم از جامون بلند شدیم. ترسید ه بودم و با داد گفتم: ن یا جلو.....نیا جلو عوضی...

آرش با م لایم ت گفت: خانوم به خدا کاریتون ندارم.... اومدم باهاتون حرف بزنم .
خواهش می کنم به حرفام گوش بدین.

من: خفه شو... تو از اونا آشغال تری. اومدی کار نیمه تموم اونا رو تموم کنی (لاکچر دار؟) جیغ زد

آرش: نههههههههه.... خانوم اومدم اینجا تا جبران کنم. شرمنده ام به خدا. شرمنده ی شما و آقا.... سر طمع پول، زن آقا رو دزدیدم تا آبروشو ببریم. منه احمق شرمنده ام. اما با خودم کلنجار رفتم. من تحمل ندارم نف رین کس ای که بهم پرو بال دادن رو تحمل کنم

می خواهم کمکتون کنم.

گندم: دروغ میگه.... خانوم به خدا دروغ میگه. میخواد با زیون خوش ما رو عذاب بده..... از نقشه هاتونه آدم شناس؟) رو به آرش)

من: ه یس..... شهریار کجاست آرش؟ می دونه چه بلایی سرم آور دین شما پست فطرتای رذل؟ آره؟

آرش: آقا یه هفته ای میشه که اومدن. حتی تا لواسون رفتن ولی مهنای طبق نقشه هاش به شما انگ خیان ت زد. تو ی این یه هفته مدام زیر گوش آقا از خیانت دم می زد. اونقدر راحت دروغ می گفت که من شرمنده شدم. آقا همه جا دنبال تونه خانوم. به شدت عصبانیه. منم می ترسم برم همه چ یزورک و راست بهش بگم. چون میدونم باهام چی کار میکنه. ولی من میگم شما یه چند وقت نباش تا من.... تا من همه چ یزورک به آقا بگم.

وقتی آروم شد، ب یاد دنبالتون..... جایی رو دارین ب رین؟

من: نمی دونم.... شمال... می رم شمال. شهریار چقدر عصبانیه؟

آرش: به اندازه ای که واقعا فکر کنه شما خیانت کردین. البته زیونم لال.

من: بچم.... بچمو ب اید برام بیا رین.

آرش: نه خانوم نمیشه به خدا. آقا بدتر می افته دنبال شما. چون...

من: گفتم من بچمو میخوام آرش) داد زدم(. مگه نمی خوایی جبران کنی؟ جونتو به خطر بنداز که جبران بشه.

: خانوم من ه مینطوری بخوام بر ای اعتراف برم، جونم در خطر ه من: به خدا من

قول می دم هو اتو داشته باشم. فقط بچمو برام ب یار.

آرش: چشم. چشم. ولی فردا صبح با ید از اینجا ب ریم خانوم. من فعلا می رم. نگهبانا اومدن شک میکنن. تا فردا. درو بست و رفت. خیالم یکم راحت شد. یعنی واقعا می خواست کمکون کنه؟ اشکال نداشت. حتی دروغش هم شی رین بود.

تا صبح، مثل هر شب دیگه یا کابوس می دیدم یا تو فکر چیزی که قرار بود بعدا برام اتفاق بیفته نگران بودم. مگه شهر یار چقدر عصبانی بود. بابت چ ی؟ بابت کاری که نکرده بودم؟ ولی اونکه ن می دونست. مهناز می دونست شهر یار به شدت از خیانت متنفره؟ البته خب همه اینطوری بودن. ولی مال شهریار خاص و ویژه بود.

(پونه)

توی این یه هفته استرس داشتم. زیر قراردادی رو امضا کرده بودم که وظایفم رو نوشته بود. من نب اید میذاشتم پگاه بره. می دونستم اگه پیداش نشه، شهریار کار منو به این دادگاه و اون دادگاه می کشونه و ممکنه برای موقعیت شغلیم دردسر درست بشه. می ترسیدم.... حسابی می ترسیدم.

شب شده بود و بچه روت وی بغلم می خوابوندم. از این سراتاق تا اون سراتاق راه می رفتم تا بلکه از استرس کم بشه ولی فایده ای نداشت.

در اتاق به صدا در اومد. همونطور که بچه بغلم بود، شالمو سرم کردم و در رو باز کردم.

آرش بود همون راننده ی پگاه. همونی که با دیدنش قلبم ناخودآگاه می لرزید.

من: چیزی شده؟

آرش به دورو بر نگاه کرد و اومد تو اتاق و درو بست.

من: وا! چی کار می کنی؟ برو بیرون الان بقائی م یاد مارو بب ینه تو اتاق بد میش ه

: هیس هیس....پونه زبون به دندون بگ یر) صداشو آورد پا ین تر) اومدم یه چیزی بهت بگم فقط تورو خدا

جیغ جیغ راه ننذا زیا. باشه ؟ من: باشه. بزار بچه رو بزارم تو جاش.

بچه رو که گذاشتم رو تخت به سمت آرش رفتم.

من: خب چی شده ؟

آرش: من می دونم پگاه کجاست...یعنی از اون اول می دونستم کجاست چشمم گرد شد. گفتم:

خب پس چرا تا الان هیچی نگفتی ؟

آرش: داستانش طولانیه ولی فعلا اینو بهت می گم و می رم. پگاه رو ب اید از اینجا دور کنیم. خودش گفت می ره

شمال. بهش گفتم فعلا بره تا با آقا حرف بزنم و ج ریان گم شدن پگاه رو بگم و بعد بره دنبالش.

من: خب؟ جریان چیه ؟

آرش: نمی تونم بهت بگم الان.....پگاه گفت می ره شمال دیگه. می خواد بچه شو هم ببره.

من: وا! دیوونه ش دی؟ بچه شو ببره که شهریار بیشتر قاطی کنه؟

آرش: تو وس ایل ضروری بر ای پگاه و بچه بردار که فردا ساعت پنج صبح ب ریم پیش پگاه که بفرستیمش شمال. تو راه

هم همه چیو برات تعریف می کنم. بعد از اونکه پگاه رو راهی کردیم، شما می ری خونت. دیگه با اینجا کاری نداری.

منم م یام اینجا واسه اعتراف من: برم خونم؟ شه ریار و چی کار می کنی؟ من قرارداد بستم. اگه برم با ید خسارت بدم.

آرش: خیالت راحت. مشکلی پیش نم یاد.

من: خیلی خب باشه. ردیفش میکنم

لبخن دی زد و گفت: عاشق همین کارات شدم تو این مدت دیگه.

من: خیلی خب حالا لوس نشو جناب آرش خان. برو بیرون تا کسی ن یومده مارو باهم ندیده که الان فکر می کنن

منم همدستتم. والا..... برو آرش یه چشمک زد و رفت.

منم یه ساک برداشتم و دودست لباس برای بچه و یه بسته پوشک و شیشه شیر خشک و دودست لباس برای پگاه و دودست هم برای گندم برداشتم و به زورت وی یدونه ساک جاشون دادم.

یه مقدار پول نقد هم داخلش گذاشتم و گوشی رو روی زنگ گذاشتم و با بی قراری خوابیدم. هر چند که بچه هر نیم ساعت یا یک ساعت یه بار بیدار می شد. فعلا تا پیدا شدن پگاه، وظیفه داشتم اینج اکار کنم.

تو خواب و بیداری بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. سریع پریدم و صداشو قطع کردم تا بچه بیدار نشه.

همون موقع آرش پیام داد: بیداری؟ من: آره

آرش: بیا بیرون خونه. می تونی یا بیام؟ من: م یام.

یواش وسیله هارو برداشتم. آبان ماه بود و توی این ساعت هوا سوز داشت. بچه رو دور پتو پیچوندم و آروم بغلش کردم و به سمت در رفتم.

آروم بازش کردم و اول چپ و بعدا راست سالن رو سرک کشیدم. هیچکی نبود. اومدم بیرون و درو بستم. دستم پر بود و سن گین. چون وسایل خودمم بود و از اون طرف باید می رفتم خونه.

دعا می کردم این سوء تفاهم ها س ر ی ع حل بشه و پگاه با خیال راحت برگرده. می دونستم شه ر یار چقدر از دستش شکاره. دیوانه وار برخورد خشی از خودش نشون می داد. البته در برابر این کوچولو که انگار جادوش می کرد، اینطوری نبود.

با قدم ه ای آرام و آهسته می رفتم. آرش دوربین ای توی خونه رو بهم گوشزد کرده بود. آخه کی تو خونش اینقدر تدابیر امن یتی به کار میبره؟ کارم سخت تر شد خب.

بالاخره با هر بدبخ تی بود، خودمو به در خونه رسوندم. در رو باز کردم و آرش رو جلوی آسانسور دیدم. اینجا دیگه نمی تونستم از دست دوربینا فرار کنم. ولی می دونستم زمانی که شهر یار بخواد چک شون کنه، دیگه اثری از ما نخواهد بود.

به آرش رسیدم و سوار آسانسور شدیم و به جای طبقه ی لابی، به طبقه ی دیگه زد. لابد می دونست راه در رو چجوریه دیگه. دم در لابی پر نگهبان و خدمه ه ای شهر یار بود.

البته تو طبقه ی خودشون هم کم نبود.

به ماشین رسیدیم و سوار شدیم و حرکت کردیم.

تو تمام مسیر آرش جریانو برام تعریف کرد. حتی از اینکه پشیمونه و عذاب وجدان گرفته. از همه چ یز برام گفت. می دونستم چرا اینقدر برام می گفت. چون منکر احساسی که توی این مدت کوتاه بین مون به وجود اومده بود، ن می شدم.

بالاخره با طی کردن چند ساعتی از مس ی ر به یه خرابه ای رس یدیم. یه چیزی شبیه انباری که نصفش زیر زم ین بود. از ماشین پ یاده شدی م و منتظر موندم تا آرش قفلا رو باز کنه.

یهو با تحکم گفتم: آخه تو مرد ی؟ چطور دلت اومد با این زن و دختر بیچاره اینطور کنی؟ (یه مشت هم به

بازوش زدم) آرش: ه ییسس... بابا خوبه گفتم پشیمونما.

یه چشم غره رفتم و در باز شد.

(پگاه)

صد ای باز شدن در می اومد. تو خواب و بیداری بودم اما انگار با تمام وجودم از این آزادی استقبال می کردم .

در که نیمه باز شد، چشم ای منم ت وی اون تا ریکی فعال شد. بلند شدم و وقتی صد ای بچمو شنیدم، با اون شکم پاره، به سمتش پرواز کردم.

اشک تو چشمم جمع شد. نه پونه رو دیدم نه آرش. فقط بچمو میدیدم و با جون و دل ازش استقبال می کردم. محکم بغلش کردم و دیگه تقریباً هق هق می کردم.

من: ای جان.....مامانم.....گریه کن صداتو بشنوم فرشته ی من.....عزیز دلم.....(دختر نازم)هق هق کردم)

به صورت گریون و دست ای بی تابش بوسه می زدم تا از وجودش سیراب بشم.

من: الهی مادرت ب میره برات..... من فقط به امید تو زنده مونده بودم نفسم....

گریم که کم شده بود، اشکا مو پاک کردم و متوجه ی نگاه شرمزده ی آرش و چشم ای گریون پونه و گندم شدم.

پونه لبخندی از سر غم زد: سلام پگاه جون.

همونطور که بچه بغلم بود، بغلش کردم و ازش عذر خواهی کردم که متوجهش نشدم.

من: حسابی زحمت کشیدی پونه جان. برات جبران م یکنم.

پونه: این چه حرفی ه عزیز دلم؟ همین که تو به بچت رسی دی بر ای من یه دنیا ارزشه .

دیگه وقتو تلف نکن یم. لباس آوردم براتون. لباساتونو عوض کنین و راه بیفتیم.

لباس ای پاره پوره مونو تو همون انبار عوض کر دیم. البته ج ای بخیه ی پاره شدم دور از چشم پونه نمودند. زیاد حاد

نبود. اما ممکن بود مشکل ساز هم بشه. به علت کمبود وقت بهش قول دادم به محض رسیدن م به چالوس می رم

درمانگاه.

لباس ای پاره رو اونجا ول کر دیمو سوار ماشین شدیم.

پونه: وقتی ب یان اینجا و بین ن نیستی چه حالی م یشنا) خندید (

بچمو یه لحظه هم از بغلم جدا نکردم. این مدت به خاطر کم بودن غذا یی که می خوردم، زیاد شیر نداشتم که بهش بدم.

تمام راه رو تا ترمینال یه ریز تک تک صورت بچمو آروم می بوسیدم. به این فکر می کردم که این بچه حاصل عشق من و همه ی زندگیم، یعنی شهریاره. نمی دونستم عصبانی بشه در ای ن حد م یشه که من ازش فرار کنم. واقعا چرا من ب اید از کسی فرار کنم که خودش همیشه بهم می گفت پیشم بخند که روح و روانم آرامش بگیره؟ همیشه بهم میگفت اگه یه روز بفهمم پیش یکی دیگه خندیدی دنیارو، رو سر خودم و خودت خراب میکنم.

منم همیشه اخم میکردم و می گفتم یعنی منظورت اینه که من بی بند و بارم و دور از چشم عشقم نیستم و برای اینو اون باز می کنم؟

ههههه.... ولی خودمو نیما. چقدر از حرفاش خرک یف می شدم.... من عاشقش بودم و ازش فرار می کردم.

من: آرش..... من نظرم عوض شد. نمی خوام برم شمال. منو ببر برج

آرش: خانوم، آقا خی لی عصبیه. روزی چند بار خدمتکارا می رن برای نظافت خرده شیشه ها و وس ایل شکسته. ببینین دیگه چه اوضاعی ه

لحنم خشمگین شد: خب به من چه؟ مگه من کاری کردم؟ تو هم ب یا و با من توضیح بد ه

آرش: خانوم.... خواهش میکنم. تو این چند سالی که برای آقا کار کردم، ویژگی های این خانواده دستم اومده. وضعیت طوری خرابه که احتمال میدم خودمم زنده برنگردم. اگه مهناز خانوم بفهمه من همه چیزو لو دادم، احتمالا بی ن همه درگیری پی ش بیاد.

ممکنه پ ای برادر آق ای بقائی بزرگ هم بیاد وسط چون نس رین هم ت وی این بازی نقش داشته .

درضمن ممکنه ای ن درگیری هاپای شما و بچه تون رو وسط بکشه. بالاخره هر کی باید زهر خودشو بریزه دیگه.

من: با حرفات قانع نشدم. ولی بدمم ن میاد چند روزی با خودم و تنها یم خلوت کنم.

زیر لب زمزمه کردم: البته اگه از دلتنگی شهریار فاکتور بگیرم.

آرش: راستی خانوم..... شما کجا میرین دقیقا؟ من: شمال د

یگ ه

آرش: منظورم به اون وی لای لب ساحل تونه. شک ندارم آقا اونجا و هرج ای رو بشناسه که میدونه اونجا میرین، آدم گذاشته.

یاد وی لای پدری بابا افتادم. همون که تو یکی از محله های سلمان شهر بود. همون که به جنگل نزدیک بود. آره.... می رم اونجا. شهریار از اونجا خبر نداره من: نه می رم ج ای دیگه. شهریار اونجا رونمی شناسه.

بالاخره رسیدیم ترمینال. یه ماشین دربست کرایه کردیم و باگندم راه افتادیم. پر بودم از حسای ناشناخته ولی قدرت بیانشو نداشتم.....

چهار ساعت و نیم بعد ما به محله ی بابا اینا رسیدیم. همون محله ای که هنوز سادگی و صفای خودشو داره و تحت تاثیر شهرک های تجملاتی قرار نگرفته. آخرین باری که اینجاها رو دیدم، همون سال ه ای بود که بچه بودم و ایران بودیم 22.

عوض شده بود اما هنوزم بوی شوق و ذوق رسیدن به خونه ی پدربزرگ رو داشت. این مسیر جنگلی که حالا اثرات کمی از خاطره هاش مونده، بازم برام یادآور دوران کودکیه. یادآور سال هایی که خیلی خیلی زود تموم شدن و تنها تصویرکم رنگی ازشون به یاد دارم.

با کلی دنگ و فنگ و از این و اون پرسیدن و راه عوض کردن، بالاخره اون خونه رو که یادگار پدربزرگ بود رو پیدا کردم.

وقتی رسیدیم، کرایه ی ماشین و حساب کردم و برای چند دقیقه جلوی دراون خونه، فقط ایستاده بودم و خیره شده بودم. اشکی بابت تجدید خاطره روی گونه هام جاری شد. چه حسی ری نی. هنوزم این درخت گردواز اون طرف دروازه، خودنمایی میکنه.

به گندم نگاه کردم. اون هم پیرو من بود و مثل من خیره بود. دستامو مشت کردم و آروم به دروازه آهنی آبی رنگ قدیمی کوبیدم.

صد ای آشن ای پسرعه به گوشم خورد: کیه؟ اومد م

دروازه باز شد و جوونی بیست و دو سه ساله ای که یه دورانی همبازی منو ما زیار بود، تو چهارچوب درنمایان شد. بعد چند ثانی ه تعجب به خودش اومد و لبخندشی ریئی زد.

رادمهر: پ...پگاه....خوش اوم دی دختر دای. بیات و

از عروسی تاحالانده بودمش. واسه همین یه لحظه می خ شد که من چرا بای ه بچه و بدون شه ریار اومدم. وقتی پدر بزرگ فوت شد، زمینش به دو قسمت تقسیم شد. این یکی قسمت مال عمه بود و اون یکی قسمت که خونه ی خودش رو اونجا ساخته بود، به بابا رسید. با تعارف های رادمهر، به خونه ی عمه رفتیم. ولی هیچکس نبود.

من: عمه و شوهر عمه کجان رادمهر؟

رادمهر: رفتن اراک. بابا دلش برای مادرش تنگ شده بود من: آخی....عزیز م

رادمهر: شنید ه بودم دارین بچه دار می شین. تبریک میگم بهت من: ممنون

رادمهر: راستی، شوهرت؟ ن یومده؟ من: نه نیومده.

طبق معمول کار داشت

نمی خواستم چ یزی از زندگیم بدونم. برامون چایی آورد و یکم حرف زدیم.

رادمهر: خدایا مرزه پدر و مادر تو. ببخش نتونستم پیام می دونی که پادگان مرخصی نمیدادن.

من: این چه حرفیه پسرعه جان؟ مگه من از سرباز انتظار داشتم ول کنه بیاد مراسم عزاداری؟

رادمهر: وقتی شنید م خیلی خیلی ناراحت شدم. واقعا دای و زن دای رو دوست داشتم.

حیف. چه زود رفتن

بازم یادآور دی شد. بازم رفتنشون و دردسرای پشت بندشون یادآوری شد. اشک تو چشمام حلقه بست.

رادمهر: ما ز یار هم که کانداست. آره ؟ من: آره.

قراره این روزا بیا د

رادمهر: خب بیا ین این وری. پیش ما نمیا ین اص لا

من: حتما رادمهر جان. دراسرع وقت..... کلید خونه ی بابابزرگ اینجاست ؟ رادمهر: آره. می خوا ین

برین اونجا ؟

من: آره. هم برای من تجدید خاطره م یشه، هم گندم راحتی، هم شبا صدای بچه اذیت نمیکنه.

رادمهر به بچه تو بغلم خیره شد و با لبخند پرسید: اسمش چیه ؟ من: ویست ا

رادمهر: ایشالا سایتون بالا سرش باشه. نامدار بش ه من: مرسی ع

زیزم.

رادمهر کلید رو داد و ما با چند قدم به اونطرف باغ رفتیم. در آهنی رو باز کردم و وارد شدم. چقدر تمیز بود. هنوز وسایل

قدیمی داشت ای ن خونه. می دونستم عمه نمیداشت اینجا از یاد و خاطره بره .

کفشامونو در آوردی م و داخل شدیم.

من: آخیش..هنوز بوی قدیم ارومید ه گندم:

چه دکوراسیون سنتی و قشنگی

من: بایه مهندس طراحی گشتی، خودتم مهندس ش دیا) بایه چشمک) گندم: بعله دیگه...خدارو

چه دیدین شاید منم رفتم طراحی داخلی خوندم.

خندیدیمو به سمت اتاقا رفتیم. هردوتا اتاقا به سمت حیاط و باغ راه داشت. ماهم رفتیم تو اتاقی که یه در به

سمت جنگل داشت .

من: نظرت چیه تو این اتاق بمونیم ؟

گندم: می خوا این من برم تو اون یکی اتاق ؟

من: نه. همینجام می مونی. اگه یک درصد احتمال بدم که شهریار اینجا رو پیدا کنه، راحت از اینجا فرار کنیم.

گندم: وایییی.....نگین تورو خدا پگاه جون. من می ترسم از این جن ایی با زی.

من: چه کنیم دختر؟ مثل اینکه اوضاع شهریار هی چ خوب نیست. با اون تعاری فی که از آرش شنیدم، بعید می دونم اگه همین حالا منو دید، سر از تنم جدا نکنه.....ولی خودمونیم. تا حالا این بُعدش رو ندیده بودم. عجب خفنی بود و نمی دونستم.

گندم خندید و منم از خندش خندم گرفت.

من: آخ....اصلا یاد م نبود گوش یامونو از آرش بگی ریم. تو بالا سر بچه بمون من برم یه زنگ به پونه بزنم بیام.

خونه ی عمه م یرم... باشه ؟ گندم: چشم رفتم خونه ی عمه.

من: رادمهر جان هست ی ؟

رادمهر از در خونه بیرون اومد و گفت: جانم؟ چیزی نیازی دارین ؟ من: بی زحمت یه

تلفن باید بزنم.

رادمهر: بیا بالا پگاه جان. بیا تعارف نکن.

من: ممنون

رفتم و از تلفن ثابت به پونه زنگ زدم..... چرا جواب نمیده پس ؟ پونه: الو ؟

صداش چرا اینجوری بود؟ باشک گفتم: الو....پونه پونه: پگاه ت

وی ؟

من: آره عزیزم....چی شده؟ صدات چرا

یهو بغضش ترکید و هق هقش راه افتاد .

من: وای پونه چی شده تو رو خدا حرف بزن

پونه: پگاه.... آرش

ترسیدم..... نکنه واقعا شهر یار بلایی سرش آورده باشه..... مگه مملکت بی قانونه که همینطوری بزنه مردمو

ناکار کنه ؟

پونه: آرش منو رسوند خونم..... بعد یک ساعت از بیمارستان زنگ زدن گفتن تصادف کرده. دکترش گفت از کمر به

پا ین فلج میشه) حق هقش بلند شد(پگاه من چی کار کنم؟ هزینه ی درمانش هم زیاده هم معلوم نیست خوب

درمان بشه یا نه. گناه منه عاشق چی بود ؟ من: هنوز بیهوشه ؟

پونه: به هوش اومد دوباره خوابید. پگاه..... نتونست به شه ریار برسه و قضیه رو براش بگه..... چی کار کنیم؟

من: نمی دونم.... تو جواب تلفناشو نده. منم جام) یه نگاه به دور و برم کردم که یه وقت رادمهر نباشه که خدارو شکر

نبود ولی من آروم گفتم(منم جام امنه تو نگران من نباش عزیزم. حواست به آرش باشه. به این شماره هم زنگ زن.

خودم بهت زنگ م ی زنم.

باشه ؟

پونه: کجایی پگاه ؟ من:

وی لای پدری م

پونه: بخیه تو چی کار کردی ؟ حواست هست ؟ احتمال پارگی بیشتر وجود داره ها.... زیاد بالا و پا ین نکن.

من: باشه قربونت برم. جوش زنن. من باید برم. مواظب باشین. کاری نداری ؟ پونه: نه عزیزم..... خداف

ظ من: خداحاف ظ

تلفن رو قطع کردم و بعد یه تشکر به خونه ی خودمون رفتم. دپرس شده بودم. پشت تلفن بروز ن دادم ولی آگه

شهر یار پیدا م کنه چی؟ کلاهم پس معرکس.... آرش نتونست چیزی بهش بگه. لابد مهنازم آتیششو تند ترمی

کنه.... خدای ا خودت حافظم باش.

رفتم تو خونه. بچه بغل گندم بود و داشت راه می رفت.

گندم: پگاه جون.....چی شده ؟ من: ها

؟

گندم: چی شده؟ زنگ زدی ن به پونه ؟

من: آره.....آرش قبل اینکه برسه برج تصادف کرده گندم: ای و

ای.....حالا کی به آقا بگه ؟ من: نمی دونم..... نمی دونم

شب شد و با کلی استرس خوابی دیدم. در رو حتما قفل می کردیم و زیاد از خونه بیرون نمی رفتیم.

شب دوم هم تو همون اتاق که روبه جنگل بود، خوابیدیم. من روی تخت یه نفره می خوابیدم و گندم روی زمین می خوابی د.

نصفه های شب بود که ویستاگ ری ش گرفت. بغلش کردم و بهش شیر دادم. وق تی آروم گرفت، یک م ناله کرد که فهمیدم باد گلو داره. بلند شدم و راهش بردم و بادگوشو گرفتم.

صداهایی از خونه ی عمه اینا می اومد. احتمالا عمه و شوهرش از اراک برگشتن. ولی رفتم از اون یکی اتاق که پنجرش به سمت خونه ی اونا بود، یه سرک کشیدم. چون تاریک بود، چ یزی نمی دیدم. فقط س ایه های مردایی رو می دیدم که با عجله این ور و اون ور می رفتن. در آخر صدای دادی رو شنیدم که م یگفت: کجاست ؟

صدای رادمهر بود که داشت جواب میداد: تو اون خونس آقا شهر یار.....چرا اینجوری می کنیدی؟

یه لحظه تمام بدنم یخ کرد. از شوک و ترسیدن زیاد قدم نتونستم بردارم که صدای در اومد. سریع د وید م تو اتاقی که خوابید ه بودیم. گندم هم ترسیده بود. فقط گفتم: گندم بلند شو

س ریع مانتومو تنم کردم و شالم رو دستم گرفتم و بچه رو تو پتو پیچیدم و تو بغل گرفتمش. گندم هم س ریع اتاقو جمع کرد تا کسی نفهمه ما اونجا بودیم و فکر کنن ما خیلی وقته رفتیم.

گندم که ساک بچه رو برداشت، در اتاق و باز کرد و تا تونس تیم به سمت جنگل می دوی دیم. صدای مردا نزد یک و نزد یک ترمی شد و سرعت ما بیشتر. اشکم تو چشمام حلقه بسته بود. حسابی ترسیده بودی م.

صدای ماشینا و صدای قدم ها و هول و ولا ها بیشتر می شد. هنوز تاریک بود و صدای زوزه ی شغال ها مارو بیشتر می ترسوند.

چراغ قوه یا گوش ی نداشتیم که جلوی پامونو ببینیم. اینطوری که معلوم بود، آتیش شهریار خیلی تند بود. از سرو صداها می فهمیدیم.

یه لحظه سرجام میخکوب شدم. کمرم یکم خم شد و درد بدی بدنمو گرفت.

گندم که پابه پای من می دوید، وایسا دو برگشت سمت من.

گندم: پگاه جون.....چی شده؟ چرا وایسادی بیا ب ریم الان میاد سرمو بلند کردم و اشکم چکید.

من: بخیم.....جای عملم گندم) گریم گرفت)

گندم سریع بچه رو ازم گرفت. دیگه پاهام توان نداشت. داشتم می افتادم. خون ریزی داشتم. سوزش شدید تمام بدنمو گرفته بود. نفسم بالان می اومد. بالاخره با کمک گندم، بلند شدم و خودمونو به رودخونه ای رسون دیم که با سرایشی بهش می رسیدیم.

چند تا سنگ خیلی بزرگ پیدا کردیم و کنارش نشستیم.

حالم خیلی بد بود. نمی دونم ساعت چند بود و ما کجا بودیم. ولی سکوت تا اون موقع حکم فرما بود. وقتی صدای اذان رو شنیدیم، فهمیدیم که صبح شده.

با اون دردم یا به خودم می پیچیدم یا بی حال می شدم. خونریزی زیادی داشتم و بدنم رفته رفته سردتر می شد. گندم از حالت من به گریه افتاده بود. شال منو با شال خودش رو به هم گره زد و محکم دور شکمم بست.

با صدایی که از ته چاه درمی اومد گفتم و ایستارو که معصومانه خوابیده بود رو بزاره توی بغلم.

هر لحظه پا یان عمرمو حس می کردم. اشک می ریختم و با اندک توانی که تو بدنم داشتم، دخترمو به خودم می چسبوندم.

هیچوقت فکر نمی کردم مرگم اینطوری باشه. هیچوقت فکر نمی کردم به این زودیا دخترمو ترک کنم؛ م نی که بهش قول داده بودم تا ابد مراقبش هستم.

هیچوقت فکر نمی کردم از عشق زندگی یم طرد بشم. بالاخره زندگی من همونی شد که مهناز می خواست. دوست نداشتم ح تی یه لحظه دیگه شهریارمو نبینم.

دلم براش پرپر می زد. با یاد شهریار چندمین قطره ی اشکم سرازیر شد. شل شدن بدنمو حس می کردم ولی همچنان منتظر بودم. شاید اگه تو این حال پیدامون کردن، بهمون رحم کنی....

صدای قدم های ک سی می اومد. هر لحظه بهمون نزدی ک تر می شد.

دیدمش....کت و شلوار مشکی پوشیده بود. موبایلش رو کنار گوشش گذاشت:

الو....آقا....پیداشون کردم...

..... شهریار با خشم به منو گندم خیره شده بود... با غرش گفت: گندم....بچه رو بردار سوار ماشین ش و

گندم: آقا به خدا

شهریار: خفه.....از مادر زاده نشده ک سی که بخواد منو دور بزنه.....برو) با ف ریا د(رگ های دست و گردنش از

خشم، ورم کرده بود و به راحتی حرکت نبضش معلوم بود.

همه ی آدامشو مرخص ک رد. گندم هم سوار ماشین یکی شد و رفتن. همه رفتن به جز من و شهریار....

با قدم های محکم اومد سمت من و با یه دستش یقه مو گرفت. و بلندم کرد و صورتشو نزدیک صورتم آورد.

شهریار: به من خیانت می کنی عوض ی ؟ می دونستی می تونم به راحتی سنگسارت کنم بعد بکشمتم ؟

با لکنت و به سختی گفتم: من....خی..... انت....نک...نکردم) نفس نفس می زدم (شهریار: پس چرا فرار می

کردی از من؟ ها؟ چرا برای فرارت دلیلی نداری؟ (داد زد) من: اشت... اشتباه... می... کنی... شهریار... من شهریار:

خفه شو بېند دهنټ و

یقه مو ول کرد و محکم پرتم کرد روز مین. حالا دیگه از حرف زدنم افتادم. حتی به زور نفس می کشیدم. چه برسه به این که بخوام براش توضیح بدم.

دلم به حال خودم سوخت که چقدر مظلومانه دارم می یرم..... خدا جونم دارم م یام پیشته. مامان و بابام، ماهورا....عزیزام و می خوام ببینم....ما زیارتنها میشه... بچم بی مادر م بشه.

شهریار: حیف... حیف که منه احمق عشقمو به یات ریختم

با چیزی که توی دستش دیدم، چشمای بی‌حالم تا آخری‌ن اندازه باز شد. با اسلحه سمت من نشونه گرفته بود. من مرگ این‌طوری دوست نداشتم. اون هم به دست عشقم.

من: نه..... شهریار.... داری.... داری... اشتباه..... نه.... نه..... نههههههه

صدای شل یک گلوله، سکوت سنگین جنگل رو شکست. ماشین شهریار دور تر و دور تر می شد.... نرو امید من... نرو زندگی من.... من عاشقت بودم... عاشق.

رفت

تونگاش حسی نداش ت دلمو

تنها گذاشت جای هیچ حرفی

نذاشت رفت

به هوام عادت نکر د دیگه

دنبالش نگر د دل من دنی

ای درد....

(شاید . بابک جهانبخش)

دیگه درد حس نم ی کنم. من فقط دارم آخرای عمرمو با خاطره ای ش یرینم، تموم می کنم. مامان، بابا، ما زیار،
شهر یار، دخترم.....ویست ای مامان، دوستت دارم.....دوس...تت....دا.....ر..م.....

(شهریار)

اشک تو چشم ای سرخم حلقه بسته بود. انگار طلسم شده بودم. نمی خواستم حرف هیچکیو گوش بدم. نمی
خواستم دلا یل الکی کسی رو بشنوم.

فقط به انتقام در برابر خیانت فکر می کردم. وقتی بچه ها رد پگاهو زدن، راه افتادم به سمت شمال. اگه خیانت نکرده
بود، پس چرا فرار می کرد؟ پس چرا غیبش زده بود؟

به عشقی فکر می کردم که با خیانت سرکوب شد. به کسی فکر می کنم که از عاشقانه هام سوء استفاده کرد. من فقط
دوستش داشتم. چی براش کم گذاشتم که با من اینکارو کرد ؟ دلم می خواست زار بزنم.....از عشقی که ازش ركب خوردم .
زدم رو ترمز و با مشتم محکم زدم رو فرمون. ف ریاد می کش یدم: لعنتی.

لعنتی.لعنتیییییییییی

سرمو گذاشتم رو فرمون. تازه داشتم می فهمیدم که چی کار کردم. من یه آدمو کشتم.

برای اول ین بار. برای اولین بار یه آدم به دست من کشته شد. کسی که عاشقش بودم....

ماشینو جل وی خونه ی همون پسرعمه ی پگاه پارک کردم. محمد رو دیدم و بهش گفتم به بقیه بگه بیان تا حرکت
کنیم به سمت تهران.

در ماشینو باز کردم و همونطور که نشسته بودم، پاهامو انداختم بیرونو و دستامو تکیه گاهم کردم.

صد ای پ ای کسی رو شنیدم. نگاهمو به صورتش کشوندم. گندم بود. چشماش سرخ شده بود و پف کرده بود و هنوزم رد اشک روی صورتش معلوم بود.

گندم: آقا....توروخدا بزارین براتون ترضیح بدم....شما از چی زی خبر ندارین... به خدا بهتون دروغ گفتن. منو

پگاه مراسم سوم ملیکا خانوم رفته بودیم.

سر مزار عمه تون به پگاه گفت که از زندگی پدرو مادرشون چیز ای بیشتری می دونه .

گفتن فردا ب ریم لواسون تا براشون ترضیح بده.

ما هم بچه رو به پونه دادیم رفیم لواسون. پگاه منو از اتاق فرستاد بیرون. وق تی رفتم، آرش جل وی دهنمو گرفت و منو برد.

نفهمیدم کجا بود. ولی فهمیدم یه خرابه ای بود. چند ساعت بعدش هم، پگاهو بیهوش آوردن. گوش یامونو هم گرفته بودن.

یه هفته ما اون تو مون دیم. دو نفر اومدن سراغ مون می خواستن اذیت مون کنن. پگاه کلی جیغ می کشید. آخرش اونا هم ترسیدن و رفتن.

روز آخر آرش اومد و گفت من عذاب وجدان گرفتم. در برابر شما مسئولیت داشتم ولی عمه تون با پول خریده بودش و خامش کرده بود. گفت نجاتتون می دم. گفت شما خیلی عصبانی ه س تین. گفت که به پگاه انگ خیانت زدن ضمن اینکه ما یه هفته فقط اونجا بودیم.

آرش به پونه جریان و گفت و پونه هم بچه رو برداشت و با آرش ما رو فراری داد از اونجا .

همش به خاطر ای ن بود که آرش بیاد پیش شما و اعتراف کنه و بعدش که شما جریانو فهمیدین، با خیال راحت برگردیم تهران.

ولی....ولی آرش تصادف کرد و الان بیمارستانه و نتونست زود برسه بهتون و جریانو بگه.....به خدا خیانت پگاه

دروغه.....پگاه عاشقه. عاشق زندگیش...عاشق بچش. کی دیده زن تازه زائو بتونه خیانت کنه اصلا؟) داد کشیدو حق

حق کرد)

همونجا جل وی پام نشست و با صدای دورگه ای که به خاطر گ ریه گرفته بود گفت: پگاه بی تقصیره.....بخدا ما یه هفته تو خرابه ها زندانی بودیم.....جون پگاه رو نجات بدین.....بخیه های زایمانش پاره شده بود. خونریزی داشت. آقا.....پگاه حالش بد بود.

یه لحظه یاد خون روی لباس پگاه افتادم....ای وای من....چه غلطی کردم... گندم راست می گفت. حرفاش نسبت به حرف ای عمه منطقی تر بود.... تا اونج ای که من می دونستم، زنی که تازه زایمان می کنه تا چند هفته با شوهرش نمی تونه رابطه داشته باشه.....پس منه احمق چرا باور کردم ؟

یاد حرفا و هشدار ها ی ملیکا افتادم.....اون می گفت مادرش هرکاری میکنه تا زندگیمو به خاطر وجود پگاه خراب کنه.

نفهمیدم کی از ماشین پیاده شدم و قدم ه ای عصبی بر می داشتم .یهو برگشتم رو به بچه ها که جمع شده بودن.

با صدای بلند گفتم: همه تون دنبالم بی این.....یالا

سوار ماشین شدم و با تمام سرعت می راندم. ب اید پیداش کنم.....خدایا اگه دیر رسیده باشم چی ؟ با یه اشتباه احمقانه یه آدم بی گناهو کشتم. بچمو بی مادر کردم...ای لعنت به من..... لعنت.

(پگاه)

نور می خورد تو چشمام... با زحمت بازشون کردم تا ببینم این چیز آزار دهنده که نمی زاره تو دنیای خودم سیر کنم،چیه.... پرده ه ای کرمی رنگ.....سقف چوبی.....درخت نارنج پشت پنجره.....اینجا بهشته یا جهنم؟ من خیانت کرده بودم....پس باید تو جهنم باشم....اگه تو جهنم، پس چرا راحتم ؟

و ایسا ببینم....خیانت؟ من خیانت کردم؟! به کی؟ راستی، شهریار کجاست؟ بچم؟ آخ شی رنخورده گرسنس.... بچم.....شهریار.....خی انت... این جا کجاست؟ و ای داره یادم میاد....

جنگل...شلیک گلولهیا خدا...

تا اومدم بلند شم، سوزش شدی دی تمام شکمم رو گرفت.... صورتم از فرط درد جمع شد.

با همون حالت دوباره دراز کشیدم.

به اطرافم نگاه کردم. اینجا یه خونست! خونه ی روستایی!

یکی وارد اتاق شد. یه خانومی بود. جل وی آینه داشت مقنعه شو درست میکرد. منو که دید اومد بالا سرم و گفت: سلام عزیزم. بهوش اومدی به سلامتی. سرمت تموم شده بزار برات درش بیارم. راستی من اسمم نازنینه.

با صدای آروم و خوش دارم پرسیدم: من کجام؟ نازنین: شما

خونه ی ما هستی. تازه زائوی ی؟ سرمو تکون دادم، یعنی بله.

نازنین: بخیه هات پاره شده بود. راست یتش تیر هم خورده بودی. اگه مشکلی هست به پلیس خبر بدیم؟ منتظر موندیم خودت به هوش بیایی.

چیزی نگفتم. در جوابش اشکم سرا زیر شد.

نازنین سرم دستمو درآورد و گفت: من دانشج وی پرستاریم. با مامانم تنهایی اینجا زندگی می کنیم. مامانم اون روز تو جنگل پیدات کرد. از اونجایی که زمین شالی این

نزدیک یاست، صبح زود رفته بودن اونجا و بعد اذان که برم یگشتن، دیدنت. زنگ زد به من و بر دیمت بیمارستان.

دکترت گفت تیر خوردی ب اید به پلیس گزارش بدیم. ولی ما گفتیم که اجازه بده خودت بهوش بی ای و تص میم بگیری.

من: کس ی نیومد سراغم تو بیمارستان؟

نازنین: نه. یعنی اگر هم می اومدن، نمی تونستن پیدات کنن. چون اسمتون می

دونستیم که. برای همین هرکی می اومد می گفت فلانی اینجاست، می گفتن نه. راستی اسمت چیه؟ من: پگاه

نازنین: شانس آوردی پگاه جون. سه روز تو بیمارستان بودی. دکتر گفتن زنده بودنت معجزست. خیلی ازت خون رفته

بود..... با اجازت من برم. دانشگاهم دیرم یشه. مامانم هم الاناست که بیدار بشه. با من کاری نداری عزیزم؟ من: م

یشه به من یه تلفن بدین؟

نازنین تلفن ثابت خونه شون رو گذاشت کنار تختم.

نازنین: راستی عزیزم، زیاد بالا و پایین نکن تا بخیه هات جوش بخورن. خدافظ) یه چشمک زد)

تلفن رو برداشتمو شماره ی ما ز یار رو گرفتم. بار اول جواب نداد. بار دوم هم جواب نداد.

بار سوم ولی جواب داد: بله؟ با شنیدن

صداش، بغضم ترکید.

من: ما ز یار

ما ز یار: بله؟! بفرما ید من:

ما ز یار منم پگاه

ما ز یار: پگاه! اه! ت وی؟ کجایی دختر. دلمون هزار راه رفت. شهریار بهم زنگ زد دنبالت می گشت. کجای ی؟

من: ما ز یار همین الان پاشو بیا ایران. اگه کوتاهی کنی، با جنازم روبه رو میشی... فقط بیا. به کسی چیزی

نگیا.....مرگ من به هیچکی نگو. نه چ ر یان منو، نه اومدنتو.

ما ز یار: باشه عزیزم.... کجایی؟ حالت چطوره؟ بغضم

نمیداشت حرف بزنم.

من: فقط بیا..فع لا

گوشی رو گذاشتم سرجاش و با اشک به سقف خیره شدم. کم کم همه چیز یاد م اومد.

اونقدر خوب یاد م اومد که همه ی صحنه هاش برام زنده شد. سوزش و درد تی ری که از عشقم خوردم. شکستن روح و

روانم.

یعنی الان تهرانه؟ بدون من؟ با بچمون؟ یا دنبال جنازم می گرده؟ یا میخواد جنازمو که پیدا کرد آتیشش بزنه؟ نکنه

به فام یلا بگه؟ نکنه گندم رو اذیت کنه؟ نکنه اون دوتا که اسمشون صابر و توحید بود رو بفرسته بالا سرم؟ نکنه

بیاد و سنگسارم کنه؟ من خیانت نکردم.....

اشکم به حق تبدیل شد. یهو با صدای دراز جام پ ریدم و جیغ کوتاهی کش یدم.

از پشت پرده ی اشک روی چشمام، پیرزنی رو دیدم که با نگرانی بهم خیره شده. اشکام رو پاک کردم و زی رلبم عذرخواهی کردم. صورتش حالت مهربونی گرفت و اومد نزدیک م و گفت: ببخشید ترسوندمت عزیزدل..... بهتری مادر؟

خواستم بلند بشم بشینم که س ریع خودشو بهم رسوند و مانع شد: بخواب دختر جون.

نازنین خیلی سفارش کرد بهم.

من: ببخشید....مزاحم تون شد م

تهمینه: این چه حرفیه دخترم؟ من تهمینه هستم. مادر نازنین. وقتی تو جنگل با اون وضعیت پیدات کردیم، سریع رسون دیمت بیمارستان.

من: من حالم اصلا خوب نبود....چطوری زنده موندم؟ من باید می مردم.

تهمینه: زن عزیز.....زن این حرفو....ناشکری می کنی ؟

اشک می ریختم. تهمینه جون بلند شد و چند دقیقه بعد با یه سینی مخلفات اومد.

کمکم کرد بلند بشم و تکیه بدم. یه م ی ز کوچیک کنار تختم گذاشت و سینی رو گذاشت روش.

تهمینه: از نازنین شنیدم تازه زای وی برات کاجی درست کردم.

من: ممنون.....کسی تا حالا سراغ منو نگرفته ؟

تهمینه: نه عزیز ج ان. حالا چرا این بلا سرت اومد؟ کسی باهات دشمنی داره؟ بردیمت بیمارستان، دکترت گفت تیر

خوردی ب ای د به پلیس اطلاع ب دی.

من: نیازم به اطلاع نیست. ش اید همونا فکر کردن من مردم که حتی دنبال جنازم نگشتن.

(چهرم رنگ غم گرفت) دلم به حال خودم می سوزه که اینقدر دم مرگم بی رح می دیدم) اشکم از گونم ریخت.

منی دونم چرا ولی تهمینه جون برام رنگ اعتماد گرفت. ش اید می تونستم درد دل کنم.....ولی....

تهمینه: بچت کجاست پس مادر؟

من: نمی دونم.....بچمو ازم گرفتن. بهم تهمت خیانت زدن. اونی که بهم تیر زد.....شو.....شوهرم.....شوهرم بود....) گریم شدت گرفت)

یهو یه صدای اومد که از ترس پ ریدم و با بهت به تهمینه جون نگاه کردم تهمینه: اوا چی شد

دختر؟ صدای سی نی ت وی آشپزخونه بود افتاد.

تپش قلب گرفته بودم و نفس نفس می زدم. درواقع صدا زیاد بلند نبود ولی من تو تخیلاتم انگار صدای تیر شنیده بودم.

تهمینه: پس که اینجور....چرا به شوهرت نگفتی تو خیانت نکردی ؟

من: حالم بد بود. خونریزیم ش دید بود و داشتم از حال می رفتم. ترسیده بودم. زیونم قفل کرده بود. انتظار اسلحه تو دستاشو نداشتم.

تهمینه: خدا لعنت کنه هرچی آدمی که زندگی مردمو خراب می کنن. هعییی...چی بگم دختر جان؟!

من: بچم.....دخترم ازم گرفت.....جونم به جونش بسته بود.) و باز هم گ ریم گرفت)

حلقه ی اشک چشمای تهمینه جون رو دیدم. اونم داشت به خاطر حال زار من غصه می خورد. بلند شد و از اتاق رفت بیرون.

ضعف داشتم. کاسه ی کاجی رو برداشتم و یه قاشق تو دهنم گذاشتم. با بغض تو گلوم، به سختی قورتش دادم، قاشق دوم، قاشق سوم..... دیگه نتونستم تحمل کنم....دوباره اشک....دوباره گریه....دوباره غم و غصه از سر تنه ای..... شکستن روحم به خاطر عشقی که از بین رفت....نه من هنوز دوستش داشتم. اگه هنوز با این کاراش دوستش داشتم، پس یعنی عاشقشم دیگه.....اگه من عاشقشم پس چرا خیانت کردم؟.....من کی بهش خیانت کردم ؟

شهریار لعنتی من عاشقت بودم. اونقدر زیاد که با وجود م ل یکا، زنت شدم. اونقدر زیاد که وقتی با نسرین دیدمت، دلم نیومد بیا م بالاسرت و غرورتو بشکنم. اونقدر زیاد که بچه تو با عشق تو وجودم پرورش می دادم. اونقدر زیاد که با رفتنت، قلبم آشفته می شد....ولی تو ی بی رحم با شنیدن یه حرف مزخرف، منو جل وی اون همه آدم تحق یرم کر دی. بچمو ازم گرفتی. رو من اسلحه کشی دی.....لعنت به تو و اون عشق ظاهریت... .

تهمینه: دخترم.....مادر پاشو داروهاتو بخور...عزی.....

نتونست ادامه ی حرفشو بزنه چون من با ترس وحشتناکم ،یهو از خواب پریدم.....من کی چشمم گرم شده بود ؟

بیچاره پیرزن کپ کرد. دستمو رو قلبم گذاشتم و چندتا نفس عمیق کشیدم. تهمینه جون لیوان آبو بهم داد . یه جرعه خوردم و بعد داروهامو خوردم و دوباره دراز کشیدم روی تخت.

تهمینه جون داشت از اتاق می رفت بیرون که صدایش زدم.

تهمینه: جانم مادر ؟

من: ببخشید تورو خدا....دست خودم ن یست. اعصابم ضعیف شده. با هرچ یز کوچیکی می ترسم. فکر می کنم اون نامردا دوباره می خوان بیان سراغم.) دوباره اشک لعنتی ریخت رو گونم)

تهمینه: درکت می کنم دخترم. نیا ز به زمان داری تا فراموش کنی ع زیز...

بعدش یه لبخند زد و رفت. راست می گفت. نیا ز به زمان داشتم تا یکم فراموش کنم. نیا ز به زمان داشتم تا برگردم و بشم همون پگاه ساده ی عاشق....ولی من نمی خواستم عاشق باشم. نمی خوام مثل اون دوران نحس، عشقمو فدای کسی کنم که به راحتی روی من اسلحه کشید.

باید با ما زیار برگردم. بدون هیچ خبر یا نشونی از خودم. اونا بای د فکر کنن من مردم. دیگه نمی خوام با خوی بی رحمانه ی شهریار، زیر یه سقف زندگی کنم. اگه یه بار تونست با من اینکارو کنه، قطعاً دفعه های بعد، بدترش رو به سرم م یاره.....ولی بچم چی؟ من با خودم عهد بسته بودم که نزارم بدون من بزرگ بشه. من می خواستم براش مادری کنم.....) و دوباره اشک و گ ریه (

روز دوم رسید. حالم کمی بهتر شده بود. البته حال جسمیم....حال روحیم که داغون بود.

بخیه هام جوش خورده بود و می تونستم یکم قدم بزنم. از روی تخت بلند شدم و دستمو به میله ه اش گرفتم و سرپا ایستادم و قدم برداشتم. از اتاقم رفتم ب بیرون. خونه با اینکه بزرگ بود ولی حالتی داشت که انگار اتاقاش زیاد بود و تو هم تو هم بودن.

رفتم سمت در که به سمت حیاط باز می شد. یکم قدم زدم تا پاهام از خشکی در بیان.

بعدش رفتم تو خونه که از روبه رویه راهرو وی بود. توجهم جلب شد. نزد یک اونجا شدم که زیر زمین بود و پله می خورد. عجیب بود! زیر زمین تو خونه؟

رفتم پایین که دیدم اینجا آشپزخونس. یه در کوچیک چوبی نیمه باز دیدم. رفتم داخل که یه اتاقک کوچیک مربعی بود با قفسه های که توش شیشه سیرترشی و ترشی و مربا و ادویه جات و این چیزا بود. یه گوشه هم پیاز و سیر چیده شده بود. توی این اتاق هم یه در دیگه بود که اونم باز بود. از اون در که رفتم بیرون، از پله هاشم رفتم بالا و تهمینه جونو دیدم که به نظرم رسید داره چیزی تو زمین می کاره.

رفتم نزدیک تر. منو که دید دست از کار کشید و با مهربونی گفت: مادر جون چرا استراحت نکردی؟

یه لبخند بی جون زدم و گفتم: پاهام خشک شده بود از بی تحرکی.

تهمینه: الان بهتری عزیز؟ من:

بله بهترم.

با یه لبخند مشغول کارش شد. منم داشتم دور و بر رو نگاه می کردم. اندازه ی چهار صد متر، دور زمین حصار چوبی بود.

من: تهمینه جون، این زمین مال شماست؟

تهمینه: آره مادر. اینجا رو باغچه کردم. سبزی می کارم.

من: خوش به حال تون. چه زندگی ساده و قشنگی دارین.

زیر لب گفتم: من با اون همه تجملات، خوشبخت که نشدم هیچ، نگون بخت هم شدم.

تهمینه جون لبخند زد و گفت: زندگیه دیگه مادر.... بعضیا اینقدر دارن که نمی دونن باهاش چی کار کنن. بعضیام مثل من با خون و دل خوردن، دختر جوون شونو راهی دانشگاه می کنن.... شوهر من دوسال پیش مرد. همون سال هم نازنین دانشگاه گیلان قبول شد. راهش دور بود منم نمی تونستم هی پول ماشین بدم این بچه بره بیاد. از طرفی هم با این همه راه، وقت نمی کرد درس بخونه. همونجا خوابگاه گرفت و منم تنها شدم و....

تموم این مدت که تهمینه جون حرف می زد، به ظاهر داشتم گوش می دادم ولی در باطن، فکرم پیش بدبختی خودم بود. اونقدر این اتفاقا برام سنگین بود، که وقتی تو آینه به خودم نگاه می کنم، دلم به حال این چهره ی داغون و شکست خورده ی خودم می سوزه.

کار تهمینه جون که تموم شد، باهم رفتیم تو خونه. روی تختم نشستم. هنوز یکم بدنم ورم داشت. اصلا این حالت بدنمو دوست نداشتم ولی با فکر اینکه من همه جوهره داغونم پس اینم روش، بیخیال می شدم. تو فکر خودم بودم که صدای در زدن اومد. با بهت سرمو دادم بالا و به تهمینه جون که داشت چادر کمرشو باز می کرد و روی سرش می انداخت، نگاه می کردم.

با ترس گفت: نه... نه... نه... باز نکن.... اومدن منو بیرن.. می خوان منو بکشن..... می خوان..... می خوان اذیتم کنن.

تهمینه: ترس مادر. شاید همسایه ها باشن عزیز.

بلند شدم و رفتم پشت پنجره. تهمینه جون درو باز کرد. من می تونستم کسی رو که پشت در بود ببینم ولی صداشونو می شنیدم.

_ سلام خانوم.

یا خدا. صدای مرد بود.

تهمینه: علیک سلام. بفرماید؟ _ ما دنبالا

ین خانوم می گردیم.

دستی رو دیدم که کت از آستینش معلوم بود کتس یاه پوشیده. موبایلشو جلوی تهمینه گرفت. اونم نگاه کرد و گفت: خب به سلامتی. بگردین. چرا به من می گین؟ دست و پاهاش داشت می لرزید. نفسم کم می اومد. تپش قلبم بیش از حد بود.

_: شما ایشونون دی دین ؟ تهمینه: نخیر

آقا من ندیدمش.

_: ببینین خانوم، ت یم ما داره دنبال جنازه ی این خانوم می گرده...

تهمینه: وای خاک به سرم....جنازه؟

_: بله. هرکی به ما تحویلش بده، تا دوسال خرج و ه زینه هاشونو تام یین می کنیم.
مطمئن باشید.

تهمینه: نه پسر ما ندیدیمش

_: ممنون

تهمینه: حالا شما به بقیه اهالی روستا هم بگین ش اید اونا دیده باشن شون.

_: تیم ما پی کار رو گرفتن....ممنون. با اجازه تهمینه: خدا

نگهدار.

در که بسته شد، عقب عقب رفتم تا خوردم به دیوار و آروم خودمو سر دادمو نشستم.
همونطور که چشمم از ترس گشاد شده بود، ازشون اشک می ریخت. دستامو رو سرم گرفتم و سعی داشتم لرزمو
کنترل کنم ولی نمی شد. نفسم داشت تنگ می شد که تهمینه جون اومد بالاسرم.

تهمینه: وای دختر چی شدی تو یهو. آروم باش عزیز رفتن....رفتن ...

سرمو آوردم بالا....داشتم هذ یون می گفتم از ترس: پیدام کردن.....جنازمو...

سنگسار.....من....خیانت.....کردم...سنگسار...جنازمو....من زندم.....منو می

کشه.....تیر.....می زنه.....تورو خدا.....زنن...زنن.....سنگسارم نکنه.....خیانت نکردم...) جیغ می زدم و گریه می کردم)

تهمینه جون به خاطر حالم داشت اشک می ریخت ولی بازم سعی داشت آرومم کنه .

اونقدر زار زدم تا بالاخره با هزار بدبختی و ترس خوابم برد.

چشمامو باز کردم. هوا تاریک بود. چیزی رو روی صورتم حس کردم. دستموزدم بهش و فهمیدم ماسک اکسیژنه. بالای سرمو نگاه کردم و کپسول بزرگشو دیدم. یکم دیگه سر چرخوندم که دیدم تو همون اتاق خونه ی تهمنه جونم. خودشم روی زمین خوابیده بود و یه پتو هم روش سرش گذاشته بود. از اونجایی که بی حال بودم دوباره خوابیدم.

کم کم چشمام باز می شد. صبح شده بود و هوا روشن بود. هنوز اون ماسک اکسیژن روی صورتم بود. ولی تهمنه جون نبود. از جام بلند شدم و نشستم. سرم یکم گیج رفت ولی آرام که شد، ماسک رو از صورتم برداشتم.

تهمنه جون با یه سینی اومد تو اتاقم .

تهمنه: سلام عزیزجان. صبحت بخیر من:

سلام

تهمنه: بهتری مادر؟ من:

بله

تهمنه جون سینی صبحونه رو روی میز گذاشت برام. توسینی رو نگاه کردم. یه ظرف خیار و گوجه ی خرد شده و یه ظرف پنیر که معلوم بود مح لیه، یه لیوان شیر و یه استکان چای.

تهمنه: راستی دخترم، خواب بودی یه آقایی زنگ زد گفت برادرته. رسیده بود تهران. ازم آدرس می خواست. داره راه می افتی ب یاد.... چشم و دلت روشن.

لبخندی زدم. میشه گفت تا حدودی آرامش بهم برگشت.

تهمنه جون کپسول اکسیژن رو که خاموش می کرد گفت: این کپسول رو وقت ی خری دیم که دور از جونت شوهرم مریض بود. به نازنین زنگ زدم و حالتو گفتم، گفت فعلا بهت کپسول بزنم.

دوتا لقمه خوردم. یه قلمپ چایی. بهش یرهم که نگاه نکردم. یه تشکر کردم و دارو هامم خوردم و دوباره به خواب رفتم.

با صدای کوبنده شدن در، چشمام از ترس، داشت از حدقه بیرون می زد. شهریار بود.

شهریار و آدامش ریخته بودن تو خونه. جیغ میزد.

من: شه ریار غلط کردم.....تورو خدا شهریار: خفه

شو عوضی.....می کشمت.

شهریار به سمتم هجوم آورد.

تهمینه داشت جلوشونو می گرفت که شهریار با اسلحه به قلبش تیر زد. تهمینه غرق در خون روی زمین افتاد. وقتی به سمت من اومد، جیغ کشیدم. چنان جیغی که خودم از صدای خودم پریدم.

غرق کرده بودم و به شدت نفس نفس می زدم. خدایا! شکرت که خواب دیده بودم.

تهمینه جون بالیوان آب قند اومد بالا سرم و پشتمونوازش می کرد: بیا مادر. بیا ای نآبو بخور. خدا ازشون نگذره که شب و روزو ازت گرفتن.

صدای در اومد که پریدم. دستای تهمینه جون رو گرفتم و با حالت التماس تو چشمش زل زدم: تورو خدا نرو...درو باز نکن تهمینه: باشه عزیزم باز نمی کنم.

دوباره صدای در اومد.

تهمینه: مادر جان، نازینه...بزار برم درو باز کنم.

دستش و ول کردم. رفت درحیاط رو باز کرد. تو اون مدت چاقوی میوه خوری کنار پیش دست میوه رو گرفتم دستم و رفتم کنار پنجره. ولی دیدم نازنین داشت با مادرش پیچ پیچ می کرد.

نازنین: ماما دختره هست هنوز؟

تهمینه: آره...چطور؟ چرا یواش حرف می زنی؟

نازنین: دنبالش. از جاده خاک می داشتم می اومدم که یکی جلومو گرفت. عکسش رو بهم نشون داد. فکر کرده بودن

مرده. گفتم زندس و اینجاست. قرار شد با پونصد می لیون پول بیان و تحویلش بگ یرن ماما. (با ذوق)

تهمینه: خفه بمیر نازنین.....چه غلطی کردی؟ چرا اینقدر بی فکری بچه؟ دختره به من اعتماد کرده بود ورپیری. تو می دونی از ترس این ارادل و اوباش خواب و خوراک نداره؟ نازنین: مایا مایا دختره فراریه. می دونی شوهرش آگه از شکایت کنه پ ای ماهم گیره؟ بابا آخه به پوله فکر کن. پونصد میلیون کم چیزی نیست. ماشی ن می خرم. خودت وام ه ایی رو که گرفته بودیو پس می دی.

تهمینه: ای هلاک نشی دختر.....

صد ای زنگ در اومد. می دونستم دیگه آخرای کارمه.....پس این ما زیار کجاست؟

در باز شد. دیگه نفهمیدم چی کار کردم. لباس پوشیده نیو شیده، شال انداخته ننداخته رفتم به سمت آشپزخونه.

تهمینه داد می زد: نمی زارم بیا این خونه ی م ن شهریار: خانوم

اومدم دنبال زن م تهمینه: تو خونه ی من؟

دخترتون آدرس اینجا رو دادن.

صد ها هر لحظه نزدیکتر می شد. از اون درای کوچیک انباری فرار کردم. می دیدم. با تمام قوایی که داشتم. اشکام جلو ی دیدمو می گرفت. صد ای شه ریار می اومد که داد می زد و اسممو صدا می کرد.

نفهمیدم چی شد که از پشتم یکی منو محکم گرفت تو بغلش. دستام تو حصار بغلش بود. جیغ و داد می کردم.

(...Sural skenderli...seni severdim... آهنگ:)

*پیشنهاد میکنم ادامه ی رمانو همراه با این آهنگ بخونی د * من: ولم کن عوضی.....ولم

کن.....خداaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaa) فریاد می زدم (شهریار: ع زیزم آروم باش....به خدا کاری ت

ندارم.....پیگه جانم.....خانومم.

من: تو دروغ می گی.....می خوای ی سنگسارم کنی.....می خوایی منو بکشی... می خوایی با اسلحت منو بکشی. ولم کن.

من خیانت نکردم. به ارواح خاک مامان و بابام من خیانت نکردم.) تمام حرفام با جیغ و داد بود)

شهریار منو برگردوند سمت خودش و با آرامش گفت: عشق من....آروم باش. م ی دونم تو کاری نکردی. همه چیزو می دونم. آروم باش. باشه ؟

ولی من جیغ می زدم. دیوونه شده بودم و هیچ کدوم از کارام دست خودم نبود:

[illegible]

منو ول کن. قول می دم خودم خودمو جلوی چشمات بکشم. وللله لولللم کن....

خدااااااااااا ایا) گ ریم گرفت)

پاهام دیگه توان نداشت. دستام محکم تو دست ای شه ربار بود.

شهریار: ع زیزم به خدا کا ریت ندارم... پگهم آروم باش..... می خوام باهات حرف بزنم

من: منومی کشتی؟

شهریار: نه عزیزم نه

من: با چي مي ک شي منو؟ با اسلحه ؟

شهریار: نه قربونت برم. نمی خوام بهت آسب بزنم من: با چاقو

منومی کشی ؟

شهریار: من غلط بکنم بخوام اذیت کن م من:

سنگسارم می خوامی بکنی ؟

شهریار: خدااااااااااا غلط کردم..... نه نه نه نه..... کاریت ندارم. می خوا یم بریم خونه من: تو خونه منو می

کشی؟) گ ریه می کردم)

شهریار: ع یزیدلم..... کاری باهات ندارم. من اسلحه ندارم. به خدا ندارم. به قرآن ندارم. به پیر به پیغمبر ندارم. اومدم دنبالت بگم فهمیدم چه غلطی کردم. اومدم ازت عذر خواهی کنم. اومدم برت گردونم خونه، پیش بچه مون عشق من.

من: نه....تو فکر کرده بو دی من مردم. جنازمو می خواستی. الان که زندم می خوایی زنده به گورم کن ی؟ آره ؟

شهریار: نه به خدا. به جون و یستا نه

من: جل وی بچم منو سنگسار می کنی؟ آره؟ میشه جل وی ک سی سنگسارم نکن ی؟

اشک تو چشم ای شهریار حلقه زده بود. محکم بغلم کرد. ترسیدم نکنه از جیبش چاقو در بیاره و منو بزنه. پس جیغ

کشیدم: ولم کن.....می خوایی بهم چاقو بزنی آره؟ شهریار ولم کرد ولی همچنان دستام تو دستاش بود.

جلوی پاش افتادم زمین. موهام ریخت تو صورتم. شه ریار جلوم زانوزد و نگاهم می کرد.

آروم از چشماش اشک می ریخت.

من: چاقوتو بده خودم خودمو بزنم. تو زن. دردم م یگیره. باشه؟..... غلط کردم زنده موندم..... غلط کردم رفتم

بیمارستان.....باشه ؟

شهریار: عشق من.....کاریت ندارم. خدا رو شکر می کنم تو سالم ی

من: دروغ می گی. به خدا داری دروغ می گی. من تو خواب دیدم می خوایی منو بکشی.....من می دونم.....بزار

برم.....تورو خدا.....تورو جون مادرت.....جون بابات....بزار برم) ف ریاد می زدم)

شهریار: می گم کاریت ندارم.) داد زد)

اشکم بیشتر شد. با صد ای سوزناک و پر التماسی جیغ زدم: سرم داد نزننننننننننن. من ازت می ترسم.....می

ترسم.....منو م ی کشی. من می دونم..... غلغللغلل کردم از خونه رفتم بیرون..... تورو خدا.....

شهریار: دورت بگردم.....عزیزم کاریت ندارم....به چی قسم بخورم کاریت ندارم ؟ شهریار دوباره بغلم

کرد.دنیا برام تیره و تار شدو دیگه چ یزی نفهمیدم.

(شهریار)

دلم گرفته بود. از این حرفا و حرکات مظلومانه ای که ه یچکدومشون دست خودش نبود ولی از ترس همه روبه

زبون می آورد.

وقتی داشت اینجوری حرف می زد، انگار با چشم دیدم که قلبمو از تو سینم می کشن بیرون و تیکه تیکش می کنن. نتونستم اشکم رو پنهون کنم. خدایا من چی کار کردم با این دختر؟

داشت از حال می رفت و منه لعنتی کاری از دستم بر نمی اومد. بغلش کردم و به سمت ماشین رفتم. بقیه هم پشت سرم، سوار ماشیناشون شدن.

با سرعت به سمت بیمارستان روندیم. با کمک پرستار، به اورژانس بردیمش و دکتر رفتن بالاسرش. اونقدر اعصابم داغون بود و ناراحت بودم که چهره ی شکست خوردم، زار می زد.

بالاخره بعد چند روز گشتن، پیداش کردم ولی با ای ن حال. هرچی بهم بگه حق داره. من بدتری ن کارو درحق این زن پاک کردم. منه لعنتی به وفاداریش شک کرده بودم. منه احمق.

دکتر از اتاق اومد ب یرون و منو دید: شما همسرشون هستین؟ من: بله. حالش

چطوره؟

دکتر: چه بلایی سرش اومده آقا؟ اصلاً وضعیت روحی خوبی نداره. شوک عص بی بهش دست داده پسر جان. یه امشب رو مهمون ما هستش.

دکتر رفت. شدیداً عذاب وجدان گرفتم. بی قرار بودم و آشفته. موب ایلم زنگ خورد. ما زیار بود.

من: جانم ما زیار؟

با کمال تعجب پشت تلفن داد می زد: کجا بردیش خواهرمو؟ من: تو ایرانی؟

ما زیار: اسم بیمارستان چیه؟ (با عصبانیت)

اسم بیمارستانو گفتم و قطع کرد. لابد پگاه بهش خبر داده بود دیگه.

حدود یه ربع بعد ما زیار رسید بیمارستان. جلوی اتاق پگاه، روی صندلی نشسته بودم و آنجای دستم روی

زانو هام بود و سرم پ این. ما زیار جلوم ایستاده بود. داشت از پشت شیشه پگاه رو نگاه می کرد. سرمو بلند کردم.

برگشت سمتم و با حالت غمگینی گفت:

چی کارش کردی امانت بابامو ؟ چشماش از

اشک سرخ شده بود. جوابی نداشتم که بدم.

شرمنده و خجل بودم. با خجالت موضوع رو

براش تعریف کردم.

چیزی نگفت. یعنی دراصل تو چشماش که خیره می شدم، لعن و نفرین ه ای که برام می فرستادو می خوندم.

ما زیار سکوت کرده بود. نفس عمیقی کشید و با صدای آروم و بمی گفت: بهوش اومد با خودم می برمش کانادا. دیگه

پیش تو زندگی کردن براش امن نیست.

بلند شد و رفت سمت ایستگاه پرستاری.

می خواست پگاهو ببره. مطمئنم پگاهم مخالفت نمی کنه. حق داره خب. وقت ی منو دید، می خواست با اون وضع از

دستم فرار کنه.....حالا ازش انتظار داشتم منو ببخشه و باهام برگرده خونه ؟

(پگاه)

نیم ساعتی می شد که بهوش اومده بودم. از این نیم ساعت، یه ربعش رو به خاطر بخت شومم گ ریه می کردم. فقط

ما زیار تو اتاقم بود. شهریار رو چه پشت شیشه ی اتاق، چه تو خود اتاق م ی دیدم، ناخواسته ج یغ می کشیدم.

دست خودم نبود می ترسیدم هر لحظه اسلحه بگ یره جلوم. من روحیه ی حساس و آسیب پذیری داشتم. این

کار شهریارهم بدجور رو من تاث یر گذاشته بود.

با کمک ما زیار روی تخت نشستیم. با صدای مظلوم و بغض دار گفتم: ما زیار ما زیار: جون دلم عز

یزم ؟

من: بچم.....می خوام ببینمش.. نمی دونم چند وقتشه. فقط می دونم از زمان زایمانم فقط چهار روز پیش م بوده.

چهره ی ما زیار پریشون شد. زیر لب گفت: لعنت بهت شه ریار.

سرشو بالا آورد و با لبخند بهم نگاه کرد: باشه عزیزم. م ی رم بهش می گم.

بعد چند دقیقه ما زیار برگشت و گفت: بهش گفتم..... خواهری من: بله ؟

ما زیار: می خوام باخودم بیرمت کانادا.

من: م یام....صد درصد م یام. ولی قبلش قول می دی طلاقمو از شهریار بگی ری ؟ ما زیار چشمش

گرد شد: چی؟ طلاق ؟

من: ما زیار خواهش می کنم.) اشکم دراومد دوباره (دیگه زندگی کردن با قاتل جونم برام معنی نداره

ما زیار: پس بچت چی ؟

من: مهریه مو می بخشم...نمی دونم.....یه کاری می کنم تا بچه رو بگیرم.

ما زیار: عشق من اون که مهریه دادن براش کاری نداره. در ضمن، حضانت بچه تا هفت ساله. بعد از اون یا دست شه

ریار می مونه یا خودش میگه که پیش کی میخواد بمونه .

حالا احتمالا همین طوری باشه. من از قانون اساسی ایران چیز زیاده نمی دونم. ولی می پرسم برات.....پگاه

من: هوم ؟

ما زیار: من دوست نداشتم هیچ وقت از طرف عشقت ضربه بخوری. ولی بهتر نیست تو این مدتی که با من می ای

کانادا، به شهریار هم فرصت ب دی یه بار دیگه خودشو ثابت کنه؟

من: نه...نمی خوام

ما زیار: پگاه....من معنی عشقو خوب می فهمم چون خودم عاشق شدم. خودمو می زارم جای تو. اگه عشقمم با من

اینکارو می کرد، منم داغون می شدم. ولی یادت باشه اگه از کانادا هم برگردی، مسیر دادگاه همونه و عوض نمیشه. تو

عصبانیت تصمی م ن گیر. شاید عشق شهریارو نمی تونی تو این وضع یت ببینی.

من: داری ازش طرفداری می کنی ؟

ما زیار: نه. ولی دارم میگم به خاطر خودت و شه ریار، به خاطر بخت، به فرصت به خودتون بده. ش اید این دوری
چندوقته بتونه کمبود هارو به چشم تون بیاره. اون وقته که می بینین نمی تونین بدون هم زندگی کنین.

تا اومدم جواب بدم که گوشتی ما زیار زنگ خورد.

ما زیار: بله ؟

....

ما زیار: یعنی چی که نمی زارن؟ من بیا م بیرون بچه رو ببینم؟ مادرش می خواد ببینه

....

ما زیار: اومدم

تلفن رو قطع کرد و از جاش بلند شد.

من: چی شده ما زیار ؟

ما زیار: بچه رو نمی زارن بیاد تو. دارم می رم با پرستار کل کل کنم. م یام الان.

یه بوس برام فرستاد و رفت. ده دق یقه بعد، ما زیار بچه بقل اومد تو اتاقم.

ما زیار: ای خدای من.....چه قدر خوشگله این خانوم کوچولوی ما... پگاه حلال زادستا.....

به من رفته.

خندیدم. دستامو دراز کردم و گفتم: ما زیار بدش به من دلم آب شد.

ما زیار گرفتش سمت من: فقط زود باش پگاه. الان میان غرغر می کنن.

گرفتمش تو بغلم. بوسش کردم. آخ که بوی عشق می داد. به صورتش نگاه کردم .

چشم ای تپله ای خاکستری ش باز بود. لبای قرمز ش ملج مولوچ می کرد که دلم می رفت براشون.

اشکم دراومد و با بغض گفتم: چقدر ت غییر کردی مامانی....ببخش نبودم پیش ت) حق حق کردم)

ما زیار بچه روازم گرفت و بردش بیرون و برگشت.

من: چرا بردیش ؟

ما زیار: حالت بدتر میشه عزیزم این پرستارا هم میومدن مخمونو می خوردن. فردا هم مرخص می شی بچت کلا پیشت می مونه.

تمام اون روز رو ما زیار کنارم موند. وقت ملاقات، تهمینه جون و دخترش اومدن پیشم که هردوشون حسابی شرمنده بودن. ولی من بابت این مزاحمت چند روزم حسابی ازشون عذرخواهی و تشکر کردم.

بالاخره صبح شد و منم مرخص شدم. ولی دکتر به ما زیار گفته بود حتما پیش روان درمانگر برم. ههه.....زندگی با شهریار منو روانی کرده بود ؟

پام و گذاشتم تو حیاط بیمارستان که ماشین شهریارو دیدم که بهش تکیه کرده بود و با عینک دو دیش ور می رفت. می دونست بیاد جل وی من، واکنش نشون می دم. واسه همین بچه رو به گندم سپرده بود تا بیارتش نزدیکم.

گندم به من رسید و بچه رو داد بهم و بغلم کرد. گ ریه می کرد و می گفت: به خدا اگه چیزیتون می شد من هیچ وقت خودمو نمی بخشیدم پگاه جون.

من: ع زیزدلم.....خوشحالم دوباره می بینمت.

روبه ما زیار گفتم: ما باید با شهریار بری م ؟ ما زی

یار: آره

من: من نمی خوام. برام ماشین بگ یر.

ما زیار: ع زیزدلم تو می خوایی من و گندم و بچتو بزاری و با یه ماشین دیگه بری فقط به خاطر شه ریار؟! فعلا که از مرضش بقیه ی ماشینا رو فرستاده رفتن. چاره ای نیست. یه چهار ساعت تحمل کنی رسیدیم.

اخم کردم و با نا رضایتی نزدیک ماشی ن رفتیم. سعی می کردم به شه ریار نگاه نکنم .

سخت بود تو صورت آرامشم نگاه نکنم ولی دوست نداشتم فکر کنه دربرابرش نرم شدم.

ما ز یار جلو نشست و من و گندم عقب نشستیم. تا خود تهران، مسیرت وی سکوت طی شد. فقط بعضی وقتا از سر اجبار چندتا کلمه رد و بدل می شد.

نزد یک تهران که رسیدیم ما زیار گفت: شهریار من کنار اون خیابون پیاده می شم. می رم خونه ی عموم اینا) منظورش عمو شهاب بود. اون خونه ای که تو تهران بابا برامون خریده بود، به نام من شده بود و دست مستاجر بود و پولش رو برای شادی روح مامان و بابا و ماهورا و شوهرش، به خی ریه ها می دادم)

من: نه ما زیار. بیا پیش من. تا وقتی که بریم کانادا، من تو خونه تنهام.

شهریار از آینه ی ماشین بهم نگاه کرد ولی به سختی سعی کردم توجهی نکنم.

گندم با تعجب پرسید: پگاه جون.....داری می ری کانادا ؟ من: آره عزیزم.

بعدا با هم صحبت می کنیم.

بالاخره رسیدیم برج. شهریار ماشین رو برد تو ی پارکینگ. سوار آسانسور شدیم و تو طبقه ی خودمون ایستاد و ما پیاده شدیم.

شهریار یه خوش آمد به ما زیار گفت و راهش رو ادامه داد.

(شهریار)

به بچه ها گفته بودم قبل اینکه برسم، عمه و رهامو از لواسون ب یارن اینجا. با دو می رفتم سمت برج. محمد رو روی پله ها دیدم.

محمد: سلام آقا

سرمو به نشونه ی سلام تکون دادم و پرسیدم: اینجا ؟ محمد: بله آقا. تو

اتاق کار تون.

به سمت اتاق رفتم و در رو باز کردم. اونقدر عصبی بودم که حد نداشت. عمه از چیزی خبر نداشت.

با ورود من از جاش بلند شد و با عصبانیت گفت: این چه وضعشه شهر یار؟ به آدمات می گی منو به زور بیارن اینجا؟ خجالت نکشید ی؟ از من نه، از پدرت خجالت بکش. از خودت بکش. بزرگت ری گفتن....کوچیکت ری گفتن.

همونطور که دستم تو جیب شلوارم بود، به سمت میز بزرگم رفتم و تیکه دادم بهش و به رهام خیره شدم و آروم ولی با جذبه ی خاص خودم گفتم: برو بیرون تا صدات کنم.

رهام زیر چشمی به عمه نگاه کرد و رفت.

وقتی رفت با خش می که داشتم تو صورت عمه نگاه کردم.

من: پس به قول خودت خبر پیروزی تو نداری نه؟!

عمه: چی می گی؟

من: یادته روزی که اومدم خونت گفتم پگاه کجاست گفتی رفته که بهت خیانت کنه؟.....یادته یا نه؟

عمه با استرسی که داشت ولی پنهونش می کرد گفت: خب؟ هنوزم می گم.

من: زن خائنم رو پیداکردم عمه.

چشماش از ترس گشاد شد ولی باز هم انکارش می کرد: خب..خب...دیدیدی که راست گفتم.

من: آره واقعا. فقط نمی دونم تو انباری چرا؟ چرا رفته بود تو خرابه که خیانت کنه؟ چرا پس گندم و ردلش بود؟

عمه هیچی نگفت. آروم آروم و با قدم های شمرده میز رو دور زدم و رفتم پشتش و محکم با دستم کوبوندم روش و

داد زدم: پس چرا بقیه چی زدیکه ای میگن؟ چرا داستانایی که بقیه تعریف می کنن از داستانای تو منطقی تره؟

عمه: چی داری زر زر می کنی بچه؟ برو زن خائنتو جمع کن.

من: خائن.....زن خائن..... زن خائنم..... هنوزم خودتو می زنی به اون راه.....آره؟ می خوایی بسپارم دست وکیلیم تا

از این به بعد به این دادگاه و اون دادگاه کشیده بشی؟ می خوایی نابودت کنم؟ می خوایی همونطور که زندگیمو به گند

کشیدی، روزگارتو به گند بکشم؟ اجازه شو هم از بزرگترت که پدرم باشه هم گرفتم. بین چی کار کردی که بابا به من اجازه داده تو رو که خواهرشی رو به دست قانون بسپارم. دیگه برادرت هم به تو پرو بالی نخواهد داد مهناز بقائی...

تو آدمی بودی که به خاطر حفظ منافع خودت، سعی کردی هرزه ای مثل نس رینو تو زندگی من تحمیل کنی..... فکر نکن نقشه هایی که برای زندگی مون کشید ه بودی رو نفهمیدم..... دستت خیلی وقت پ یش رو شده بود..... منتها تو روت نمی زدیم و به قول خودت، احترام حق مادری رو به جا آور دیم. در ضمن، اگه می خوایی به دست قانون گرفتار نشی، همه ی ملک و املاک و زمین و ویلا و پول، هرچی هرچی که ازم گرفتی رو بهم برمی گردونی. به نظرم اگه تو هو ای آزاد نفس بکشی، بهتر از اینه که عمرتو ت وی زندان سپری کنی. نظرت چیه ؟

حلقه ه ای اشک ت وی چشمش جمع شده بود و حس لذت بهم میداد. ولی چهرش عصبی و طلبکارانه بود.

من: ولی خدا یش انتقام واقعا حس لذت بخشه. شکسته شدن کسی که یه عمر با استفاده از نقابش از پشت بهت خنجر زده، واقعا شی رینه.

با صدای بلند محمدو صدا زد م .

محمد: بله آقا ؟ من: رهام

بیاد داخل.

رهام اومد داخل و جلوی من و کنار مهناز ایستاد.

روی صندلیم و پشت م یزم نشسته بودم. دستامو تو هم گره کرده بودم و با ج دیت بهشون نگاه می کردم.

من: رهام..... این خانوم(به مهناز اشاره کردم) به زودی از این مملکت م یر ه.

عمه با چشم ای متعجب خیره شد. قبل اینکه بزارم حرفی بزنه ادامه دادم: به دلایلی که خودش خوب می دونه. می خوام ازت بپرسم که تو تص میم داری با خواهر و برادر خونیت زندگی کنی یا با به اصطلاح مادرت باشی ؟

می دونستم جون عمه به رهام بستس و دوری اون هم م ی تونه یه نوع عذاب براش باشه.

رهام به مهناز نگاه می کرد و نگاه مهناز هم پر از التماس بود. رهام سرش رو انداخت پا ین و با صدایی که نارضا یی توش موج می زد گفت: با مامان می رم.

تعجب کردم.

من: تو دیگه نسبت ی با ایشون نداری. خانواده ی واقعیت اینجان. چرا می خوایی با زنی قدم برداری که زندگی من و خواهرتو نابود کرد؟ هان؟

رهام: من از اولش با همین خانوم زندگی کردم. خواهر و برادر واقعی برام معنی ندارن.

مخصوصا که هیچ تلاشی برای پیدا کردن من نکردن. حالا هم که دیگه پدر و مادری وجود نداره که چی زی رو

بشه اثبات کرد

سرم رو از روی تاسف تگون دادم و به مهناز گفتم: با آدم ای من می ری، سند و هرچی که داری رو بر می میاری.

وس ایلتم جمع کن. می رین ترکیه. امیدوارم بتونی بدون هیچ پول و پله ای از پس خودتون ببر یا ین.

محمد رو صدا کردم و عمه و رهام رو به دستش سپردم و کارها رو هماهنگ کردم.

باید می رفتم دنبال ما زیار. از یکی از خدمه ها که پرس یدم، اتفاقی رو که بهش داده بودند نشونم داد. در زدم و رفتم تو. روی تخت دراز کشیده بود که با دیدن من بلند شد و نشست.

با روی خوش روبه روش نشستم و گفتم: چیزی احتیاج نداری؟ بدون اینکه نگاهم

کنه گفت: نه مرسی من: ما زیار ازت خواسته ای داشت م نگاهم کرد و منتظر شد

حرف بزنم.

من: ازت می خوام با پگاه حرف بزنی که از اومدنش با تو منصرف بشه.

چشم ای ما زیار پر تعجب و طلبکارانه شد.

ما زیار: ببخشید..... ولی یه نگاه به حال و روزش بکن. ببین چی به سرش آوردی. پگاه نیا ز به دوری داره تا فکر کنه.

من: پس لااقل نزار و یستا رو ببره. اینجوری حداقل به خاطر بچش زود برمی گرده.

چند ثانیه سکوت شد که ما زیار خندید و گفت: فکر کردم م ی خوی ی بگی حداقل نزار و یستا رو ببره. خودش رفت مهم نیست.....می خواستم بلند شم با تمام احترامی که برای داماد پدرم قائلم بزنم دهن تو سرویس کنم داداش. (خندی د) ناخودآگاه لبخند زدم. این پسر درهمه حالت روحیه ی خاص خودشو داره.

ما زیار: باشه.....چون مثل داداشمی و دوستت دارم....ولی) انگشت اشاره شو آورد جلو (خودت اول می ری منت پگاه رو می کشی. یا راضی میشی که زندگی شو باهاش ادامه بده یا اگه نشد با من میاد که در هر دو صورت با خودم می برم. بعدش هم خودت می ای دنبالش و برش می گردونی خوش.... متوجه ای ؟ من: باشه) با لبخند

این و گفتم و از اتاق می زدم ب یرون که با صدای ما زیار برگشتم: راستی شه ریار من: جان ؟

ما زیار: پگاه الان روحیش به شدت داغونه. با م لایمت باهاش حرف بزن و هرچی گفت یا هرکاری کرد، بازم با ملایمت باهاش رفتار کن باشه ؟

من: باشه. فقط می شه بری و راجع به نبردن بچه یه پی ش زمینه بهش بدی ؟ ما زیار از جاش بلند شد

و گفت: باشه....اینم به خاطرت و

(پگاه)

بچم هنوز خواب بود. و منتظر بودم بیدار بشه که ببرمش حموم. بیدار که شد یکم بهش شیر دادم و رفتیم حموم.

از حموم ب یرون اوم دیم، حوله تنم کردم و اول به و یستا رسیدگی کردم تا یه وقت سرما نخوره.

چقدر از اینکه کنار بچم بودم حالم خوب بود. هی قریبون صدقش می رفتم و بوسش می کردم. تن سفید و تپلیش که لخت بود، فقط جون می داد بر ای ماچ های آبدار. لباسش رو که پوشوندم، خوابت وی چشم ای خوشگل تیله ایش موج می زد.

س ربیع لباس ای خودمو پوشیدم و موهامو با حوله بستم و به و یستا شیر دادم. با عشق براش لالایی می خوندم که کم کم خوابش برد. در اتاق زده شد. ما زیار بود. سرشو آورد تو و آروم گفت: ب یام تو ؟

با حرکت سرم، اومد داخل و درو پشت سرش بست. بالاسرم اومد و با ذوق تو صورت و یستا خیره شده بود. منم همینطور.

وقتی تو خواب یه سکسکه زد، می شد گفت ترکی دیم از خنده. ولی با زور و زحمت آروم می خندی دیم که بچه بیدار نشه. بلند شدم تا باد گلوشو بگ یرم ولی ما زیار آروم از دستم گرفتش. روی شونش یه پارچه پهن کردم که اگه بچه ش ی ر بالا آورد، روی لباس ما زیار نریزه.

ما زیار عمودی بغلش کرده بود و آروم پشتشو نوازش می کرد. لبخند از لب ای هیچکدوممون نمی رفت. بعد ده بیست دقیقه بالاخره راضی شد بچه رو بزاره تو تخت.

ما زیار: دلم نم یاد این بچه اینجا بمونه و ما ب ریم. ولی چاره ای نداریم.

من: قرار نیست بچه اینجا بمونه. با خودم میارمش. تازه وسیله هاشم جمع کردم.

ما زیار: پگاه.....

نگاهش کردم و منتظر حرفش شدم.

ما زیار: شهر یار خواهش کرده بچه رو نب ریم.

من: شه ریار غلط کرده... بچه نیاز به مادرش داره. به خاطر ازدواج با اون به اندازه ی کافی از مامان و بابام دور شدم که حالا حسرت بیشتر دیدن شونو بخورم.....دیگه نمی زارم بچمم ازم دور نگه داره.

اشک تو چشمام حلقه بست. آخه ظلم در این حد؟

با صدای بلندم بچه از خواب پری دو گریه می کرد. بغلش کردم و همونطور هق هق می کردم. یکم که ویست آروم شد، گذاشتمش بغل ما زیار و گفتم: نشونش می دم.

به سمت در می رفتم و صدای ما زیار هم تو گوشم بود که هی می گفت آروم باش، آروم رفتار کن.

با قدم ه ای تندم خودمو به اتاق شه ریا رسوندم. دروغ چرا، ولی وقتی پشت میزش دیدمش، قلبم از شدت ذوق و ه یجان می کوبید. پیراهن مردونه ی سفید پوشیده بود که دوتا دکمه ی اولش رو باز گذاشته بود و آستیناش رو هم تا آرنجش تا کرده بود.

موه ای خوشگل و لختش هم افشون بود. شلوار نوک مدادی نخ می پوشید ه بود .
وایییییی...چجوری من دلم اومد به این بگم غلط کرده؟

شوهرم به این نازی..... به خودم اومدم. به خودم یاد آوری کردم که باهام چی کار کرده بود و حالا هم می خواد بچه موازم بگیره.

چون یه وی درو باز کرده بودم، با تعجب داشت بهم نگاه می کرد. از پشت میزش بلند شد و اومد نزدیکم. هنوز داشتم اشک می ریختم و با خشم نگاهش می کردم. با صدای آروم گفت: چی شده عزیزم؟

تق ریا با صدای بلند گفتم: چی شده؟ این مسخره بازیای چی؟ مثلاً من بخوام بچمو ببرم با خودم می خوایی چی کارم کنی؟ تو فرودگاه اسلحه بگیری جلوم؟ دار بزنی منو؟ ها؟ ببین) با دستم چندبار به سینش زدم (من آب از سرم گذشته..... هیچ غلطی نمی تونی بکنی....فهمیدی؟

در ضمن، فعلاً بچه به من نیاز داره. مثلاً اینجا باشه چی گی لی می خوایی به سر پدر بودندت بزنی؟ ها؟ می خوایی یه پول مشتی بزاری تو دهن پرستار که بهش شیر بده جاشو عوض کنه؟ آره؟ پس مهر و محبت مادری چی میشه؟ عشق و علاقه رو که تو بلد نیستی، لااقل بزار من یادش بدم.

شهریار: پگاه.....

من: اسم منو صدا نکن که حالم از اسمم بهم خورد...اونقدر ازت متنفر شدم که دوست ندارم حتی اسممو صدا کنی.

البته خودم می دونستم حرفام پوچه. شک نداشتم که شهریار هم فهمید. چون اخلاق من دستش بود..

اومدم از اتاق برم که دستمو گرفت و منو کشید تو بغلش. یه دستش دور کمرم و اون یکی دستش پشت سرم بود.

چقدر دلم این آغوش پر محبتش کرده بودم. چقدر عاشق این قدرت مردونگیش بودم که منه عصبانی رواز تک و تا مینداخت.

برخلاف م یل عقم، حرف دلمو گوش کردم و داشتم دستمو می بردم دور گردنش که بین راه نگهش داشتم.... دل کندن از این مرد برام سخت بود.

بعد چند ثانیه از آغوشش اومدم بیرون. گریم شدت گرفته بود. با صدای ضعیف می گفتم:

منو بغل نکن.

شهریار یه لبخند پر از مهربونی بهم گفت: می ترسی بغلی بشی اون وقت شبا تو کانا دنتونی راحت بخوابی؟

راست می گفت. حالا که روی خوش نشون داده، می ترسم دلم براش تنگ بشه.

اشکامو با دستام پاک کردم می خواستم از اتاقش برم بیرون. دوباره نداشت. دوباره دستمو گرفت و اینبار محکم تر منو تو بغلش کشید.

لباشو با شونه هام مماس کرد.... داشت تلاش می کرد منو به خودش عادت بده و منع رفتنم بشه.... ولی نباید بزارم ادامه بده. می دونم بدجور وابسته می شم.

تا بخوام به خودم پیام، لباش، لپامو هدف گرفت.... کار من مثل همیشه اشک ریختن بود. اشک ریختن تنها راهی بود که می تونستی وقتی که وسط دوراهی گیر می کنی، انتخاب کنی.... منم مثل همیشه، اشک ریختن بین حرف دل و عقم انتخاب کردم.

آروم و خمار گفت: تو بری، دیگه کی پیشم بخنده؟

شروع کرد به خوندن آهنگ مورد علاقم. آهنگی از جنس صدا و احساس خودش.

شهریار زمزمه می کرد:

حال من و

همیشه می فهمی و از

خودم م بهتر می دونی ت

و پیشم بخند که آروم

می کنی خشکی بشم

تو بارونم می کنی...

به زحمت از بغلش اومدم ب یرون و بدون اینکه بخوام بهش نگاه کنم یا بهش فکر کنم، از اتاقش رفتم ب یرون. هوا می خواستم... برای نفس کشیدن به هوا احتیاج داشتم. به سمت باغ د ویدم. به تنه ی درخت تکیه دادم و زدم زیر گریه..... فقط و فقط گریه.....

... با کلی دلیل که ما زیار برام می آورد، قبول کردم بچه رو با خودم ون ببریم. ما زیار می گفت برای سفر ای طولانی با هواپیما، بچه باید یکسال رو داشته باشه. ولی بچه ی من هنوز یک ماهش هم نشده بود.

بالاخره روز رفتن رسید. با تمام دیواری این خونه خداحافظی می کردم. نمی دونستم قرار بود واسه چند وقت برنگردم. ولی می دونستم وقتی برگردم، دلم نمی خواد تو این خونه زندگی کنم. خونه ای که این آخری اجز عذاب، چیزی برام نداشت.

چمدونامو برداشتم و به سمت ماشین شهریار رفتم. ما زیار و شهریار و گندم منتظر من بودن تا پیام و حرکت کنیم. قرار بود گندم برای مراقبت از ویستا، تو برج بمونه.

ویستا توک ریش بود و دست و پا می زد. با تمام عشقم بغلش کردم و سوار شدم. هر چند نمی خواستم موقع رفتنم با شه ریا رچشم تو چشم بشم، چون می دونستم قطعاً دلم براش تنگ میشه.

این سفر اجباری نبود اما نبود من برای مدتی تو زندگی شهریار اجباری بود. نبود من باعث می شد بیشت ر قدر هم دیگه رو بدونیم. بیشتر قدر کانون گرم خونادمونو بدونیم.

به فرودگاه رسی دیم و وقتی پرواز مارو اعلام کردن، بچمو که بغلم بود رو بوسیدم و توک ریش گذاشتم و دادمش به گندم. اشک می ریختم. گندم هم اشک می ریخت. گندم رو بغل کردم و با بغض گفتم: جون تو و جون بچم. حواست بهش باشه قربونت برم.

گندم: خیالتون راحت. منتظرتونیم برگردینا.

از بغلش اومدم بیرون و به شه ریاریه نگاه زیر چشمی انداختم. الهی بم یرم که چهره ی غمناکش جیگرمو سوزوند.
به یه خداحافظ زیرلی آروم اکتفا کردم و با ما زیار به سمت پله برقی ها رفتیم. دلم می خواست یه نیم نگاه دیگه،
اونم فقط برای آخرین بار به تموم زندگیم، به عشقم بندازم. فقط یه نیم نگاه.

دلمو به دریا زدم و از اون فاصله بهش نگاه کردم. قبل اینکه نگاهش کنم، داشت منو می دید. قلبم لرزید. از بی رحمی
خودم قلبم لرزید. از غم، از دلتنگی که هنوز نرفته بودم، گریبان گ یرم شده بود.
ای کاش با برگشتنم چیزی از غرور لعنت یم کم نمی شد.....ای کاش.

صدام کن

بیام با تمام وجودم

ببخشم

اگه اونکه خواستی نبودم

می خوام عاشق سر به راه تو باشم می خوام

مهمون ماه ماه تو باشم ماه ماه تو باشم

سرگردونم سرگردونم

تو آغوشت بمونم

مهربونم سرگردونم

سرگردونم

تو آغوشت بمونم مهربونم

(ماه ماه. امین بانی)

آخرین نگاه رو از بالای پله ها به شه ریاریه انداختم و دیگه از دیدم محو شدن.

(شهریار)

همونجا ایستاده بودم و به رد رفتن پگاه نگاه می کردم. انگار منتظر بودم از همونجا برگرده و بگه نظرش عوض شده. حالا که رفته و ج ای خال یش رو برام گذاشته، می فهمم که چقدر وابستش بودم.

حق من نبود عشقم رو اینطوری از خودم برنجونم. اون حقش نبود با ای ن رفتار زننده ی من مواجه بشه..... ای کاش ه یچوقت اینطوری نمی شد.

موبایلم زنگ خورد. وکیلیم بود.

من: ال و

_: داداش نمی خوای بیای ی؟ معطل شما یم.

من: اومدم.

با گندم تو ماشین نشستیم و به سمت برج حرکت کردیم. وقتی رسیدیم، همونجا بچه رو به دست پرستاری سپردم که تازه استخدامش کردم. البته مراقبت ویستارو به گندم هم سپرده بودم.

به سمت اتاق کار خودم رفتم. ماشالا اینقدر خونه بزرگ بود که یه بخش مجزای اداری مخصوص خودم درست کرده بودم.

وارد اتاق شدم. وک یل منو وک یل عمه منتظر من بودن. بعد از سلام خشک و خالی رفتیم سراغ اسناد و مدارک.

یه سری امضا و اثر انگشت ردو بدل شد. همه ی اموالی رو که چه من، یا چه بابا به نام عمه زده بودیم، بهمون برگشت. دوتا وکیل برای رسمی کردن اون اسناد، از برج زدن بیرون.

عمه تو اتاقم موند با یک چهره ی خش مین. کارد می زدیم خورش در نمی اومد.

بی توجه بهش پشت م یزم نشستم و خودمو سرگرم یه سری برگه کردم.

عمه اومد جلو و از اونطرف میز و با نفرت گفت: خیال ت راحت شد؟ نوش دارو پس از مرگ سهرابه دیگه. چه

فایده؟ حالا که زنت ازت متنفر شده و گذاشتت و رفت. الان به قول خودت داری تبعیدم می کنی؟

من: شما حرص و جوش زن منو نفرتش از من رو نخور. یه روزی می رسه کارت دعوت جشن دومین بچم میاد دم در خونت. به اون روزا هم می رسیم.

عمه با چشم غره که داشت به سمت در می رفت، با صدای من سر جاش ایستاد.

من: فقط نمی فهمم رهام چرا تورو انتخاب کرده عمه: چون اون

مثل تو نمک شناس نیست.

من: از کجا معلوم؟ یعنی باور کنم که از خانواده ی واقعی ش چیز بدی بهش نگفتی که اون اینطوری ازشون زده شده؟

عمه: ههه.... برام مهم نیست پیش خودت چه فکری می کنی. تمام هدف من انتقام بود. زندگی از هم پاشید؟ به خاطر اینکه به حرف من گوش نکردی. من که برای انتقام از اون خانواده ی نحس، سرد شده بودم. تو ورداشتی دختر نکبتشونو عروس کردی. منم که صد برابر قبل حرص می شدم، تنها کاری که به ذهنم رسید، انتقام و از هم پاشوندن زندگی بود. اون زن بای د تاوان گناه پدرشو می داد. چطور من باید قربانی پدرش می شدم؟!

بدون اینکه منتظر جوابم باشه، از اتاق بیرون رفت. بچه ها رو برای همراهی ش به فرودگاه فرستاده بودم. اون کسی نبود که بخوام ازش بترسم. اما همه جوهره سعی می کردم محکم کاری کنم.

چیزی تو قلبم سنگینی کرد. یاد کسی بودم که وقتی شمال بودیم، به خودم قول دادم وقتی برگشتم، برم پیشش.... آها. آرش بود.

بدون هیچ وقفه ای به سمت ماشینم رفتم. به موبایل پونه زنگ زدم. جواب نداد. به موبایل آرش زنگ زدم. باز هم جواب نداد. از ماشین پیاده شدم و محمد رو صدا کردم.

محمد: جانم آقا؟ من:

موب ایل تو بده.

محمد: بفرمای د

شماره ی پونه رو گرفتم که جواب داد.

پونه: بله؟

من: حتما با ید باشماره ی یکی دیگه تماس بگیرم تا جواب بدی؟ می دونم پیش آرشی.

بگو کدوم بیمارستانه؟

پونه: من پیشش نیستم جناب.

من: خانوم با زیون خوش اسم بیمارستانو بگو. کاری بهتون ندارم. همه چی یزو فهمیدم.

پونه: پس حالا که فهمیدین، دیگه نیازی به منو آرشی ندارین من: بیمارستان؟

پونه با شک و نردی د بالاخره جواب داد: بقية الله

گوشی رو به محمد برگردوندم و به سمت بیمارستان حرکت کردم. وقتی رس یدم اسمشو به یه پرستار گفتم و شماره ی اتاق آرشی رو بهم گفت. به اتاق رفتم. دست خالی بودم.

ولی سورپر ایزهای بیشتی براشون داشتم.

پونه داشت به آرشی کمپوت می داد که با دیدن من، هردوتا شون خشک شدن.

آرشی: س...سلام آقا.

پونه با دلخوری و به زور سلام کرد. سرمو به نشونه ی سلام تگون دادم. روی یه صندلی نشستم.

من: بهتری آرشی؟

آرشی سرشو انداخت پایین و گفت: حال من فدای شما و خانومتون آقا

پونه: نخیر حالش الان هم تعریف نداره. با زور مسکن دوساعت می خوابه. درضمن، از کمر به پایین لمس شده. به خاطر اینک ه خودشو سریع به شما برسونه و قضیه رو بهتون بگه. ولی تصادف کرد و حالا و روزش هم اینه.

من: شنیدم بیماریت قابل خوب شدنه آرشی. درسته؟ آرشی: بله آقا

من: خب اقدامی نکردی ؟

آرش چیزی نگفت. می دونستم به خاطر مسائل مالیه.

از جام بلند شدم و یه دستمو گذاشتم تو جیب شلوارمو آروم گفتم: هزینه ی درمانت با من. با دکترا صحبت کن ب اید
برای درمان کدوم کشور ب ری؟ هر خرج و مخارجی داشت، به گردن می گیرم. تو خواستی برای نجات زندگیم قدم
بردا ری که به این روز افتادی.

آرش: نگین آقا. حق خیانت کارایی مثل من همینه. شرمندم به خدا

من: فدای سرت. خوبه که سربه راه ش دی. نمک خوردی ولی تا اومدی نمکدون بشکنی، منصرف ش دی.....
درضمن....برای شما دو تا عاشق و معشوق هم ه دیه ی ویژ ه ای دارم.

پونه با تعجب بهم نگاه کرد و سرش رو با خجالت انداخت پایین: شما از کجا می دونستین ؟

پوزخندی زدم و گفتم: به خیالتون کسی از پیچ پیچ های عاشقونه تون خبر دارن می شد ؟ آرش با عشق به پونه نگاه
کرد. معنی این نگاه هارو من می فهمیدم چون منم عاشق بودم. بهشون حسودیم شد یه لحظه.

من: می خوام ه دی ه ی عروسی تون رو بهتون بدم. اما بعد از بهبودی آرش و قبل از مراسم تون. امیدوارم
خوشبخت بشین.

تا اومدم عقب گرد کنم، پونه گفت: آقا ای بقائی....پگاه کجاست؟ خبری نیست ازش.

من: آرش دیر رسید.....ولی خدا رو شکر به خیر و خوبی تموم شد. هر چند که الان با من قهر کرده و رفته.)
لیخندی از سر غم بهش زدم)

پونه: ایشالا که همه چیز درست میشه. منم عذر خواهی می کنم که پرستار خوبی نبودم.

آرش: آقا ممنون. به خاطر همه چیز.....

یه خدا حافظی زیر لب کردم و از اونجا رفتم بیرون. احساس سبکی کردم ولی هنوز سنگینی بغضی که به خاطر
نبود پگاه تو گلوم بود، اذیتم می کرد.

(پگاه)

بالاخره بعد از چندیدن ساعت کسل کننده، به فرودگاه کانادا رسیدیم. با یه تاکسی به سمت خونه رفتیم. اون خونه، همون خونه ای بود که تا همین چند سال پیش بهش گفتم به امید دیدار. همون خونه ای که بیشترین دوران خوش زندگیم توش گذشت.

همون خونه ای که مامان و بابا رو داشت. همون خونه ای که گرم ای خانواده رو داشت.

ما زیار در رو باز کرد و وارد واحد خودمون شدیم..... چقدر خونه برام غریبه شده بود. ولی انگار هنوز مامان و بابا رو توش حس می کردم. صدای مامان که اسممو می گفت. صدای تلویزیون که بابا رو سخت به خودش مشغول کرده بود.

اشکم بی صدا سرازیر شد. ما زیار که حالمو فهمیده بود، چی زی نمی گفت.

به سمت پله ها رفتم. اتاق خودم. هنوز همونطور بود. در کمدمو باز کردم. خالی بود. دلم گرفت.

به سمت آینه رفتم. هنوز همون حاشیه های عسل یش، براق بود. پرده رو کنار زدم. هنوز همون درخت سیب، جلوی پنجره بود. روی تختم نشستم. هنوز همونطور نرم و راحت بود.

ما زیار تو درگاه اتاقم ظاهر شد. با لبخند نگاهم کرد و گفت: تجدید خاطره کردی؟ من: دکوراسیون همه جا عوض شده به غیر از اتاق من.

ما زیار: مامان نمیداشت اینجا عوض بشه. به خاطر تو. می گفت خودش بیاد، هر جور دلش خواست عوض کنه.

من: ما زیار دلم تنگ شده. برای گذشته هایی که با سرعت و امید آینده ای که امروز مزخرفم رو ساخته. لعنت به من که پامو گذاشتم ایران. چه آینده ی نحسی ساختم برای خودم.

ما زیار: نگو اینجوری. خداییش قبل اون اتفاق می اومدی اینجا، روز به روز می گفتمی دلم واسه شهر یار تنگ شده.....دلم واسه شه ریار تنگ شده.

یه پوزخند زدم که ما زیار خندش گرفت.

من: راستی از اون یارو چه خبر؟ پسر رئیس بابا که مثل کنه به من چسبیده بود.

ما زیار: توما؟

من: آره همون

ما زیار کنارم روی تخت نشست و گفت: اونو که منم از همون سال خبری ندارم ازش.

چطور؟

من: هیچی. همینطوری. به قول خودت داشتم تج دید خاطره می کردم اونم یادم

اومدم..... م ی دونی دارم به چی فکر می کنم؟ به اینکه شاید اگه با اون ازدواج میکردم، خوشبخت تر از حالا بودم.

ما زیار خندید و گفت: بی حیا ش دیا دختر... حالا جریان اینو به شهریار گفته بودی؟

من: آره. همون شب عروسی مون گفتم بهش که بعدا ناراحت نشه. نیست که چیزی تو باطنم نیست..... خیلی رک و راست حرفموزدم بهش.

ما زیار: وقتی زندگی تورو دیدم، ترسیدم متاهل بشم.

من: راستی جریان ساره چی شد؟ ما زیار، دختر مردم معطله ها خواست هست؟ ما زیار: معطل نیست

من: چ ی؟! مگه نامزد کرده؟

ما زیار: نه بابا. داره فعلا درسشو می خونه. میگه تا یه ج ای خودشو برسونه، بعد به فکر خواستگاری و اینا ب یفتم.

من: م یری دیدنش؟ (با شیطننت) ما زیار:

آره. (با ذوق) من: درد! نیش تو ببند بی حی اما

ما زیار خندش گرفت.

من: کجا زندگی می کنه؟

ما زیار: خوابگاه داره. ولی عجب ج ای لاکچری بود پگاه!

من: مگه تو خوابگاهش هم رفتی ؟

ما زیار: نههههههه. از بیرون که دیدم خوشگل بود.

من: ما زیار شیطون ی نکنی دختر مردمو بیچاره کن یا. البته من از ساره مطمئنم. اگه تو بزاری.....

niceromanir

SAMAA



: خب حالا دیگه وارد بحث مثبت سی نشو. می رم یه چیزی درست کنم بخوریم.

اگه خواستی استراحت کن که شب باهات حرف دارم.

من: باشه. دستت درد نکنه داداشی (ی ه چشمک هم بهش زدم) ما زیار با لبخند از

اتاقم بیرون رفت و در رو برام بست.

گوشی رو که ما زیار برام خریده بود رو از کیفم درآوردم و به گندم زنگ زدم.

گندم: بله ؟ من: سلام

خانومی

گندم: واییییی پگه جون) از خوشحالی جیغ زد(من: وای دختر چته

گوشم گرفت.

گندم: آخه.....آخه ذوق زده شد م من: می دونم

قربونت برم. چه خبرا ؟

گندم: خبر سلامتی.....هیچی. آقا یه پرستار ج دید واسه ویست استخدام کرده.

من: واییی خدا. می دونستم. گندم جون تورو خدا هوای بچمو داشته باشیا.

گندم: چشم. خیالتون راحت. تماس تصویری می گیرم ببینیش.

من: قربونت برم عزیزم. راستی، پرستاره چطوریه ؟ گندم: چی بگم؟

از این ژل و بوتاکس یاس ت از مدل گفتن گندم خندم گرفته بود.

من: دختر چرا مردمو مسخره می کنی تو ؟

گندم: من غلط بکنم خانوم. فقط می ترسم وقتی داره بچه رو بغل می کنه ناخونای مانیکور شدش نره تو تن و بدن بچه.

یهویی دلم ریخت. از اینکه بچم اذیت بشه، قلبم به درد می اومد.

من: گندم چشم از پرستاره برندار. ای خدا چه غلطی کردم نیاوردم تون.

از پشت تلفن صدای زنه اومد: گندم.... گندم کج ای؟ شیش ه شیر بچه کو؟ داره با تلفن حرف می زنه. آه

گندم: مادر بچست. داره حال بچه رو می پرسه.

من: گندم جان بچم داره گریه می کنه. برو حواست باشه عزیزم. کاری نداری؟ گندم: نه. خیالت راحت

پگاه جون. حواسم بهش هست حساب می من: برو قریونت خداف ظ

صدام بغض گرفته بود. نباید اینطوری می شد. سریه لجبازی، خودمو از بچم محروم کردم. نکنه شهریار هوایی این پرستاره بشه.....! خدا نکنه..... لعنت به من با این افکارم.

بالاخره با کلی فکر و خیال و عذاب وجدان خوابم برد.

بوی خوبی که تا اتاقم می اومد، بینیمو نوازش می داد. چشمامو باز کردم. دوسه ساعتی خوابیده بودم. خستگی از تنم در رفته بود. یعنی این بوی خوبو ما زیارتو خونه انداخته؟ بلند شدم و یه تیشرت و یه شلوار راحت پوشیدم و موهام رو هم همونطور که از پله ها پایین می اومدم، با کش می بستم.

ما زیارت پشت میز ج زیره ای نشسته بود و لپ تاپش جلوش باز بود.

من: به به. ای ن بوی مدهوش کننده رو شما راه انداختی برادر؟

سرشو بلند کرد و با لبخند گفت: آره دیگه. زحمت ندادم پاشم این همه پله رو پیام بیدارت کنم. بیدار کردن تو به عطر بهشتی دست پختم سپردمش.

رفتم و از توی فرک یک رو نگاه کردم. اسفنج کیک دو تا طعم کاکائویی و موزی بود.

رفتم پشت ما زیار و تولپ تاپش خیره شدم. داشت روی یه نقشه ی ساختمونی کار می کرد.

من: از کارت راضی ی ؟ ما ز

یار: آره خیل ی

کیک که پخت ما زیار از فر درش آورد. دستام و به هم زدم و گفتم: آخ جون بخوریم.

ما زیار: وایسا خامه بز نیم خوش اشتها.

من: آه آه ای ن سوسول با زیا چیه ما زی ؟

ما زیار خندید. ک یک روز از وسطش برش داد و خامه رو زد بهش و بعد گذاشتشون رو هم و دورشون هم دوباره خامه زد. با توت فرنگی و آناناس و سس کائو هم تزیینش کرد و گذاشتش رو میز. رفت پیش دستی و قهوه بیاره. همی ن که اومدم یه سیخون ک بز نم، رسید. س ریع دستمو کشیدم و با لبخند گفتم: منتظر بودم تو هم بی ای.

ما زیار: بله می دونم) با لبخند)

بالاخره ک یکو برش دادیم و با قهوه هامون هم خوردیم.

من: به به..... ما زی دست پختت عالی ه داداش.

ما زیار: نوش جونت..... پگاه، می خواستم راجع به یه چ یزی باهات صحبت کنم.

من: گوشم با شماس ت

: از اونج ای که می دونم به خاطر این مشکل ت وی زندگیت غمگینی، برات یه پیشنهادی دارم که مطمئنم روحیه تو عوض می کنه.

من: خب؟ پیشنهادت چی هست؟ کار؟

ما زیار: آره.... کار. ولی مربوط به تحصیلات و مدرکت نیست. می خوام برات یه گلخونه بزنم که توش گل پرورش ب دی و باهاشون عشق کنی. مثل مامان.... یادته چقدر روحیه شو خوب کرده بود؟ نظرت چیه؟ من: ما زیار خیلی زمان می بره.

ما زیار: خب مهم نیست. دلم می خواد حتی اگه چند هفته هم خواستی اینجا بمونی، روحیت عوض بشه. سروکار داشتن با گل و گیاه، انرژی من فی روزه آدم میگیره. می دونی که؟

من: آره..... مطمئنی می خوایی همچین کاری بکنی؟ این کار علاوه بر وقت زیاد، سرمایه می خوادا..

ما زیار: مطمئنم مطمئنم..... فقط چند روزی باید بهم زمان ب دی. یه خانومی هم هست تق ریا پنجاه سالشه. مادر یکی از همکارامه. یه مدت گل فروشی داشته و بعد اینکه شوهرش می میره اونجا رو جمع می کنه. با گل و گیاه آشنایی داره. می تونه کمکت کنه.

من: هووووم..... پی شنهاد خوبیه.... خوشم اومد.....

ما زیار: خوبه پس. از فردا می افتم دنبال کاراش

من: راستی ما زیار..... رهامو چی کار کنیم؟ مگه الان نفهمیدیم که همون مهرداد خودمونه. اونقدر حالم بد بود اصلا به فکر اون بچه نبودم.

ما زیار: بیخود جوش نزن خواهر من. شهریار زنگ زد بهم گفت با مهناز رفتن ترکیه. اگه بدونی شهریار چه حالگیری از مهناز کرده من: چی کار کرده؟

: همه ی مال و اموال و با تهدید اینکه از مهناز شکایت می کنه روزهش پس گرفته و از ایران انداختش بیرون.

من: دستت درد نکنه. فعلا قصد دارم یه کار ایی بکنم. پول آوردم به اندازه ی کافی. اما برای یه کار مهم تر. راستی، پسرم رهام) به رهام اشاره کردم)

م ریم با رهام دست داد و با خوشحالی گفت: ماشالا چه بزرگ شده. خوبی رهام جان ؟ رهام: ممنون

م ریم: خب مهناز جون، بریم ؟ من: ب

ریم ع زیزم

سوار ماشین م ریم شدیم و تا رسیدن به اون خونه، به حرف زدن گذشت.

م ریم جلوی یک ساختمون قدیمی نگه داشت و ما پیاده شدیم. کلید این ساختمون، دست م ریم بود. در کوچیک ورودی رو باز کرد و تعارف کرد. رفتیم داخل که بلافاصله یه راه پله ی تنگ و تاریک داشت.

از پله ها بالا رفتیم و جلوی در یک واحد ایستادیم. منتظر موندم تا مریم در رو باز کنه .

وقتی در باز شد، رف تیم تو.

این خونه فقط یه حال چهل متری داشت و یک آشپزخونه ی کوچیک و یه پنجره ی قدی که همه ی نور خونه، از اون تا می ن می شد. خونه واقعا قدیمی بود. اینو هم می شد از رنگ دیوارا و کاغذ دیواری های کنده شده فهمید، هم از وسایل قدیمی که تقريبا داغون شده بودن.

م ریم: اینم از این مهناز جان. با مقدار بودجه ای که داشتی، تونستم هم ین خونه رو برات پیدا کنم.

من: مرسی مریم جون. از اینجا راضیم.

م ریم: اینجا تک واحده ع زیزم. یعنی فقط واحد خودته. خیابون خلوتیه و کسی کاری به کسی نداره.

من: بازم دستت درد نکنه عزیز دلم.

م ریم از ما خداحاف ظی کرد و رفت. روی یکی از مبلا نشستم و به قیافه ی درهم رهام خیره شدم. پوزخند زدم و

گفتم: چیه؟ نپسندی دی؟

رهام با همون اخم روی یکی از مبلا نشست و گفت: چرا اتفاقا پسن دیدم. خیلیم عالیه.....

فکر نمی کردم منظورت از خونه، یه همچین قصری باشه.

بلند زدم زیر خنده ولی رهام هنوز اخم داشت صورتش.

من: درکت می کنم. کسی که توی عمارت زندگی کرده، نباید ازش انتظار داشت همچین جایی بتونه زندگی کنه. ولی اینم بدون قرار نیست ما مدت خیلی زیادی اینجا بمونیم. ما اومدیم اینجا تا کار ای مهم تری انجام بدیم. می خوام یه معامله ی توپ انجام بدم. یه معامله ای که هیچکس فکرش رو هم نمی تونه بکنه.

رهام: سود داره؟

من: آره خب.....یه فکر ای دارم) با پوزخندی که از سر اعتماد به خودم زدم(نترس.....

نمی زارم آب تو دلت تکون ب خوره رهام بقائی.....

یه لحظه فهمیدم رهام آتیشی شد. یه لحظه واقعا عصبان ی شد. با حرص گفت: به من نگور رهام بقائی.

من: پس چی بگم؟

رهام: مهرداد.....مهرداد کیان یان.

من: چته؟ سرت به جایی خورده پسر؟ عقلت و از دست دادی؟ حالا واسه من فاز هویت واقعی برت داشته؟

رهام: چرا اینکارو کردی؟ تو که از پدرم متنفر بودی. تو که تشنه به خون مادرم بودی. تو که بدبختی اونا رو می خواستی. چرا منو دزدی د ی؟ چرا مهر و محبت نداشتت رو به پای من ریختی؟ چی از من می خواستی؟

من: چیزی نیست پسرم. اصلاً نترس. دوهواش دی. وگرنه تو ایران بودیم هم چین صحبتای اضافه ای نمی کردی.

رهام: من صحبت اضافه می کنم؟ یادت رفته چه فتنه ای تو زندگی خواهرم انداختی که فرصت هیچ چیز دیگه ای پیش نیومد. حتی فرصت صحبت برای چیزی که دوستت داشت حقم بود.

من: فعلاً زوده رهام. به موقعش برات می گم.

رهام با عصبانیت از جاش بلند شد و از خونه بیرون رفت. برام اهمیتی نداشت. هر جا می رفت، بر می گشت. همه ی دارو ندار و زندگیش دست من بود. مجبور بود برگردد.....

(پگاه)

حدود دوهفته ای از اومدن من به کانادا می گذشت. گلخونه رو راه انداخته بودیم و کنارش یه اتاق خوشگل و شیشه ای بود که گلخونه از داخلش معلوم بود. آنا، مادر همکار ما زیار هم برای کمک اومده بود. اطلاعات زیادی از گل و گیاه داشت.

آنا زن مهربون و تپلی بود با صورت گرد و سفید و موه ای طوسی کوتاه. اون روزا تو کاشت انواع رز و بعضی از گل های بومی کانادا و رسیدگی بهشون، چیزای زیادی یاد گرفته بودم.

توی این مدت، بیشتر وقتا به گندم زنگ می زدم و حال خودشو با ویستام رو می پرسیدم. بیچاره همچین دل خوشی از پرستار بچه نداشت.

از شهریار خبر نداشتم. بعضی وقتا هم با تماس تصویری، دخترمو می دیدم. اون روز به روز بزرگ تر و جیگر تر می شد ولی حتی حسرت از دور بوسیدنش روی دلم مونده بود.

من فقط منتظر یه چیز بودم. منتظری که حرکتی از سمت شهریار می خواستم برای به دست آوردن من هرکاری بکنه. ولی اون توی این مدت، حتی یه زنگی هم به من نزد.

دلم ازش گرفته بود. دوست نداشتم سرخود پاشم برم اونجا و بگم، خب من سربه راه شدم حالا بیا زندگی کنیم.

اون منو از خودش روند، پس باید خودش بر ای منت کشی پیش قدم بشه.

توی گلخونه بودم و مشغول چیدن رزه ای قرمز برای سفرای که از یکی از مشتری ها گرفته بودیم.

آنا از اتاق، وارد گلخونه شد و صدام کرد.

Ana: honey..... you have guests : آنا

من: باشه. _ ok : عزیزم....مهمون داری

دسته گل های رو که چیده بودم رو، توی یکی از سطل ها بزرگ آب گذاشتم و دستکشم رو درآوردم و پیشبندم رو باز کردم. به سمت اتاق رفتم و ساره رو دیدم. برای اولین بار بعد چند وقت.

من: ساااااااااااااااااااا

ساره برگشت سمتم و پريدیم بغل هم. از خوشحالي زياد جيغ مي زدیم.

ساره: بی معرفت چرا نگفتی اوم دی ؟ من: فکر کردم ما زیار بهت گفتم ساره: ما زیار که جا

ی خودش....منتظر تماس خودت بودم ورنه نپری الهی.

هر دو تامون خنده مون گرفت.

من: ببخش تورو خدا ع زیزم. حتما ج ریان منو می دونی دیگه. حالم زیاد خوش نبود.

ساره: يه چيزاي ي از ما زيار شنيدم. ولي.....وقت داري بري مبيرون حرف بزيم ؟ من: آره عزيزم

چرا که نه. بزار دست و روم رو بشورم الان میام ساره: باشه عشقم.

به سمت سر ویس رفتم و دست و صورتم رو شستم و با حوله خشک کردم. موهامو که گوجه ای، با لای سرم بستم

بودم رو باز کردم و دم اسبی بستمش. لباسم خوب بود.

یه شلوارلی تنگ پوشیده بودم با یه بافت قهوه ای تا یکم پا ین تر از رون پام. یه چکمه مشکی هم پام بود. چون هوا سرد بود و نزدیک ای کر یسمس بود، کلاه پشم یم رو هم گذاشتم سرم و پالتوم رو هم برداشتم.

با ساره رفتیم یکم قدم بزنینم و ب ریم کافی شاپ تا از این روزای خودم بگم. ت وی کافی شاپ نشستیم و دوتا قهوه ی

داغ سفارش دادیم.

ساره: که اینطور..... عجب!..... حالا چی کار می کنی ؟ من: منتظرم

شه ریار پا پیش بزاره

ساره: به نظرم از گندم خبر بگ یر ببینیم تو اون خونه چی می گذره من: چی ب اید

بگذره ؟

ساره: یه پرستار ف یس افاده ای، یه مرد خوش ت یپ و جا افتاده ی پولدار..... پرستاره هم که خیالش راحت تو

نیستی..... به نظرت چه اتفاقی می افته ؟ از حرفای ساره، سرم داغ کرد.

من: یعنی..... یعنی شهریار زیرآبی می ره ؟ ساره: تو

خودت چی فکر می کنی ؟

جوابی نداشتم.... رفتم تو فکر..... نکنه ساره درست بگه. یع نی شهریار از نبود من سوء استفاده می کنه ؟

من: آخه اون می گفت عاشقمه

موبایلمو با بی قراری برداشتم و شماره ی گندمو رفتم.

ساره: به کی زنگ می زنی ؟ من: گند

م

ساره چشمش گرد شد: بهش نگی ا من: چی یو

؟

ساره: همین جریان شهریار و پرستاره و اینا دیگه من: همیشه

نگم. باید بفهمم اونجا چه خبره گندم: الو پگاه جون

رفتم کنار ساره نشستم و گوشتی رو گرفتم نزدیکش تا اونم بشنوه من: گندم

جان.....سلام عزیزم خوب ی؟ گندم: خوبم ممنون) صدش گرفته بود)

من: چرا صدات گرفته دورت بگردم؟ گندم: یکم

ناراحتم....چیزی نیست

من: چرا چیزی هست...کسی اونجا اذیت می کنه؟

گندم: نه پگاه جون. این زنه یکم مسخره بازی درم یاره اعصابم خورد میشه. یکم با هم بحث مون شد.

دستموروی سرم گذاشتم. ای خدا.... اونا اونجا حواس شون به بحث و جدله. بچمو کی نگه می داره؟

من: باشه.... زیاد تحویلش بگیر....عزیزم من کار دارم باید برم. بهت زنگ می زنم باز.

گندم: باشه پگاه جون. منم برم و یستا رو بگیرم بخوابونم. خانوم داره لاک می زنه به ناخوناش.

من: چرا به شه ریاری نمی گی؟

گندم: نگفتم؟ گفتم....منتها گفتن تو سرت تو کار خودت باشه. دیگه جرات حرف زدن نکردم.

یه لحظه بدنم یخ کرد. نکنه واقعا چیزی بینشون باشه که شهریار اونو به بچم ترجیح داده!

سریع از گندم خداحافظی کردم و گوشتی رو قطع کردم. توی چشم ای ساره نگرانی موج می زد. چیزی بهم نگفت

چون فهمید حالم چقدر داغون شده.

بابی حوصلگی از جام بلند شدم. چون پیاده بودیم، ساره به سمت خوابگاهش رفت و منم به سمت خونه.

دونه دونه برف می بارید. تازه شروع شده بود. همه ی مردم شور و حال ک ریسمس رو داشتن. انگار همه خوشحال بودن. ای ن من بودم که تو ی خیابونا قدم می زدم و اشک می ریختم.

پالتوم رو که تا اون موقع تو دستم بود رو پوشیدم و تا خونه قدم زدم. تمام راه رو به عشق و علاقم به شهریار فکر می کردم. ولی اون تا حالا یکبار از آزمون خیانت، سرلند بیرون اومده بود. اون خودش گفت از خیانت به شدت متنفره. ولی حرفای گندم هم نگرانم می کرد.

رسیدم خونه. ما زیار هنوز از شرکت نیومده بود. یک م کنار شومینه نشستم که گرم بشم. دوباره رفتم تو فکر. تو فکر شهریار. تو فکر عشقمون. تو فکر حاصل این عشق که و یستا بود.....

با صدای بلند ما زیار که صدام کرد، از جام پریدم. ما زیار با دیدن من خندش گرفت.

من: وایییی نم ی ری بچه.....سکته کردم..... چه طرز صدا کردنه ؟

ما زیار که به سختی داشت خندش رو قطع می کرد، بریده بریده گفت: حواست کجاس دختر؟.....وایی وایی (وایی.....قیافت...قیافت دیدنی بود پگاه)دوباره خن دید

منم خندم گرفته بود ولی به یه لبخند اکتفا کردم. از جام بلند شدم و گفتم: قهوه می خوری ما زیار ؟

ما زیار: خودم می ریزم ع ریزم....حالا بگو ببینم چرا دپرسی ؟ می خوام یه خبر خوب بهت بدم.

من: جدی؟ چی ؟

ما زیار: می خواستی قهوه بریزی برام نه ؟

چشمامو تنگ کردم و با شیطنت نگام کرد و گفت: تا یه قهوه ب ریزی منم لباسمو عوض می کنم و میام واسه خبر خوبم.

یه لبخند زدم و به آشپزخونه رفتم. قهوه هارو آماده کردم و پشت م یز جزیره ای آشپزخونه نشستم. ما زیار با لبخند اومد و روی صندلی نشست و مشغول خوردن قهوه شد.

من: خب ؟

ما زیار: امروز ساره اومده بود پیشت ؟ من: آره

ما زیار: بهم زنگ زد و گفت نتونست بهت چیزی بگه.....ناراحت بودی....از چی ؟ من: ساره بهت نگفت

؟

ما زیار: نه. خواست خودت بهم بگی.

من: چیزی نبود. خبر خوبتو بگو ما زی

ما زیار: ساره واسه تعطیلات کریسمس میره ایران.

من: خب ؟

ما زیار: با اجازه تون میخوام هماهنگ کنم ماهم بریم واسه خواستگاریش. البته اگه خواهرمون اجازه بده.

من: خب پس.....مبارکه.....بریدین و دوختین بعد اومدی ن به من می گین؟ چگونه اصلاً خودت تنه ای بری؟

نمی گوی من توی این وضع یت بلند شدم اومدم کانادا بعد تو داری منو برمی گردونی ایران؟ (لحتم تند تر شد)

لبخند ما زیار خشک شد و آرام گفت: خب باشه.....اگه ناراحت می شی نریم.

یهو بلند بلند زدم زیر خنده. ما زیار از پشت فنجانیش با چشمای گرد شده از سر تعجب بهم خیره شده بود.

من: اینم به اون در که اومدی منو ترسوندی خندی دی. ضد حال خوردی حالا ؟ ما زیارم خندش

گرفت.

من: کی ب اید ب ریم عشقم ؟ ما زی

یار: هفته ی بعد.

من: اوکیه.....فقط ما زی.....راجع به رفتن ما به ایران چی می گوی به شهریار نگو. بی سرو صدا می ریم، بی سرو صدا می گردیم.

ما زیار: یعنی چی ؟ نمی خوای بچه تو ببینی ؟

من: چرا... واسه دیدن بچم دارم له له می زنم. ولی ازت خواهش می کنم به خاطریه سری دلایل به شه ر یار چیزی نگو. باشه داداشی؟ ما زیار: باشه ع زیزم. خیالت تخت.

فردا صبحش به گندم زنگ زدم و خبر اومدم رو بهش گفتم. خیلی خوشحال شد. اونقدر که پشت تلفن جی غ می زد. ولی وقتی بهش گفتم قصد برگشت دارم، ناراحت شد. بهش گفتم که شهریار از اومدن من چ یزی نفهمه. اون هفته به سرعت برق و باد گذشت و ما آماده ی رفتن به ایران شدیم. وق تی رسیدیم ایران، ساعت سه صبح بود. مستقیم رف تیم هتل. تا ساعت سه بعد از ظهر خوابیدم.

به عشق دیدن بچم، از خواب بیدار شدم. سریع یه دوش گرفتم و حاضر شدم. می دونستم برای دیدن و یستا، بای د اون پرستار به قول گندم، فیسی رو هم ببینم. یه ساپورت زمستونی مشکی پوشیدم با پالت وی بلند قهوه ای رنگ که به شدت فیت تنم بود. تو این مدت، بدنم به استایل قبل برگشته بود و ازای ن موضوع خیلی خوشحال بودم.

موهامو بالای سرم جمع کردم و محکم بستمش که صورتم کشیده جلوه کنه. این مدل تو حالت چشمم خیلی تاثیر داشت.

ابروهامو تمیز کردم. هرچند نیاز نداشتم ولی کار از محکم کاری عیب نمی کرد. یه خط چشم پهن، بالای چشمم کشیدم و یه رژزرشکی مات هم زدم.

شال هم رنگ پالتوم رو سرم کردم و نیم بوت ساده ی مش کیم رو پوشیدم. کیفم رو برداشتم. ازت وی آینه قدی خودمو نگاه کردم..... واقعا که شیک و عالی شده بودم مثل همیشه.

از در اتاقم رفتم بیرون. نمی دونستم ما زیار خوابه یا بیدار. واسه همین دیگه دم در اتاقش نرفتم. درعوض بهش پیام دادم که نگران من نشه.

به گندم هم زنگ زدم و گفتم که ساعت پنج تولابی برج منتظرش می مونم تا بچه رو بیاره برام.

طبق ساعت مقرر شده، به لابی برج رسیدم و بدون اینکه سوار آسانسور بشم، همونجا منتظر گندم موندم.

یه جایی وایساده بودم که اگه یه وقت کسی از آشناها از اینجا رد شد، منو نبین ه.

یه تک زنگ به گندم زدم که یعنی من رسیدم. بعد چند دقیقه از آسانسور اومدن بیرون. اول گندم اومد و بعدش همون پرستاره اومد که بچه بغلش بود.

عینکم رو از چشمام برداشتم و گندم رو بغل کردم.

گندم: وایبی عشقم سلااااااااااا م من: سلام

خانومی....حالت چطورہ ؟

گندم: عالیم.... شما که هستی من عالیم. معرفی میکنم. آلا خانوم پرستار بچه.

با یه لبخند خشک و خالی گفتم: خوشبختم آلا:

سلام....منم هم ينطور

بچه رو از بغلش گرفتم و توی چشمای خوش رنگش نگاه کردم. اشک شوقم سرازیر شد.

می بوسیدمش. با تمام وجود بینمو بهش نزدیک کردم و یه نفس عمیق از عطر تنش به هام فرستادم.

بعد چند دقیقه که رفع دلتنگی کردم به گندم گفتم: بریم یکم قدم بزنیم منم بیشتر بچمو ببینم.

گندم: موافقم بری م

صدا پر ناز آلا اومد: ببخشید خانوم. مسئولیت بچه با منه و

گندم وسط حرفش پريد و گفت: وقتي مادر بچه اينجا واپساده دم از مسئل ي ت نزن.

آلایه نگاه ب دی به گندم کرد و تا اومد جوابشو بده، س ریع موقعیت رو گرفتم دستم و گفتم: بسیار

خب.....شما هم همراه ما بیاین.

آلا: اینطوری بهتره. پس بزارین کالسکه ی بچه رو ب یارم.

وقتی آلاکالسه ی بچه رو آورد، حرکت کردیم و توخ یابونا قدم می زدیم.

گندم کالسکه روگرفت ولی ترجیح دادم تا زمانی که خسته نشدم، بچم تو بغلم باشه.

توی خیابون اقدم می زدیم و با گندم می گفتیم و می خن دیدیم و با بچم عشق می کردم.
آلا چند قدم با ما فاصله داشت.

گندم برگشت و یه نیم نگاه به آلا انداخت و وقتی فهمید چند قدم از ما دوره با صدای آرام گفت: پگاه جون کاش

میذاشتی جلوی این افاده و ایسم با ما نیاد.

من: چرا؟) با پوزخند(بابا اون پرستاره. وظیفه داره خب. بزار بیاد دلش خوش باشه حقوقی که می گیره حلاله.

هردوتامون زدیم زی ر خنده.

گندم: آخه یه سری چیزایی هست که خانومو هوایی کرده. اگه نمیذاشتیم با ما بیاد، روش کم می شد.

اخمام رفت توهم.....نکنه گندم می خواد چیزی بگه که از ش نیدنش هیچ خوشم نیاد.

من: چی شده ؟

گندم: هیچی بابا. زنه خودشو رئیس فرض کرده. تو خونه هر کاری می کنه الا پرستاری بچه. البته منم از خدومه چون امانت شما رو دوست ندارم بدم دست اون. ولی از طرفی هم هیچ کدوم از خدمه ها و اللخصوص خودم، خوشمون نمیاد یه نخود هر آش بالا سرمون باشه و هی دستور بده. دخت ره ندید بدی درفته تو آشپزخونه به آشپزا می گه امروز برای آقا فلان غذا رو فلان طور درست کنید.

اخمام بیشتر از قبل جمع شد.

من: پس چرا شه ریار هیچی نمیگه ؟

گندم: نمی دونم خانوم. والا به خدا ن می دونم. اصلا جلوشو نمیگ یرن..... پگاه جون.....به خدا اگه شما برگردی، همه چیز به حالت اولش برمی گرده. هم س ایتون بالا سر بچه تونه هم بالا سر ما فقیر فقرا. به خدا همه ی خدمه از دست ای ن دهاتی شکارن.

من: این حرف و وزن دختر. فقی رو فقرا چیه؟ در ضمن. من می خوام برای طلاقم اقدام کنم .

گندم: چییییی ی؟) با صدای بلند(

من: هییییس دختر چته؟ همه دارن نگامون می کنن.

گندم سرجاش وای ساد و با غم به من نگاه کرد. وقتی دید آلا داره بهمون نزد یک میشه، قدماشو تند کرد.

گندم: چطوری می خوایی زندگی به اون خوبی، مردی که عاشقته، فرشته ای که خدا تو دامت گذاشته رو رها کنی و بری به امون خدا؟ مگه شما نمی گفتی من نمی زارم بچم بی مادری بکشه؟ مگه شما نبودید؟

با حرفاش اخمام باز شد و جاشو داد به غم. چرا داشتم لجبازی می کردم؟ ک یو می خواستم ترک کنم و برم؟
عشق زندگیمو؟ بچمو که جونم به جونش وصله؟

یهو بی هوا گفتم: مردی که یه روز ادعای عاشقی می کرد، رو عشقش اسلحه کشید. این مرد لیاقت موندن منو داره؟

گندم نگاهم کرد. حرفی نداشت. یکم دیگه که راه رفتیم، به سمت برج برگشتی م. بچم تو بغلم خوابیده بود. آرام لپشو بوسیدم و به گندم سپردمش.

من: بیا گندم جون. سپردمش به تو.... فردا شب خواستاری ما زیاره. اگه وقت کردم حتما میام دیدنتون.

بعد رو به آلا گفتم: مرسی که برای بچم زحمت می کشین. فقط آقای بقائی راجع به اومدن من به ایران چیزی ندونن. به گندم سپرده بودم گفتم به شما هم بگم.

یه لبخند مسخره زد و گفت: خواهش می کنم..... حواسمو جمع میکنم چیزی نگم.

ازشون خدا حافظی کردم و سوار اسنپ شدم و به سمت هتل برگشتم.

شب خواستگاری رسید. ما ساعت هشت بیدار اونجا می بودیم. از ساعت پنج بعد از ظهر، شروع کردیم به خودمون رسیدن.

من صورتم رو ماسک زدم و بعد نیم ساعت رفتم حموم. برگشتم و اول موهامو سشوار کشیدم و گوجه ای بستم شون و شروع کردم به آرایش کردن.

اون شب برادر زن عمو خورشید و خانواده شون هم بودن. خیلی دوست داشتم که شهریارم باهامون باشه.

ولی..... هعییی

مشغول آرایشم شدم. طبق معمول یه خط چشم کشیدم و یه ریمیل. یه س ایه ی قهوه ای تیره بالای پلکم زدم که طبیعی جلوه کنه. رژگونه موزدم و یه رژ قرمز ش این هم زدم.

خب، آرایش صورتم تکمیل شد. لباسامو از چوب رختی بیرون آورم. یه دست لباس شیک و مجلسی. یه شلوار دمپ ای شی ک مش کی پوشیدم که فاق بلند داشت و تا بالای نافم می رسید.

یه زیرسارافنی مش کی هم پوشیدم که زیر فاق شلوارم بود. حالا نوبت کت خوشگلم بود. یه کت بلند که تا زانوم می رسید.. به شدت خوش دوخت بود و رنگش آبی کاربنی بود.

قبل اینکه کتم رو بپوشم، موهامو باز کردم و فرق کج درستش کردم و یه طرفشوروی صورتم ریختم واون طرفش رو به سمت بالا پیچ دادم و با گیره بستم.

کتم رو پوشیدم و روسری بلندم رو برداشتم و روی سرم گذاشتم. یه قسمت روسری رو دور گردنم پیچوندم و گره زدم. کفش پاشنه بلند مشکیمو پوشیدم و در آخر عطر محبوب مارک کلوته موزدم. واقعا عطرش مدهوش کننده بود.

این عطر یکی دیگه از عطره ای محبوب شهریار بود که براش می زدم.

کیف مجلسی مشک یم رو هم برداشتم که ما زیار در اتاقموزد. به سمت در رفتم و بازش کردم و بلا فاصله گفتم: من آماد

حرفم تو دهنم ماسید.....ما زیار فوق العاده شده بود. شلوار مشکی نخ پوشیده بود که تا مچ پا خیلی کم تنگ می شد. پیراهن سفید و کراوات مشکی که روش جلیقه ی گرمی تیره و کت هم رنگش پوشیده بود. کفش و ساعت مارکش هم که تکمیلش کرده بود.

ولی چهرش عجب جیگری شده بود! موه ای خوش رنگ خرما یشوژل زده بود به سمت بالا که رنگشون و یکم تیره تر کرده بود. ته ریشش رو مرتب کرده بود و یه خط ریش مشتی هم گذاشته بود.....این چه جیگ ری بود که دور و بر من می پلکید و من خبر نداشتم!

بوی عطر تلخش بی نیمو نوازش می کرد..... همه چی تموم بود داشتم... ای تو گلو ت گ یر نکنه ساره. چه چی زی رو بلند کردی به خدا ...

ما زیار: برای عروسمم بزار

من: ها؟.....)منظورش رو فهمیدم(ای بی تربیت بی حیا. مرد جماعت ازدواجم بکنن هنوز بچه می مونن. خجالت بکش. تو فردا پس فردا می خوایی بابا بشی.

ما زیار خندید که دلم براش هزار بار رفت و برگشت.

ما زیار: حالا فعلا شما اجازه بده ما امشب جواب بله رو بگیریم.

من: خیلیم دلشون بخواد. آرایشگاه رف تی ؟

ما زیار: آره. ساعت پنج رفته بودم...حالا ولش کن. ولی خودمونیم...خوشگل موشگل ش دی توهم...شهریار لیاقت رو نداشت به خدا.

من: !نگو شوهرمو به اون خوشگلی.....

وایییی خدا...چی گفتم؟!مثلا می خواستم طلاق بگیرم.

ما زیار شیطون نگام کرد و گفت: اوووووو. هنوز دل نکندیا. عاشقیه دیگه چه می شه کرد ؟ من: بسه دیگه ب ری م.

ما زیار: چشم من دیگه صحبت نمی کنم. بری م

واسه اون شب، ما زیار به اپتیما سفید اجازه کرده بود. درسته ماشین نداشتیم ولی دوست نداشتیم با آژانس یا اسنپ بری م خواستگاری.

سراهِ یه جعبه شی رینی و شکلات گرفت یم و به سل یقه ی خودم ،یه دسته گل خوشگل سفارش دادم. یه جعبه ی استوانه ای سفید بزرگ که دورش ریان قرمز می خورد و توش به صورت دایره ای گل رز گذاشته شده بود.

هر ر دیف دایره ای گل رز، از پررنگ به کم رنگ تبدیل می شد. مثلا حلقه ی اول رز سرخ، حلقه ی دوم رز قرمز گوجه ای، حلقه ی سوم صورتی، حلقه ی چهارم صورتی که تن رنگش از حلقه ی قبلیش کم تر بود، حلقه آخر هم رز سفی د بود. واقعا قشنگ و خواستنی شده بود.

دیگه کم کم ساعت هشت می شد و ما دم در خونه ی عمو شهاب اینا رسیده بودیم. با جعبه های شیری ن و شکلات پیاده شدم و گل هم دست ما زیار بود.

جلوی در یه لحظه اشک تو چشمام حلقه بست.

من: ما زیار ما ز

یار: جانم ؟

من: ای کاش مامان و بابا هم بودن.....اوناهم تورو توی این شب می دیدن....ای کاش.

ما زیار نفس عمیقی کشید. رنگ چهرش از شادی به غم تغیر کرد. ای لعنت به من که امشبش رو کوفتش کردم.

اومد تا جو رو عوض کنم که گفتم: ببین ما زی، حواست باشه دلبری نکنیا....زنای فامیلشون هم هستن. گفته باشم. درضمن، جلوی بزرگترها هم پاشیم بریم تو اتاق حرف بزنیم نداریم..... می رین تو اتاق شیطونی میکنید لابد ماهم نمی فهمیم.

ما زیار یه خنده ی کوتاه کرد و گفت: باشه خواهر....بزنم زنگو ؟ من: بزن

زنگو....خدا به داد ساره برسه

زنگ روزدیم و سوار آسانسور شدی م و جلوی واحدشون پیاده شدیم. اوه! چقدر کفش! چه خبره؟ یه مراسم خواستگاری بود دیگه.

عمو و زن عمودم در منتظر ما بودن و باروی خوش سلام کردن. رفتیم تو خونه شون و با همه سلام کردیم. به ساره که رسیدم تو دلم گفتم نه بابا. ما زیار باید تو گلوش گی رکنه همچین دختر ملوسی رو روی هوا زده. ما همچین جیگرای ی دور و برمون داشتیم و بی خبر بودیم ؟

ساره یه دست لباس سرهمی با ترکیب سفید و صورتی پوشیده بود. یه سارافون سفید که روش، از بالای کمرش دامن سورمه ای داشت و یکم بالاتر از مچ پاهاش بود و جوراب شلواری نازک رنگ پا با کفش پاشنه دار مشکی پوشیده بود. پاپیونی که روی یقه ی لباسش بود خیلی ملوسش کرده بود. موهاشو فرق وسط باز کرده بود و هر دو طرف رو بافته بود و پشت سرش بسته بود و بقیه ی موهای خوشگلش رو که حالت دار بود رو باز گذاشته بود که از زیر شالش زده بود بیرون.

آرایش صورتشمل یح و دخترونه بود. امشب همه چی تموم شده بودن این دوتا. واقعا که بهم می اومدن. خیلی خوشحالم که این شبو برای این دوتا عشق، یه جام ی بینم.

ساره و سیمین مشغول پذیرایی شده بودن. ساره داشت چایی پخش می کرد. به ما زیار که رسید، خندش گرفت. می دونستم یاد خاطره ای افتاده که بعد عروسمی برام تعریف کرد.

روزی که ساره داشت از مهمون ای ما پذیرایی می کرد و سینی شربت از دستش، رو ما زیار چپ شد.

خلاصه که اون شب، یه نشون برای ساره خانوم گذاشتیم. یه انگشتر ظریف که سه تا نگین خوشگل و کوچولو روش کار شده بود. برنامه هامون هم برای مراسم ها تعیین شد.

عقد و عروسی بعد از سالگرد مامان و بابا تعیین شد. مهری هم شد 1400 تا سکه ی تمام بهار آزادی و یه سفر زیارتی و 150 عدد شاخه گل رز.

چون ما زیار و ساره خیلی وقت پیش همدیگه رو می خواستن، دیگه اون شب همه ی قرارها رسمی شد. بالاخره این مهمونی هم به خوبی و خوشی تموم شد و ما برگشتیم هتل.

به هم شب بخیر گفتیم و رفتیمتو اتاقامون. پشت در ایستادم و سرمو گرفتم بالا.... ناخودآگاه اشکام در اومد. شهریار نامرد دلم برات تنگ شده .

امشب برای اولین بار به داداشم و بهت رین دوستم ساره حسادت کردم. چرا واقعا فکر می کردم شبیه این فیلم، امشب شهریار وسط مراسم خواستگاری داداشم بیاد و من سورپرایز بشم ؟

کفشم رو در آوردم و آروم آروم به سمت تختم قدم برداشتم. گره ی روسری مو باز کردم و انداختمش روی پاتختی. همچنین کتم رو کندم و اونجا انداختم.

با دستام اشکامو پاک کردم. با فکر اینکه شهریار دیگه به من فکر نمیکنه، قلبم می سوخت. نکنه واقعا فیلش یاد هندستون کرده باشه ؟

از تو آینه به چهره ی خستم نگاه کردم. ریلم با رد اشکام تو صورتم پخش شده بود. با بی حوصلگی لباس عوض کردم و دست و صورتم رو شستم و دوباره مثل هرشب با یاد شهریار خوابیدم.

صبح به گندم پ یام دادم که دوباره میام برای دیدن بچم. واسه همین بلند شدم و یه دوش یه ربهه گرفتم. یه شلوارلی رنگ روشن و پالتو بلند سورمه ای با یه کتون ی مشکی پوشیدم.

مداد چشم و ریمل و یه رژ کالباسی هم زدم و از اتاقم رفتم بیرون. جل وی اتاق ما زیار و ایسادم و در زدم. درو باز

کرد. اونم حاضر شده بود که ب ریم صبحونه بخوریم.

بعد صبحونه بهش گفتم که م یرم به بچم سر بزنم. ما زیار هم با ساره می خواستن برن بیرون.

بعد از صبحونه مستقیم سوار اسنپ شدم و به سمت برج رفتم. تو لابی گندمو دیدم که بچه روت وی کالسکه نگه داشته بود.

همد یگه رو بغل کر دیم و پرسیدم: پس این دختره کو ؟
گندم: آلا؟ گفت نمیاد.

من: شه ریار کجا بود ؟

گندم: آقا؟اممم.....خونه مهمون داشت...

اخمام رفت تو هم و خیلی جدی گفتم: خیلی خب نمی خواد ادامه بدی. ب ریم.

کالسکه ی بچه رو گرفتم و سوار اسنپ شدیم. چون شه ریار تو برج بود، احتمال می دادم اگه می اومد بیرون، مارو می دید و من اگرچه اینو می خواستم ولی عقل همچنان حکم می کرد.

به پیشنهاد گندم رف تیم پارک ساسان که تو زعفرانیه بود. تق ریبا شلوغ بود ولی جون می داد برای پیاده روی.

کرایه ی اسنپ رو حساب کردم و راننده هم زحمت کشید و کالسکه رو از صندوق عقبش بهمون داد .

و یستا رو که حالا ب یدار شده بود رو بو سیدم و گذاشتمش تو کالسکه و شروع کردیم به قدم زدن. وقتی داشتیم قدم

می زدیم، کنار خیابون یه ماش ین دیدیم که عین ماشین شهریار بود. ولی سرنشین نداشت.

قلبم محکم می کوب ید. چون این ماش ین منو یاد شه ریار می نداخت. به هرحال از این ماشینات وی این شهر زیاد

بود. بعد چهل دقیقه پیاده روی، به نزدیک تری ن کافی شاپ اونجا رفتیم و می خواستیم تو محوطه بشینیم ولی

چون سرد بود، رفتیم داخل. من یه هات چاکلت مغز و کیک شکلات ی و گندم هم یه قهوه اسپرسو و ک یک سفارش داد.

کافه تق ریب ا خلوت بود .یعنی سه یا چهارتا م یز پر بود .

کالسکه ی و یستا کنارم بود و خدارو شکر بیدار بود و می تونستم چشم ای خوشگلشو ببینم. هی قربون صدقش م ی رفتم و نازش می دادم. کوچول وی مامان هنوز نمی تونست بخنده ولی همی ن که چشم ای تیله ایش از تعجب درشت تر می شد، کلی قند تو دلم آب می شد .

سفارش هامونو آوردن و مشغول ش دیم. واقعا نوشیدنی داغ تو این هوا می چسبید.

من: چرا تو خودتی گندم ؟

گندم: هنوزم نمی تونم باور کنم که تص میم داری طلاق بگ ی ری. آینده ی ویستا بعد شما چی میشه ؟

من: (طلاق).....یه نفس کشیدم و گفتم (هیچ وقت تو زندگیم، آدم مغرور و خودخواه ی نبودم.... همیشه فکر اذیت کردن دیگران، برام دردناک بود.... حالا که یه آدم عاشقم، دارم غرور نداشتم رو به رخ همه می کشم. چیزی رو که اصلا از وجودش خوشم نم یاد. اما اون قصد کشتن منو داشت گندم. اگه نجات پیدا نمی کردم، حالا هم اینجا نبودم .

گندم: ای ن تق دیر بود که شما زنده بمون ی....این تقدیر رو قبول کن پگاه جون من: تو هم معتقد ی

که تق دیر از قبل نوشته شده ؟ گندم سرش رو به علامت تایید تکون داد .

من: ولی من اینطور فکر نمی کنم...شاید عق اید م با تو فرق داشته باشه....بیخیال. اگه برگردم، ممکنه بعض یا بگن اون رفت و تحمل نکرد و برگشت. اگه شه ریار اراده میکرد، برمیگشتم. ولی آقا انگار این روزا سرشون ج ای د یگه ای گرمه.

گندم: شاید چ یزی بین شون نباشه....خب من دارم اشتباه میکن م

من: پس چرا یادش رفته مادر بچش اون سر دنیاست ؟ چرا یه زنگ نزده ؟ چرا یه خبر نگرفته ؟

گندم: آخه شما از کجا می دونی که خبر نمی گیره ؟

گندم که انگار یه چ یزی یادش اومده بود، سریع سعی کرد بحث رو عوض کنه. ولی من نداشتم.

من: وایسا ببینم.... نکنه تو یا ما زیار بهش خبر می دین ؟ گندم: نه

من: مطمئن باشم؟..... گندم گندم:

بله

من: امیدوارم از اومدن من به اینجا چ یزی نفهمیده باشه.

گندم دیگه چ یزی نگفت. امیدوار بودم به شهریار بگه که برگشتم ایران. ای کاش شهریار یه بار می خواست که برگردم. نکنه واقعا سرش ج ای دیگه ای مشغوله؟!

دیگه کم کم عزم رفتن کردیم. با گندم تا لابی برج رفتم و خودم برگشتم هتل. اونقدر ناراحت و خسته بودم که خودمو پرت کردم رو تخت و مثل همیشه، با یاد بی وف ای هاش خوابیدم.

صد ای زنگ گوشیم داشت کلافم می کرد. با زحمت چشمامو باز کردم و موبایلمو از تو کیفم درآوردم. ما زیار بود. حتما تا الان نگرانم شده بود.

من: بله ؟

ما زیار: کج ای پگاه؟ چرا گوشی رو جواب نمی دی؟ مردم و زنده شدم دخت ر من: خواب بودم

ما زیار: حالت خوبه ؟

من: آره.....

ما زیار: باشه. من یه ربع دیگه می رسم هتل. ماشینو تحویل دادم. فردا بلیط داریم یادت نرفته که ؟

من: نه. حواسم هست. وسیله هامو جمع کردم.

ما زیار: باشه عزیزم. چیزی نیا ز نداری بگیرم برات ؟ من: نه

داداش. منتظرت م ما زیار: باشه فع لا

گوشی رو قطع کردم. به زحمت از جام بلند شدم و روی تخت نشستم. شالم دور گردنم پیچیده بود. آرایش م پخش صورتم شده بود. گلوم درد می کرد و سرم سنگین بود.

حدس می زدم ب ای د سرما خورده باشم. لباسمو درآوردم و رفتم حموم. به دوش داغ حالمو جا میاورد. موقع شام با ما زیار رفتیم رستوران هتل. اشتها نداشتم. حالم خوب نبود. هم جسمی هم روحی داغون بودم. گلوم به شدت درد گرفته بود. ما زیار فیه مید حالم بده. واسه همین باهام تا دم در اتاقم اومد و بهم قرص سرماخوردگی داد. یدونه خوردم و خوابیدم.

....روز پرواز رسید. قرار بود ساره هم باهامون ب یاد.

نمی دونم چرا؟ ولی همچنان منتظر اومدن شه ریار بودم. شاید واقعا دلش ن می خواد منو تو زندگیش داشته باشه. دلم خیلی شکسته بود. ش اید واقعا دوسم نداره که دنبالم نیاید یا ازم خبر ن می گیره. ش اید اگه احظا ریه ی طلاق به دستش برسه، یه حرکتی واسه نگه داشتنم تو زندگیش بزنه.

ساعت هشت شب بود و ما دو صبح پرواز داشتیم. تو اتاقم بودم. چمدونمو بسته بودم و کار خاصی هم نداشتم. موبایلم زنگ خورد. با شوق اینک ه شهریار باشه، به سمت گوشیم پریدم. ولی گندم بود.

من: الو؟

گندم: پگاه جون کجای ی؟

صداش چرا بغض داشت؟

من: هتلم ع زیزم. چی شده؟ گندم:

می تونی بیای برج؟ من: چرا؟ چیزی

شده؟

گندم: آقا حالش خوب نیست. می ترسم برم داخل خونه. کارگرا اجازه ی ورود ندارن. با بچه تو باغم. م یشه لطفا بی

ایی؟ تو رو خدا من: شه ریار چش شده؟

گندم: بیا اینجا.....بهت میگم من:

الان حالش چگونه؟ گندم: داغون من:

دارم میام

گوشی رو قطع کرد. یهو دلشوره گرفتم... سری ع لباس پوشیدم و اسنپ گرفتم. تو ماشین که نشستم، به مازیار پیامک دادم که نگران من نشه. رسیدم برج و از لابی من سوار آسانسور شدم و وقتی رسيدم، گندم با بچه تو محوطه ی باغ بودن. به سمتش دویدم.

من: گندم....چی شده؟

گندم: بعد از ظهر امروز آقا عصبانی اومد خونه سر آلا کلی داد کشید و از خونه انداختش بیرون. اخراجش کرد. تمام بدنش بوی گند می داد فهمی دیم حالش بده تمام وسایل خونه رو داغون کرد الان هم تو اتاقشه. درو قفل کرده هرکسی هم از راهرو تراس اتاقش بره، با شیشه شکسته ته دیدش می کنه.

من: در تراسش هنوز بازه؟ گندم:

آره

من: چرا اون کارو کرد؟ به آلا چه ربطی داشت؟

گندم سرش پای ن بود. زیر چونه شو گرفتم و سرش رو آورد بالا.

من: چرا داری گریه میکنی؟

گندم: من باعث شدم.....پگاه جون به خدا آقا خودش فهمید داری میایی ایران. فهمیدم که تلفنای منو شما رو کنترل می کرده. بهم گفت جریان من و آلا چیه؟ جریان رو بهش گفتم.....نمی دونم چرا یه وی عصبی شد.

من: ای خدا....پس خیالش راحت بوده که با من درتم اسی.....همینجا باشین من برم ببینم چشه.

سریع رفتم باغ پشتی و از پله ها بالا رفتم. یه راهرویی بود که از وسط تراس اتاق شهریار رد می شد. با تمام سرعتم دویدم.

به اتاقش که رسیدم، همه چی ز وارونه و شکسته بود. یک ی از عکسای منو که روی تخته شاسی بزرگی بود رو جلوش گذاشته بود و خودش هم روی زمین نشسته بود و به تخت تکیه کره بود.

شیشه های شکسته ی زهر ماری و وسایل اتاق هم کف اتاق پخش بود.

یکی از پاهاشو دراز کرده بود و اون یک ی خم بود و یکی از دستاش روی همون زانوش بود و اون یکی تک یه گاهش رو زمی ن شده بود. سه تا دکمه ی اول پیراهن ش باز بود و من فهمیده بودم بدنش به شدت عرق کرده. موهاش شلخته و پخش بود و یک م روی پیشونیش ریخته بود.

با صدای لرزونش به خودم اومدم.

شهریار: بیرونش کردم..... هرکی بخواد ناراحتش کنه.... بای د با تپیا از این خونه بره بیرون

لحنش سست بود. می دونستم ب اید اثرات زهر ماری باشه

با قدم ای آهسته به سمتش رفتم و جلوش زانو زدم. خدای من! چی داشتم می دیدم؟! شهریار داشت اشک می ریخت؟ به خاطر نبود من؟ به خاطر بی رحمی من؟ لعنت به منی که دارم هردو مونو اینطوری آزار می دم.

شهریار: خوشگله؟

من: چی؟

شهریار: اون عکس ه

برگشتم و به عکسم نگاه کردم. بغضم گرفتم. برگشتم سمتش و آروم گفتم: آره

شهریار: خودش که نیست..... با عکساش سر می کنم..... عکسش بعد از خودش، هنوز داره پیشم می خنده. اون..... اون می دونست من رو خنده هاش..... رو خنده هاش نقطه ضعف دارم..... می دونست لعنت ی (جمله ی آخرش و با صدای بلند و عصبی گفت).

شیشه ی زهر ماری کنار دستشو گرفت و با تمام قدرت کوبید رو زمین.

دستام و روی گوشم گرفتم. اشکم در اومد. از لحنش قلبم سوخت. از حال و اوضاع بدش دلم شکست. اون می گف
هیچ وقت نمی خوره. مگه حالش چقدر داغون بود که ایندفعه رو دلشو به دریا زد ؟

می دونستم حالش بده . ولی حرفمو زدم.

من: تو ازش خواس تی که بمونه و خنده هاش برای خودت باشه ؟

هردوتامون با صدای خیلی آروم و معصومی حرف می زدیم.

چیزی نگفت. هنوزم به اون عکس خیره بود.

من: اون فقط می خواست که تو بخوایی.....ولی تو توجه نداشتی. وقتی اون رفت ،دنبالش نرفتی.

شهریار: اون می دونست اگه پیشم نخنده.....من اینطوری میشم...ولی رفت.....دست گذاشت رو نقطه

ضعفم.....نفهمید هنوزم که بی رحمه عاشقشم.....همش بهم تهمت خیانت می زنه.....این...این حق من

نیست.....من خیانت نمیکنم.....از خیانت متنفرم لعنتی....متنفر ر

شهریار بدون اینکه نگاهشو از تابلو بگیره، کج شد و سرشو روی پاهام گذاشت و آروم گفت:حالا هم دلم براش

تنگ شده

یه قطره ی دیگه از اشکم سرازیر شد.

شهریار: هروقت خواستم برم پیشش، ترسیدم ازم فرار کنه.....یادمه ازم می ترسید.....

من.....من اینون می خواستم.....میدونی چیه؟ حالا فهمیدم که.....فهمی دم که ازم متنفره. چون گذاشت و

رفت.....چون منو خواست.....دخترمونو خواست.

من: شه ریار.....من.....چرا به من نگاه نمی کنی ؟

شهریار: دوست ندارم.....می خوام اونو نگاه کنم.....نگاش کن چقد قشنگ می خنده.....اونه که آرومم

می کنه.) منظورش به عکس بود)

با صدای آروم و خمارش زمزمه کرد: پیشم بخند.....که آرومم می کنی.....

خشکی.....خشکی بشم.....تو...تو...تو بارونم....می کنی.....

سرعت اشکام بیشت رشد. دستمو نوازش گونه به سرش می کشیدم. درست مثل این مادر ای دلسوز.

من: اگه برات بخندم، قول می دی نگاهم کنی ؟

همونطور که سرش رو پاهام بود، صورتشو به سمتم برگردوند و با چشم ای سرخش نگاهم کرد. منتظر لبخندم بود.

اون هم یشه دوست داشت پیشش بخندم. ولی اشک ای لعنتی نمیداشت بخندم .

نامی د شد و سرشو برگردوند. از جاش بلند شد لبه ی تختش نشست و سرشو با دستاش گرفت.

منم بلند شدم و همونجا ایستادم. طاقت نیاوردم. می دونستم حالش بده و تا فردا چیزی از او مدن من یادش نمی

مونه. می خواستم برای آخر رین بار حسش کنم.

قدم برداشتم و کنارش نشستم. دستام می لرزید. مچ دستشو گرفتم. دست هردو تامون سرد بود. سرشو بلند کرد و تو

چشمام خیره شد. الهی بمیرم برای چشما ی خمار و پر غمت...

پیش قدم شدم. صورتم نزدیکش رفت... نزدیک و نزدیک. قلبم مثل قلب گنجشک می زد .

بین راه چشمم بسته شد. ولی به سرعت فاصله ی بین مون رو شه ریار پر کرد.

. اشکامون با هم قاطی شده بود. نفسامون داغ تر و داغ تر می شد. با فشار ای شه ریار، هی عقب و عقب تر می رفتم.

ولی با ی ه دستش کمرمو گرفت و کمک کرد صاف بشینم.

با اون یکی دستش هم یه طرف صورتمو گرفت. دست ای منم روی صورتش بود .

یه چند ثانیه بر ای اینکه نفس بگیریم، همدیگه رو ول کر دیم. ولی همچنان صورتامون نزدیک هم دیگه بود .

صورت شهر یار پای ن رفت. شالمو از سرم کشید و لباسو به لپم مماس کرد. فقط اشک می ریختم. اشکم به خاطر

این لذتی بود که خودمونو از محروم کر دیم. لذتی که کنار عشقت باشی.

اشکم به خاطر دوری بدون اجباری بود که منه لعنتی به هر دو تامون تحمیل کرده بودم.

اشکم به خاطر قلب ای یخ زده ی جفتمون بود که تو هوشیاری حاضر نبودی م به ادامه ی عشقمون به هم اعتراف

کنیم. .

بغلم کرد. خودمو تو آغوشش فشردم. نفس ای عمیق می کشید. می دونستم داره عطر بدنمو با شوق استشمام می کنه.

روی موهامو بوسید و از کنار پیشونی م گذشت و به فکم رسید و آخرش دوباره لپام هدف لپاش قرار گرفت.

شهریار با صدای گرفته و پر بغضی گفت: گریه نکن خانومی..... پیشم بخند..... باشه؟ همونطور که تو بغلش بودم، دستش نوازشگرانه به سمت پالتوم رفت. دکمه هاشو باز کرد.... اعتراضی نکردم. منم بهش نیا ز داشتم. منم نیا ز داشتم تا از عشقش سیراب بشم و بتونم تنهای ی هامو تو کشور غریب تحمل کنم.

پالتومو درآورد. تاپ مشکی زیرش پوشیده بودم که بازو ای ظریفم رو به قشنگ ت رین صورت ممکن به نم ایش میداشت.

شهریار خم شد و بازو هامو می بوسی د و بو می کشید. با یه حرکت منو روی تختش خوابوند

برخلاف چند دقیقه پیش، دمای بدنش به شدت بالا رفته بود. قلبم به شدت می کوبید. این کوبش هم به این نیا ز بیشت ر دامن می زد.

متوجه خیزی صورتم شدم. اشک چشما ی خوشگلش بود که رو صورتم می لغزیدن و دلمو آتیش می زدن. با انگشتم، اشکاشو پاک کردم. بهم خیره شده بود و سر انگشتمو گرفت و بوسید.

غرق شدم تو وجودش. مثل هرشب دیگه که پر از نیا ز بودیم. با تمام وجودم عاشقش شدم. مثل هروقت دیگه.... مثل هربار دیگه. نیا ز.... نیا ز.... نیاز.... سیراب نمی شدم از وجودش. ولی سیراب شدن از اجبارهام بود. از باید هام. از بی رحمی هام.... لعنت به غرور بی جا

خودمو کج کردم و روی صورتمو که حالا غرق خواب بود رو آروم بوسیدم. اشک ای لعنتی امون نمی دادن ازش خداحافظی کنم. هرچی که بود الان حالش بد بود.

شاید می گفتن اونایی که حالشون بد بودن حرف راستو می گفتن، ولی شاید چیزی که اون می گفتن، همون چیزی بود که تو رویاهاشون سیر می کرد.

ساعتو نگاه کردم. دوازده شب بود. آروم از آغوش امن و مردونه ی تموم زندگیم، با حسرت اومدم بیرون. صورتم بوی نفسای گنداون زهرماری رو گرفته بود. رفتم دستشوی اتاقش و یه آب به صورتم زدم.

ای کاش بیشتر می شد این لحظات با مرد زندگیم ادامه داشته باشه. ای کاش عقربه های ساعت هیچوقت تکون نمی خوردن و این لحظه هارو از ما نمی گرفتن.

شالمو سرم کردم، ک یفمو برداشتم. قبل رفتن، پتو شو روش گذاشتم.

در تراسو بستم و به سمت در اتاقش رفتم. نگاهم به تابل وی عکسم بود. یه لحظه به عکسم حسودی کردم. چون اون قشنگ تر از الان من می خندید.

از در اتاق بیرون رفتم. تازه داشتم کل خونه رو می دیدم. این شهریار یه تنه کل خونه به این بزرگی رو خرد خاکشیر کرده بود.

به سمت اتاق بچه رفتم. گندم خوابیده بود و ویستا هم کنارش بود. دلم ن یوم د

بیدارشون کنم. یعنی حتی نمی خواستم جلو برم. چون دل کندن از بچمم برام سخت می شد.

روبه روی اتاق بچه، اتاق من بود. دلم تنگ شده بود واسش. درو باز کردم و رفتم داخلش. هنوزم همون دکوراس یو ن بود. درکمدارو باز کردم. هنوزم همون لباس ای توش بود که همینجا گذاشتم شون و رفتم.

حالا بر ای رفتن دو دل شده بودم.....می خواستم شه ریار با جون و دل ب یاد دنبالم.

از برج رفتم بیرون و با اسنپ برگشتم هتل. ساره و ما زیار تولابی هتل منتظرم بودن.

ما زیار که منو دید نزدیکم اومد: چی شد؟ شهریار چطور بود؟ من: زیاد خوب

نبود. وقتی خوابید اومدم.

ساره: سلام پگاه جون....خوبی؟

ساره رو بغل کردم و گفتم: مرسی عزیزم ما زیار: بر

ای اومدنت مطمئنی پگاه؟ یکم مکث کردم و بعدش

گفتم: آره....بریم.

چمدونمو از دست ما ز یار گرفتم و باهم سوار ماشین فرودگاه شدیم.

....دوروزه که از ایران برگشتیم. بازم شه ریار نه بهم زنگ م ی زنه و نه خبر می گ یره.

داشتم دیوونه می شدم. از گندم خبرشو می گرفتم. اونم می گفت مثل سابقه. یعنی واقعا اون شب مون یادش نمیداد؟! اون روزا دیگه حوصله ی کارکردن نداشتم. خیلی دیر به دی رمی رفتم گلخونه ی اصلا نمی رفتم. ولی آنا مرتب می رفت اونجا.

دلم یکم پیاده روی می خواست. می خواستم تو خودم باشم و خلوت کنم. لباسمو برداشتم تا حاضر بشم. برای هزارمین بار به کبودی بازوم خیره شدم.....شهریار کاری کرده بود که من جل وی ما زیارم یقه اس کی می پوشیدم. بعد از خودش، دلم به همین یادگار یش خوش بود.

با انگشتم روی کبودی ها کشیدم.....لبخند و حلقه ی اشکم با هم قاطی شده بود.

هنوزم بعد هزار بار دیدنش، برام تازگی داشت. هرچیزی که به اون ربط داشت، برام قشنگ و دلنشین بود.

بافت یقه اسکی س فیدم و با شلوار جی ن آبی روشن پوشیدم. چون برف می اومد، چکمه مشکی مو پوشیدم. کلاه پشمی مو سرم کردم و پالتوی بلندم رو هم روش پوشیدم و راهی خیابونا شدم.

هندزفری تو گوشم بود و با آهنگ زمزمه می کردم. از قصد همین آهنگو انتخاب کرده بود. بیانگر حالم، زی راین آسمون سرد و بی روح...

غم گرفته دوباره صدام و نم زده

باز هوای چشم و

نیستی و تکیه دادم به دیوار دوباره بعد تو پا می زارم تو

روی ا با خیال تو هرشب همینجام اشک چشمام تمو

می نداره نداره صدای خش خش و برگ و پایز و بارو

ن باز خیال تو و قلب داغون

نیستی و خیره می شم به عکس دو تانمون کاش می شد

دستاتو قرض می کردم باز کنارم تورو قرض می کردم تا

خود صبح قدم می زدیم تو خیاب و لعنت

به حسی که نداشتی هیچکسی به جات بیاد یکی که تا

همیشه پشتت تو سخیته

همون که پا گذاشتی رو دلش که از غمت پره...

(لعنت، باران)

از جلوی فروشگاه کودک که رد می شدم، پام به رفتن یاری نکرد. همونجا ایستاده بودم و به لباس ای خوشگل و نوزادی نگاه می کردم. نا خودآگاه لبخند روی لبام نقش بست.

داخل فروشگاه رفتم و به لباسای دخترونه نگاه می کردم.

چشمم به یه لباسی افتاد که تاپ بود و دامن صورتی توری داشت. ویستارو که توش تصور می کردم، قند تو دلم آب می شد. می خواستم بخرمش ولی معلوم نبود کی بتونم بچمو ببینم. تا اون موقع بزرگتر می شد.

بیخیالش شدم و رفتم سراغ لباس ای بزرگ تر.

همینجوری که داشتم لباسارو نگاه می کردم، فروشنده ای که یه خانوم بود جلو اومد و با لحن گرمی گفت

_: hello dear.... Can I help you ?

_: سلام عزیزم. می تونم کمکت کنم ؟ یه لبخند بهش زدم و گفتم +: hi.

Yes.... I want a fancy dress for my daughter من: سلام بله. من

یه لباس فانتزی می خوام برای دخترم.

_: ok.... How old is she ?

من: اون دو + : she is two months old ...

ماهشه

ok..... So com with me : _

_: خب پس با من بیا.

با هم به طبقه ی بالای فروشگاه رفتیم. چندتا لباس خوشگل و گوگولی پسند کردم و خریدمش. البته س ایز بزرگ خریدم که اگه برای دیدنش دیر شد، لااقل لباسی که براش خریدم، اندازش بشه.

به سمت خونه بر می گشتم. برف ش دید تر و هوا سوزناک تر شده بود و میزان لباسی که پوشیده بودم، برای حفظ گرم ای بدنم کفاف نمی کرد.

تا برسم خونه، نفسم داغ شده بود. چشمم می سوخت و سرم سنگین شده بود.

هروقت اینطوری می شدم، یعنی دارم سرما می خورم.

ای خدا چرا نمی رسم؟ مگه چقدر از خونه دور شده بودم؟

وقتی رسیدم خونه، حالم خیلی بد شده بود. لباسم خیس بود. ولی بدنم اونقدر درد می کرد که کنار شومینه، با همون لباسا دراز کشیدم.

وای خدا شه ریار اینجا چی کار می کرد؟ مگه نباید ایران باشه؟ صداش زدم: شهریا

ر

سرشو به سمت برگردوند..... رد اشکا چی می گن روی صورتش؟ من: تو....تو

اینجا....چی کار می کنی؟ چیزی شده؟

تو همون لحظه یه و برق رفت. ولی هنوز هاله ای از نور رو می دیدم. چرا صدای از شهریار در نمی اومد؟ صدای گریه ی ویست اومد.

من: و یستا....بچه کو شهر یار؟ بچه رو کجا گذاشتی؟..... حرف بزن داره گ ریه می کنه..... با توام)
(جیغ می کشیدم)

دست ای شه ریار بالا اومد. بالا و بالاتر. طوری که داشت صورت منو نشونه می گرفت

من: شهری.....شهریار.....اسلحه.....اسلحه تو دستته.....می خوایی....می خوای ی منو.....منو بکشی ؟
صد ای شل یک گوله اومد..... جیغم رفت هوا. داد می زدم و روی زمین تگون تگون می خوردم که با صد ای ی بلندی
که اسممو صدا می زد، چشممو باز کردم.....ترسیده بودم.... نفس نفس می زدم. لامپا که روشن بود. ما زیارم که
اینجاست.

محکم دست ای ما زیار رو گرفتم. با صد ای دورگم داد می زدم: بچم کو؟ شهر یار.....شهریار کجاست ؟

ما زیار: پگاه جانم داشتی خواب می دی دی.

حلقه ی اشک ت وی چشمم خشک شد.

من: چ ی؟ خواب ؟

ما زیار: ای خدا بی ن داری با خودت چ ی کار می کنی..... لباسات چرا خیسه ؟ بیرون بود ی ؟

سرمو تگون دادم.

ما زیار: بلند شو لباساتو عوض کن. دستاتم داغه. فکر کنم تب کر دی.

ما زیار دستشو روی پیشونیم گذاشت و گفت: آره تب داری پگاه.

من: نمی تونم پاشم ما زیار

ما زیار: صداتم بدجور گرفته.....قطع و وصل میشه نمی فهمم چی میگی) خندید

از تشبیه بامزه ای که کرده بود، منم خندم گرفتم. ما زیار کمکم کرد از جام بلند شم و برم اتاق خودم.

تصمیم گرفتم مثل اون سری یه دوش آب داغ بگیرم. ولی اینقدر بدنم درد می کرد که حتی به زور لباسم عوض کردم و تو تختم دراز کشیدم.

ما ز یار برام سوپ درست کرد و به زور می ریخت تو دهنم. گوم، دردش بیشتر شده بود و نمی تونستم چیزی قورت بدم. بالاخره بعد خوردن یه بشقاب سوپ، بیخیالم شد و گذاشت یکم استراحت کنم.

(مهناز)

تو اینترنت داشتی آمار شرکت های کانادایی. اسم صاحبشون رو در می آوردم. من دنبال شخص مورد نظرم می گشتم. توما بل. یادمه شب عروسی شهریار، تو اتاق پگاه شنود وصل کرده بودم. گفته بود که تو کانادا یه خواستگار داشته به نام توما بل که قصد داشته اونو بدزده. حتی گفته بود که باباش شرکت داره و مایه دارن.

فکرمی کردم اون شنود و اطلاعاتش، یه روزی به دردم بخوره. این نقشم مال روزایی بود که شهریار رفته بود دنبال پگاه و خطرو بیخ گوشم حس می کردم. می تونستم با پول خوبی که بدون اطلاع شه ریار از ایران آوردم، به سراغ توما برم. آها....پیداش کردم. یه شماره از شرکتش و گرفتم و زنگ زدم.

_ :yes?

_ :بله ؟

من : + Mr.TomaBell...i want to talk to the company managemen...hi

im sorry...our company is سلام. می خوام با مدیری شرکتتون صحبت کنم. آقای توما بل

_ :bankrupt...Mr.Bell isn't longer able to answer..

_ :متاسفم. شرکت ورشکسته شده. آقای بل دیگه قادر به پاسخگویی نیست.

+ ... I want to deal with your company...pleas connect my telephone to the

... management

من: من می خوام با شرکت شما معامله کنم. لطف کنید تلفن منو به مدیری وصل کنید

...he isn't here...but he will contact you soon :_

_: ایشون نیستن. اما به زودی با شما تماس خواهند گرفت.

Ok..thanks: + ... من:

باشه. ممنون.

تلفن رو قطع کردم. فردای همون روز از همون شرکت به من زنگ زدن.

Hello. im TomaBell, the manager of the company you called yesterday for ...:_

.transaction....im sorry...but my company went bankrupt

_: سلام خانوم. من تومابل هستم مدیر شرکتی که دیروز باهاش تماس گرفتین. گفته بودین برای معامله ای زنگ ز دین. متاسفم. اما شرکت من ورشکسته شده.

Don't rush Mr.Bell. I have to meet you... I want something from you...but ... :+ instead, I will give you a lot of money...a lot of money can save you from the

...?crisis....when and where should we meet

من: عجله نکنید آقای بل. ب اید ببینم تون. من چیزی از شما می خوام. اما در قبالش پول زیادی به شما می دم. پولی که تا حدودی می تونه شما رو از بحران نجات بده. کی و کجا ملاقات داشته باشیم ؟

سکوت کرد. فکر کنم خوب وسوسه شد.

... Ok. I text you the time and address of the meeting... bye...:_

_: باشه. زمان و آدرس رو براتون پیامک می کنم. فعلا.

گوشی رو قطع کردم. لبخند شیطانی رو لبم نشست. حالا وقت اجرای نقشه ی واقعیم بود. از مادرزاده نشده کسی بخواد منو تحقیر کنه. هرکی رو که جلوی من بایسته و بی ادبی کنه رو نابود می کنم. من ب اید به شهریار، حد خودش رو یادآوری کنم.

روز ملاقات ما، سه روز دیگه در شهر آتاوی کانادا بود. بای دست به کار می شدم .

از اونجایی که اون روز احساس خطر می کردم، پولامو به دلار تبدیل کرده بودم. امیدوار بودم از این معامله راضی بشه. اونم چه معامله ی پر سودی!

وسيله هامو جمع کردم و به مقصد کانادا، به فرودگاه رفتم. البته بدون رهام. قرار شد همون جا بمونه تا برگردم و بر ای زندگیمون تصمیمی بگیرم.

بالاخره به کانادا رسيدم و روز ملاقاتم با توما بل رسيد. به آدرسی که گفته بود، رفتم . فهميدم که اونجا دفتر شرکتشه.

در اتاق باز شد و مردی با موهای بور صورتی شکسته وارد شد. عکسشو تو اینترنت دیده بودم. فهميدم خودشه. بلند شدم و باهم سلام کردیم. رو مبل روبه روی من نشست و منتظر شد ش روع کنم.

Im glad I met you...I finally found you a long time later...you don't know :+ me...but I know who you are... I came to talk about girl named Pegah...do you ...?know Pegah

من: از ملاقات با شما خوشحالم. بالاخره بعد مدت ها پیداتون کردم. شما منو نمی شناسین. اما من می دونم شما کی هستین. اومدم تا درباره ی دختری به نام پگاه صحبت کنیم. می شناسینش ؟

توما که با دقت به حرفام گوش می داد، وقتی این سوالوازش پرسيدم، سرش رو پاين انداخت و بعد از چند ثانيه بالا آورد و بدون اینکه به من نگاه کنه گفت

...?Pegah...yes. I know hir...who are you:_

Im the one _: پگاه..... آره می شناسمش. تو کی هستی ؟

whose my life was destroyed by her hands...I know she didn't pay+

?attention to your love either.... Its true

من: من کسی هستم که زندگیم به دستش نابود شد. می دونم اون به عشق تو هم توجه نکرد. درسته ؟

yeah... she didn't not pay attention...when I got marrid and my wife found out ...:_ that i was
in love with that girl, she committed suicide...my wife was from Lebanon
...and had her own opinions

_: آره. توجه نکرد. اما با رفتنش هم بیخیالش شدم. ولی وقتی ازدواج کردم و همسرم فهمید من عاشق اون دختر بودم،
خودکشی کرد. اون اهل لبنان بود و عقای د خودش رو داشت.

So that girl ruined your life too... if you do something for me, I will give you my ...:+

wealth and I will support you ... من: پس اون زندگی تورو هم نابود کرده. اگه برام یه کاری بکنی، ثروتی رو که
دارم، دراختیارت می زارم و حم ایتت می کنم.) هرچند حرفام دروغ بود اما می ارزی د به انجام نقشم)

_:What should I do...:..?

_: من باید چی کار کنم ؟

I know the address of his brothers company...you have to monitor them and ...:+

kill Pegah at the right time من: آدرس شرکت برادرش رو می دونم. تو ب اید اونا رو زیر نظر بگ

یری و در فرصتی مناسب، پگاه رو به قتل برسونی.

_: Murder?...what are you saying?...im not a murderer ma,am ...

_: قتل؟ چی داری میگی؟ من قاتل نیستم خانوم

why don't you take revenge for your life? That girl is a saboteur... I seek ...:+ ... revenge...I

support you. The money I give you is too much

من: چرا انتقام زند گیتو نمی گ یری؟ اون دختر خرابکاره. زندگی منم خراب کرده. من دنبال انتقامم. حم ایتت می کنم.
پولی که بهت می دم زیاده.

: h don't want reveng...:

_: من نمی خوام انتقام بگیرم.

من: باشه.

از جام بلند شدم و به سمت در رفتم که صدایش بلند شد.

...?how much do you pay for this job..._

_: چقدر پول می دی برای این کار ؟

من: . +:so much so that your life will be saved... very much ...

خیلی زیاد. اونقدری که زندگیت نجات پیدا کنه

توما چند لحظه سکوت کرد و بعدش موافقتش رو اعلام کرد.

به خاطر این همکاری، یه سری قرارداد بستیم و امضا کردیم. خدا رو شکر حواسم بود و چیزایی رو امضا کردم، که آخرش به نفعم تموم می شد.

توما از امروز کار رو شروع می کرد. یعنی از امروز به شرکت ما زیاری می رفت. به توما گفته بودم یکی رو دارم که قتل رو به گردن بگیره تا اون به زندان نیوفته. هرچند وعده ی پوچی بود، اما اون باید ترغیب می شد.

فردای همون روز توما بهم خبر داد که اونا رو تعقیب کرده و فهمیده که پگاه رفته بیمارستان.

خب.....عالی بود. می دونستم واسه قتل پگاه از چه راهی باید استفاده کنم که خیلی شیک بمیره.

(راوی)

توما تو پارکینگ بیمارستان بود. دست و دلش می لرزید. اون بعد چند سال دوباره داشت کسی رو ملاقات می کرد که روزی عاشقش بود و بدتر از اون، به قصد قتل به اونجا می رفت.

سرنگ رو از توی جیب کتش درآورد و سوزنش رو بهش وصل کرد و اونو از محلول کشنده ای که مهنای بهش داده بود، پر کرد و به جیب کتش، برگردوند.

وارد بیمارستان شد و از پرستارها نشو و اتاق پگاه رو گرفت.

پگاه به خاطر سرماخوردگی شدید، تب شدید کرده بود و تو بخش مراقبت های ویژه بستری بود.

به اتاقش رسید. اول به دقت چک کرد که کسی جز اون کسی داخل نباشه .

توما آروم آروم وارد اتاق شد و در رو از پشت بست. جز پگاه کسی تو اتاق نبود. اون خوابیده بود و کار توما رو راحت تر کرده بود.

توما به تخت رسید و برای چند دقیقه تو همون حالت به پگاه خیره شد. غم تمام دلش رو گرفت.

اما یادش اومد که آخرین باری که پگاه رو دیده بود، تهدیدش کرده بود که مراقب خودش باشه. اون روز، همون روزی بود که می خواست خودش رو با جسم و وجود پگاه، پیوند بده.

می خواست طعم عشق رو از شهد وجود اون دختر بچشه. ولی نقشه هاش، نقش بر آب شد.

توما از این فکر بیرون اومد. وقت صبر کردن نبود. سرنگ رو از جیبش در آورد. سوزن رو داخل سرم پگاه کرد ولی تا اومد محت ویات داخلش رو خالی کنه، یک پرستار وارد اتاق شد و داد زد.

...?hey...what are you doing :_

:_ تو داری چی کار می کنی ؟

پگاه از این داد بلند بیدار شد و به مرد بالا سرش خیره شد. چشمش از تعجب گشاد شد .

پگاه: ت....توما!....

... remember I said I would retaliate one day?...i told you to take care of yourself...:_

:_ یادته گفتم یه روز تلافی میکنم؟ گفتم مراقب خودت باش.

نگاه پگاه به دستای توما افتاد که درحال خالی کردن محلول توی سرم اون بود. به خودش اومد و سرم رو

محکم از دستش کشید.

تو این مدت پرستار برای آوردن یک نگهبان رفته بود بیرون. توما هم از فرصت استفاده کرد و محکم گردن پگاه رو تو دستاش گرفت و هدفش خفه کردن این زن معصوم بود.

ما زیار با شتاب وارد اتاق شد و پشت سرش هم بقیه پرستارا و یک نگهبان. توما حسابی ترسیده بود. واسه همین پگاه رو محکم هل داد و سعی کرد فرار کنه که به دست ای ما زیار و نگهبان اسیر شد. اما این اسیری دووم نیاورد و س ریع فرار کرد.

پگاه با اون ضربه ای که از توما خورد، سرش محکم به تی زی کمد کنار تختش برخورد کرد و بیهوش شد. پرستارا و دکترای برای نجات جونش، اونو به اتاق عمل رسوندن.

توما س ریع از بیمارستان به سمت پارکینگ می رفت و همونطور هم به مهناز تلفن کرد.

_: its over...but the guards are looking for me

_: کارم تموم شد. اما نگهبانا دنبالم.

Tkank you very much for what you did Mr.bell... but there is no way to ... :+ escape... you are a murderer...so introduce yourself to the police...sorry for the documents I gave you...the were fake... they were fake...the money I gave was

... also fake....bye

+ :خوبه..... ممنون واسه کاری که کردی آقای بل. اما دیگه فرار کردن ف ایده ای نداره. تو قتل کردی پس هر چی س ریع تر خودتو به پلیس معرفی کن. متاسفم بابت هر مدارکی که از خودم بهت دادم. اونا تقلبی بودن. همچنین پول ه ایی که بهت داده بودم. خدانگهدار.....

توما عصبانی شد و داد می کشید و ن اسزام ی گفت. طولی نکشید که به دست پلیس، اس یر شد.

(مهناز)

لبخند شیطانی روی لبم نشست و این لبخند به قهقهه تبدیل شد. همون موقی که توما زنگ زد، من تو فرودگاه ترکیه بودم.

موبایل مزخرفی رو که باهاش، با توما مکالمه می کردم رو تو سطل آشغال انداختم. من یک شیطان صفت به تمام معنا بودم. یعنی به این صفت تبدیل کرده بودن.

اول از همه همون شاهرخ نامرد با من اینکارو کرد. حالا تقاص گناه اونو، خانوادش پس می دادن. حالا که شر پگاه هم کم شد، فقط می مونن ما زیار و رهام. البته اگه هم شد، و یستا هم ب اید جزو این قربانیا باشه. چون اون بچه از پگاهه. کلا هرخونی که برای اون خانواده باشه، نحسه.....نجسه.....

در کل شاد بودم چون نقشم به خوبی انجام شده بود. توم ای بیچاره هیچ مدرکی از من نداشت حتی دوربینای مداربسته ی دفتر کارش هم کار آمد نبود چون من گ ریم کرده بودم و علاوه بر اون با مدارک و اسم تقلبی باهاش قرارداد بستم.

(شهریار)

تپش قلب گرفته بودم..... اه اه اه....لعنت به ای ن زندگی. نمی دونم چه مرگم شده. چرا دلشوره دارم؟

بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن. ساعت کاری تموم شده بود و بیشتر کارمندا رفته بودن. دیگه طاقت نیاوردم. کت و کیفم و برداشتم و به سمت خونه حرکت کردم.

توراه بودم که ما زیار بهم زنگ زد.

من: به....سلام ما زیار جان خوبی؟ چه خبرا؟ ما زیار:

خوب نیستم شهریار.....

من: چرا؟

ما زیار: به خاطر پگاه. می تونی بی ایی اینجا؟ ماشینو کنار

خیا بون نگه داشتم و پ یاده شدم.

من: چی شده ما زیار؟ پگاه چی یزی ش شده؟ ما زیار: آر

ه

من: خب چی شده؟ بگو د یگه نصف جونم کر دی

ما ز یار: بین.... قصد قتلشو داشتن. نمی دونم کی. ولی الان تو اتاق عمله.

من: یا خداااااا.... با اولین پروازم یام.

س ریع تلفن و قطع کردم. تمرکز نداشتم. به مشاورم زنگ زدم.

من: الو.... محسن گوش بگیر بی ن چی می گم. دوتا بلیط برای کانادا بگ یر واسم. تو اولین پرواز.

منتظر جواب نشدم. گوشی رو قطع کردم و سوار ماش ین شدم. با تمام سرعت به سمت برج روندم .

یعنی کی با پگاه دشمنی داره؟ فقط یه مهناز بود که الان اون اینقدر ب اید بدبخت باشه که نتونه کاری بکنه.... گردن

کسی رو که می خواست همچی ن غلطی بکنه رو می شکنم.

به برج رسیدم و با عجله داخل خونه رفتم .یکی از خدمه هارو دیدم و گفتم: خانوم رمضانی.... گندمو صدا کن بیاد

اتاق من. س ری ع

_: چشم آقا.

رفتم تو اتاقم. کلافه بودم.... بلایی سر پگاه می اومد، منو بهم می ریخت.

صدا ی در اومد.

من: بیات و

گندم: سلام.

من: وس ایل خودتو بچه رو جمع کن م ی ریم کانادا.

گندم: چشم

منم چمدونمو برداشتم و مشغول جمع کردن شدم که محسن زنگ زد.

من: ال و

محسن: سلام. بی ن دوتا بل یط گرفتم. روز پروازتم چهار روز دیگس. همه ی پروازا رو چک کردم. برای اینکه زود
برسی کانادا، این پروازی که گرفتم س ریع ت رین راه ممکن بود.

من: چهار روز؟ کارم فوری بود.....باشه دستت درد نکنه.

محسن: خواهش می کنم. کاری با من نداری ؟ من: نه داداش.

به کارات برس. خداف ظ محسن: خداف ظ

گوشی رو قطع کردم. ای بابا.....تا چهار روز دیگه صبر کنم؟ خدا بهم صبر بده

به ما زیار زنگ زد. دور تا دور اتاق رو می چرخیدم.

ما زیار: الو؟

من: ما زیار جان سلام. اولین پرواز من افتاده چهار روز دیگ ه. ببین برام از اول موضوع رو تعریف کن تورو خدا. دارم
د یوونه می شم. پگاه حالش چطوره؟

ما زیار: الان از اتاق عمل آوردنش. تو آی سیوئه. با دکترش حرف نزد. بهت خبر میدم.

من: چی شد؟ ج ریان چی بود؟

بعد اینکه ما زیار همه چیز رو برام تع ریف کرد، تلفن رو قطع کردم. خدا رو شکر که پلیس اون مرتیکه رو گرفته بود. ولی
اون هنوز به چیزی اعتراف نکرده بود. یعنی واسه اینکه پگاه بهش جواب مثبت نداده بود بعد چند سال می خواست
انتقام بگ یره؟ چرا هیچی با عقل جور در نمی اومد؟

با هر بدبختی بود، روز پرواز رسید و بالاخره پام به فرودگاه کانادا رسید.

ما زیار اومده بود بر ای استقبالمون. از دور که دیدمش، به سمتش رفتیم.

من: سلام ما زیار جان.....خوبی داداش؟

ما زیار: سلام....خوش اومدین.....خوبم تو چطوری ؟ همدیگه رو بغل

کر دیم و پرسیدم: از حال پگاه چه خبر ؟ ما زیار: تو کُماست هنوز.

ما زیار نگاهش به گندم و بچه ی تو بغلش افتاد. به سمتش رفت و همینجوری که ویستا رو بغلش می کرد، با گندم هم سلام و احوال پرسی می کرد.

ما زیار: خدا بین چقدر بزرگ شده....ماشالا....شهریار شبیه خودمه خدایش. از نظر قیافش شانس آور دی.

یه لبخند کوچیک زد و گفتم: خب خدا رو شکر که شانس باهام یار بود.

ما زیار: خب بری م خونه استراحت کنی ؟

من: ب ریم خونه بچه هارو بزاریم. من باید برم بیمارستان ما زیار: خب

باشه. بچه هارو گذاشتیم باهم بریم.

به سمت ماشینش رفتیم و نشستیم و جلوی خونش زد رو ترمز. گندم داشت پ یاده می شد بره خونه ی پگاه اینا. منم طبق معمول سفارشای لازم رو جهت مراقبت از خودشو بچه رو بهش گفتم و با ما زیار به سمت بیمارستان حرکت کردیم.

به سمت آی سیورفتیم و بالاخره به اتاق پگاه رسی دیم. یه لحظه پشت شیشه ماتم برد.

این پگاه من بود که زیر اون همه سیم و دستگاه خوابیده بود؟ حلقه ی اشک تو چشممو حس کردم. ما زیار

دستشوروی شوئم گذاشت و با صدای آرومی گفت: می خوابی بری تو ؟

سرمو تگون دادم و به سمت در رفتم و وارد اتاقش شدم. ولی ما زیار نیومد. به این تنهایی با پگاه نیا زداشتم.

با قدم ای سست جلوش رفتم. اخمام تو هم رفت و ریزش اشک لعنتی، حالمو بدتر کرد.

صورتش سفید تر و رنگ پریده تر از همیشه بود. سرش باند پیچی شده بود و لب و پلکاش رنگ کبودی داشت

عمق وجودم سوخت. طوفان خشم در من به پا شد..... این زن به خاطر غرور بیجای من به این روز افتاده. منه

لعنتی می گفتم به خاطر بچش بر می گرده. اما هرچی منتظر موندم، نیومد که نیومد.

اونم منتظر من بود. منتظر بود تا ازش بخوام که دوباره پاشو تو زندگیم بزاره و برام خانومی کنه..... برای بچش مادری کنه..... لعنت به من.... حالا دارم تقاص غرورمو پس می دم...

از اتاقش بیرون رفتم. ما زیار ب یرون روی صندل یا نشسته بود.

من: می خوام با دکترش حرف بزنم.

ما زیار: بزار از پرستار بپرسم دکترش هست ؟

بعد چند لحظه ما زیار برگشت و گفت: دنبالم بیا شهریار.

با هم به سمت اتاق دکتر رفتیم و بعد یه ربع، رفتم داخل اتاق دکتر. یه مرد جا افتاده ی میانسالی که حدودا پنجاه و پنج ساله می خورد. خیلی هم خوش برخورد بود و تو همون نگاه اول، این ویژگی بارزش رو نشون می داد.

_: hi. Welcome.... What help can I give you....?

_: سلام. خوش اومدین. چه کمکی می تونم بهتون بکنم ؟

hi doctor.... Im Pegah,s husband.... The woman who is in a coma because of a + ... head injury

من: سلام دکتر. من همسر پگاه هستم. اون خانومی که در اثر ضربه به سرش تو کما هست.

_: Pegah..... Are you her husband? ...Were are you until now:

_: پگاه....تو شوهرشی؟ تا الان کجا بودی ؟

.I was in iran....+

من: ایران بودم.

yes I know.... Pegah,s problem was severe cold and stayed here for a few :_ nights....

But one man entered his room to kill him.... Pegah,s head hit somewhere

. ...and it bleed....she was taken to the operating room and is in a coma until now

_: آره می دونم. مشکل پگاه سرما خوردگی شدید بود و برای چند شب بستری شد. اما یک نفر به قصد قتل تو اتاقش رفت. سر پگاه به جایی برخورد کرد و خونریزی کرد. به اتاق عمل منتقل شد و حالا هم تو کما هست.

من: من + : What if he doesn't come out of a coma....?im worried....

نگرانم.... اگه بهوش نیاد چی؟

_: do not worry.... He will come out of the coma.... But she may have lost here memory for some time

_: نگران نباش. اون از کما در میاد. اما ممکنه حافظش رو برای چند وقت از دست داده بشه.

وایی نه..... پگاه حافظش رو از دست داده باشه نه منوم ی شناسه نه بچه شو..... حالا چی کار کنم؟ اگه بهم بی توجهی کنه چی؟ اگه دیگه نخواست بچه ای رو که مادرش رو یاد بیاره چی؟

از اتاق دکتر بیرون رفتم. همه جوهره داغون شده بودم. هم روحم خسته بود، هم جسمم.

اون روزا یه پامون تو اداره ی پلیس و یه پامون تو بیمارستان بود. یه هفته ای می شد که اوم دیم اینجا. ولی از اون موقع فقط یه شب رفتم خونه ی مازیار که استراحت کنم.

اونم چه استراحتی!

تمام فکرم پیش اون مادر مرده ای بود که ای ن بلا رو سر پگاهم آورد. یعنی کی بود که باهاش دشمنی داشت؟ توما اعتراف کرده بود که یه زن اونو نسبت به پول زیادی حریص کرده.

دوربین اتاقش هم چک کردیم ولی نه من و نه مازیار اون زن رو نشناختیم..... فکر می کردم مهناز رو در حال صحبت با توما بینم ولی اونم نبود. شاید یکی از طرف مهناز بود.

ولی مهناز وقتی داشت از ایران می رفت، با دست ای خالی می رفت که!

الان دوهفته می گذره و پگاه هنوز هم به هوش نیومده. ولی دکترش می گفت علائم حیاتش نرماله و این جای شکر داشت. حداقل می دونستیم که بالاخره چشماشو باز می کنه.

روز پونزدهم به سمت بیمارستان می رفتم. از اونجایی که ما زیار این مدت شرکتش رو ول کرده بود و دنبال کارای پگاه بود، بهش اصرار کردم که برگردنه شرکتش و کاراش رو انجام بده. بعضی وقتا هم ساره پیشم گندم و ویستا می موند و من خیالم از بابت اونا راحت بود.

رو جلوی در دیدم که به سمت راهروی بیمارستان رفتم و طبق معمول مس یرم به سمت اتاق پگاه بود. دکترش hey boy..... Your wife is out of a coma...she hasn't lost his memory....but she : _ .needs to rest. Because his head was hit

_: هی پسر. همسرت به هوش اومده. اون حافظه اش رو از دست نداده. اما اون باید استراحت کنه چون سرش ضربه خورده بود.

فورا تشکر کردم و از دکتر اجازه خواستم تا ببینمش. اون هم قبول کرد. وقتی پرستار از اتاقش رفتن بیرون، رفتم بالاسرش. از اینکه یه بار دیگه رنگ خاص چشماشو می دیدم، خدا رو هزار بار شکر می کردم.

جوشش اشک رو تو چشمم حس کردم. نگاهش که به من افتاد، لبخند زدم. فرشته ی نازنین من.....چقدر دلم واسه صدات تنگ شده. کاش حرف بزنی و یه بار دیگه صداتو بشنوم. کاش فقط یه بار دیگه پیشم بخندی تا آروم بشم.

بهش نزدیک شدم و یکی از دستاشو که سرم به وصل بودو گرفتم و با صدای آروم گفتم:

خوبی عزیز دلم ؟

با چشماش که حالا هیچ رنگی از احساس نداشت، فقط نگاهم می کرد. یکم ضد حال خوردم ولی باید کنارش باشم. ب اید دوباره عشق رو به زندگیمون، به خودمون برگردونم.

من: پگاه.... حرف بزن برام....بگو که حالت خوبه....دخترمون منتظر ماست.

رنگ نگاهش هیچ تغییری نکرد. دستشو آروم از دستم کشید و سرش رو به مخالف من برگردوند و به پنجره خیره شد. با صدای دورگه ای گفت: الان ب اید بی ای؟.....زمانی که مرگ ب یخ گوشم بود ؟

کلافه شدم. قلبم شکست. راست می گفت. چرا اراده نکردم بیام دنبالش؟ چرا فکر می کردم خودش باید پاشه بیاد ؟

یه نفس عمیق کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. باید به مازیار خبر می‌دادم که پگاه به هوش آمده.

(پگاه)

یه هفته بعد از به هوش اومدنم، تو بیمارستان تحت مراقبت بودم تا حالم کاملاً خوب بشه.

بعد یه هفته، آخرین معاینه با اید انجام میشد. تو اتاق دکتر بودیم. در حال معاینه بود.

در آخرش از سلامت‌ی کاملم مطمئن شد و مرخصم کرد.

با شهریار و مازیار سوار ماشینش شدیم و به سمت خونه حرکت می‌کردیم. تموم راه چشمم بسته بود. هنوز به

شلوغی و چراغ‌های توی خیابون عادت نکرده بودم و وقتی بهشون نگاه می‌کردم، سرم درد می‌گرفت.

جلوی یک ساختمون توقف کردیم. تعجب کردم. اینجا کجا بود؟ پس چرا نفرت یم خونه؟ من: اینجا کجاست؟

مازیار: برای اینکه راحت باشی، این آپارتمان رو اجاره کردم پگاه جان.

من: که چی بشه؟ مگه خونه‌ی خودمون چش بود؟

مازیار: چی زیش نبود. دکتر گفته بود بای دتو سکوت استراحت کنی. اینجا رو گرفتم تا هروقت دلت خواست،

توی یه واحد استراحت کنی و راحت باشی.

بدون هیچ حرف دیگه ای از ماشین پیاده شدم و با هم به سمت ساختمون رفتیم.

نگاهم همش به شهریار بود. ولی زیرچشمی نگاهش می‌کردم. نمی‌دونم چرا از اینکه بی‌محاپا زل بزنم به چشم‌ای که

تموم زندگیم بودن، می‌ترسیدم.

مازیار: اینجا سه طبقه و تو هر طبقه سه واحد پگاه. کدومو می‌خوای؟ من: فرقی نمی‌کنه

مازیار: پس برو آخرین طبقه

با هم داشتیم از طبقه‌ها بالا می‌رفتی. طبقه‌ی اول رو رد کردیم. طبقه‌ی دوم که رسیدیم، شه‌ریار رفت

داخل. بدون هیچ‌نگاهی. این چش بود؟ با صدای مازیار به خودم اومدم: برو دیگه

به طبقه‌ی سوم رسیدم و مازیار در رو برام باز کرد. می‌دونستم چشمم از بی‌توجهی شهریار پر اشک شده.

ما زیار: پگا ه

برگشتم سمتش و منتظر موندم تا حرفش رو بزنه.

ما زیار: یه هفته بیهوش بودی، شهر یاری ه پاش بیمارستان بود، یه پاش اداره ی پلیس.

انتظار داشت وقتی به هوش اوم دی، باهاش سرد رفتار نک نی.

اشکامو پاک کردم و چیزی نگفتم.

ما زیار: چمدون لباساتو برات میارم.

من: ما زیار....بچم کجاست؟ گندم هم اومده ؟

ما زیار: گندم و ویستا طبقه پایی بودن. احتمالا خواب بودن. بهش می گم که تو اومدی.

من: باش ه

ما زیار: چیزی نیاز نداری ؟

سرمو به علامت نه تکون دادم و ما زیار رفت... به خونه یه نگاه انداختم. یه خونه ی تق ریبا هشتاد متری بود با

تجهیزات.

به سمت آشپزخونه رفتم و در یخچال رو باز کردم تا یه چی زی بخورم. یه قوطی آبمیوه برداشتم و درش رو باز کردم

با هر قلی آبم یوه ای که می خوردم ، یه قدم واسه از نظر گذروندن کل خونه بر می داشتم. این خونه دوتا اتاق

داشت. تو یکیش که رفتم، یه در کنار تخت توجهم رو جلب کرد.

به سمت در رفتم و بازش کردم. یه بوم که توش یه آلاچیق فانتزی چوبی و پر گل و گلدون بود. چراغ های خوشگل

کوچی کی هم داشت که حتما اینجا رو توشبا قشنگ تر جلوه می داد.

یه لحظه یاد پنت هاوس خودمون افتادم. هرچند نسبت به اینجا خیلی تجملا تی بود، ولی یه همچین چ یزی منو به

یاد اون خونه می انداخت.

به داخل اتاق برگشتم. صدای در زدن می اومد. به سالن پ ذیرایی رفتم و در رو باز کردم.

گندم همونطور که بچه تو بغلش بود، پرید تو بغلم. از دیدنش خوشحال شدم. از این چند روزی که تو ب بیمارستان بستری بودم، فقط یه بار تونست بیاد ملاقاتم.

ویستا رو با عشق بغل کردم و لپای خوشگلش رو بوسیدم و کلی قریون صدقه اش رفتم.

من: گندم اگه بدونی چقدر دلم برای شما دوتا تنگ شده بود.

گندم: ما هم همینطور.

دست گندم رو گرفتم و بردمش تو خونه و روی مبل نشستیم. من همچنان مشغول بازی با ویستا بودم.

گندم: پگاه جون

من: جان ؟

گندم: منو سراون قضیه بخشیدی ؟ من: کدوم

قضیه ؟

گندم سرش رو پایین انداخت و گفت: همون راپورتی که به آقا شه ریار دادم.

لبخند مهربونی زدم و گفتم: همچین مشکل حا دی هم برام درست نکرد که بخوام به خاطرش نبخشمت.

گندم: پگاه جون....میشه برگردیم ایران ؟

سوالی پرسیده بود که من خودمم براش جوابی نداشتم. فقط منتظر یه چیز بودم. فقط یه اشاره از طرف شهریار.

من: نمی دونم.....هنوز چیزی معلوم نیست.....اگه می خواهی برگردی به شهریار می گم که ...

گندم: نه نه. من می خوام با شما باشم. هروقت خودتون دوست داشتین، منم حرفی ندارم.

صدای در زدن اومد. گندم بلند شد و در رو باز کرد و بعد چند ثانیه برگشت.

گندم: پگاه جون آقا ما ز یار چمدونتونو آوردن. بیرم تو افاق تون ؟ من: نه ع زیزم. ب

یا ویستا رو بگیری. خوابیده.

گندم: چشم.

من: من می رم حموم.

گندم، ویستا رو از بغلم گرفت. منم به سمت چمدونم رفتم و دسته شو گرفتم و به اتاقم کشوندمش.

زیپشو باز کردم و او لین چیزی که توجهم رو جلب کرد، چند تا لباس نوزادی خوشگل بود.

یادمه اینا رو برای دخترم خریده بودم. می خواستم تنش کنم و از این عروس کی که خدا تو دامنم گذاشته، ازش

سپاسگذاری کنم. ولی من قدر ندونستم. نا شکری کردم. با اینکه عاشق خونوادم بودم ولی نا شکری کردم.

حالا که روزای شی رین مون همینطور گذشته و ختر منم بزرگ تر شده و این لباسا به تنش نمیره. این نشون دهنده ی

یه قهر مسخرس که فقط باعث تلف شدن خوش یامون شد.

اشک های روی صورتم رو پس زدم و رفتم حموم. وقتی برگشتم، گندم و بچه نبودن.

توجهم به برگه ی روی میز جلب شد. "من میرم طبقه ی خودمون تا برای ویستا شیر خشک درست

کنم.... گندم"

شیر خشک؟.... لعنت به اون روزی که به دکترم قول دادم فقط شیر خودمو به بچم بدم. ... زنگ در به صدا

دراومد. دست از خوندن کتابم برداشتم و به سمت در رفتم. با دیدنش ضربان قلبم صدتا بالا رفت. هنوزم که هنوزم با د

یدنش این طوری می شم و این حالت رو خوب یادمه.

شهریار: میشه پیام تو ؟

بدون هیچ حرفی یکم کنار رفتم و شهریار وارد شد. در رو بستم و بهم گفتم: بیا بشین روی اینجا.

روی مبل نشستم. سمت تلویزیون رفتم و روشنش کردم و فلشی رو که توی دستش بود رو بهش وصل کردم و با

کنترل و رفت و کنارم نشستم.

به تلو یز یون خ یره شدم. صدای آهنگ ملایم و عاشقونه ی شادمهر تو خونه پ یچید و همزمان فیلم ش روع شد. اولش یه پهپاد از کوه ای خوشگ لی فیلم می گرفت و بعدش هم اسم من و شه ر یار با انگل یسی نوشته شده بود.

فیلم عروسی مون بود. همون فیلمی که یادآور عشق و علاقه مون بود. همون فیلمی که می تونست ت وی این روزا بهمون یادآور زمانی باشه که برای به هم رسیدن مون چقدر خوشحال بودیم. خنده هامون از ته دل بود. دوستت دارم هامون از عمق وجودمون بود.

با لباس خردلی رنگ و خوشگلم، زیر نور آفتاب می درخ شیدم. بین درختا می چرخیدم و با چرخشم، دامنم به قشنگی به دست باد سپرده می شد و حالت ه ای زیب ا و خیره کننده ای به خودش می گرفت.

وقتی که اینج ایی وقتی که

می خن دی وقتی که بد

میشم چشماتو می بندی

وقتی که دنیار و

تنها با من می خوای از هر

طرف برم بازم باهام می ای

ی

با شوق پریدم تو بغل مرد زندگیم. شهر یار منو تو هوا می چرخوند. چه لبخند دلنشینی داشت. لبخن دی که از ته دل بودنش به وضوح معلوم بود. تقصیر منه که این خنده ها رو از هردومون گرفتم؟!

بوسه هایی که رو صورتم می کاشت، گواهی عشق پاکش بود. یادمه سر این بوسه ها، جلوی بقیه چقدر خجالت کشید. ولی بازم از احساس عاشقانش، چیزی کم ن می داشت.

جز عاشقت شدن چه کاری

میشه کرد ؟ می خوامت

خواستن ت تو دلم ریشه کرد

وقتی که دنی ا رو تنها با من می

خوایی از هرطرف برم باز

باهام می ای ی

اینجای فیلم، لباس عروس تنم بود. از پله های جایی که شبیه قصر بود بالا می رفتم و دوربین های تند تند دورم می چرخید و از همه ی لحظه ها فیلم برداری می کرد.

ساقدوش ای خوشگلم که دوست ای مهربونم بودن، پائین پله ها ایستاده بودن و به منو شهریار که حالا بالای پله ها بودی م و درحال نگاه ای عاشقانه بودیم، نگاه می کردن. چقدر دلم براشون تنگ شده بود.

به قدری بی هوا امروز هوای حالمو داری به جز عاشق

شدن راه ی جلوی پام نمی زاری غرورت تو نگاهت و یه

کوه امید بهم می ده کسی می فهمه چی می گی که

لبخند تو رو دیده

از اینجای فیلم به بعد هم فقط صحنه های عاشقونمون تو چشمم بود. وسط فیلم یا با لباس فرمال یته بودم یا با لباس عروسی.

فیلم عروسی مون شروع شد. خیلی خاص و خوشگل. اول فیلم از من بود که دسته گلمو جلوی صورتم گذاشته بودم و بردمش کنار و لبخند زدم.

ساقدوشا هم روسرم گل برگ می ریختن. می خندیدیم و می رقصیدیم.

دوربین رفت روشه ریار که خیلی خوشگل اومد و پیشونیم و بوسید و دستمو گرفت بالای سرم تا بچرخم. لباسم درحین چرخش فوق العاده بود.

بعد اینکه به مجلس عروسی مون رسیدیم، در حضور مهمونا مون، برامون عقد آری ای خواندن.

صحنه ای از فیلم، از مامان و بابا بود، اشک تو چشمام حلقه بست. چقدر دلم تنگ شده... واقعا برای مرگ شون خیلی زود بود. چقدر سر از دست دادنشون، حالم بد شد.

احساس می کردم اونا کس ایی بودن که تو زندگیم پر رنگ بودن ولی من خیلی وقته که اثری ازشون نمی بینم.

با دیدن چهره های قشنگشون، مراسم ای خاک سپاری شون، لحظه های باردا ریم، همهره یادم اومد..... همه رو.....

آخر فیلم بود و دوباره من با همون لباس خردلی، این دفعه زیر غروب خورشید مشغول راه رفتن بودم.

(love your voice jony....آهنگ)

آهنگ فیلم، لایت و قشنگ بود و به حرکاتمون هارمونی قشنگ و آرامش بخشی داده بود.

با بادکنک ای هلیمی که دستم بود، از روی یه پل آهنی رد می شدم و گاهی هم به پشت سرم نگاه می کردم.

بین درختا می چرخیدم و دامنم رو به دست باد می سپردم....چه صحنه های قشنگی بود. مخصوصا جاه ایی که با وجود شه ریاری، همیشه می خندیدم.

به منی که داخل تلویزیون بود، حسودیم می شد....همیشه عکسا و فیلمام، قشنگ تر از خودم پیش شه ریاری می خندیدن.

فیلم که تموم شد، فهمیدم چقدر اشک ریختم. بایه دستمال زیر چشمامو پاک کردم و همونجوری نشستم.

شهریار بدون اینکه به من نگاه کنه آروم گفت: دوست دارم فکر کنم گریه هات به خاطر یادآوری خاطراتمونه. داری به یاد می یاری که چقدر عشقمون برامون ارزشمند بود.

چیزی نگفتم. شه ریاریه دست به موهاش کشید و به من نگاه کرد.

شهریار: وقتی دکترت گفت احتمال داره فراموشی بگیری، یکم خوشحال شدم. اگه فراموشی می گرفتی، می تونستی اتفاق ای بد رو فراموش کنی. من دوست نداشتم هیچی یادت بیاد. چون تو با من زندگی خوبی تجربه نکردی. بامن آرامش نداشتم. دوست نداشتم یادت بیاد تو خونه ای من چقدر عذاب کشی دی. من نمی خواستم چی زی یادت بیاد چون می خواستم از اول شروع کنم. می خواستم برات زندگی بسازم. نه زندگی که تا الان داشتیم....یه زندگی که

مختص به خودمون باشه....عاشقونه و بدون وجود هیچ آدم مزاحم دیگه ای... من..... من پشیمونم واسه زندگیمو ن پگاه..... اون روزاک ه من و بچتو گذاشتی و اومدی اینجا، سخت ت رین و نحس ترین روزای زندگیم بود. چرا دروغ بگم؟ ولی منم با تو می خواستم یه زندگی جدید بسازم..... شاید تو فکر می کردی من تو ی زندگیم با ملیکا، پر تجربه و پخته شده بودم. از عشق و عاشقی س یر شدم و این چیزا..... ولی اشتباه فکر می کنی..... من تو زندگی با ملیکا، فقط راه ه ای انواع ب یمارستان و انواع دارو هارو یاد گرفتم. می فهمی چی می گم ؟

آره می فهمیدم چی می گفت. من خی لی چیزا یادم بود. خیلی چیزا رو می دونستم..... اما حالا ب اید خیلی چ یزا رو برام رو می کرد.

من: چرا با ملیکا ازدواج کردی؟ عاشقتش بودی؟ اگه عاشق اون بودی، چرا بامن ازدواج کردی؟ چرا بعد من، بیخیالم نش دی؟ چرا دنبالم اومدی؟

شهریار: ب اید یه چیز ای رو بدونی که سر نگفتن شون قسم خورده بودم. ولی پ ای زندگیم، پای تو وسطه. پس گوش کن به حرفام..... عاشقتش نبودم..... ولی دوستش داشتم. بدون که بین این دوتا کلمه زمین تا آسمون فرقه..... کسی که مارو مجبور به این ازدواج کرد، عمه بود. ملیکا هم براش سخت بود به من به چشم شوهرش نگاه کنه. ما دوتا هیجده سال مثل خواهر و برادر بو دیم. ما هم دیگه رو آبی و داداش صدا می زدیم. ملیکا عاشق یکی دیگه بود. عاشق پسر آشپز عمه و منم اینو خوب می دونستم. اینکه اون پسر هم عاشق مل یکا بود. ملیکا اونقدر با من صمیمی بود که نامه ها ی عاشقونشو با اون پسر بهم نشون می داد..... ولی وقتی هیجده سالش شد، عمه، بابامو مجبور کرد که با ملیکا عقد کنم. با کمک وکیلش، غیابی ما رو به عقد هم درآورد و ما دوتا هم از خدا بی خبر، چهارتا برگه امضا کردیم و رفت.

وقتی عشق ملیکا فهمید که ملیکا عقد من شده، جل وی خونه ی عمه دیوونه با زی در می آورد که خودمو آت یش می زنم و اینا. مادر بیچارش خیل ی سعی کرد جل وی پسرشو بگیره ولی نمی تونست. مهناز با بی رحمی فقط نگاه می کرد و به ملیکا هم اجازه ی خروج اذاتاقش رو نمی داد.

روز اول عقدمون بود که بهمون خبر رسید اون برگه ه ای که امضا کرده بودیم، من و ملیکا رو به هم محرم کرده. عصبی شدم. بابامو مقصر این جریان می دونستم. وقتی جواب درستی از بابام نمی گرفتم، عص بی ترمی شدم. بلند شدم و رفتم جل وی خونه ی عمه. دیدم اون پسر وسط ح یاط چیکار می کرد. باغبونا و کارگرا می خواستن جلوشو بگیرن ولی اون آت یش زیاد بود. هیچکی ح ریفش نشد. مردم ب یرون خونه تجمع کرده بودن و مشغول دی د زدن بودن. مادرش با

عجز دست به دامن مهناز شد، ولی مهناز بی اعتنا بود. صدای ج یغ ملیکا از اتاقش می اومد. به پنجره ی اتاقش می کوبی د و جیغ می کشید. ولی مهناز اجازه ی خروج اونون میداد. اون پسر، نفت رو ریخت تو خودش و فندک زد به خودش.

خودشو به خاطر بی رحمی دنیا، به آتیش کشید. نمی فیه میدم عشق چیه که اونقدر براش بال بال می زد.

مادر بیچارش ضجه می زد. هیچکی نتونست نجاتش بده..... ملیکا دچار افسردگی شد. اونقدر افسرده که آخرش مریضی ش خودشو به شکل سرطان نشون داد. اون روزا بود که تصمیم گرفتم کمکش کنم تا دیگه عذاب نکشه. سال ها طول کشید تا متقاعدش کنم حالا به چشم یه همسر دوستش دارم نه به چشم یه خواهر... اونم راضی شد به حرفم. وقتی فهمید نمی تونه بچه دار بشه، دوباره افسرده شد و دیگه اصرار کرد با دید دوباره ازدواج کنم. گفت دیگه نمی تونه همسر خوبی برام باشه. به خاطر همین مقاومت در برابر این مسئله کم بود..... منم تو تمام سالای زندگیم با ملیکا، دچار دوگانگی می شدم.

احساس گناه می کردم که دوتا عاشقو از هم جدا کردم.

پگاه وقتی تورو دیدم، برای اولین بار، مثلیه پسر بچه ی بیست ساله ی تازه به دوران رسیده، قلبم از سر عشق می زد. من عاشق تو شده بودم. اون موقع هم ملیکا روی تو خیلی به من اصرار می کرد. ولی می ترسیدم منم بشم یه آدم تنوع طلب عوضی که تمام ثروتشو تو این راه خرج می کنه. تورا به دختر بازی و هزار تا کثافت کاری دیگه..... حالا از ملیکا اصرار و از من انکار..... ولی بالاخره شد... بالاخره ازدواج من باتو سرگرفت و عشق در من پدی د اومد. اما همچنان از ملیکا شرمنده بودم. چون عشقشو از من گرفتم و نداشتم اون هم تجربیش کنه. من به جی مادرش عذاب وجدان داشتم. برای جبران این عذاب، فقط وانمود می کردم که دوستش دارم و باید حواسم بهش باشه. شبی که با هم یکی شیم رو یادته؟ اون شب چنان عاشقت شدم که حد نداشت..... پگاه تو منو دیوونه کردی بودی..... من همچین زندگی رو تو خواب و رویام نمی دیدم. اینکه بتونم عاشق بشم..... وقتی بهم خبر دادی که دارم بابا می شم، تو دلم غوغا شد..... پدر شدن برای یه مرد همه چیزه.... مردی که تو اوج جوانیش صاحب زن و زندگی شده بود و هیچ شور و حالی از اون زندگی نصیبش نشده بود، حالا داشت مزه ی عشق رو می چشید و پدر می شد..... می فهمی چی می گم پگاه؟..... بعد رفتن تو من برای اولین بار تو زهر ماری خوردن اونقدر زیاده روی می کردم.... اونقدر زیاد که زخم معده گرفتم. اون شبی که خونه رو با نبود تو داغون کردم و تو اومدی رو خوب یادم ه..... نمی خواستم بفهمی من بد حال نیستم. می خواستم عشق و تو چشمات ببینم. وقتی دیدم هنوزم با وجود بدی هام عاشقی، خیالم راحت شد. گفتم اگه بری بری گردی.... ولی تو رفتی و منو هم کشوندی..... حالا که حالت خوب شده فقط ازت یه چیزی می خوام. به همه حرفام

فکر کن. به هردو تاملون فرصت بده..... ما بچه داریم پگاه. اون بچه تورو هم می خواد. قسم می خورم یه بار دیگه یه زندگی برات درست کنم که فقط توش آرامش داشته باشی.

فقط عاشق هم باشیم..... فقط زندگی کنیم. همین.

اشک از چشم ای خوشگلش ریخت پا ین. دلم می خواست بپریم بغلش و اشکاشو پاک کنم و چشم ای براقشو ببوسم و بگم تمام وجودم عاشقته مرد زندگیم.

ولی رفت. قبل اینک ه چیزی بگم، رفت.. به خودم که اومدم دیدم منم تمام صورتم خیس..... تمام صورتم خیس شد از حرفاش. این مرد همچین زندگی با مل یکا داشت؟ اون عشقو با من تجربه کرده بود؟ لعنت به من که جواب عشق پاکشو با دور یم دادم.

دیگه تحمل نداشتم..... همه ی حرفاش و همه ی اتفاقا رو با هم تطبیق می دادم. حالا باید یه تصمیم خوب بر ای ادامه ی زندگیم با عشقم بگ یرم..... من می خوامش. من ازش بچه دارم..... من می خوام باهاش زندگی کنم..... باید مس یر زندگیمو تغ یر بدم.

باید بهترین هارو بر ای خود م انتخاب کنم. من خالق زندگی خودمم. من بای د تصمیم بگیرم چه نوع زندگی می خوام.

نیا ز به تنهایی و فکر کردن داشتم.... آره..... یکم تنهایی می تونست برای فکر کردن بهم کمک کنه....

گوشیمو برداشتم و بهش پیام دادم: سلام.... فکرامو کردم. نیا ز به یکم تنهایی دارم. می خوام برم. حالا هرجایی که شد، فقط می رم جایی که فکر کنم. راجع به خودم. راجع به زندگیم. معلوم نیست چقدر بمونم. معلوم ن یست وقتی برگشتم، نتیجه ی فکر کردنم چی خواهد بود. فقط آرامش می خوام. آرامشی که می دونم بعد ای ن همه اتفاق برام لازمه. به زودی می رم.... شاید فردا، شاید دوز دیگه.... مواظب خودت باش. خدا فظ.

هیچ جوابی ازش ن یومد. ای کاش یه چیزی می نوشت. اون موقع راحت تر از حسش نسبت به این پ یام خبردار می شدم.

گندم و و یستا تو همون واح دی رفته بودن که از همون اولشم اونجا بودن. از شهر یارم که خبری نبود. ما زیار هم که نزد یک عروس یش بود ولی هی زنگ می زد و بهم پیام می داد که همش بی جواب می موند. دلم فقط واسه شهر یار شور می

زد. چرا خبری نبود ازش ؟ دو شب دیگه عروسی ما زیار بود و ما زیار پیشش ساره بود. گندم هم که طبق معمول تو همون واحد خودش. از شهریار هم که خبری نداشتم.

ماگ رو پر قهوه کردم و به اتاقم برگشتم. صدای ساز موسیقی می اومد. تعجب کردم. از در اتاق به بام نگاه کردم. از اونجایی که شب بود، لامپ ای روشن، جلوه ی قشنگی به اونجا بخشیده بود. اوئی که تو آلاچیق تک و تنها نشسته بود و داشت گیتار می زد، شهریار بود..... چه عجب! بالا خره رخ نمایان کرد.

دررو آروم باز کردم و روی پله ها نشستم. پشتش به من بود. فاصله ی زیادی هم از آلاچیق تا اینجا بود. مثلاً ده قدم.

صدای جذاب و مردونه ی شه ریاز با موسیقی ترکیب شده بود. داشت آهنگی از معینمی خواند.

داری می ری از خونه ی آرزو جدا می

شم از تو چه آواره و کنارت نمیزارم از

زندگی م برو زندگی کن بزارم کنار پی آرزو

های بعد از منی

منم غصه هامو به دوش می کشم می تونم از

عشقت بمیرم ولی نمی تونم عشق ی کی دیگه

شم واست بهترین هارو می خوام چون واسه

اولی ن بار فهمیدم ت واسه آخرین بار عاشق

شدم واسه اولی ن بار بخ شیدم ت به امید رو

یای بوسیدن ت

به عشق تو چشمامو خواب می کنم اگه صد

دفعه باز به دنیا بیا م می دونم تورو انتخاب می

کن م

رد اشک رو روی صورتم حس کردم. چقدر قشنگ و با احساس می خوند. یعنی با اینآهنگ داشت احساس شوب
یان می کرد؟ الهی بمیرم. چقدر دلش شکستس.

صدای رعد و برق اومد. می خواست بارون ب یاد؟ آره.....داشت بارون می اومد. بارون از آسمونی که حالش عین
حال ماست.

اگه بعضی وقتا دلت تنگ ش د یه گوشه

مثل من فقط گریه کن رو اون نامه که

تشنه ی حرفت ه به جای نوشتن فقط گ

ریه کن همین که دلم با توئه کافیه نمی

خوام بدونم دلت با کی ه من آلودم اما

نجاتم ند ه که آلوده بودن به تو پاک یه

واست بهترینا رو می خوام چون (صداش از اینجا بغض گرفت) واسه اولی ن بار فهم

یدم ت واسه آخرین بار.....عاشق شدم واسه.....اولین بار.....بخشیدمت.....

گیتارو گذاشت کنار و از جاش بلند شد. بارون شدت گرفته بود..... از ترس اینکه منو ببینه، بلند شدم و رفتم تو اتاقم و
از پشت در نگاهش می کردم. زیر بارون قدم می زد.

دستاشو جلوی صورتش گذاشت که فیه میدم داره اشکاشو پاک می کنه.
دلم شکستیهو حرکاتش تند شد. عصبی بود. از رفتاراش می فهمیدم که کلافه.

یهو دست برد و گیتارشو رفت و محکم به زمین زد و با صدای بلندی گفت: آه...

مس یرشو کج کرد به سمت اتاق من. تر سیدم. درو آروم و نامحسوس بستم. از صدای قدماش فهمیدم که روی پله هاست. دیگه تحمل نداشتم... دیگه هرچی خودمو عذاب دادم، دیگه هر چقدر اونو عذاب دادم بسه.

عزمم رو جزم کردم و درو باز کردم. شه ریار روی پله نشسته بود. آروم کنارش نشستم که با چهره‌ی متعجبش بهم خیره شد. هنوز چشماش سرخ بود و اخماش تو هم. ولی تعجب توی صورتش بیشت ر معلوم بود.

شهریار: تو....تو.....تومگه نرفته...نرفته بودی ؟

من: نتونستم برم..... همینجا موندم و فکر کردم.....نتونستم از تو....از بچم..... ب بیشتر از اینا دور باشم.... نتونستم.... منو ببخش شهریار. ببخش که این مدت اذیتت کردم. دست خودم نبود. من تو این دوسال بیش از حد گنج ایشم، سختی‌ها رو تحمل کردم. دیگه نمی‌تونستم. فکر می‌کردم دوری بهترین روش برای آروم شدنم باشه. فراموشی یه راه فرار برام باشه که بتونم از گذشتم، از تو، از زندگیم فرار کنم. ولی نتونستم. هویت من بعد پدر و مادرم تویی و ویستا.... همه‌ی این مدت به همینا فکر می‌کردم. بیا.....بیا از گذشته....از گذشته فقط خاطره‌های خوب مون برامون بمونه. باشه زندگیم ؟

برق اشک تو چشم ای اخم آلود شه ریار جمع شد. منم اشک می‌ریختم. اشک من از سر شوق بود که بالاخره همه‌ی حرفامو گفتم. اشک شه ریار از چی بود ؟

نگاه جذابش رو کل صورتم چرخید و افتاد رو لبم. با دستش چونمو گرفت و محکم لبشو روی پیشونیم گذاشت..... ضریان قلبم چنان رفت بالا که نفسمو داشت تنگ می‌کرد.

همونطور که لباس روی پیشونیم بود، اشک از چشم ای هر دومون پائین می‌اومد.

داشتیم با گذشته‌های تلخ خداحافظی می‌کردیم..... داشتیم به حال و آینده سلام می‌کردیم. اون هم دو نفره...دستام از روی بازوهاش بالا رفت و به گردنش رسید. از گردنش هم به صورتش.

پیشونیشو رو پیشونیم گذاشت. با چشمای پر اشکم، زیر چشماشو با شصت دستم نوازش می‌کردم. به هم خیره بودیم. اونقدر خیره که حتی نفهمیدیم بارون به شدت خیس مون کرده. محکم بغلم کرد و صورتش رو شونم برد. دست ای من دور کمرش حلقه شد..... خوشحال بودم.

بالاخره این حس آشنا دوباره برگشت. بالاخره اون روزای سخت تموم شد. روزای خوبی منتظر ما بود و من این و مطمئن بودم.

من: شه ریار..... خی س شدیم. بیا بریم ت و

از هم فاصله گرفتی م و رفتیم تو خونه. تمام بدنم خیس شده بود. شهریار با لبخند بهم نگاه می کرد. منم با عشق بهش چشم دوخته بودم.

من: می رم حموم.... باشه؟

شهریار سرشو تکیه داد و رفتم حموم. به آینه که نگاه کردم، تازه معنی لبخندشو فهمیدم. لبم به شدت سرخ شده بود. با این حال بازم خندم گرفت..... خنده؟ یادش بخیر.... من همیشه دختر خوش خنده ای بودم.... یعنی الان دوباره بهم برگشته؟ اون شادی و خنده دوباره تو وجود من شکوفه کرده؟..... خدا جونم شکرت. عاشقتم..... حدود نیم ساعت دوش گرفتنم طول کشید. حولمو پوشیدم و دویدم رفتم تو اتاقم.

س ریع یه لباس خوشگل واسه آقامون پوشیدم و یکم به خودم رسیدم تا چهارم از پی روحی در بیاد. برگشتم تو سالن. شه ریار روی مبل نشسته بود و کانال رو بالا پ این می کرد. لباسشو عوض کرده بود.

من: حموم رفتی؟

شهریار: به به... بالاخره اوم دی خانوم؟

من: با اجازه تون

شهریار: من ده دقیقه ای دوش گرفتم من: و

یستارو چرا نیاوردی؟ شهریار: خوابیده بود

گلم

داشتم موهامو با کش دم اسبی می بستم که شه ریار گفت: نبندش من: چرا؟

شهریار: بیا اینج

بلند شدم و رفتم پیشش نشستم. کش رو از دستم گرفت. صورتش رو نزد یک موهام کرد و یه نفس عمیق کشید و گفت: آخیش.....بوی عشق می ده.

شروع کرد به بافتن موهام. دوباره اشک شوقم دراومد. ولی این دفعه با لبخند.

کارش که تموم شد برگشتم سمتش. چندثانیه تو چشم ای هم خیره ش دیم. بازم مثل همیشه، از اون لبخندای پگاه کشش زد که چال لپش خورد تو چشمم.

نا خودآگاه خندم گرفت. با صدای آروم و ملایم و عاشقونش گفت: یادته ه میشه یه چیزی رو خیلی بهت می گفتم و ازت می خواستم همیشه اون کارو بکنی؟ بهم ثابت کن فراموشم نکردی.

یه خنده ی دندون نما زدم و با انگشتم چال لپشو ناز کردم و گفتم: پیشت بخندم.....درسته؟

با همون خنده ی خوشگلش پیشونیمو بوسید. رفته بود سراغ لپم. یه جوری محکم بوسید که یک آن جیغم رفت هوا.... فکر کنم گاز گرفت نامرد.

شهریار بلند شد نشست و خندید و گفت: جاش قرمز شد پگاه

من: شه ریار فردا عروسیه داداشمه..... یقه ی لباسم بازه من به مردم چی بگم؟ شهریار: اصن چه معنی

داره گردن لباست اینقدر باز باشه؟

بلند شدم و لپشو بوسیدم و با ناز گفتم: قربون آقای غ یرتی مون.

از جام بلند شدم و به آشپز خونه رفتم و یکم آب خوردم و با شیطنت به شهریار نگاه کردم و بعد چند ثان یه دویدم سمت اتاقم.

وقتی قصد ون یتیم رو فهمید، دنبال سر من د وید. درو محکم بستم و پشتش

و ایسادم....ای وای ی. کلید در کو پس؟ حالا ب اید از زور خودم استفاده کنم تا اذیتش کنم؟ شهریار: جوجه.....من

امشب گیرت م یارم....حالا بی ن من: خیال کردی آقا

شهریار در تلاش بود که درو باز کنه و منم پشت در محکم نگهش داشته بودم تا باز نشه.

شهریار: بچه تو از کی اینقدر پر زور شدی ؟

من: نمی دونم.....تو...تو مواقع اضطرابی..... بالا میره زورم شهریار: آه !

یهو دست از تلاش برداشت. بهش مشکوک شدم. واسه همین یکم پشت در موندم ولی خبری نبود.

آروم لای درو باز کردم و تا اومدم سرک بکشم ببینم کجاست، غافلگ یرم کرد و اومد تو اتاق. یه جیغ کوتاه کشیدم و دور اتاق می دوی دیم. خندم گرفته بود. واسه هم ین نتونستم خودمو کنترل کنم و آخرش شهریار موفق شد با دستش دور شونه هام رو بگیره. خودشو انداخت رو تخت و منم روش افتادم و آخم بلند شد.

کنار شهریار روی تخت دراز کشیدم و به سمتش برگشتم. با عشق به هم نگاه می کردیم. شهریار: پگا همن: جون دلم ؟

شهریار: برام مثل اون شب، از اون لباس ای خوشگلتو می پوشی که هزار بار دل می برد ؟ من: ن ع شهریار: چرا ؟

من: فردا عروسی داداشمه....می خوای ی لنگ بزنم ؟

شهریار خندید و گفت: نترس بابا. کاری باهات ندارم. فقط می خوام بر ای تموم این مدت که نبودی، یه دل سیر نگات کنم تا جبران بشه.

بلند شدم. از تو کمدم یه لباس خواب خوشگل حریری آبی برداشتم و رفتم یه اتاق دیگه که عوضش کنم تا شهریار یه وی سورپرایز بشه.

یه لباس حریری راحت بود که تاپ و دامن سرهمی بود. دامنش تا زیر زانو بود. روی دوتا بند تاپ، دوتا پاپیون سفید بزرگ و خوشگل بود. در کل لباس خوشگل و نازی بود.

به اتاقم برگشتم که برق چشم ای تحسین شهریار، زد تو چشم. پشت می ز آرایش من نشستم و یه رژ زرشکی مات زدم و روی تخت دراز کشیدم.

اون شب بعد مدت ها تو آغوش عشقم به خواب رفتم. خوابی که بدون کابوس بود.

خوابی که سراسرش آرامش بود چون بوی عطر عشقم تو مشامم بود. حالم بهتر از همیشه بود. اون خواب برام لذت بخش ترین خواب توی این مدت بود. اون شب به جبران این چند وقت، فقط هم دیگه رویه دل سیر نگاه کردیم و از وجود عشق توی دلامون لذت بردیم.

صبح که از خواب بیدار شدم، هنوز تو بغل آرامش بخش شهریار بودم. خوابید ه بود هنوز. ساعت نه بود. انگار نه انگار امشب عروسی داداشم بودا.

و ایی بچم..... اصلا انگار نه انگار من بچه دارم. مادر نمونه فقط به من می گن. بقیه سوء تفاهمن انگار!

آروم از روی تخت بلند شدم. خوشبختانه شهریار بیدار نشد. لباسمو با یه شلوار جین و پیراهن عوض کردم. دندونامو مسواک زدم و دست و رومو شستم. به لطف آقامون همه صورتم سرخ و سفید بود. به گندم زنگ زدم که بیاد بالا. وقتی او آمد، بچه رو از دستش گرفتم و قریون صدقش می رفتم.

من: بیا داخل گندم جون. ب ریم صبحونه بخوری م گندم: چشم

باهم رفتیم سمت میز و نشستیم و مشغول خوردن شدیم. با لبخند گفتم: گندم.... دیگه همه چیز تموم شد. برگشتیم به همون روزا..... همون روز ایی که باید با خوشبختی کنار هم زندگی کنیم.

گندم:.... وا.... واقعا؟ پگاه جون..... جدی می گی؟ یعنی آشتی کردین؟ یعنی..... و ایی خدا باورم ن میش ه

خندم گرفته بود. خنده ای از سر خوشبختی.

من: برای امشب حاضری گندم جون؟ گندم: بله.

حاضر م

من: من لباس ندارم. یعنی وقت نشد که بخوام لباس بگ یرم. احتمالا امروز با شهریار برم خرید. تا ظهر خودمونو می رسونیم که آماده بشیم. بچه پیشش بمونه تا برگرد یم. باشه؟ گندم: باشه چشم.

من: گندم جون م

گندم: جانم؟

من: جونت بی بلا..... این چند وقت خیلی بر ای بچم زحمت کشیدی. هیچ وقت محبتت رو فراموش نمی کنم.

گندم یه لبخند زد و گفت: من که کاری نکردم. باباشم کمکم می کرد. بعضی شبا تو ی برج، آقا، ویستا رو می بردن اتاق خودش. خیلی وقتا می دیدم توکل خونه راه می ره بر ای بچه شعر می خونه و شیشه شیر رو می زاره تو دهنش.... خانوم،

آقا نسبت به بچه واقعا با احساس رفتار می کرد. بعضی وقتا به این خوشگل خانوم (به ویست نگاه کرد) حسودیم می شد. باخودم می گفتم منم بابا داشتم..... والا

لبخند زدم و گفتم: دیگه تموم شد..... این بچه دیگه قراره تا آخر عمرش مادرش هم بالای سرش باشه..... البته

باعث و بانی این دوری رو نمی بخشم..... راستی خبری از مهناز نداری ؟

گندم: نه.... از وقتی رفتن ترکیه نه آقا خبری می گیرن، نه آقای بقائی بزرگ. منم خبری ندارم...

من: از تو ما بل چ ی؟ همون که می خواست منو بکشه ؟ گندم: خبری ندارم

ولی خب فعلا تو زندانه .

شهریار هم بیدار شد و کنارمون صبحونه خورد. بعد صبحونه، گندم بچه رو خوابوند و رفت واحد خودش تا برای

مراسم امشب وسایل بچه رو جمع کنه و خودشم آماده بشه.

شهریار هم کت و شلوار خودشو آورده بود خونه ی من تا بیوشه و منم نظر بدم.

یه کت و شلوار سورمه ای با چهارخونه های درشت و کم رنگ و یه پیراهن س فید و کراوات طرح دار س فید و

سورمه ای. کفش و ساعت مارکش هم که تو چشم بود

جلوش و ایساده بودم و عین مدلینگای جذاب واسم ژست می گرفت....

من: ع زیزم بسه.... به خدا فهمیدم جذابی

خندید و گفت: تازه فهمیدی ؟

من: نه خیر... از همون روز اول که دیدمت فهمیدم.

شهریار: برو تو هم لباس تو بپوش ببینم تو خوشگل تری یا من. فقط خواهشا به من حسودی نکنیا.

کوسن روی مبل رو برداشتم و پرت کردم سمتش و با غرور گفتم: خودتو با من مقایسه نکن عزیزم. کافیه من لباس

خوشگلمو بپوشم تا تو ای ن وسط غش کنی.....) هردومون خندیدیم (

من: ولی یه مشکلی هست.

شهریار: چه مشکلی ؟

من: نیست که دیشب شیطونی کردی،لباسمم گردنش پوشیده نیست..... معلوم می ده.

شهریار پوزخند زد و گفت اشکال نداره خب....می تونی با کرم پودری پنکیکی چیزی ماست مالیش کنی..

داشتم به سمت اتاقم می رفتم که گفت: اصلا وایسا ببین م وسط راه برگشتم و بهش

نگاه کردم. منتظر شدم حرف شو بزنه.

شهریار: مگه دیشب قرار نشد اون لباسه رو نیوشی ؟ من: خب چی

بپوشم پس ؟

شهریار: نمی خواد. حاضر شو بریم لباس بخویم.

من: عیزم اینجا مثل ایران نیست که لباس پوشیده تو فروشگاهاش پیدا بشه.

شهریار: حالا تو حاضر شو....من مطمئنم یه چیزی پیدا می کنیم.

یه باشه گفتم و سر ریع حاضر شدم. خودمم دوست نداشتم اون لباسه رو بپوشم .

با شهریار تو فروشگاه ها می گشتیم. من درست گفته بودم. هیچ لباسی توی تن مانکنا پوشیده نبود.

آخر سر توی یکی از فروشگاه ها یه لباس تن مانکن دیدیم که فوق العاده خوشگل بود. یه لباس دم ماهی ساده که فوق

العاده بود. جنس پارچهش لمه بود و زمینه ی مشکی داشت . یقه ق ایقی مجلسی داشت و از پشتش تا کمر باز بود. روی

بند نامرئی لباس که مثل تاپ بود، پاپ یون مشکی بزرگ بود که هم جلو و هم پشت شونم قرار می گرفت.

یعنی لباس چهار تا پایون بزرگ داشت ولی بدون اکل یل. از زیر یقه ق ایقی آستین بلند و تنگ داشت تا یکم پایین مچ

دست. خیلی خیلی خوشگل بود.

شهریار: این و یه پروکن ببینمت.

من: عشقم این پشتش بازه ها....

شهریار: اشکال نداره یه کاریش می کنی م.

از فروشنده خواست که ای لباس رو ی کی س ایز تنم برام ب یاره. لباسو گرفتم و پرو کردم. تو آینه قدی به خودم خیره شده بودم. شهریار وارد اتاق پرو شد و مثل من، م یخ شد رو تمام هیکل و بدنم

شهریار: پگاه محشره..... می ترسم امشب بخورنت با نگاهاشون.

من: نترس... امشب با لباس نا مناسب زیاد داریم. شه ریار من خواهر دامادم همینو بخرم ؟

شهریار یه اخم کم رنگ کرد و گفت: چون خواهر دامادی با ید بدنتو به نم ایش بزاری ؟ من: خب می خوایی اینم

برندارم.

شهریار: نمی دونم! دچار دوگانگی شدم.... همینو بردار ولی یه شال بنداز رو سر و گردنت تورو خدا

من: نگران نباش . یدونه از این گردنبند ای چوکر پهن می بندم به گردنم.

شهریار: !..... پس کرم لباس خریدنت گرفته بود..... باشه پس همینو بردار. (با خنده) یه لبخند زدم و لباسمو عوض

کردم . یه کیف و کفش ست مشکی هم خریدم و گردنبند چوکر هم داشتم .

برای ویستا هم یه لباس خوشگل خریدیم که پیراهن سفید و دامن تورتوری آبی درست هم رنگ چشمای خوشگلش بود. بعد خرید سیسمونی، ای ن اولین خریدی دی بود که با شهریار برای دخترمون می کردیم.

رفتیم خونه. توره شهریار به ما زیار زنگ زده بود و جریان دیشب رو البته با سانسور براش توضیح داد و بهش

گفت که خیالش از بابت ما راحت باشه. بهش گفته بودیم زودتر از مهمونا می ریم باغ. مثلاً ما صاحب مجلس

بودیم ا.

س ریع دوش گرفتم و بعد من شه ریار رفت حموم. موها مو خشک کردم و بالای سرم بستم تا راحت آرایش کنم

صورتم که خدارو شکر نیاز به کرم و پن کیک نداشت.. خودمم دوست نداشتم پوستم زیر یه خروار کرم باشه. رفتم

سراغ چشمم. یه سایه ی قهوه ای تیره پشت پلکم زدم و جلوی چشمم روسایه ی روشن زدم تا چشمم درشت تر

نشون بده. با مداد چشم داخل پلک بالا و پائین و کشیدم و یکم پخشش کردم. یه خط چشم محشر مشکی هم کشیدم. ریمل حجم دهنده هم زدم و دیگه فوق العاده عالی شده بود.

رژگونه کالباسی رو به گونم زدم. مات یک زرشکی ماتم رو به لبام زدم و یه برق لب هم روش کشیدم.

شهریار از حموم بیرون اومد و اولین کاری که کرد یه ماچ خوشگل روی لپم کاشت و بعد رفت سراغ خشک کردن موهاش.

به گندم زنگ زدم ب یاد بالا تا کمکم کنه موهامو درست کنم.

ویستا خوابیده بود. گندم هم با دستگاه بابلیس پشت موهامو فر کرد. موهام تا کمر می رسید. خیلی خوشگل شده بود. لختی کمرم رو توی لباس می پوشوند.

جلوی موهام رو فرق کج باز کردم و موج دارش کردم و یه تل ناز و خوشگل هم روی سرم گذاشتم. لباسمو پوشیدم و در آخر یه گوشواره ی نیگینی به گوشم زدم و گردنبد پهن چوکرم رو که پشتش بند داشت رو به گردنم بستم. عالیییییی شده بودم. بالاخره خواهر داماد بودم دیگه.

گندم هم لباسش رو پوشید و مثل من موهاشو فر کرد. ولی اون شال می داشت رو سرش. لباسش دامن کوتاه بود که جوراب شلواری نازک مشکی می پوشید.

گندم زحمت کشیده بود ویستا رو حموم برده بود. موه ای دخترمو با برسش مرتب کردم و لباس خوشگلی رو که براش خریده بودیم رو تنش کردم. جوراب عروسی نوزادیشو پاش کردم و هدگل دارش رو سرش کردم. بیچاره شهریار مونده بود به کدوممون برسه.

اونقد خوشحال بود که الان هر سه نفر ما کنار هم هستیم و برای جشن شادی اینجوری تدارک می بینیم.

عطر مخصوصم رو از روی میز عسلی برداشتم و زدم. عطر ویکتور اند فلاور بمب ادو پرفیوم..... به جرئت می گم بهت رین عطری که داشتم. واقعا عالیه.

وسایل آرایش مورد نیازم رو توی کیفم گذاشتم. کفش پاشنه بلندم رو پوشیدم و از خونه زدیم بیرون.

سوار ماشین شدیم. بچه تو بغل من بود و باهاش بازی می کردم و کلی با شهریار قربون صدقه اش می رفتم.

به باغی که قرار بود مراسم اونجا برگزار بشه رسیدیم. باغ بدون درخت. فقط چمن سبز داشت و زیاده بزرگ بود. چون فامی لای ما و عمو اینا با هم مشترک بودن، تعداد مهمونا حدود صد و پنجا نفر بود و تعداد غریبه ها هم کمتر بود.

از ماشینی پیاده شدیم و وارد باغ شدیم. خدارو شکر کالسکه‌ی ویستارو آورده بودیم. باغ بزرگ و مستطیلی شکل بود. آخر باغ جایگاه عروس و داماد بود و جلوش پیست رقص. سمت چپ هم برای عقد عروس و داماد بود و برای مهمونا صندلی چیده بودن.

گوشه‌های باغ هم میزهای بزرگ نوشیدنی و وسایل پذیرایی بود.

عمو شهاب و زن عمو خورشید، سیمین و شوهرش، برادرای زن دایی خورشید و خانواده شون اومده بودن. باهاشون سلام و احوال پرسی کردیم و منتظر بقیه مهمونا موندیم.

کم کم عروس و داماد مجلس مون هم اومدن. دست تو دست هم، خیلی شیک و با کلاس به سمت جایگاه شون رفتن تا برای یک عمر به هم محرم بشن.

بعد عقد، همه رفتیم تا بهشون تبریک بگیم. عمو و زن عمو و بعدش منو شه ریار. اول ساره رو بغل کردم. یه لباس عروس دم ماهی پوشید بود و تورش خیلی بلند بود. موهاشو با لای سرش بسته بود و تاج گذاشته بود. آرایش صورتش لایت و اروپایی بود. ذوق کرده بودم.

من: وایی ماشالا چه خوشگل شدی عشقم...

زیر لب گفتم: مرسی پگاه جونم

درحالی که کادوی رو که براش خریده بودم رو دستش می‌دادم آروم گفتم: تو گلوش گیر نکنه ها.... ببین چه دختر خوشگل موشگلی تور کرده نامرد.

ساره بغلم کرد. ولی دراصل می‌خواست خنده شو تو آغوش من پنهون کنه. وقتی خندش تموم شدی ه

چشمک بهش زدم و رفتم سمت ما زیار.

کت و شلوار و جلیقه مشکی با پیراهن سفید پوشیده بود. از همیشه هم جذاب تر.

خیلی خوشحال بود. از اینکه بعد مدت ها به عشقش رسیده. از اینکه منم مثل اون حالم خوبه

بغلش کردم و بوسیدمش. دوباره اشک تو چشمام حلقه زد. همونجور تو بغلش بودم که گفت: تو هم عروسی کردی، حال منو مامان بابا هم اینجوری بود خانوم خانوم ا

از بغلش اومدم بیرون و داشتم اشکم رو پاک می کردم. صورتش رو بوسیدم و گفتم: خوشحالم به عشقت رسی دی داداش جونم..... خوشحالم بعد مدت ها خوشی به خانواده مون برگشته..... جای مامان و بابا خالی.

با این حرفم دوباره اشک تو چشمام جمع شد. از برق چشمای ما زیار هم فهمیدم دلش چقدر برای مامان و بابا تنگ شده. به سرعت از اونجا دور شدم .

شهریار زود تر از من نشسته بود. به سمت میز خودمون رفتم و نشستم.

من: گندم کجاست ؟

شهریار: داره و یستا رو راه می بره عزیزم.

بلند شد و اومد صندلی کنار من نشست و گفت: گریه کردی ؟ من: آره..... یاد

مامان و بابامو کردم گریه در اومد.

شهریار سرمو بوسید و گفت: سخته..... می دونم. ولی داداشت داره می ره سر خونه و زندگیش. بهتر نیست یه

امشبو با خنده و شادی به خونه بدرقش کنیم ؟

سرمو با لبخند تکیه دادم. حق با اون بود. باید امشب بمب انرژی باشم. امشب داداشم باید از بابت من خیالش راحت باشه.

(شهریار)

وقت شام بود. هرکسی از روی میزها شام خودش رو می کشید و سرج ای خودش می نشست و می خورد .

موبایلم زنگ خورد. از جیبم درش آوردم. شماره ایران نبود. این کد کجا بود خدا؟ از سر میز بلند شدم و

گوشی رو برداشتم.

_: الو.....شهریار....خودتی؟

صدا آشنا بود..... صدای یه زن. ولی چرا اینقدر شکسته و خش دار؟!

من: بله بفرما ید؟

_: من....من مهنازم شهریار.... باید ببینم ت

من: ههه.....چی شده باز؟ چیره ی جیبت ته کشیده؟

_: هنوزم زخم زیون می زنی.

من: درست مثل خودت.....چی کارم داری؟

_: نترس.... برای آسیب زدن دستم به جایی بند نیست. ب اید هرچی زودتر ببینمت. می خوام قبل مرگم یه چیزایی رو

ب دونی.

من: حقه ی جدیده؟مرگ) با حالت تمسخر گفتم)

_: نه.....حقه ی ج دیدم ن یست. من هنوزم تو ترکیه ام. آدرس خونمو برات اس ام اس می کنم. یه چیزایی هست که

بعد من کسی ازشون خبر نداره. باید بدونی شون.....منتظرتم. خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و به فکر فرو رفتم. باید می رفتم؟ نکنه باز بخواد کاری بکنه؟! اشکال نداره. می رم. ولی با

محافظ.....اینطوری بهتره..... خودمم کنجکاوم بدونم بعد اینکه از ایران رفت، چی به سرزندگی یش اومد. هرچند نب

اید انتظار داشته باشم ازش حرف راست بشنوم.....

(پگاه)

مراسم تموم شده بود. ساعت دو شب بود. ساره و ما زیار به خونه شون رفتن. همون خونه ی بابا اینا. ساره می گفت دوست داره همونجا زندگی کنه. یه خورده از وسایلام مونده بود که قرار شد وقتی با شه ریار برمیگردم ایران، جمع شون کنم و با خودم ببرم. دو هفته از عروسی شون می گذشت...بالاخره من و شهریار هم عزم رفتن کردی م. شاید بیشتر سال ه ای زندگیم توکانادا زندگی کرده بودم، اما سادگی ایران رو دوست داشتم....جدیدانا عاشق سادگی شده بودم. دیگه زندگی لاکچری و پرخرج و مخارج، خنده رو لبم نمی آورد. شهریار بهم قول داده بود وقتی برگشتیم، یه خونه ی ساده تر برام می خره. ما اونقدر پولدار بو دیم که به هرچیزی که می خواستیم، م ی تونستیم برسیم. ولی من سادگی رو دوست داشتم.....یکم تغییر.... مطمئنم چاشن ی تازگی به زندگی مون می بخشید.

وقت رفتن بود. ما زیار و ساره بر ای بدرقه مون تا فرودگاه اومده بودن. هردوتا شونو بغل کردم. البته مثل ه میشه از دوری بیزار بودم و ش اید به خاطرش گ ریه می کردم.

ما زیار: واسه جشن تولد یک سالگی دخترت، حتما م یا یم پگاه. ..

ساره: عزیزم اصلا بزار ببینیم جشن می گیرن یا نه ؟

من: حتما می گیرم. بالاخره بر ای دور هم جمع شدن ب اید یه برنامه بری زیم که.

شهریار: پگاه جان ب ریم.....پروازمون نشست.

من: ب ریم ع زیم.....خب بچه ها....ایشالا که س ایه ی هردوتاتون بالا سر زندگی تون باشه.....با تمام وجودم

آرزو می کنم خوشبخت و عاشق باشید ما زیار: ما هم همی ن آرزو رو برای شما داریم آبی خانوم.

و ایستا دست به دست بین هردوتا شون چرخید و بالاخره بعد یه ربع خداحاف طی، با شهریار و گندم، راهی شدیم.

..... ساعت سه صبح بود که رسی دیم ایران. شهریار یکی از راننده هاشو خبر کرده بود که بیاد دنبالمون. چمدونا رو تح و یل گرفت یم و به سمت ماش ین رفتیم.

رفتیم برج. وارد ای ن خونه که می شدم انگار تمام خاطرات خوبم از اینجا، از تو ذهنم پاک می شد و خاطره ه ای بد ج ایگ زینش می شد.

بی توجه به اتاقم رفتم. هنوز همون شکلی بود. هیچیش دست نخورده بود.

و یستا رو که خواب بود رو روی تخت گذاشتم و لباسامو عوض کردم. روی تخت دراز کشیدم ولی خوابم نمی اومد. یه غلت خوردم که همون موقع در اتاقم باز شد و شهریار اومد تو.

شهریار: هنوز خوابیدی؟

من: خوابم نمید شهریار: منم

کنارم دراز کشید و یه دستشو دور کمرم حلقه کرد.

من: شاید خاطرات این خونه نمی زاره بخوابیم...نه؟

شهریار: نمی دونم! شاید..... حالا چه خونه ای دوست داری بخرم برات؟

یه لبخند رو لبام نشست و تمام اون چیزی که از خونه ای ایده آلم بود رو به زبون آوردم.

شهریار: خب پس...یه ویلا می خوایی که حیاط و باغچه داشته باشه. چشم خانوم خوشگله.....می خرم برات)

لیم روکشیدی و بوسیدش (من: مرسی عشقم....

(شهریار)

صبح شده بود. هنوز خستگی راه از تنم نرفته بود که یاد تماس مهناز افتادم. باید می رفتم؟ اگه می خواست برم، باید تو این مدت دوباره بهم زنگ می زد. نکنه ج دی جدی مُرده!..... اوف ولش کن... می رم ببینم حرف حسابش چیه دیگه.

بلند شدم و اول رفتم یه سر به شرکت زدم. بابا از استرالیا برگشته بود و همینج زندگی می کرد. دیگه اونم از استرالیا خسته شده بود. سهام شرکتش رو فروخت و روی شرکت ای ایران سرمایه گذاری کرد. منم باهاش کار می کردم.

راجع به اینکه می خوام برم پیش عمه چیزی بهش نگفتم. ولی از سر کنجکاوی سوالم رو طور دیگه ای پرسیدم.

من: بابا از عمه مهناز خبر نداری ؟ بابا:

نه....چطور؟

من: هیچی همینطوری.... می خواستم ببینم به شما زنگ ن می زنه؟

بابا: من کاری با اون ندارم. خوبه که زنگ نمی زنه....ولی اگه روزی دلش دری وری شنیدن کرده باشه حتما زنگ می زنه بهم..... نمی بخشمش شهریار. زندگی تو رو اون نابود کرده. خوب شد که تونستی جمعش کنی.

من: آره خب. .

بابا: دخترام چطورن ؟

یه خنده از سر ذوق روی لب ای هردوتا مون نشست. منظورش از دخترام، پگاه و ویستا بودن.

من: خوبن.... دست بوس شما هستن پدر جان

بابا: دلم براشون خ یلی تنگ شده. امشب بچه ها رو بردار بیارشون خونه ی من .

من: چشم. حتما.

...سه روز از اومدن مون گذشته بود. به مشاورم سپرده بودم خونه ای رو که مدنظر پگاه بود رو پیدا کنه و اگه مورد خوبی بود، بهم خبر بده تا با پگاه ب ریم و اونجا رو ب بینیم. تا الان فقط دومورد بوده که پگاه هیچ کدوم رو نپسن دیده.

شب تو برج، مشغول خوردن شام بود یم. باید به پگاه می گفتم که می خوام برم ترکیه. ولی نمی خواستم علت رفتنم رو بدونه.

من: پگاه پگاه:

جانم ؟

من: دارم می رم ترکیه

پگاه: به سلامتی...خیر باشه. برای کار ؟

من: آره.... هم برای کار هم سرزدن به یه آشنا.

پگاه: کی برمی گردی ؟

من: اونجا نمی مونم. اگه بلیط گ یرم بیاد خیلی زود برمی گردم.

پگاه: باشه پس منم صبر می کنم اوم دی ب ریم خونه ببینی م.

من: باشه عزیزم.....فقط ازت خواهش می کنم این دفعه هرجایی می خواستی بری با من هماهنگ کن....باشه

خانومم ؟

پگاه: چشم آقامون...خیالت راحت..دیگ ه مثل اون سری اشتباه نمی کنم.

شامم که تموم شد بلند شدم و لپ پگاه و ویستا رو نفری یدونه بوس یدم و رفتم تو اتاقم که وس ایلمو جمع کنم.
ساعت هفت صبح پرواز داشتم.

..... به فرودگاه ترکیه رسیدم. محمد و یکی دیگه از بچه هارو با خودم آورده بودم.

سوار یه تاکسی ش دیم و آدرس رو بهش نشون دادم.

به محله ی قدیمی رسیدیم. از راننده پرسیدم مطمئنه که درست اوم دیم؟ اونم در جوابم گفت که آره مطمئنه. حتی نشونی های ی که اون ساختمون با پیام عمه داشت هم متشابه بود.

همگی از تاکسی پ یاده شدیم. یه ساختمون ق دیمی کلنگی که حتی در ورودیش هم بهراحتی و با دست باز می شد.

من: شما دوتا این پا ین باشین. اگه مشکلی پیش اومد خبرتون می کنم.

_: چشم آقا.

از در ساختمون رفتم تو و بلافاصله به راه پله ای تنگ و تاریک برخورد کردم. از اونجا بالا رفتم و به یه در رس یدم. در می زنم.....اگه عمه اونجا بود که بود. اگه نبود از ک سی که در رو باز کرده میپرسم.

در روزدم. بعد نیم دقیقه در باز شد و چهره ی شکسته ی زنی رو دیدم که زم ین تا آسمون با او نی که آخرین بار دیده بودمش، فرق کرده بود.

عمه: بالاخره اوم دی..... بیات و

خودش رفت کنار. کفشمو درآوردم و رفتم داخل.....چه خونه ی داغونی!

عمه: چرا خشکت زده؟ برو بشین دیگ ه.

برگشتم و بهش نگاه کردم. تا اون موقع حرفی نزده بودم. حدس می زدم الان صورتم شکل علامت تعجب شده.....عمه چرا اینطوری شده بود؟ سفیدی موهاش زیاد شده بود، چهرش شکسته و داغون.....یعنی تو این چند ماه چه اتفاقی براش افتاده که اینقدر پیرش کرده ؟

عمه: چیه آق ای بقائی؟..... فکر نمی کردی اون کارات باک سی که هجده سال حق مادری به گردنت داره، اینطوری غرورش رو بشکنه و شخصیتش رو له کنه؟ (با تمسخر)

من: باورم نمیشه! توت وی ای ن چند ماه اینقدر شکسته ش دی؟ فقط به خاطر اینکه گفتم نمی خوام کنار ما زندگی کنی تا مبادا به زن و بچم آسیب برسونی ؟

عمه: حق داری.....من برای زندگی تو، برای زنت، برای بچت.....یه مزاحم بودم. یه مزاحم نفرت انگ یز. یه مزاحم که تمام وجودش پر بود از انتقام و کینه.....نمی دونم چرا این حس لعنتی انتقام اینقدر تو من زیاد بود.....ولی شاهرخ کیان یان، بدجوری منونابودم کرد.....

نفس عمیق کشید. بلند شد و دوتا چ اپی آورد.

من: رهام کجاست ؟

یه پوزخند زد و گفت: بعد اینکه فهم ید مرگ مادرش تق صیر من بود، گذاشت و رفت.....البته حساب ی حق مادری موکف دستم گذاشت و بعد رفت.

من: مادر پگاه؟ یع نی چی ؟

عمه: علت اینکه گفتم بیای دونستن همین چیزا بود..... فقط ازت می خوام سکوت کنی و از اول به همه چ یز گوش ب دی شهر یار.....داستان زندگی من، با شاهرخ شروع شد.

چیزی که از دوران نامزدیم به همه تون گفتم درست بود. من ازش حامله شدم ولی اون مجبورم کرد بچمو سقط کنم تا بره به عشقش برسه.... اون شب که تو لباس داما دی دیدمش، دلم شکست. غرورم خورد شد. اون زمانی برای ی کی دیگه لباس داما دی پوشیده بود که حلقه ی نامزدیش دست من بود.....) اشک ریخت (اون شب یه ج ای گیرش آوردم و بهش گفتم چرا با من این کارو کردی؟

گفت: چون پدر تو یه معتاد بود. چون خانوادت فقیر بود. چون تو یه بودی که به راحتی در برابر من وا دادی. تو یه دختر آفتاب مهتاب ندیده ی ساده بودی که به جای اینکه بخوام باهات زندگی کنم، باید می ایستادم و تربیت می کردم.

گریه کردم..... بهش التماس کردم اگه برگردی قول می دم چی زی بشم که تو می خواهی.... زد تو گوشم و ب یروتم کرد. تحقیق کردم. از اونجا بود که احساس نفرت کردم. نه از شاهرخ..... از شیوا. از کسی که اونو ازم گرفت. از شاهرخم بدم اومده بود. ولی اونقدر عاشقش بودم که این اتفاق رو گردن اون نمی انداختم.... اون به من گفته بود خانوادت فقیره. با اون پیر مرد ازدواج کردم چون شاهرخم آدم پولدار دوست داشت.) حق می کرد(

بعد از اون، وقتی ت یکه ای از وجود عشقم که رهام یا همون مهرداد کیان یان باشه، رو بهدست آوردم، اولش شاید ناراحت شدم.... ولی بعدش گفتم اشکالی نداره..... از پوست و خون عشقمه) اشک ریخت (

از اون روز با تمام عشقم شروع کردم به نگه داری و مراقبت از رهامم. دیگه حس انتقام رو گذاشتم کنار. با خودم گفتم: ولشون کن. بزار زندگیشونو بکنن. مگه تو عاشق نیستی؟ یه عاشق هیچ وقت به عشقش آسیب نمی زنه.

سال ها گذشت و تو و ملیکا به سن ازدواج رسی دین. من فهمیده بودم ملیکا عاشق پسر خدمتکارمه. ولی اونا فقیرو بودن. اگه شاهرخ باب ای بچم بود، قطعاً نمیداشت اونا با هم ازدواج کنن. واسه همین من نذاشتم. از یه طرفم من از عشق شکست خورده بودم.....

نمی تونستم ببینم کسی بعد من عشقو تجربه کنه..... خوی من به بدت رین شکل ممکن تبدیل شده بود. دست خودمم نبود.... درکم می کنی شه ریار؟

(اشکاشو پاک کرد و ادامه داد): من پدرت رو مجبور به ازدواج تو و ملیکا کردم. فقط دوست نداشتم خوشبختی کسی رو ببینم..... وقتی فهمیدم ملیکا سرطان داره، کاملاً خنثی بودم..... نمی تونستم احساس مادرانه بهش داشته باشم. من فقط نسبت به رهام از ای ن حس برخوردار بودم. بی خیال خ یلی چیزا شدم که فهمیدم قصد ازدواج دوم داری.

نسرین رو به ملیکا پیشنهاد دادم ولی اون با من دعوا کرد. خودش دختر شاهرخ کیان یان رو در نظر داشت.....اولین بار بعد اون همه سال، تو عروس یت دیدمش... احساس خشم، کینه، نفرت، انتقام، حقارت، عشق شکست خورده.....همه ی این حسای لعن تی با هم هجوم آوردن و خروجیش شد تصمیم برای انتقام. دیگه تحمل نداشتم کس ای رو تحمل کنم که یه عمر خوشبختی رو ازم گرفتن.

مادر پگاه به خاطر من مرد. رفتم کانادا و جریان شوهر و بچشو بهش گفتم. سکتہ کرد و مرد و خانوادشو عزادار کرد. نفر بع دی خود شاهرخ بود. درسته من به آدامام سپرده بودم جوری باهاش تصادف کنن که آسیب بب ینه اما نمیره....قبلش بهش زنگ زدم. خبر داشتم تو جاده بود. مامورام خبر داده بودن. بهش گفتم که پسرش همون رهام منه. همون که گم شده بود.... باهاش تصادف کردن ولی اون مرد. با رفتنش قلبم شکست ولی به عزاداری دخترش می ار زید.

نقشه ی بع دیم، نقشه ی خیانت پگاه به تو و بعد کشتنش بود. ولی نقشم لورفت و تو فهمیدی. ولی بازم به دوری شما دوتا از هم می ار زید.

.....من عصبانی شده بودم. اون پدر و مادر پگاه منو کشته و اونو به عزا نشونده، بعد خیلیم راحت داره برام تعریف ش می کنه!...می خواستم حرفی بزنم که با دستاش بهم فهموند که سکوت کنم.

ادامه داد: وقتی اول ین بار تو کشتن پگاه موفق نشدم، برای بار دوم تلاش کردم. دنبال اون خواستگار سابقش که ت وی کانادا بود گشتم. پیدا ش کردم. شرکتش ورشکسته شده بود. بهش پیشنهاد معامله دادم. یه پول خوب، در قبال کشتن پگاه. ولی اون احمق هم گیر افتاد. وقتی از کانادا برگشتم، رهام سرم هوار شد. نمی دونم از کی و کجا فهمیده بود که قتل پدر و مادرش، بدبخت کردن خواهرش، کار من بوده. وقتی اونم گذاشت و رفت، برای چندم ین بار تنهایی و بی کسی رو حس کردم.....) گریه می کرد(بال و پرم شکست شهریار..... هیچ کس از اولش دوستم نداشت، عشق ورزیدن یادم نداد. از همه کس

رونده شدم. از پدرم، از عشقم، از برادرام، از مردم، از تو، از بچه هام..... از کی بهت بگم که سعی نکرد دوستم داشته باشه؟ از کی دادزد)

دلم واسه عمه سوخت. راست می گفت.... هیچکس سعی نکرد دوستش داشته باشه و بهش عشق بورزه..... نمی تونستم حرف بزنم... اون قاتل پدر و مادر پگاه بود. اون باعث و بانی زندگیم بود.....ولی.....

به خودم اومدم و دیدم عمه داره یه چ یزی تو چایش می ریزه و به هم می زنه. هم زمان می گفت: مواظب.....مواظب زن و زندگی ت باش. حلالم کن. از پگاهم بخواه حلالم کنه. مواظب رهامم باش. من بعد اون کسی رو نداشتم ولی اون بعد من شماها رو داره، خانواده شو داره. از بابات از طرف من عذر خواهی کن. می دونم اونقدر عصبان یه که

حاضر نمیشه جواب تلفنامو بده..... افسردگی از نوجوونی در من ریشه کرده بود. اینروزا واقعا کمرمو شکوند.....

عمه فنجون چای ش رو بلند کرد و به من نگاه کرد و آروم گفت: من خیلی آدم خوشبختیم که زمان مرگم رو خودم می تونم انتخاب کنم..... برای بار آخر می گم از طرف من از همه عذر خواهی کن شهریار.... منو حلالم کن پسرم. شاید بعد مرگم نفهمم پشت سرم چی می گین، ولی بدونین تو این دنیا هیچکی به دردم گوش نکرد. من دختر خونه بودم و نفرت انگیزت رین موجود خونه ی بابام....ولی تو دختری گوش کن. هیچ وقت نزار دختری به خاطر علاقه گرفتن از جنس مخالف به هر راهی کشیده بشه. بهش اعتماد کن. اگه بهش عشق ورزیدن رویاد ب دی و عاشقش باشی، هیچ وقت راهش رو از تو جدا نمی کنه. پدری باش که دختری اگه رازی داشت با خودش نگه اگه به بابام بگم منو می کشه.... بگه اول ب اید به بابام بگم..... دست روش بلند نکنیا) گریه می کرد(من بابام دست روم بلند کرد و به آدمی مثل شاهرخ پناه بردم و واسه عمری نابود شدم. من اینارو تجربه کردم اما نتونستم مادر خوبی بر ای ملیکا باشم چون خودم تشنه ی محبت بودم.

عمه چایش رو سر کشید و فنجون رو تو سینی گذاشت. روی تخت دراز کشید و پتوشو روی خودش گذاشت.

عمه: بلند شو..... بلند شو این فنجونا رو بشور بعد برو. نمی خوام خونم بیفته گردنت و مدرکی علیه تو باشه. برو به زندگی ت برس. برو.....

ترسیدم. از جام بلند شدم و تقریبا با صدای بلن دی گفتم: تو چی کار کردی عمه؟ خودکشی؟ چی خوردی؟

عمه: چیزی نیست. یکم خوابم سنگین بشه، رفتم اون دنیا.

من: زنگ می زنی آمبولانس

عمه: نکن احمق..... من اگه می خواستم تو این دنی ای نکبت بمونم اون کوفتی رو سر نمی کشیدم) داد

کشید(.....برو شهریا ر....برو نمون

اشکم سرا زیر شد.... این زن یه روز پر غرور ت رین زنی بود که تو عمرم دید ه بودم. ...حالا اینقدر ذل یل شده... کنار تختش نشستم و دستشو گرفتم. چشمش داشت سن گین می شد....بعد ده دقیقه دیگه صدای نفس هاش نیومد.... دستاش یخ کرده بود. نمی دونستم باید چی کار می کردم. تا به خودم بیام، خودشو کشته بود..... همه جوره احساس مختلف بهم هجوم آورده بود. آخرش تصمی م گرفتم زنگ بزnm به آمبولانس

(پگاه)

انگشتم رو چند بار روی سنگ قبر نو و مشکی زدم و فاتحه خوندم. با صدای گ ریه ی ویستا به سمت کالسکش رفتم و بغلش کردم. بقیه هم فاتحه شونو خوندن و به سمت در خروجی بهشت زهرا می رفتن .

رهام هنوز سر مزار مهناز داشت گ ریه می کرد. رفتم بالا سرش. شهر یار ویستا رو از من گرفت. کنار رهام نشستم و دستمو انداختم دور شونش.

من: الهی قریونت برم..... می دونم سخته....درکت می کنم

رهام: تقصیر من بود. بی رحمانه تنه اش گذاشتم.... اون هیچوقت تنهام نداشته بود .

من: می دونم دادا شی جونم.... می دونم....جلوتو نمی گیرم عزیزم. گ ریه کن تا سبک بشی.

رهام: پگا ه

من: جانم ؟

رهام: تو و ما زیار منو می بخشین ؟

من: ببخشیم ؟ برای چی باید ببخش یمت؟! مگه کاری کرد ی ؟

رهام: آخه وقتی من فهمیدم شما خانواده ی منین، بازم مهناز و ترجیح دادم.

پوزخند زدم و گفتم: همچین بی درک هم نیستیم داداش جان. می فهمی م ت وی که ازوقتی چشم باز کردی به مهناز می گف تی مامان، ب اید درک این مسئله برات سخت باشه که خانواده ی اصل یت کسای بودند که بیخ گوشت زندگی می کردن.

بعد اینکه یک م با رهام حرف زدیم، باهم سوار ماشین شه ریار شدیم و رسون دیمش خونه .

خونه ای که وقتی اومده بودیم ا ایران بابا خریده بودش. مستاجر نداشت و دادیمش به رهام.

خودمون هم به سمت ویلامون رف تیم که تو شهرک غرب خ ریده بودیم. خونه ای که خودم با عشق وس ایل داخلش رو طراحی کردم. خونه ای که گلای تو باغچه شو با عشقم کاشتم.

امروز چهلمی ن روز درگذشت مهناز بود. زنی که مقصر مرگ پدر و مادرم بود... زنی که مقصر تخریب زندگیم بود. ولی خدا رو شکر الان خوشبختم. ولی برای مهناز طلب مغفرت می کنم. چون اون هم زندگی خوبی نداشت. اون زن فقط تشنه ی محبت از اطراف یان غافلش بود. ای کاش می فمید یمش تا اینطور زندگی ن می کرد.

اما من به نوبه ی خودم مهناز رو می بخشم و برای ساختن بهترین لحظه هام توی زندگیم با شهر یار، تلاش می کنم.

این روزا سعی کردم زندگیمو به بهترین نحو ممکن تغ ییر بدم. دلم می خواست احساس شادی و خوشبخت یمو با همه تقسیم کنم.

تو مراکزی مثل خانه سالمندان و بهزیستی و سازمان محک و... ثبت نام کرده بودیم. شهریار همراه یک سوم حقوقش رو به این سازمان ها پرداخت.

من هم بعضی وقتا بهم پروژه ای برای طراحی داخلی خونه و ساختمون پیشنهاد می شد. شهریار مخالفت نمی کرد. خودمم دوست داشتم که سرگرم باشم و از تحصیلاتم استفاده کنم. کل درآمد از این کار رو هم می دادم به همون سازمان ها ای که ثبت نام کرده بودیم.

هر یک یا دوهفته درمیون هم بسته های غذا یا لباس آماده می کردم و با شهریار میرفتیم تو خ یابون ای پان شهر تهران و اون هارو به بچه های کار می دادیم.

البته جدا از اونها عضو گروه های حمایت از محیط زیست و حیوانات هم شده بودیم.

هر ازگاهی که پروژه ای خوبی گیرمون می اومد که پول خوبی هم داشت، حیوانات مریض و خیابونی رو برای درمان، تحت پوشش قرار می دادیم.

حال روحی مون با این کارا خیلی خوب بود. حتی بیشتر از خوب. اونقدر که دع ای مردم پشتمون بود که خوشبختی تو ج ای ج ای زندگیمون حس می شد. خدارو شکر واسه این حال خیلی خوبم..... خدارو شکر که از ثروت مون ت وی این راه ها استفاده می کن یم و زندگی سالمی برای خودمون ساختیم.

..... پنج سال بعد

من: و یستا مامان ، اون بیلچه رو بده به من خوشگلم.

با پاه ای کوچیکش که خوشگل می دوید و دل می برد به سمتم دوید و با لحن شیرین بچه گونش گفت: بفرما مامان

من: مرسی دختر خوشگل م و یستا: مامان چی می کاری ؟

من: بوته ی گل رز..... دوست داری؟.....آخ

بیلچه از دستم افتاد. دستمو رو شکمم گذاشتم. صورتم یه لحظه از درد جمع شد.

و یستا: مامان دادا شی تکنون خورد ؟ من: آره

مامان. یه لگد حسابی زد.

و یستا خندید.... ای جون دلم. مثل باباش چال لب داشت. دست از کار کشید م و دست دخترمو گرفتم و با هم رفتیم تو آلاچی ق.

شیش ماه بود که روی گل پسر حامله بودم و می خواستی م اسمش رو بزاریم وادان.

مشغول چ ای خوردن شدیم. به و یست ای پنج سالم خیره شدم. چشماش هم رنگ و مدل چشم ای خودم بود. لب ای خطی خوشگلش و چال لبش به شهریار رفته بود. موهاش از نوزادی هنوز قهوه ای روشن بود. خد ای من چقدر این بچه خوشگل و جیگر بودیهو نگاه اونم تو نگام قفل شد و یه لبخند پگاه کش زد. بعد لبخند شهریار، لبخند این بچه پگاه کش ترین لبخند دنیا بود.

من: الهی من قربون اون صورت نازت برم مادر که وقتی م ی خندی دل می بری..... بدو بیا پیشم ببینم.....خدا کنه

داداشتم شب یه خودت بشه.

دوید سمت من که بغلش کردم و با ماچ ه ای آبدار افتادم به جون لب ای جیگرش.

صد ای باز شدن در حیات که اومد، فهمیدیم شهر یاره. ماشینو پارک کرد توح یا ط و پیاده شد.

مثل هر روز و ایستا پرید بغل باباش. شهریار همچنان که به سمت من می اومد، و ایستا رو هم می بوسید.

نزد یک شد. سمتش رفتم و کیفش رو از دستش گرفتم.

من: سلام آقامون....خسته نباشی عشق من شهریار: سلام

خانومم.....شما هم همینطور زندگی من پیشونی منم بوسی د و با هم

داخل خونه رفتیم.

شب شده بود. و ایستا رو که خوابوندم، چراغ خواب خوشگلش رو روشن کردم و به سمت اتاق خودمون رفتم. شهریار روی تختش با گوشی ش کار می کرد. یه لباس گشاد بارداری راحت پوشیدم و رو تخت دراز کشیدم.

شهریار گوشیشو گذاشت کنار و برگشت سمت من. یه دستش رو با لای سرم و اون یکی رو روی شکمم گذاشت.... تقریباً مثل هرشب با نجواه ای عاشقانه ی شهریار می خوابیدم. عادت کرده بودم. اگر هرشب با چشمم ازش می خواستم که با صدای قشنگش برام لای عاشقونه بخونه .

شهریار:..... زندگی مو مد یونتم خانو می.....خوشبختی مو.....وجود این بچه ها رو....داشتن ای ن زندگی و این آرامشو، همه رو به تو مد یونم....مرسی که هستی.....عاشقتم و یادت باشه که، هم یشه پیشم بخندی.....

پیشونیمو بوسید و به عشق فردای باشکوهی که در انتظار زندگیمون بود، چشمامون رو بستیم.....

*مرسی از تمامی شما عزیزای دل که این رمان رو مطالعه کردین. تمام هدف من این بود که داستانی رو بنویسم که شما عزیزان خوشتون بیاد و ازش لذت ببرید. امیدوارم که اینطور بوده باشه. یادتون باشه عشق ورزیدن معجزه می کنه. جاداره همین جا هم تشکری بکنم از دوست ای خوبم نرگس، مهیا و مبینای عزیزم که نقش ویژه ای در نوشتن این رمان داشتن.....عاشقتونم.

تاریخ شروع رمان: سال 1397 تار

یخ پ ایان رمان: سال 1399

